UNIVERSAL
LIBRARY

الله اکبر

سپاس بی قیاس قادری را که بحسن توفیق او سبحانه تعالی شانه

این نامهٔ نامی و نسخهٔ سامی

مسمی

بشرح زلیخا

بسعی و اهتمام خادم الطلبه اضعف العباد شیخ قادر بخش و عبد الکریم

بتصحیح زبدهٔ علمای محققین

و قدوهٔ فضلای مدققین

جناب مولوی فرید الدین احمد و جناب مولوی عبد الحمید صاحبان

بمطبع قادریه

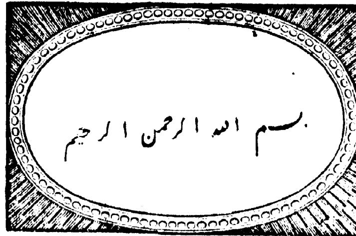
المشهور بمطبع سراجیه واقع محلهٔ سیالده متعلقهٔ ضلع بست و چهار پرگنه

بمنصهٔ طبع جلوه گر گردید

سنه ۱۲۷۹ هجری

قدسی

۲۲۴۰



زهی قادر مطلق بیچون که از قدرتش صفحهٔ روی مبارک یوسفی بآیت فیض اشاعت جمال جنان جلوه
یافت * که صاحبهٔ زلیخا شیدا آسا بی اختیار بمطالعهٔ مطالعهٔ شبانروزی بحل مراد خود را چون معنی مشکله در ومحو ساخته *
و صفحهٔ خاق معشوق بی نمود که بیدلان بدید تجلیات او فریفته شده نقد جانهای خود را نثار کردند * و شیفتگان
شمعها را مظهر برق محبت و شرق محنت نمودند * وجگرسوزی را شمع خانهٔ او نموده پروانه وار فدا ساختند *
و باشتلم یادش رنگ بر زخمهای عشقش ریخته مرهم خویش انگاشتند * مستان منطقهٔ الست بربکم
بایفای عهد قالوابلی در خروش و از افزونی اتحاد یکرنگی از تن بدری در گذشته بهر دم
در جوش بس کن بمنطوق لازم الوثوق لَاُحْصِي ثَنَاءً عَلَيْكَ كَمَا اَثْنَيْتَ عَلٰي نَفْسِكَ * قربان
بر چنین جناب فیضمآب مطلع ایجاد مقطع ارشاد مامور رحمت ماذون شفاعت ذریعهٔ جنت محب
امت لطف یزدان شفیق عابدان شفیع عاصیان مهبط فیض مخاطب احمد مجتبی محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم که ظهور مسعود وجودش باعث شرف آدم و موجب عزت عالم گردید *
پس درین صورت عین عرایس معنوی از اقتباس نور جمال با کمالش بصارت بی غایت
یافت و دل دادگان باستماع شیرین کلام فیض التیام او فرهاد مثال مفتون شده گوشوارهٔ
انقیاد در گوش و غاشیهٔ اعتقاد بر دوش انداخت خاموش باش بموجب اینکه * بیت *

وصف خالق کسیکه قران است * خلق را وصف او چه امکان است * بنابرینکه ثنای بیکران و وصف بی پایان چهار یار کبارش بقیاس قیاس سجدالهند ابرین اکتفا نموده * بیت * چار یارش چو چار رکن متین * زین سبب قایم است خانهٔ دین * بر دانش وران باریک بین مخفی نماند که شرح عجیب حل المتن این کتاب و بوستان تصنیف ساخته و مرقومه بر متن بطریق تحشیه بتاریخ چهار دهم شهر ذی الحجه سال یک هزار و یک صد و پنجاه و هفت هجری مطابق سنه بیست جلوس محمد شاهی از دست مبارک فضیلت مآب حکمت اکتساب مظهر اسرار ربانی مصدر انار انسانی مخترع نکات رنگین مبدع اشارات نو آئین واضع دقائق سخن شارح مضامین نو وکهن مقبول درگاه واحد حضرت حاجی محمد ساجد بن فیض محمد الفاروقی البهبهانوی نور الله مضجعه بود پس بایمای فیض انتمای حضرت موصوف خاک پای آل محمد بابا اشتاه محمد شاه نقال حواشی این کتاب و بوستان بطور کتاب بحزم تمام بر روی قلم آورد که طالبان این فن باخذ فوآید این ها بهرهٔ تمام حاصل نمایند وبدعا شاد دارند واز بوقلمونی روزگار ناهنجار حضرت مخدوم از بادهٔ فاخرهٔ دار السرور رامپور عازم وطن شده متوجه بعالم قدس گردیدند وبرین بیت اختتام نمود * بیت * شرح اورا بیان چه دانم گفت * در اوصاف او چه دانم صفت * الهی غنچهٔ امید بکشای * گلی از روضهٔ جاوید بنمای * بخندان از لب ان غنچه باغم * وزین گل عطر پرور کن دماغم * آله * بالکسر علی وزن فعال بمعنی پرستیده شده بمعنی مفعول مثل امام بمعنی ماموم کذافی الصراح * وآله * در کلمه الهی منادی است مضاف بسوی یای متکلم وحرف ندا مقدر راست ای یا الهی بمعنی ای معبود من * و غنچه * بضم غین معجمه وسکون نون بمعنی گل ناشگفته و در عرف عام بر زبان های عوام بجیم عجمی شهرت یافته است و صاحب شرفنامه و مدار الافاضل آنرا بجیم عربی تحقیق نموده وحق آن است که این عزیزان تحقیق نمودند بدلایل بیت حضرت شیخ سعدی شیرازی رح * بیت * دلش گرچه در حال زور نجه شد * دو اگر خوشبوی چو غنچه شد * روضه * مرغزار روض و ریاض جماعة من صراح * وجاوید * بمعنی همیشه ودایم من مجمع الفرس * و عطر * بکسر العین المهمله بوی عطار بوی فروش من صراح * دماغ * بکسر دال مهمله است من بحر الجواهر و فتح آن چنانچه مشهور است غلط است * وروضهٔ جاوید * کنایت از بهشت است یا از ذات حق سبحانه و تعالی فحینئذ مراد از گل تجلی است از تجلیات ذاتی او تعالی واز امید امید وصل بذات

ذی ...انہ کہ متمنای دل عشاق است * و از باغ دل محبت منزل حضرت مولوی است
مدح * درین محنت سرای بی مواسا * بہ نعمت ہای خویشم کن شناسا * محنت * بالکسر بمعنی
رنج و آزمایش و بلا من صراح * و محنت سرای کہ در اصل ترکیب اضافی است از قبیلہ کیھان
خدیو کنایت از دنیا است بقوله صلعم الدنیا دار المحن والبلاء * و مواسا * صفت محنت سراست
در اصل مواسات بود مصدر از باب مفاعلہ تا را حذف کردند چون مدارا کہ در اصل مدارات
بود و معنی مواسات یاری کردن و بمال و تن کسی را غم خواری کردن من منتخب اللغات *
ضمیرم را سپاس اندیشہ گردان * زبانم را ستایش پیشہ گردان * ضمیر * بالفتح و کسر میم بمعنی دل
من منتخب اللغات * و سپاس * بالکسر بمعنی شکر من فرہنگ جہانگیری * و ستایش * بالکسر بمعنی مدح
من مجمع الفرس للسروری یعنی دل مرا چنان کردان کہ تمام اندیشہ و فکر و سعی او در شکر نعمتہای
تو باشد و زبان مرا آن چنان کن کہ پیشہ و حرفہ او مدح و ثنای ذات تو کردد * ز تقویم خرد
بہروزیم بخش * بر اقلیم سخن فیروزیم بخش * تقویم * در عرف ورقی چند کہ در ان حرکات
احوال و اوضاع کواکب سیارہ ثبت نمایند و در روی زایچۂ طالع نیز نویسند من شرح قرآن السعدین
للشارح نور الحق * بہروزی * بہبود و خوش عیشی و مراد از سخن شعرہای برجستہ عالی
مضمون است * و اقلیم * بالکسر بخشی از ہفت بخش زمین * و فیروزی * بیای مصدری
مظفر و منصور شدن چہ فیروز بیاول مکسور و یاء مجہول بمعنی مظفر و منصور است من جہانگیری
* دلی دادی زگوہر گنج بر گنج * ز گنج دل زبان را کن گہر سنج * گنج * بفتح کاف عجمی بمعنی
دفینہ است کہ بعربی او را کنز گویند من مجمع الفرس * و گنج بر گنج کنایت از گنج عظیم و وافر
و بسیار است وگوہر از مضامین ابدار و معانی قیمت دار کہ مرکوز دل شریف ناظم است *
وگہر سنج * سنجیدہ گہر و سنج اسم فاعل از سنجیدن بمعنی کشیدن و وزن کردن کذا فی
جہانگیری * حاصل آنکہ خداوندا دادی مرا تو دلی کہ گنج بسیار و وافر گہرہای مضامین و معانی
صاف و آبدار و رنگین دارد بس ازین گنج زبان مرا گہر سنج کن یعنی قوت و قدرت دہ او را
تا شعرہا گوید و ان مضامین و معانی را کسوت الفاظ مرتبہ بپوشاند * کشادی نافۂ طبع مرا ناف *
معطر کن ز مشکم قاف تا قاف * ناف * بمعنی میانہ ای کشادی میانۂ نافۂ طبع من * و معطر *
ای خوشبو کن ز مشکم ای از سخن من قاف تا قاف ای تمام جہان را از شرق تا غرب و از
جنوب تا شمال * چہ قاف * کہ نام کوہی است محیط تمام زمین است کذا فی منتخب اللغات

وغیره * ز شعرم خامه را شکر فشان کن * ز عطرم نامه را عنبر فشان کن * یعنی ز نور
سرانجامی نمانده * وزان نامه بجز نامی نمانده * درین خم خانهٔ شیرین فسانه * نمی یابم صدائی
زان ترانه * سرانجام * بالفتح سامان کار کذا فی فرهنگ جهانگیری و آن نامه اشارت بسخن
است * و مراد از سخن همان است که بالا ذکر کردم * و خم خانه * بالضم شراب خانه را گویند
کذا فی جهانگیری و شیرین فسانه صفت خم خانه است * و فسانه * بالکسر بمعنی حکایت و حکایتی
که احتمال کذب بیشتر از صدق داشته باشد کذا فی مجمع الفرس * و خم خانه شیرین فسانه مراد
از زمانهٔ دنیا است * و صدا * بالفتح لفظ عربی است بمعنی آوازی که در کوه و گنبد و چاه و امثال
اینها باز شنوند کذا فی مجمع الفرس و این جا مراد از آن مطلق آواز است * و ترانه * بالفتح نغمه کذا فی
جهانگیری * و آن ترانه اشارت بسخن * حاصل این هر چهار ابیات متوالیه آنست که سامان
شعر که عبارت از مضامین عالیه است درین زمانه باقی نمانده است تا شعر نفیس و لطیف
پر مضمون بگویم جمله مضامین و معانی لطیفه بخرج سلف آمده شعرای ما تقدم چیزی از انها
فرو نگذاشته اند که صدای از ان بشوم بلکه بجز نامی از آن نمی یابم بنابران از شعر گفتن شرم دارم
و این بنا بر مبالغه است در کم یاب شدن مضامین رنگین و اشعار تازه یا بنا بر هضم نفس شریف
خود * کما هو دأب الکاملین * والا در هر زمان مضامین و معانی لطیفه و نفیسه بی حد و بی نهایت است
عشر عشیر از ان بخرج نیامده * لله در من قال * هنوز آن ابر رحمت در فشان است * خم و خمخانه
با مهر و نشان است * حریفان باده ها خوردند و رفتند * تهی خمخانها کردند و رفتند * حریف *
بفتح حای مهمله بمعنی یار و همکار کذا فی الصراح و درین جا مراد از ان شعرای متقدمین است
باده ها خوردند یعنی شعرها گفته و خمخانهای زمانها را از مضامین عالیه و معانی نفیسه خالی ساخته ازین
دار فنا رحلت کردند چنانچه کسی را مضمون تازه و نفیس بدست نمی آید تا شعر گوید * نه بینم پخته
زین بزم خامی * که باشد بر کفش زان باده جامی * بزم خام * کنایت از دار دنیاست و ان
باده اشارت بشعر و مضمون عالی است * بیا جامی رها کن شرم ساری * ز صاف
و درد پیش آر آنچه داری *

* افتتاح نامه بنام یگانه که چشمه مهر از دریای نوالش *

* یک نم است و دفتر متلون سپهر از آیات کمالش یک رقم *

بنام آنکه نامش حرز جانهاست * ثنایش جوهر تیغ زبانهاست * حرز * بالکسر بمعنی تعویذ کذا فی

الله اح و مراد از آنکه نامش حرز بانهاست ذات حق سبحانه تعالی است و مشهور در معنی
بیت آنست که شروع می کنم کتاب را باسم خدا و ارد می شود بر و انکه شروع کتاب
به بسم الله است یا بالهی غنچه امید بگشای یا باین بیت صواب آن است که گویم که کلمهٔ
بنام متعلق است به کلمهٔ آر که در مصراع ثانی از بیت سابق مذکور است یعنی ز صاف و درد پیش
آر انچه داری و حرف با دران مفید معنی استعانت است یعنی ای جامی بیاد ر عرصهٔ شعر گوئی
و شرم مکن از اشعار خود اگرچه در جهان مضامین عالیه باقی نمانده اما توصاف و درد یعنی از اشعار
خوب و زبون آنچه نزد خود میداری بیار بمدد و یاری نام خدا بیار مستعینا و مستوفقا بسم الله یعنی
در حالیکه مدد خواهنده و توفیق جوینده هستی بنام خدا یا گویم که بنام متعلق شروع کردم محذوف
است چنانکه سابق کتاب را بنام خدا شروع کردم و غرض ازان آوردن تقریب مدح
و حمد الهی است و اعادهٔ اسم خدا برای ثنا پردازی و توجیه اول اولی است * لخلوه عن التکلف
والحذف والتقدیر * زبان در کام کام از نام او یافت * نم از سرچشمهٔ انعام او یافت * کام
اول بکاف تازی بمعنی دهان و کام ثانی که نیز بکاف تازی است بمعنی مراد و مقصود کذا فی
مجمع الفرس و فاعل یافت بهر دو مصراع زبان است و نم و کام دوم مفعول او و نم عبارت از
لعابی است که بر زبان می باشد * خرد راز و نموده دمبدم زوی * هزاران نکتهٔ باریک چون
موی * خرد * بکسر خاء معجمه و فتح رای مهمله عقل * و نکته * باول مضموم بثانی زده نشانه را
گویند که بزدن سر انگشت یا سر چوب بر زمین پدید آید و در عربی وجه و دلیل را گویند کذا فی
جهانگیری و فی منتخب اللغات نکته سخن باریک و لطیف و نکات بالکسر جمع آن * و زو *
اشارت بخدا یتعالی است ای از حکم و فرمان آن قادر بی‌چون و خالق بی نمون هزاران سخنان
باریک مانند موعقل را دمبدم روی می نماید * بی آن موزبان را شانه کرده * ز دندان شانه را
دندانه کرده * پی * بفتح بای عجمی و سکون یاء مثناة تحتانی بمعنی بهر و برای آمده کذا فی جهانگیری *
و آن مو * اشارت بسوی سخن های لطیف و باریک مذکوره است که آن را بسبب باریکی مو قرار
داده یعنی خدای تعالی برای آن موبهای سخن زبان آدمی را شانه کرده است و دندانهای آن را
دندانه شانه گردانیده تا موی سخن بدستیاری این شانهٔ زبان آراسته گردد و پید است که ادای
سخن موقوف بر زبان است و آراستگی و درستگی و صفائی آن بر دندان * تعالی الله زهی
قیوم دانا * توانائی ده هر ناتوانا * فلک را انجمن افروز ز انجم * زمین را زیب انجم ده

ز مردم * انجمن * اول با ول مفتوح و بثانی زده و جیم مضموم مجلس و مجمع کذا فی جهان گیری
* وانجم * بالفتح وضم جیم جمع نجم بمعنی ستاره است کذا فی القاموس * افروز * به معنی افروزنده
و روشن کننده * و ده بمعنی دهنده یعنی حق تعالی مجلس آسمان را آراسته و روشن کننده
است از مصابیح نجوم * ولقد زینا السماء الدنیا بمصابیح * اشاره بدوست و زمین را زینت
دهنده است بردم بستان زینت دادن آسمان بستارگان * مرتب ساز سقف چرخ
دایر * فراز چار دیوار عناصر * چرخ بالفتح آسمان کذا فی جهانگیری * و دایر * بمعنی گردنده *
وعناصر عبارت از آتش و هوا و اب وخاک است چون این هر چهار در زیر فلک اند و آسمان
بالای شان گویا این چهار چار دیوار اند فلک بالای انها سقف است پس این دنیا بمنزلهٔ
خانه ایست که دیوارهاش اربع عناصر و سقف او آسمان * بناف غنچهٔ گل رانافه پیوند * زگل
بر شاهد گلبن حلی بند * باد ربناف بمعنی درون ناف میانه چیزرا گویند که آن را بتازی وسط خوانند
لهذا ناف شب کنایت از نصف شب * و ناف هفته * کنایت از روز چهار شنبه * و ناف زمین
مراد از کعبه معظمه می باشد کذا فی جهانگیری * و شاهد * در عرف شعرا محبوب را گویند * و گلبن *
بمعنی باغ گل چه بن بالفتح به معنی باغ آمده کذا فی جهانگیری * وحلی * به معنی زیور یعنی حق تعالی درمیان
غنچه پیوند کنندهٔ نافهٔ گل است یعنی پیدا کننده و ظاهر سازنده است گل را از غنچه و زیور گل را بستندهٔ
قدرت است برمحبوب باغ یعنی باغ را ازینت و زیب دهنده است از گلهای رنگارنگ *
قصب باف عروسان بهاری * قیام آموز سرو جویباری * قصب * بفتحتین به معنی جامهٔ باریک
از کتان کذا فی منتخب اللغات * قصب باف * بمعنی بافندهٔ قصب * عروسان بهاری * کنایت
از گلها و سبزه ها و درختها است که در موسم بهار نو بر می آیند * و قیام * با لکسر برخاستن کذا فی
الصراح قیام آموز آموزنده و تعلیم دهندهٔ قیام * وجویبار * کنار جوی و آنجا که جوی آب بسیار
باشد کذا فی مجمع الفرس چه خدای تعالی بافنده جامهای کتان است برای گلهای بهار و مراد ازان
اوراق و برگهای گل و سبزه است که در باریکی و نازکی همچو جامهٔ کتان باشد و آموزنده قیام و دهندهٔ
قوت قیام و استادگی است مرسروهای را که در اطراف دریا و انهار استاده اند * بلندی بخش هر همت
بلندی * به پستی افکنی هر خود پسندی * گناه آمرز رندان قدح خوار * بطاعت گیر پیران ریاکار *
* آمرز * بمعنی بخشنده و عفو کننده * و رند * بکسر رای مهمله و سکون نون زیرک و محیلان و بی باک کذا فی
جهانگیری * و قدح خوار * شراب خوار الطریق مجاز از باب ذکر محل و ارادهٔ حال * بطاعت گیر * ای

مواخذه کننده و عقوبت نماینده پیران ریاکار را بسبب طاعت ریائی که محض برای نمود و گرد آوری خلق
کرده باشند * انیس خلوت شب زنده داران * رفیق روز درمحنت گذاران * انیس * همدم
کذا فی منتخب اللغات * شب زنده داران * ای شب بیداران * رفیق * همراه در سفر را گویند
کذا فی منتخب اللغات * و روز درمحنت گذاران * بمعنی گذارندگان روز در محنت و این جا کنایت
از مسافران است * و رفیق * مضاف است و مجموع روز درمحنت گذاران مضاف الیه یعنی
خدای تعالی همدم خلوت شب زنده داران و شب بیداران است و رفیق مسافران * ز بحر
لطف او ابر بهاری * کند خار و سمن را آبداری * سمن * بفتحتین گلی است سفید و خوشبو و
بعضی بسرخی نیز مائل باشد و آن گل صد برگ باشد کذا فی مجمع الفرس و در جهانگیری گوید که
در ولایت ماوراءالنهر باول مضموم و ثانی مفتوح می خوانند گل صد برگ باشد و این جا مراد از ان مطلق گل
است * زکان جود او باد خزانی * کند فرش چمن را زرفشانی * چون که در موسم خزان برگهای درختان
پژمرده و خشک شده برنگ زرد شده بر چمن می افتند گویا باد خزانی فرش چمن را زرفشانی کرد *
ز شکرش پر شکر کام شکرفان * ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان * شکر اول بضم شین معجمه بمعنی
سپاس و ثانی بفتحتین نوعی است از حلویات که معروف است * و کام پر شکر شدن * کنایت از شیرین
شدن دهان است * و شکرفان جمع شکرف بکسر شین معجمه و فتح کاف عجمی و سکون رای مهمله بمعنی
بزرگ و نیکو و محتشم و قوی و باشکوه را گویند کذا فی جهانگیری و مراد از ان این جا بزرگان شکر گوی و شاکر
خدای است و تلخ حرفان کنایت از ناشکران است که کفران نعمای الهی کنند * وجودش آن فروزان
آفتاب است * که ذره ذره از وی نوریاب است * ضمیر شین راجع بطرف خدا * و فروزان * بمعنی
روشن * گر از خورشید و مه دارد نهان روی * فتد در عرصهٔ نابود شان گوی * ای اگر دارد آن خدا
روی خود را پوشیده از آفتاب و مهتاب * و عرصه نابود * ای میدان عدم * و شان گوی * ای گوی شان
یعنی آن هردو معدوم و بیکار گردند * و کلمه شان * ضمیر جمع غایب است کذا فی مجمع الفرس * بما زان
منت هستی نه آمد * که هست و نیست را هستی ده آمد * کلمه با بمعنی بر * وز ان * بمعنی از جهت آن اشارت
بمضمون مصراع ثانی است * منت بالکسر احسان کذا فی منتخب اللغات و بیان کردن نیکی خویش بر کسی
کذا فی الصراح که هندش نهور را گویند * و هستی نه بمعنی هستی نهنده و بخشندهٔ وجود کنایت از ذات
حق سبحانه تعالی است * و نیست * کنایت از معدوم است * هستی ده * بمعنی هستی دهنده و موجود
کننده و ضمیر فاعل در آمد اول راجع بمنت است و در آمد ثانی بهستی نه حاصل انکه بر ما از جهت آن منت

خدای تعالی آمد * که هست او * یعنی آن خدا موجود است در ازل و ابد و ما معدوم را او دهنده هستی و بخشنده خلعت وجود آمده ای ما را از عدم بوجود آورد یعنی چون ما را خدای تعالی موجود ساخت بنابران منت خدا بر ما ثابت و متحقق شد * ز بام آسمان تا مرکز خاک * اگر صد ره بپابی وهم و ادراک * فرود آیند یا بالا شتابند * ز حکمش ذره بیرون نیابند * مرکز * میان چیزی و محل استاده کردن چیزی کذا فی منتخب اللغات * و وهم * بالتسکین رفتن دل بسوی چیزی بی‌قصد آن کذا فی الصراح * و ادراک بالکسر دریافتن و رسیدن به چیزی من منتخب و مراد این جا قوت واهمه و مدرکه است * و ره * بالفتح بمعنی مرتبه و بار است کذا فی جهانگیری * و شتابند * بمعنی دوند و این هر دو بیت باهم دیگر بست و گریبان است یعنی اگر قوت واهمه و مدرکه برای تحقیق و تفتیش آنکه کسی از حکم و امر الهی برون است یا نه از آسمان تا زمین صد بار بپابی فرود آیند یا از زمین تا آسمان بدوند هر آینه از حکم خدای عز و جل هیچ کس و هیچ ذره را بیرون نیابند و مراد ازین حکم حکم تکوینی است نه تشریعی است * فلا اشکال * مبرا ز اتش از چونی و چندی * منزه تر ز پستی و بلندی * از چونی و چندی ای از کیفیت و کمیت * ز بیچونیش چون و چند ناهست * بلندان با علو قدر او پست * یعنی همه کیفیات و کمیات ازلی چونی او پیدا شدند * فرد در ذات او آشفته رائی * طالب در راه او بی‌دست و پائی * آشفته * بمعنی بهم برآمده از پریشانی و تشویش کذا فی مجمع الفرس * اگر نه نهد بلطف خود قدم پیش * شود زود دری ما مبدم پیش * چو خیزد صدمت صیت جلالش * بود در بارگاه لایزالش * ملک شرمنده از نادانی خویش * فلک حیران ز سرگردانی خویش * صدمت * بالفتح یکنوبت بهم دیگر کوفتن و آسیب رساندن کذا فی منتخب * و صیت * بالکسر آوازه کذا فی الصراح * ملک * بفتحتین فرشته * و فلک * بفتحتین آسمان کذا فی المنتخب * و بود * از افعال ناقصه است ترجمه یکون و اسم آن کلمه ملک است شرمنده خبر آن و از نادانی خویش متعلق شرمنده و فلک معطوف بر ملک است و حیران بر شرمنده و مجموع فعل با اسم و خبر خود جزای کلمه شرط است اعنی چو خیزد * همان بهتر که ما مشت هوس ناک * کنیم آینه از زنگ هوس پاک * مشت * بضم میم و سکون شین معجمه بمعنی کرده اندک و جمع قلیل کذا فی جهانگیری * و هوس بفتحتین دیوانه شدن و عشق مفرط داشتن کذا فی منتخب * و ناک * به کاف تازی لفظی است که بجهت بیان اتصاف موصوف بصفتی در اواخر کلمات بیارند و این لغت باین معنی بدون ترکیب استعمال نکنند چون طربناک و غمناک و بوی ناک کذا فی جهانگیری * مشت هوس ناک کنایت از جماعت و گروه انسان است * و آینه * مراد از دل است * ز بود خود فراموشی گزینیم * پس از زانوی خاموشی نشینیم

* ترتیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب بتامل دران فرمودن *

دلا کی درین کاخ مجازی * کنی مانند طفلان خاک بازی * کاخ بکاف عربی بمعنی قصر من جهانگیری و بمعنی کوشک و خانه بی روزن آمده من مجمع الفرس * و مجاز * بالفتح راه و جای گذشتن من منتخب چون این دنیا جای گذشتن است و گذاشتنی لهذا او را بکاخ مجازی کنایت کرد و خاکبازی کنایت از لهو و لعب و شغل دنیاوی است * توئی آن دست پرور مرغ گستاخ * که بودت آشیان بیرون ازین کاخ * چرا زان آشیان بیگانه گشتی * چو دونان چغد این ویرانه گشتی * بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک * بپر تا کنگره ایوان افلاک * دست پرور * مرغی را گویند که بر دست آدمی پرورش یافته باشد و الفت گرفته * و گستاخ * بضم کاف فارسی بمعنی دلیر و تا در کلمه بودت در اصل مضاف الیه آشیان است ای بود آشیانه تو * و این کاخ کنایت از دنیا است و اشارت بسوی کاخ مجازی * و آن آشیان * اشارت باشیانه ازل است که عبارت از ید قدرت الهی است منقول است که هزاران سال جمله ارواح بنی آدم در دست قدرت حق تعالی مانده اند و پرورش یافته * دونان * جمع دون بالضم بمعنی حقیر و خسیس کذا فی المنتخب * چغد * بضم جیم فارسی و سکون غین معجمه نام پرنده ایست معروف که بنحوست اشتهار دارد کذا فی جهانگیری * و این ویرانه کنایت از عالم فانی است و حضرت مولوی رح درین ابیات خطاب بدل خود می کند و می فرمایند که ای دل تو تاکی در دنیا مثال اطفال لهو و لعب و شغل دنیوی خواهی کرد تو آن مرغ دلیر پرورش یافته در دست قدرت خدا و انس گرفته بید رحمت حق جل و علی هستی که بودت آشیانه در ازل بیرون ازین دنیا و غیر ازین قالب بشری پس تو چرا از ان آشیانه اصلی خود بیگانه گشتی و دایم چو کمینگان و خسیسان چغد این ویرانه دنیا شدی و مالوف بدین عالم فانی گشتی بیفشان بال و پر خود را از اختلاط و آمیزش خاک یعنی قطع تعلق ازین عالم فنا بکن و وجود خاکی را بگذار بکنگره عرش پرواز کما جاء فی الخبر و ان ارواح المومنین المطیعین اذا اخرج من البدن تسکن فی العلیین * علیین * بالکسر و تشدید لام و یای مکسور غرفهای بهشت جمع علیه من منتخب * به بینی در رقص ازرق طیلسانان * ردائی نور بر عالم فشانان * رقص * بالفتح پای کوفتن من منتخب و این جا مراد حرکت و سیر است * و ازرق بمعنی کبود * و طیلسانان * بالفتح و بهر سه حرکت لام مشهور فتح است جامه ایست که بر دوش می اندازند من منتخب که او را چادر گویند * و ازرق طیلسانان * کنایت از ستارگان که چادر کبود فلک بر دوش ایشان است * همه دوری شبانروزی گرفته * بمقصد راه فیروزی گرفته * دور * بالفتح زمانه و گردگشتن من منتخب * و فیروزی * بالکسر ظفر و فتح من کشف

*یکی در غرب رود ز شرق کرده * یکی در غرب کشتی غرق کرده * از مصرعه اول ماهتاب مراد است و از مصرعه ثانی آفتاب * شده گرم از یکی هنگامه روز * یکی شب را شده هنگامه افروز * هنگامه * باول مفتوح بثانی زده جمع و مجمع مردم را گویند کذا فی جهانگیری و مراد از مصرعه اول آفتاب است و از مصرعه ثانی ماهتاب * یکی حرف سعادت نقش بسته * یکی سر رشتهٔ دولت گسسته * مراد از یکی در مصراع اول مشتری و زهره و عطارد است که این هر سه سعد و مبارک اند و در مصراع ثانی زحل و مریخ که نحس اکبر و نامبارک اند * ز رنج راه شان فرسودگی نه * میان را درد و پارا سودگی نه * شان را * ای سبعه سیاره مذکوره را در مجمع الفرس گفته که کلمه شان ضمیر غایب است و در شرف نامه نوشته که لفظ شان ضد مان و تان آید و اکثر محل بعد شان که ضد مان است کلمه را محذوف بود انتهی * * و میان * بالکسر بمعنی کمر کذا فی جهانگیری یعنی ستارگان سیاره را از رنج سیر راه فلکی که از شرق تا غرب میکنند ماندگی نیست و کمر اینها را از ماندگی راه درد نیست و پای این ها را بسبب سیر سودگی و گرفتگی و آماسیدگی نه * چنان گرم اند در منزل بریدن * کز این جنبش نیارند آرمیدن * گرم * بمعنی تیز * و نیارند * ای نتوانند * ولی هریک چو گوی از جنبش خاص * بچوگان ارادت گشته رقاص * هریک * ای هریک از ستارگان * ارادت * ای ارادت حق * رقاص * ای رقص کننده * چه دانند کس که چندین در چه کار اند * همه تن رو شده رو در که آرند * چندین * ای چندین ستارگان * و تن رو شدن * کنایت از یکسو شدن ست * و رو در که آرند * ای رو بسوی کدام شخص و ذات آرند یعنی همه ستارگان یکسو شدند و از غیر انقطاع کرده سوی خالق خود متوجه شدند پس روی خود را در کدام آرند یعنی بسوی غیر خدا متوجه نمی شوند همه در امتثال امر وی کوشش می نمایند یا معنی اینست که کسی را معلوم نیست که هریک سیر و حرکت میکنند برای کاری لیکن معلوم نیست که چه مقصد و مطلوب است و رو در کدام کار نهاده * بهر دم تازه نقشی می نماید * ولیکن نقش بند یرا نشاید * نقشبندی * بیای معروف کنایه از صانع و خالق شدن است * و نشاید * بمعنی سزاوار نیستند یعنی ستارگان هر زمان از خود شکلی تازه ظاهر می کنند یا اثری و فعلی خاص از خود نمودار می کنند لیکن باوجود آن صانع و خالق بودن را لایق و سزاوار نیستند و این ها را صانع نباید گفت صانع و خالق این ها و همه موجودات شخص دیگر است که آثار و افعال این ها مربوط و منوط بارادہ و مشیت اوست * عنان تاکی بدست شک سپاری * بهریک روی بنداری آری * خیال آساد رملک یقین زن * نوای لا احب الا فلین زن * گم بهره هم ترک هرشکی کن * رخی و جهت و جهی در یکی کن * بندا * اشاره بسوی ستاره است * و رب بالفتح

و تشدید خداوند و پروردگار مضاف بسوی یای متکلم یعنی اینست پروردگار من و درین ابیات رد و انکار است بر مشرکان که ستارگان را می پرستند حاصل آنکه تا یکی شک در وجود و وحدت صانع حقیقی آری و هر یکی را از ستارگان که شایان صانعی نیستند صانع و پروردگار خود خوانی پس هم چو خلیل الله ابراهیم علیه السلام یقین در الوهیت و وحدت خدای تعالی کن و آواز * لا احب الا فلین * از دل و زبان خود برآر و هر وهم را گم کن و هر شک را ترک کن و رخ وجهت وجهی را بسوی خدای واحد کن * یکی بین و یکی دان و یکی گوی * یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی * یعنی همان یک خدای عز و جل را مد نظر دار و همان یک را در دل اعتقاد دار همان یک را بر زبان یاد کن * ز هر ذره بدو روئی و راهی است * بر اثبات وجود او گواهی است * یعنی هر ذره از ذرات عالم متوجه بخدا است یکی لحظه از و غافل نیست و هر ذره از ذرات بر ثبوت وجود خدای تعالی گواهی عدل است چه هر ذره مخلوق و مصنوع اوست * والمصنوع یدل علی وجود الصانع والاثر یدل علی الموثر ویشهد بوجوده * باو حبی گر هزاران حرف پیدا است * نیاید بی قلم زن یک الف راست * بود نقش دل هر هوشمندی * که باشد نقش ها را نقش بندی * درین ویرانه نتوان یافت خشتی * برون از قالب نیکو سرشتی * خشت از کلک انگشتان نوشت است * که آنرا دست دانائی سرشت است * لوح * بالفتح هرچه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته من منتخب * و پیدا به معنی ظاهر * و قلم زن * کنایت از نویسنده است کذا فی جهانگیری * و نقش دل * کنایت از یقین است یعنی اگر بر تخته هزاران حرف مکتوب باشند چون وجود حروف و کتابت آن بی کاتبی و نویسنده راست نیاید و حاصل نمی شود بنابر آن یقین دل هر شخص دانا و متفنن هر بیناست که این حروف را البته کاتبی است و این نقوش را نقاشی است که بسبب او این نقوش پیدا شده و موجود گشتند * و نخشت * ای بر خشت * و آنرا * یعنی آن خشت را * ز لوح خشت چون این حرف خوانی * ز حال خشت زن غافل نمانی * خشت زن * با تای موقوف به معنی خشت پز که آنرا کال گویند کذا فی شرف نامه * بعالم این همه مصنوع ظاهر * بصانع چون نه مشغول خاطر * چو دیدی کار رو در کارگر آر * قیاس کارگر از کار بردار کار کنایت از مخلوقات و مصنوعات است * و کارگر * بمعنی کننده کار کنایت از خالق و صانع * و قیاس * بالکسر اندازه گرفتن میان دو چیز کذا فی منتخب یعنی چون مخلوقات و مصنوعات الهی را دیدی از و استدلال بر صانع کن و تیقن بوجود خالق نمائی * دم آخر کز ان کس را گزیر نیست * بهر کار تو جز با کارگر نیست * مراد از دم آخر وقت موت است * و گزیر * بضم کاف عجمی و فتح

زای معجمه و سکون رای مهمله بمعنی چاره من جهانگیری و گزیر بشاید * و مهر * بالفتح بمعنی میل و خواهش
من جهانگیری * بدو آر از همه روی ارادت * وزو چو ختم کارت بر سعادت * بدو آر * ای
بکارکر * وارادت ای خواستن * و کارت * یعنی کار خود * و سعادت * بمعنی نیک
بخت شدن * دست بر داشتن بمناجات بی مثیاری ارباب حاجات * خداوندا
نه هستی ساده بودیم * زبیم نیستی ازاد بودیم * ساده بودیم * یعنی خالی و فارغ
بودیم در ازل ای قبل از آفرینش انسان * و نیستی * بمعنی نیست و معدوم شدن *
و آزاده * بمعنی آزاد و آزاد در فرهنگهای بمعنی بی قید مسطور است چنانچه اگر کسی گوید
فلان بنده را آزاد کردیم اراده آن باشد که قید عبودیت او را نجات دادیم و مراد از سرو
و سوسن آزاد این تواند از قید وعات و کمی و پیوستن شاخ دیگر فارغ اند کذا فی جهانگیری
و پید است که شخصی موجود نشده و هنوز در عالم عدم باشد آن را خوف و خطر فنا شدن
نباشد * و ساده * یعنی بی نقش و بی ریش و مردم بی اندیشه و نادان و خالص من
شرف نامه * نخست از نیست مارا هست کردی * بقید آب و گل پابست کردی * بقید
آب و گل یعنی در وجود که مرکب از اربع عناصر است موجود گردانیدی و از عدم بوجود
آوردی * ز ضعف و ناتوانائی رهاندی * ز نادانی بدانائی رساندی * یعنی از
جهل بعلم که دولت عظیم است فایز گردانیدی * فرستادی بما روشن کتابی * به امر
و نهی فرمودی خطابی * روشن کتاب کنایت از قرآن مجید است * ره فرمودنی ها کم
سپردیم * بنا فرمودنی ها پا فشردیم * سپردیم * بکسر سین مهمله وضم بای عجمی مشتق
از سپردن باول مکسور و ثانی مفتوح و رای مهمله ساکن بمعنی طی کردن و ره نوردیدن *
و پای فشردن * کنایت از ثبات و قیام ورزیدن است کذا فی جهانگیری * میان نیک
و بد تخلیط کردیم * گهی افراط و گه تفریط کردیم * تخلیط * آمیختن و آمیخته کردن و فساد انگیختن
درکاری * افراط * بالکسر از حد گذشتن و از حد او گذرانیدن * و تفریط * تقصیر کردن
و فراموش کردن و ضایع کردن من منتخب و این جا مراد افراط در عصیان است و تفریط
در امتثال او امر یا آوردن نیکیها * تو نگذشتی ز دستور عنایت * بپوشیدی ز ما نور
هدایت * بدان نور از تو گیرم پوششی نیست * چه حاصل زانکه ما را کوششی نیست * دستور
* باول مفتوح بثانی زده و تای مضموم و واو معروف بمعنی طرز و روش کذا فی جهانگیری

* وعنایت * بالکسر قصد کردن و اهتمام داشتن به چیزی کذا فی المنتخب و مراد از آن مهربانی و توجه است و مراد از نور هدایت تجلیات و درجات عالیات است که بر سالکان و مرتاضان و متعبدان از جناب حق فایز می شوند * و آن نور اشارت * بهمین نور مذکور است * و گیرم به معنی فرض کردم و قبول نمودم حاصل آنکه انسان با وجود آنکه پیشه تخلیط و افراط و تفریط دارد و طریقه جرم و عصیان تاهم خدای تعالی از طرز و روش و عنایت و مهربانی خود که بر انسان دارد نگذشته است و ازوی نور هدایت نپوشیده است یعنی مقرر کرده و عادت خود بران جاری داشته که اگر انسان از جرم و عصیان و افراط و تفریط توبه کند و رجوع بحق نماید و به عبادت و طاعت و ریاضت کوشد و غیر او را از نظر خود بردارد و از همه علایق مجرد گردد البته به تجلیات و درجات عالیه فایز گردد و مدارج قرب و انوار عرفان برو منکشف شود * قال الله تعالی والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا * چون بموجب نص قرآن و دیگر اخبار و آثار ظهور و انکشاف این نور موقوف بر مجاهده و جد و جهد در عبادت و ترک نفس است بناءعلیه حضرت مولوی روح خود با جماعت غافلان و قاصران و بیکوششان مشارک شده می فرماید که فرض کردم و قبول و تسلیم نمودم که بر این نور مذکور را از طرف توای خدای تعالی حجاب و پوششی و پوشیدگی نیست البته آن نور را مطابق عبادت خود بر مجاهدین و عابدین جلوه گر می نمائی لیکن ازین ظهور و عدم اعتناء آن با جماعه غافلین و قاصرین را چه حاصل و چه فایده است از برای آنکه مشروط بکوشش در عبادت و مجاهده و ریاضت است و از ما بندگان کوششی و سعی درین حاصل نیست * قال الحق المبین ولا تعدن عینیك الی آخره * زیاکوشیدن خود در خروشیم * بدو توفیق کوشش نا کوشیم * خروش بواو مجهول فریاد و بانگ با گریه و لی گریه کذا فی مجمع الفرس * چو دانا هم چو نادان کشته غرق است * ز دانش تا بنادانی چه فرق است * چو حرف شرط * و کشته غرق است * یعنی غرق گشته است * و ز دانش * جزای شرط * ز دستانهای نفس با حوش آهنگ * کمین بر ماره حس عمل تنگ * ای به سبب دستانهای نفس و دستان به معنی مکر و حیله و نغمه و سرود * و آهنگ به معنی قصد و به معنی موزونی آواز و ساز باشد و به معنی طرز و روش و صنعت باشد کذا فی جهانگیری * دران تنگی که ما باشیم و آهی * ز رحمت سوی ما بگشای راهی * آن تنگی * کنایه از جان کندن است و یا مراد از گور من تحفة المعادت * از ان ره خوان سوئی درگاه ما را * بایمان ره برون همراه ما را * ازان ره * یعنی از راه

رحمت به طالب ما را طرف جناب خود وار دنیا ما را با یمان همراه ببر *

* تخصیص مناجات ناظم بنوده ستمالی مشارك درمساهم *

من آن مرغم که دامم دانهٔ تست * فسون وحشتم افسانهٔ تست * دانه تست * ای ذکر و یاد تست
وفسون * بمعنی افسون کذا فی جهانگیری واین جا به معنی دور رد کننده است ووحشت به معنی اندوه
در مندگی کذا فی المنتخب یعنی دور کننده وحشت افسانه تست یعنی ذکر نام پاک تست * تو ای کامیاب
کارم ساز کردی * در نعمت بروییم باز کردی * ساز معنی * تیار و ساختگی کار و رونق من مجمع الفرس
* وباز * به معنی گشاده کذا فی جهانگیری * کرامت کردی از خدمت پسندی * بتوفیق سجودم
سربلندی * کرامت * به معنی نوازش کذا فی المنتخب * براهت سرمه ساکردی جبینم * کشیدی سرمه
چشم راه بینم * سا * به معنی ساینده وصالابه کننده کذا فی مجمع الفرس * جبین * دو طرف جبهه
از دو جانب دو آبرو وجبهه مابین دو آبرو باشد کذا فی المنتخب * زبانم را بذکر خود کشادی * دلم را
ذوق یاد خویش دادی * بشیرینی و چربی از زبانم * نهادی لقمهٔ خوش در دهانم * نه بر دندان از و
کوبی رسیده * نه از خوردن گلو رنجش کشیده * از زبان * بیان لقمه خوش است ای با شیرینی
و چربی لقمه زبان من در دهان من نهادی حاصل انکه این زبان من در دهان من در معنی لقمه ایست
چرب و شیرین که او را احتیاج کوفتن و خائیدن بدندان نیست و نه گلو را به فرو بردنش رنج و آزار
است * بشکر آن شکر گفتاریم ده * ز تلخی رسته شیرین کاریم ده * ای از شکر آن * لقمه
شیرین سخن ده و رهته ای خلاص کرده * بهه گفتن زبان من گهر دان * زبان من زیان من گهر دان *
قال علی رضی الله عنه اللسان افت الانسان * ز کامم گر جهد حرفی خطائی * کزان پیش آیدم چون و چرائی *
یعنی از آن حرف خطا * وچون وچرا * کنایت از سوال و پرسش و حساب است که در روز
قیامت برخطیات خواهد شد * خط عفوم بر آن حرف خطا کش * چو کامم زان میفکن در کشاکش *
زان * ای به سبب ان خطا * کشاکش وکش مکش * بالفتح معروف و بر کنایت از فرمایش پلی در
پلی است و نیز از غم و الم بسیار کذا فی جهان گیری * کباهم او فا بروزه تو * ز آب و گل برون
آورده تو * وفا * وعده بجا آوردن کذ فی المنتخب * سرم هست از هواهر سوی مایل * ولی چیم
بکوئی تست در گل * هوا * بالفتح آرزو کردن و دوست داشتن و آنچه از روی خواهش نفس
باشد و عنصری از چهار عنصر که زیر کره نار است من منتخب * گلی کن پای من گیرد بکوست *
از آن گل به که ندهد رنگ و بویت * کلمه گل که در مصرع اول بکسر کاف عجمی است ترجمه طین ودر

مصرعه ثانی بضم کاف عجمی است ترجمه درد * چو غنچه یکدلم کردان درین باغ * چو لاله کن نشانمندم
بیک داغ * درین باغ * کنایت در راه خود و نشانمند * صاحب نشان * وکلمه * مند بفتح میم
و سکون نون به معنی خداوند است و اگر در آخر کلمات ترکیب کنند تا معنی خداوندی حصول آید
چون دولتمند و دانشمند و ارجمند کذا فی جهانگیری حاصل آنکه مرا در راه خود یک دل
کن و ظاهر و باطن من یکی کو و ان و مرا بیک داغ همچو لاله صاحب نشان کن یعنی بداغ
عشق خود چنانچه دل من بجانب غیر تو میل نه کند * درین ره حاصلی جز یک دلی نیست
دو دل بودن به جز بی حاصلی نیست * نه بیند پسته یک مغز چندان * چو بادام دو مغز آزار سندان *
* سندان * آلت مشهور است که آهنگران بر آن کار کنند کذا فی مجمع الفرس و مراد
این جا هر چیزی سخت است بران بادام را نهاده بشکنند چون خشت و سنگ
و غیر آن و فاعل نه بیند پسته است و مفعول آن آزار سندان و یک مغز خندان صفت
پسته است و مصنف رح می فرماید که چون پسته بسبب یک مغز بودن آزار سندان نمی بیند و بادام
بسبب دو مغز بودن آزار سندان می یابد و بسنگ بر سنگ او را می شکنند معلوم شد
که دو دل بودن موجب کلفت و آزار کشیدن است و یک دل بودن باعث راحت
و آرام و مغز بادام و پسته بتحقیق دل بادام و پسته است لیکن چون در عرف بمعنی مغز مشهور
است آن را بمغز تعبیر کرد * چو خوشه پرورد صد دانه در بر * بهر دانه رسد تیغیش بر سر *
مراد از خوشه گندم و جو است * و بر * بالفتح بمعنی سینه و کنار و آغوش من جهانگیری *
تیغیش بر سر * ای تیغی بر سر آن خوشه و مراد از ان خارها است که بر سر خوشه گندم
و جو باشد که آن را بهندی تور گویند صد دانه در بر یعنی * قوله تعالی فی کل سنبلة مائة حبة
تو غنچه یکدل آمد رسته از خار * نیابد با هزاران خنجر آزار * خنجر * بالفتح کارد بزرگ که آنرا
دشنه گویند من منتخب * وکلمه از ترجمه من بیانیه است * و از خار * بیان خنجر است یعنی
با وجود هزاران خنجر خار که گرد بر گرد غنچه است غنچه را از ان خنجر خار آزاری و آسیبی نمی رسد
بسبب آنکه یکدل است و دو دل ندارد * گناه من اگر از حد برون است * هزاران
بار از ان فضلت فزون است * از ان یعنی از گناه من * اگر باشد و صد خرمن گناهم *
* توانی سوختن از برق آهم * و گر باشد ز عصیان صد گناهم * توانی شستن از چشم پر آبم *
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده * کنون از مژدهٔ خونم چکیده * گلرخ * کنایت از معشوق است

* دکنون * بضمتین زمان حال من کشف * خیال روی او از دیده شویم * ازان رو اشک سرخ آید برویم * روی * بضم رای مهمله و واو معروف بمعنی وجه و نوع و سبب من جهانگیری ای از سبب شستن خیال روی آن گلرخ اشک سرخ بروی من می آید چه اگر چیزی سرخ رنگ را باب شویند آن آب سرخ می گردد * نظیر کرسعی در بی آبیم کرد * سرشک آبی بروی کارم آورد * دو چشم من دو رود است از ندامت * همین بس آبرویم در قیامت * رود * باواو فارسی جوی آب من شرفنامه * از بن سود ار سعم آخر بسودی * رسان از من بپیغمبر درودی * سودا * بالفتح بمعنی تجارت و خرید فروخت آید من کشف * و سود * بالضم نفعی و رنجی که در تجارت بهم رسد

* در نعت خواجه مخلوقات سرور کاینات که خاتم ختمیت در انگشت داشت *

* و مهر خاتمیت بر پشت علیه الصلوات افضلها و التحیات اکملها و صلی الله علیه و سلم *

محمد کش قلم چون نامور ساخت * ز میمش حلقهٔ طوق و کمر ساخت * محمد * مبتدائی موصوف است و مصراع اول صفت اوست و مصراع ثانی خبر آن و مراد از قلم قلم الهی است * که اول ما خلق الله القلم * در شان اوست و همه کاینات لوح محفوظ ارقام کرده او * و نامور ساختن کنایت از نوشتن است در لوح محفوظ و ضمیر شین در هر دو مصراع که راجع بسوی محمد است مفعول ساخت است بمعنی او را و فاعل ساخت در هر دو جا قلم است * و حلقه * بفتح حا و سکون لام بمعنی دایره مجوف * و طوق * بفتح طای گردن بند کذا فی الصراح و در منتخب میگوید چیز و حلقه و هرچه مدور بوده باشد و گرد چیزی در آمده باشد * و کمر * بفتح کاف تازی و میم و سکون رای مهمله آنچه در میان بندند و او را میان بند نیز گویند کذا فی شرح گلستان السید المحقق میر نور الله در زمان سابق رسم در میان مردم مقرر بود که هر کرا بادشاهی میدادند و بادشاه می کردند طوق مکلل بر سر او و کمر مرصع بر میانش می بستند و ظاهر است که چنانچه ذات * جامع الکمالات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم * بادشاه همه مخلوقات و سلطان همه کاینات است همچنین اسم وی بادشاه جمیع اسمای موجودات است و سر دفتر همه نامهاست بنابران مصنف رح می فرماید که چون قلم به حکم خدای تعالی بر لوح محفوظ اسم محمدی را که همین لفظ محمد است نبوشت و او را قبل از همه نوشتن و بر صدر لوح ثبت کردن بادشاه جمله اسمای مخلوقات کرد بحلیه که از لوازم بادشاهان است محلی گردانید پس از کلمه میم آن لفظ محمد حلقه طوق و حلقه کمر ساخت یعنی یک میم را بر سر لفظ محمد بجای طوق نهاد و دیگر میم را در میان آن لفظ بجای کمر و میان

بند داشت چون صورت میم بخط قرآنی مدور است و حلقه دار میم اول گویا طوقی است بر سر
این اسم مبارک و میم دوم مشدد گویا کمریست مرصع در میانش بسته گویند اول چیزی
که قلم بر لوح محفوظ نوشت این بود * بسم الله الرحمن الرحیم انی انا الله لا اله الا انا محمد
رسولی من استسلم لقضائی وصبر علی بلائی وشکر علی نعمائی ورضی بحکمی کتبته صدیقا وبعثته یوم القیمة
مع الصدیقین ومن لم یستسلم لقضائی ولم یصبر علی بلائی ولم یشکر علی نعمائی ولم یرض بحکمی فلیتخذ
الها سوائی * و روایتی آنکه چون فرمان شد قلم را که بنویس ما کان و ما یکون الی الابد *
نوشت * بر ساق عرش * لا اله الا الله محمد رسول الله * بعد از ان هر قطره که از آسمان مقرر
بود که نازل شود و هر ورقی که از درختان مقدر بود که فرود باشد و هر دانه که بروید و هر سنگریزه
که در روی زمین باشد و هر رزقی که به خلایق رسد بنوشت و لهذا فرمود صلی الله علیه و سلم
جف القلم علی علم الله * و بروایتی * جف القلم بما هو کائن الی یوم القیمة از ابن عباس منقول است
که الله تعالی اول چیزی که بیافرید قلمی بود از نور که طول آن پانصد ساله راه و عرض آن چهل
ساله راه بود پس با و خطاب کرد که بنویس قلم گفت چه بنویسم ای پروردگار من گفت بنویس
آنچه در علم من مقدر است در شان مخلوقات من تا روز قیامت پس قلم جاری گشت بآنچه کاین
خواهد شد تا روز قیامت کذا فی روضة الاحباب * خط لوح عدم زان حرف حک شد * از ان
سر حلقهٔ ملک و ملک شد * ان اشارت سر بحرف میم است * و حک * بفتح حای مهمله به معنی سودن
چیزی و خاییدن چیزی در دل من منتخب * و حک شدن درین مقام کنایه از محو شدن و ناپدید
گشتن است * از ان به معنی از بهر آن * و سر حلقه به معنی پیشوا و صدر نشین * ملک * اول
بضم میم و سکون لام است به معنی بادشاهی من صراح بمعنی الشیء المملوک تقول هذا ملک عظیم
ای مملوک کثیر کذا فی البیان فی اعراب القرآن * و فاعل شد در مصرع دوم کلمه میم است حاصل
آنکه بسبب کلمه میم لفظ محمد که در لوح محفوظ مرقوم شد عدم جمله اشیا دور شد و همه چیزها به
تبعیت او موجود گشت یعنی آن کلمه چون اولا در ضمن کتابت وجود لوحی گرفت ای در لوح محفوظ
موجود ثابت شد ثانیا همه اشیا از * ما کان و ما یکون الی الابد * نیز با ان وجود متصف شدند
و در ان لوح موجود گشتند پس میم از بهر همین معنی پیشوای ملک و ملک شد یعنی کلمه میم
هم بر سر لفظ ملک بفتحتین آمد که به معنی فرشته است * فظهر بهذا التقریر ان المراد بالعدم
انما هو العدم المطلق لا العدم الخاص المقابل للوجود الخارجی الحسی وبالوجود انما هو الوجود الخاص الذی هو الوجود اللوحی

والکتابی لا لوجود الخارجی الذهنی فلا اشکال * تواند شد ز سر حاش آگاه * خرد با جمله دانش حاش لله *
کلمه شد * که ترجمه کان است از افعال ناقصه است اسم او خرد است و جزآن اگاه و سرحاش
متعلق باگاه است و این بیت استفهام انکاری است یعنی عقل با کمال و تمام دانائی خود
از سر و کنه کلمه حا لفظ محمد آگاه و عالم می تواند شد ای نمی تواند شد اصلا * و حاش بفتح شین
معجمه در مصرعه دوم به معنی پاکی و دوری از عیب و بدی * وحاش لله یعنی پاکی است مرخدای
را کذا فی المنتخب و تواند که لفظ محمد بدل باشد از لفظ پیغمبر که در بیت سابق است
و کلام با فی صفت اوست * درین دیر مسدس زوست روشن * مثمن روضه از هشت
گلشن * دیر مسدس که به معنی خانه شش گوشه است باعتبار جهات سته کنایت از عالم
است * و روضه بالفتح مرغزار کذا فی المنتخب یعنی زمینی که درو سبزه بسیار رسته باشد
کذا فی جهانگیری و هشت گلشن بیان مثمن روضه است و مجموع مثمن روضه از هشت گلشن کنایت
از هشت بهشت است واو اشارت به کلمه حاست چون به حساب جمل کلمه حا را هشت عدد است
بنا بران مصنف رح می فرماید که هشت بهشت درین عالم بسبب کلمه حای محمد ظاهر و پدید
گشت و در بعضی نسخه صحیحه * مثمن روزنی از هشت گلشن واقع شده * چو پا را ست از
کمال دانش * سر دین پروران شد پای مالش * کمال ار است قلم است و ضمیر شین که
راجع است بسوی لفظ محمد در معنی مضاف الیه پا است و پامال * به معنی مالیده شده * و مال صیغه امر
اگرچه غالبا به معنی اسم فاعل آید اما در بعضی جا به معنی اسم مفعول هم می آید چون پای مال
و خدا بخش و قلندر بخش چون سر دین پرور که حرف دال است پائین لفظ محمد واقعه شده
گویا پای مال وی شده * چه نام است این که در دیوان هستی * برو نگرفت نامی پیش دستی *
زبانم چون زدی حرفی سرآید * دل و جانم ز لذت پربرآید * سرائیدن باسین مفتوح دو معنی
دارد اول نغمه پردازی کردن دوم سخن گفتن کذا فی جهانگیری * و پر * معنی بسیار
چو نام این است نام آور چه باشد * مکرم تر بود از هرچه باشد * مکرم شد بعالم نسل آدم *
مکرم تر وی است از هر مکرم * مکرم * بضم میم وفتح رای مشدد تعظیم کرده شده کذا فی المنتخب
یعنی به حکم * لقد کرمنا بنی آدم * در تمام عالم نسل آدم مکرم و معظم شد و از میان بنی آدم بحکم
انا سید اولاد آدم ولا فخر * آن حضرت صلی الله علیه و سلم افضل و بهتر است * صد ابر
سروران سرداریش داد * زخیل انبیا سالاریش داد * سالار * سرلشکر و پیشتر و امیر و

کار فرما کذا فی شرف نامه * چو آدم در ره هستی قدم زد * ز مهر روی صبح آرایش دم زد * مهر بکسر میم وسکون ها بمعنی رحم ومحبت وبمعنی آفتاب کذا فی جهانگیری واین جا مهر بمعنی اول مستعمل است وایهام است بمعنی ثانی ودم زدن کنایت از سخن گفتن است کذا فی جهانگیری یعنی چون حضرت آدم علیه السلام بوجود آمده ودر راه هستی قدم زد محبت روی مبارک آن حضرت که آرایش صبح بود دم زد وظهور کرد بوجود آمد * ز جودش کرکشتی راه مفتوح * نبردی ره بجودی کشتی نوح * جودی * بالضم نام کوهی است که کشتی نوح علیه السلام بعد از طوفان بران قرار یافته بود * خلیل از دی نسیمی یافت کاتش * برو شد چون گلستان خورم وخوش * ودر مصرع ثانی ماقبل روی مضموم است ودر آتش ماقبل روی مکسور است چه آتش بر قول صحیح بکسر تا است وفتح تا که مشهور است از غلط عوام است علی ما حقق فی موضعه مکروه ومعیوب از حضرت مولوی جامی قدس سره دران جا خطائی واقع شده است زیرا که اتحاد حرکت ماقبل روی لازم است وواجب واختلاف آن از جمله عیوب قافیه است * مسیح از مقدم او مژده گوئی کلیم از مشعله او شعله جوئی * مقدم * بالفتح مصدر میمی بمعنی از سفر یا از جائی باز آمدن کذا فی المنتخب ومصرعه اول اشارت است بقول حق سبحانه تعالی ومبشرا برسول یاتي من بعدي اسمه احمد ومصرعه ثانی بقول او تعالی اذ قال موسی لاهله انی آنست نارا لعلی آتیکم منها بخبر او جذوة من النار لعلکم تصطلون * بمصر جاهش از کنعان رسیده * غلام بودیوسف زر خریده * جاه بجیم عربی قدر ومنزلت ومصر * باضافت مصر بجانب جاه از قبیل نائی گاو وطبل شکم والمطلب ظاهر ودر بعضی نسخ * بمصر از چاه کنعانش رسیده * ولفظ چاه فارسی والحاق ضمیر شین بلفظ کنعان واقع شده است * دران وادی که صالح ناقه کش بود * بیاد محملش با ناقه خوش بود * وادی * رود کذا فی القاموس وفرجه میان کوه ها وتله ها وپشته ها اودیه جمع علی غیر القیاس کانه جمع ودی کذا فی الصراح * وصالح * بصاد مهمله نام پیغمبری است از پیغمبران خدا * وناقه * شتر ماده * ومحمل * بالفتح بار کیر ودو دج کذا فی المنتخب * ز بستان وفا آزاد سروی * زباغ اصطفا رعنا تدروی * بستان بالضم معرب بوستان * ووفا * بالفتح وعده بجا آوردن * واصطفا * بر گزیدن * ورعنا * زن خویشتن آرای کذا فی المنتخب ونیز بمعنی خود آرا وخود بین وزیبا وچالاک کذا فی شرح الخاقانیه * تدرو بالفتحتین کبک وآن جانوری است کوهی آتش خوار وخوشخرام * قدش را پایه گردون خرامی * طبش را مایه یحیی العظامی * پایه بمعنی قدر ومرتبه کذا فی جهانگیری * بیالا سایه بان چتر سحابش *

چو زرین قبه بر سر آفتابش * سحاب * بالفتح ابر * و قبه * بالضم و تشدید بای موحده بنای گرد
بر آورده چون گنبد و هرچه که گرد مثل گنبد سازند چون قبه سپهر و قبه عماری و مانند آن کذا فی المنتخب
یعنی چتر ابر بالای آن حضرت صلعم همچو سایبان بود و قرص آفتاب که بالای ابر بود مانند قبه زرین بود که
بر چتر می باشد و شیخ ابوالواسع شارح این کتاب چنین تقریر کرده که سحاب بر سر مبارک آن
حضرت علیه السلام سایبانی میکرد بجای چتر بود و آفتاب بالای آن سحاب مانند زرین قبه آن
چتر بود * چو مه را بر سپر تیر اشارت * زد از سبابهٔ معجز بشارت * دو نون شد دور میم از حلقهٔ ماه *
چهل را ساخت شست او دو پنجاه * کلمه را * مفید اضافت است و زد از سبابه متعلق و بیان اشارت
است و ضمیر فاعل در زد راجع بان حضرت علیه السلام است و این بیت شرطیه است بسبب
کلمه چو که ترجمه لما شرطیه است و بیت ثانی اعنی دو نون شد الخ جزای آن شرط و میم مضاف است
بسوی دور و حلقه ماه که مضاف و مضاف الیه است مضاف دور است از اضافت مشبه به بسوی
مشبه مثل شاه آفتاب و آینهٔ دل و دو نون شدن کنایت از شکسته شدن است و میم در خط
قرانی مدور شکل است و حلقه ماه هم مدور چون مدور را بشکنند و بالمنصف قسمت کنند دو نون
پیدا می شود و چهل کنایت از حرف میم است و دو پنجاه از دو نون چه عدد میم بحساب جمل چهل
باشد و عدد نون پنجاه * و شست * بفتح شین معجمه و سکون سین مهمله و تای فوقانی در آخر
ترجمه ستین است و این جا کنایت از انگشت سبابه است که حرف اول که سین است
عدد شصت دارد حاصل آنکه چون آن حضرت علیه السلام بر سپهر ماه تیر اشارت که از انگشت
سبابه معجز بشارت حاصل شده بود زد دور میم و حلقه ماه دو نون شد یعنی قرص ماه شب چهاردهم
شکسته و دو پاره گشت و شست آن حضرت صلی الله علیه و سلم میم را دو پنجاه یعنی دو نون ساخت
مطلب هردو مصراع این بیت دوم واحد است و اگر میم دور به ترکیب محمول بر قلب خیال کرده
بی اضافت خوانند و آن را صفت حلقه ماه تصور کنند نیز معنی صورت میگیرد یعنی حلقه ماه که میم
دور بود یعنی دور میم دو نون گردید و در بعضی نسخ دور میم باضافت دور بجانب میم واقع شده *
بلی چون داشت دستش بر قلم پشت * رقم زد خط شق بر مه ز انگشت * داشتن دست پشت
خود را بر قلم کنایت از عدم نوشتن است و خط شق باضافت بیانیه است * و شق * بالفتح شگافتن
و دریدن کذا فی لطایف اللغات یعنی چون دست مبارک آن حضرت صلعم بر قلم پشت داشت
ای نمی نگاشت چرا که امی بود و امی آنکه نوشتن و خواندن نداند بنابران بر صفحه ماه از قلم انگشت

خط شق نوشت و آن را دو پاره ساخت و معجزه شق القمر اظهر من الشمس است * نبودش خط ولی ز دخطه تعجیل * بکلک نسخ بر توریت و انجیل * خرامان سرو دی از سایه آزاد * جهان از سایه سرو دی آباد * مراد از سرو قد شریف آن حضرت است صلعم و سایه در مصرع اول بمعنی مشهور است که او را بتازی ظل گویند و در ثانی مصرع بمعنی پناه و آثار فرخنده صفات آن حضرت صلعم * نونها قبس دین المصزاعات و مصراع اول اشارة است به معجزه مشهور * و آن حضرت صلعم را سایه نبود در آفتاب و نه در چراغ و نه در ماهتاب * کما وقع فی الاحادیث الصحیحة * ز سایه بود برتر پایه او * زمین و آسمان در سایه او * تنش را بود از جان پاک مایه * ندید از جان کسی بر خاک سایه * فلک هم چون زمین چون سایه دارش * ندید افتاده در پا سایه وارش * فلک * مبتدا است و چون کلمه وقتیه است در ترکیب ظرف ندید و افتاده واقع شده است و فاعل ندید ضمیریست مستتر در و راجع به فلک و مفعول او اعنی کلمه زمین محذوف است و ضمیر شین در هر دو مصراع راجع بسوی محمد صلی الله علیه و سلم است لیکن در مصراع اول مضاف الیه سایه دار است و در ثانی در معنی مضاف الیه پا ست و افتاده در پا مع ما قبل خود و ما بعد خود مجموع خبر مبتدا است و هم چون زمین در معنی مربوطه بکلمه افتاده است فلک را تشبیه داده اند بازمین در افتادن. حاصل انکه چون فلک وقتی که زمین را ندید سایه دار آن حضرت لعدم الظل بقامت علیه السلام خود مانند زمین در پای آنحضرت علیه السلام افتاد ان فلک مثل سایه و تواند که شین اول ضمیر مفعول باشد راجع بزمین لیکن برین تقدیر انتشار ضمیرین لازم می آید درین جا نوشتن حاشیه می باید * بسنگ از دست دشمن لعل او خست * بمشت ریگ پشت جبهه بشکست * اگرچه کرد شد زان چشم هر خام * چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام * دهانش بود از در حقه پر * شد از خون درج مرجان حقه در * حقه * بالضم و تشدید قاف ظرفی از چوب و جز آن که در وی مروارید و لعل و معاجین و مانند آن کنند من منتخب و کلمه شد از افعال ناقصه است و حقه در اسم اوست و درج مرجان خبر آن یعنی دهان آن حضرت علیه السلام پیشش از زخمی شدن دندان مبارکش بسنگ حقه پر از مروارید سفید بود و بعد از مجروح شدن و رنگین شدن دندان آن بحون حقه در درج مرجان گشت درج بالضم صند وقچه و طبله که پیرایه جواهر دران نهند کذا المنتخب و مرجان درین جا بمعنی بسد است و ظاهرا باین معنی کلمه مرجان فارسی است زیرا که در لغت عربی یافته شده است کذا فی المنتخب * یکی دینار بود از علم و فرهنگ * محک آمد پای دینارش

آن سنگ * علم * بالکسر آهستگی و بردباری و دیر غضب شدن و آهستگی نمودن در عقوبت کسی
کذا فی المنتخب و فرهنگ بادال مفتوح بثانی زده و های مفتوح بنون زده بمعنی دانش و ادب
و عقل کذا فی جهانگیری و محک بکسر میم و فتح حای مهمله از مایش و نیز سنگی است که بدان امتحان
عیار زر گیرند کذا فی کشف اللغات و پی بفتح بای عجمی بمعنی بهر و برای کذا فی جهانگیری
و دینار از زر می باشد حاصل آنکه بدن مبارک آن حضرت صلعم یک دینار بود از علم و دانش
و ادب آن سنگی که از دست کفار علیهم اللعنت و العذاب بدندان مبارکش رسید گویا محک
آمد از جناب حق برای آزمایش این دینار و زر ذات مبارک تا تحمل و علم آن ذات شریف
بر خلق و عالم معلوم گردد چنانکه جودت و اصالت زر از محک معلوم می گردد * چو شد معیار را و آن
سنگ کاری * شد ظاهر بحر کامل عیاری * معیار بالکسر اله راست کردن ترازو و غیر آن و
فی الصراح معیار بالکسر پیمانه و اندازه و چاشنی کردن زر و سیم و عیار بالکسر و التخفیف راست
کردن پیمانه و ترازو و فارسیان بفتح میم خوانند و اهل هند آن را بان گویند کذا فی کشف اللغات
و ضمیر او که مضاف الیه معیار است راجع بسوی دینار است که بالا مذکور شده * پی دیوار
ایمان بود کارش * ولی شد چار داو از چار یارش * داو بدال مهمله و الف و واو بمعنی رده از دیوار
پخته یا خام را گویند و آنرا دای هم گویند کذا فی جهانگیری و ضمیر شین در هر دو مصراع راجع بآنحضرت
صلعم است حاصل آنکه پیغمبر علیه السلام معمار دیوار ایمان بود و چهار یار مبارک آن حضرت
اعنی شیخین و ختنین رضی الله عنهم چهار رده آن دیوار بودند و در بعضی نسخ بجای چهار داو
لفظ پای دار واقع شده است لیکن نسخه اول صحیح است که لا یخفی و اگر چهار داو مجموع
مرکب را بمعنی محکم و استوار گویند چنانچه در بعضی جا بنظر در آمده معنی بیت بغایت محکم
و استوار باشد یعنی کار آن حضرت علیه السلام برای قیام ایمان بود لیکن آن قیام و استواری از
یاران حاصل شد * کجا در راه دین درد آزمائی * که تا یابد بهر دردی دوائی * دوای جان جامی
درد او باد * دلش همواره غم پرورد او باد * کجا بالضم کاف تازی و جیم عربی بمعنی کدام جا.
کذا فی شرف نامه و درد آزمای مریض و بیمار را گویند * و همواره بمعنی همیشه کذا فی جهانگیری
و بهر درد دوا یافتن کنایت است از خوش شدن بهر دردی و المی که رسد و دانستن آن
درد را بمنزله دوا حاصل آنکه در راه دین و اسلام کجاست آن مریض و بیماری که هر دردی
و المی و ایذائی را که در آن راه بوی رسد بمنزله دوا انگارد و از رسیدنش خوش و خرم

گردد و ناخوش و مغموم نشود و منکه جامی ام نیز این مرتبه شمیده ام که همه دردها و مکروهات را که در دین بمن رسند و او راحت خود پندارم لیکن این قدر از جناب خدای تعالی می خواهم و استدعای می نمایم که درد و عشق آن حضرت صلعم دوای جان من که جامی ام باد و دل من همیشه غم پرورده او یعنی پرورده غم او باد به حدی که هر دردی و مصیبتی که در راه عشق او صلی الله علیه وسلم بمن رسد خوش و خورم شوم و اصلا متازی و کاره نشوم *

* در معراج رسالت پناه صلی الله علیه وسلم که بعالم بالا تشریف برده بود نعت *

* معراج * بالکسر نردبان و منه لیلة المعراج * ح * و نیز قرب حق تعالی چنانچه گویند معراج موسی علیه السلام برکوه طور بوده و معراج آن سرور کائنات علیه السلام بر لامکان * ف * شبی دیباچه صبح سعادت * ز دولت های روز افزون زیادت * دیباچه به جیم عربی بمعنی روی و رخساره و دیباجتان دو رخساره و دیباچه روکاه انتهی * ح * و دولت بالفتح گردش زمانه به نیکی و ظفر و اقبال سوی کسی و نیز دولت چیزی که دست بدست کرده * ب * و آن چراغ اهل بینش مبتدا است و چون دولت شد خبر آن و کلمه شبی ظرف شد و مضمون این بیت مع شش ابیات آینده صفت شب است و دران شب تاکید ظرف است حاصل آنکه یک شب که حال آن شب چنان و چنین بود دران شب آن حضرت صلعم بخانه امهانی رفت * ز قدرا و مثالی لیلة القدر * ز نور او براتی لیلة البدر * مثال * بالکسر مانند و لیلة البدر شب چهاردهم از ماه * ح * سواد طره اش خجلت ده حور * بیاض غره اش نور علی نور * سواد * بالفتح سیاهی از رنگ و طره بالضم و تشدید را موی پیشانی * ب ح * و حور بالضم و سکون واو زنی که سفیدی چشم آن سخت سفید و سیاهی آن سخت سیاه باشد کذا فی حقق الشیخ عبد الحق المحدث الدهلوی فی الشرح المشکوة * و بیاض * سفیدی * و غره * بالضم سفیدی پیشانی اسپ بزرگتر از درمی * ب * * نسیمش جعد سنبل شانه کرده * هوایش اشک شبنم دانه کرده * نسیم باد نرم و اول بادی که وزیدن گیرد * ح * و جعد * بالفتح موی مرغول * ب * و شانه کردن کنایت از آراستن و زیبا کردن است و اشک شبنم باضافت بیانیه است لطافت آن هوا شبنم را دانه کرده بود * و سنبل * بالضم خوشه و کشت و گیاهی است در وادی که شبیه باشد بزلف محبوبان و خشبو بود که در عطریات بکار برند و آنرا بتازی سنبل الطیب و بهندی بالچهر گویند و گویند که خورش آهوان مشک همین است * فی ی * بسمار ثوابت چرخ سیار * به بسته بر

جهان در های ادبار * ستمکار * باکسر میم * و ادبار * باکسر پشت دادن * ب * و برگشتن
بخت * فی * و ثوابت ستارهائی غیر متحرک * گرفته گرگ و میش آرام در وی * گوزن و
شیر باهم رام در وی * گوزن * بفتحتین و کاف عجمی گاو کوهی * مس * و باهم بایکدیگر
* مس * و رام ضد وحشی * ی * یعنی مالوف و مانوس * طرب را چون سحر خندان
ازو لب * گریزان روز محنت زو شبا شب یعنی لب طرب پس کلمه را مفید معنی اضافت
است * دران شب آن چراغ اهل بینش * سزائی آفرین از آفرینش * چو دولت
شد ز بدخواهان نهانی * سوی دولت سرای امهانی * آن چراغ اهل بینش * کنایت
از ذات آن حضرت ﷺ است * و سزا * بالفتح بمعنی لایق * مس * و آفرین کلمه تحسین
و تحمید و ستایش بوده و بمعنی هستی دهنده بوده و این معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چون
جهان آفرین و سخن آفرین * ی * و آفرین درین جا بمعنی اول است و آفرینش بمعنی خلقت و پیدایش
است و مصرع ثانی این بیت صفت چراغ است و چون کلمه تشبیه است بمعنی مانند * و دولت
سرای یعنی دولت خانه و امهانی نام دختر ابی طالب همشیره علی رضی الله عنه و شیخ
ابوالواسع شارح این کتاب گفته که نهانی شدن دولت از نظر اغیار مطابق این قول است
استرد هبلك وذهابلك ومنه هبلك حاصل آنکه دران شب رسول ﷺ که لایق آفرین گفتن و تحسین کردن
است مانند دولت بسوی خانه امهانی از چشم بدخواهان و دشمنان رفته نهان و پنهان شد *
به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد * زمین را مهد جان نازنین کرد * مهد * بالفتح گاهواره و گستردن *
ح * و هر موضعی که برای کودک مهیا و هموار سازند * ب * دلش بیدار و چشمش در شکر خواب
* ندیده چشم بخت این خواب در خواب * و در بعض نسخ * ندیده کس چنین بیدار در خواب
* شکر خواب * بفتحتین به معنی خوابی که بعد صبوح کنند و هر خواب استراحت و خواب خوش
* ف * و بخت بالفتح بهره و نصیب * ب * و مراد ازان ماسوای آن حضرت صلی الله علیه
وسلم است بقرینه عقل و خواب اول بمعنی نوم و ثانی بمعنی رویا یعنی این چنین خواب که آن حضرت
علیه السلام را حاصل شده دیگر آدمی را کی میسر آید چشم بخت هیچ کس آن خواب را در
خواب و رویای خود ندیده است و مصرع اول اقتباس است به کلام معجز نظام رسول علیه السلام
تنام عيناي ولا ينام قلبي * در آمد ناگهان ناموس اکبر * سبکرو تر ازین طاؤس اخضر * ناموس *
صاحب سر و نام جبرئیل علیه السلام * ح * و اکبر صفت ناموس است و سبکرو کنایت از

شتابزد است یعنی جلدرو است * ی * و طاؤس اخضر کنایت از فلک است یعنی در آن
بغتة هنگام خواب کردن آن حضرت ﷺ جبرئیل علیه السلام و مصرع ثانی صفت جبرئیل است
یعنی آن جبرئیل شتاب رو تر بود در سیر و طیر از آسمان که در شبانروز دوره خود از مشرق
تا مغرب تمام میکند * برو مالید پر که ای خواجه برخیز * که امشب خوابت آمد دولت انگیز * برو در
بریک زمان زین خوابگه رخت * تو بخت عالمی بی خواب به بخت * رخت * پوشیدنی و اسباب خانه
* مس * و رخت بردن کنایت از سفر کردن و انتقال کردن از مکانی بمکانی دیگر یعنی بخت
بیدار باید نه خفته و برون برای بیرون ببر * پسیج راه عرشت کردم اینک * براق برق سیر
آوردم اینک * پسیج * باول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول به معنی ساختگی و آماده شدن و قصد
باشد * ی * و اینک * باکسر مصغر این که اشارت است بسوی حاضر و قریب * ف * یعنی تر
مهیا و آماده راه عرش ساختم من این زمان و در بعضی نسخ بجای لفظ پسیج کلمه مسیح بمیم مفتوح
و سین مهمله مکسور و سکون یای تحتانی و حای مهمله از مساحت به معنی مساحت کننده و یا لقب
حضرت عیسی ع م مراد باشد یعنی چنانچه حضرت عیسی عم بر فلک چهارم رفته من ترا ای محمد مسیح
راه عرش کردم اکنون * جهنده برزمین خوش بادپای * پرنده بر هوا فرخ همای * جهنده * صفت آن
براق است و بادپا یعنی تیز رو * چو عقل هیئتی افلاک گردی * چو فکر هندسی گیتی نوردی * هیئتی *
بیای معروف عالم علم هیئت که در وی حقیقت افلاک مذکور است یعنی چنانچه عقل علمای علم
هیئت سیر افلاک می کند هم چنین براق سیر افلاک میکرد * و هندسی * بیای معروف عالم علم
هندسه و هندسه بالفتح بمعنی اندازه گرفتن است و در اصل هندزه بوده زیرا که از هند از باکسر
که معرب اندازه است ماخوذ است و چون در کلام عرب دال و زا بلا فاصله جمع نمی شود
بسین بدل کردند * ب * و گیتی نورد بکسر کاف عجمی و یای اول مجهول جهان گرد * ف *
نه دست کس عنان او بسوده * نه از پای رکابش کشته سوده * سوده * در مصرع اول از سودن
بمعنی مس کردن است و در مصرع ثانی بمعنی فرسودن است * و بهذا الاعتبار صحت القافیه *
و در بعضی نسخ * نه از دستی رکاب او بسوده * واقع شده * نه از پای * یعنی از پای
هیچ کس پیش از سواری آن حضرت ﷺ رکاب آن براق فرسوده نشده بود ای هیچ کس
برو سوار نشده و این بیت موافق روایت صحیحه است که براق مخصوص بان حضرت ﷺ بود
وانکه در بعضی روایات آمده که ابراهیم علیه السلام برو سوار شده و در بعضی روایات آمده

که سوار شد بروی سایر انبیا و در صحت این روایات سخن است * کذا ذکره الشیخ المحقق
المدقق فی شرح المشکوة * رکابش یعنی رکاب براق از هیچ پای فرسوده نگشت * چو آن دل
گز بتان دارد فراغی * ندیده ران او آسیب داغی * بتان * معشوقان * د فراغ * بالفتح
پرداختن از کاری * ب * یعنی ران آن براق آسیب و رنج داغ ندیده بود چنانچه دیگر اسپان
داغی می باشند مانند آن دلی که از عشق معشوقان فراغ دارد و بداغ عشق داغدار نشده * گرش
پابستی آخر بهر خوردن * گرفتی شغلها او گردون بگردن * آخر * بالف ممدوده و خای مضموم جای
خوردن اسپان راخوانند * ی * و شغل * بالفتح کار و مشغول شدن * ف * و شین در گرش
مضاف الیه پا است راجع به براق است وکذا کلمه او یعنی اگر آخر پای براق را برای خوردن علف
می بست آسمان کار و بار براق را بگردن خود می گرفت حاصل آنکه اگر آن براق در جای بسته
می شد فلک از گردن خود سرخود کار و بارش میکرد و محتمل از آخر علف مراد باشد بطریق ذکر محل
و اراده حال برای تقدیر بایستی بیای موحده و الف و یای تحتانی از بایستن باید خواند یعنی اگر
علف برای خوردن براق می بایست فلک از گردن خود کار بارش می کرد * ز زین بی رنج پشت
نازنینش * ندیده رنج از کس پشت زینش * از ان دولت سرا چون خواجهٔ دین * خرامان شد
بعزم خانهٔ زین * چون خواجهٔ دین * وقتی که آنحضرت ﷺ * خرام * رفتار با ناز و بانازرونده
* د * شد از سبوحیان گردون صداده * که سبحان الذی اسری بعبده * سبوح * بالضم
و بالفتح والتشدید بای موحده بسیار پاک و نامی است از نامهای حق تعالی * ب * و مراد از ان
درینجا ملائکه علیهم السلام است اما علی الاول فلعصمتهم و تطهرهم عن الوث البشریة و اما علی الثانی
فلنسبتهم الیه سبحانه بنسبة خاصة بهم کاطلاق الربانیین علی العلماء و الصلحاء * و صدا * بالفتح آوازی
که در کوه و گنبد و امثال این ها * مس * پاکیست آن کسی را که بشب برد بندهٔ خاص خود را ترجمه این
آیة است که سبحان الذی اسری بعبده * زد از سم آن براق برق رفتار * ز سکه سکه بر اقصی درم
وار * سم یعنی از سم خود * و سکه * بالکسر و التشدید کاف آهنی که بدان مهر زنند * ب * و
مراد از اقصی مسجد اقصی است که آن را بیت المقدس گویند و مسافت میان وی و مکه معظمه
چهل منزل است و معراج تا این جا قطعی است منکرش کافر گردد و به نطق القران المجید
سبحان الذی اسری بعبده لیلا من المسجد الحرام الی المسجد الاقصی الذی * و ازین جا تا باسمان هفتم
ظنی است ثابت بمشاهیر احادیث و منکر آن ضال و مبتدع باشد و ازین جا تا به حدی که خدای

تعالی خواسته است ثابت است با حادیث * ف * ز دوش در نیم لحظه بلکه کمتر * ز دور کاسهٔ
سم حلقه بر در * لحظه * یک بار نگاه کردن بگوشهٔ چشم * ب * و ضمیر فاعل مستتر
در کلمه زد راجع است بسوی براق و ضمیر شین که به تخفیف و معنی مضاف الیه
کلمه در واقع در آخر بیت است راجع بجانب مسجد اقصی یعنی آن براق به حدی
سرعت داشت که در نیم لحظه بلکه کمتر ازان از دور کاسهٔ سم خود حلقه زد بر در آن
مسجد اقصی ای باین قدر جلدی و شتابی بدان جا رسید * دران مسجد امام انبیا شد * صف
پیشینیان را پیشوا شد * ای ان حضرت صلعم در مسجد اقصی با جمله انبیا صلوات الله علیهم نماز
نفل خواند و درین نماز امام او بود صلعم و دیگر انبیا مقتدیانش * فی السراجیة امامة النبي علیه السلام
ليلة المعراج لارواح الانبياء عليهم السلام كانت في النافلة * وز انجا شد برین فیروزه خرگاه *
چو هاله خیمه زد پیرامنش ماه * شد بمعنی رفت و این فیروزه خرگاه کنایت از فلک اول است * هاله *
دایرهٔ گرد اگرد ماه که از ابر رقیق پیدا شود ان را خرمن ماه گویند * ب * و پیرامن * بادل
مکسور و یای مجهول و میم مفتوح به معنی اطراف و گرداگرد چیزی * ی * و خیمه * بالفتح خانه که
از کرپاس یا از پلاس سازند * ب * کشیده شد برجبین داغ غلامی * بر آمد زان کشش نام تامی *
جبین دو طرف جبهه از دو جانب دو ابرو و جبهه مابین دو ابرو و ناصیه که او را پیشانی گویند * ب *
وزان جا شد به بالاتر سبک خیز * عطارد را به فرق سر عطا ریز * ببالا تر یعنی باسمان دوم سبک خیز
وشتاب رو * و عطارد بالضم ستاره‌ایست معروف * ب * که بر آسمان دوم است که او را دبیرو منشی
فلک گویند * و فرق بالفتح راه میان موی سر که ان را فرق سر نیز گویند * ب * و عطا بالفتح
دادن و بخشیدن و دهش و بخشش * ب * وزانجا کرد سوی زهره آهنگ * بدامان وفایش
زهره زد چنگ * زهره بالضم اول و فتح ها و بسکون ها نیز آمده ستاره ناهید که بر آسمان سیوم
است او را مطربهٔ فلک گویند * و آهنگ بمعنی قصد و به معنی موزونی آواز و ساز باشد * و چنگ
بفتح جیم عجمی چنگل و نام سازیست معروف * ی * بقصد شستن پا زین کلابه * چهارم چرخ
آورد آفتابه * کلابه * بکسر کاف عجمی کل ولای را گویند و مراد درین جا کلابهٔ بشریت است و
آفتابه بمعنی افتاب که ان را طباخ فلک گویند جای ان بر فلک چهارم است و به معنی آوندی که
بدان وضو و طهارت سازند آن را آفتابه نیز گویند * چو زد بر کاخ پنجم اشهبش گام * گرفت از
نعل بوسش بهره بهرام * مراد از کاخ پنجم آسمان پنجم * و اشهب اسپ سبز خنک *

* ح * دخنگ بالاول مکسور و بثانی زده و کاف عجمی هر چیز سفید را گویند عموما و اسپ سفید موی را
گویند خصوصا * ی * و در منتخب گفته که اشهب بالفتح چیز سیاه و سفید که سفیدی او غالب باشد
انتهی * و بهره بالفتح بمعنی حظ و نصیب بود * ف * و بهرام بالفتح نام ستاره مریخ است و آن مربی
کشور سیوم است * ی * آن را خون ریز فلک نیز گویند یعنی از بوسیدن نعلین آن حضرت
صلعم مریخ حظ گرفت * فشاند از لعل لب بر مشتری در * شد از گوهر چو حقه مشت او پر
* مشتری * نام ستاره ایست که او را قاضی فلک گویند جایش فلک ششم است و ضمیر
او راجع بطرف مشتری است * بهفتم کاخ چون نعلین سودش * زحل حل یافت هر مشکل
که بودش * زحل * بالضم وفتح ها نام ستاره ایست مشهور * ب * که آن را نحس اکبر گویند و
نیز هندوی فلک نامند و شین اول مصرع راجع به حضرت است و ضمیر شین در مصرع دوم
بطرف زحل است * وزان جا چون بشاخ سدره جست * ز پریدن پر جبریل شد سست
* سدره * بالکسر درخت کنار * و سدرة المنتهی * بالکسر درخت کناری است در آسمان
هفتم منتهای اعمال مردم و نهایت رسیدن علم خلق است * ب * و مراد از سدره در زمین جا
همین سدرة المنتهی است و شیخ در ترجمه مشکوة فرموده که سدرة المنتهی نام درختی
است در آسمان هفتم و بیخ او در آسمان ششم است و منتهی بجهت آن می گویند که علم خلایق
از ملائکه وغیره هم منتهی بدان می شوند و هیچ کس از آن نگذشته مگر پیغمبر ما صلعم انتهی * و فی
مدارج النبوة در ذکر معراج * بعد از آن بر داشته شد آن حضرت بسوی سدرة المنتهی
که بوی منتهی می شود اعمال خلق و علوم ایشان و از آنجا نزول می کند امر و گرفته می شود احکام و نزد
وی وقوف می کند ملائکه و هیچ کس را مجال تجاوز از آن مقام و عروج از آن نیست و بوی منتهی
میگردد آنچه صعود می کند از عالم سفلی و نزول میکند از عالم علوی از امر عالی و تجاوز از آن
هیچ یکی نکرد مگر حضرت سید المرسلین و باز ماند و جدا شد از حضرت جبرئیل و گفت بوی
آن حضرت با جبریل این چه جائی ماندن و جدا شدن است این جائی نیست که دوست دوست
را تنها گذارد جبریل گفت اگر مقدار یک سر انگشت نزدیک شوم سوخته شوم و وجه تسمیه
آن درخت بسدره که بمعنی درخت کنار است مفوض و موقوف است بر علم شارع میگویند که
درین درخت سه منفعت است ظل مدید و طعم لذیذ و رایحه طیبه * وزان پس قصر هشتم
ساخت مسکن * ثوابت راید و شد چشم روشن * ثوابت * بالفتح ستارگان غیر سیاره که

یک هزار بیست و دو با بیست و چهار اند و همه بر کرسی جائی دارند که فلک هشتم است و در
کشف الحقایق آورده که باقی همه کواکب در آسمان اول هستند که بماه نزدیک تراست * قوله تعالی
ولقد زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب * و سیاره هفت سیاره اند * ف * بنات النعش و پروین
لب کشودند * به نثر و نظم خود او را ستودند * بنات النعش * وهو علی نوعین الصغری والکبری *
هفت ستارگان اند در شمال و جنوب چهار را از آنها نعش و سه را بنات گویند * ح * و پروین
آن چند ستاره ریزه قریب بیکدیگر که بعربی ثریا گویند * س * و نثر بفتح پراکنده کردن و نظم
بهم پیوستن * ب * و درین بیت لف و نشر مرتب است نثر مربوط به بنات النعش است
که پراکنده اند و نظم به پروین که بهم پیوسته اند * ز مهر شمع رویش نسر طایر * چو پروانه بگردش
گشت دایر * فتاد از شوق سرو دلربایش * چو سایه نسر واقع زیر پایش * نسر بالفتح *
کرکس * و نسر طایر ستاره ایست که دیده می شود که گویا می پرد * و نسر واقع ستاره ایست
که در نظر چنان می نماید که گویا فرود می آید از بالا * ب * یعنی نسر واقع هم چو سایه زیر پای
آن حضرت صلعم افتاد و بسبب شوق قد دلجوئی او صلعم * چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش *
بپا اندازش افکند اطلس خویش * چرخ اطلس * کنایت از عرش مجید است * ف * و اطلس
جامه ابریشمی بی نقش را هم گویند * ف * و اطلس سرخ سیاهی مائل نوعی از جامها و جامه ساده و کهنه
و درزم بی سکه * ب * بد بعرش سرافیل از کمین جست * ز رفرف حجله آئین هودج بست
* سرافیل مخفف اسرافیل است نام فرشته مقرب خدا عالم مدور * و کمین * بفتح کاف تازی و
کسر میم پنهان شدن به قصد دشمن یا شکار * ی * و رفرف * نام مقام اسرافیل علیه السلام و جامهای
که از آن بساطها و فرشها نیز سازند و دامن های خرگاه * ب * و در شرفنامه گفته که رفرف به فتح یکم و
سیوم تختی که حضرت رسالت پناه بشب معراج به حضرت خداوند تعالی برده بود انتهی * و حجله *
بفتحتین موضعی که آراسته کنند برای عروس اما در فارسی بفتح حاء و سکون جیم استعمال یافته * ب *
و فی الکنز و کشف اللغات آورده بمعنی تختی که عروس را بر آن نشانند * و آئین * بالمد بمعنی رسم
و روش * ی * و هودج * بالفتح باز گیر یعنی عماری که بر شتر بندند مانند کجاوه * ب * چو رفرف
شد مشرف از وجودش * گرفت از دست رفرف عرش زودش * بدست عرش تن چون خرقه
بگذاشت * علم بر لامکان بی خرقه افراشت * تن * یعنی آلایش نفسانی و کدورات بشری را بر
عرش ترک داد و مجرد و معری از بشریت شده بر لامکان رفت * ی * و علم بفتحتین رایت و نشان

وکوه دراز * ب * وافراشتن بمعنی بلند ساختن است * جهت را مهره از شش در رهاید * مکان را
مرکب از تنگی جهانید * فی شرفنامه شش در مراد از خانهٔ که مهره در ان بیکار باشد و این نوع درنرد
فارسی و هندی اکثر بود و معروف و در این جا مراد از ان جهات سته است ای مهره از شش
جهات رهاید یعنی جهت باقی نماند * کلی بر دند ازین دهلیزهٔ پست * بان درگاه والا دست بر
دست * دهلیزه * بالکسر پایین دروازه و اندرون سرای معرب دهلیز بالفتح * ب * و دهلیزه
پست این جا کنایت از دنیا ست * و والا بلند را گویند بحسب قدر و مرتبه * ی * و آن درگاه والا
اشارت بدرگاه رب العزت است جل جلاله * مکانی یافت خالی از مکان نیز * که تن محرم نبود آنجا و
جان نیز * قدم زنگ حدوث از جان او شست * وجوب آلایش امکان او شست * قدم *
بکسر قاف و فتح دال درینه و کهنه شدن * ب * و نقیض حادث و خاصه حضرت حق سبحانه تعالی است
و قدیم بمعنی غیر مسبوق بالعدم مشتق از وست و حدوث بالضم بمعنی نو پیدا شدن چیزی ضد قدم
است صفت خاصه ممکن است * و وجوب تقاضا کردن ذات وجود خود را و مستحیل بودن عدم او
* و امکان ضد او ست ای عدم اقتضا به شي من الوجود والعدم * و وجوب صفت حق سبحانه تعالی
است که او را واجب الوجوب هم گویند و امکان صفت ممکن است که از عبارت از جمیع ماسوای
ذات حق و صفات او ست * یکی ماند آن هم از نعت یکی پاک * ز بسیاری فزودن و زاندکی
پاک * بدید انچه از حد دیدن برون بود * مپرس از ما تو کیفیت که چون بود * شیخ محی الدین نووی
گفته که راجح و مختار نزد اکثر علمای کبار آن ست که آن حضرت دید پروردگار خود را به چشم
سر و مختار اکثر از مشایخ صوفیه نیز ثبوت رویت است * کذا في ترجمة المشكوة للشيخ المحقق
المحدث * نه چندی گنجد آن جا و نه چونی * فرو بند از کمی لب و ز فزونی * چندی * بیای معروف
ای کمیت * و چونی کیفیت * و کمی ای نقصان * و لب ای لب خود را فزونی ای زیادتی *
شنید انکه کلامی نه با آواز * معانی در معانی راز در راز * نه آگاهی از و کام و زبان را * نه همراهی
بد و نطق و بیان را * نطق * بالضم سخن گفتن و بیان بالفتح سخن روشن و پیدا گفتن و سخن
واضح و آشکارا * ب * ز درکش گوش جان را باد در مشت * ز حرفش دست دل را کوته
انگشت * درک * بالفتح دریافتن * ب * و باد در مشت کنایت از کسی باشد که تهی دست بود
و کاری بی ماحصل کند * ی * و ضمیر شین در هر دو مصرع راجع بکلام الهی است یعنی گوش جان را
از درک آن مایوسی و ناامیدی بود یعنی گوش جان غیران حضرت ﷺ هر کس را بر حرف وی امکان

اعتراض نبود * لباس فهم بر بالای او تنگ * سمند عقل در صحرای او لنگ * لباس * بالکسر جامهٔ و پوشش * و فهم بالفتح دانستن و دریافتن * ب * و بالا به معنی قد * ی * و سمند بالفتحتین اسپی که رنگ او بزردی زند و فش و دم او سیاه باشد * فز * زگفتن بر تراست آن و زشنیدن * زبان زین گفتگو باید بریدن * ای کلام الٰهی که آن حضرت صلعم شنیدش در شب معراج * منه جامی ز حد خود برون پای * ازین دریای جان فرسا برون آی * جان فرسا به معنی کاهندهٔ جان و نقصان کننده عمر * ف * و مراد ازین دریای جان فرسا دریافت کیفیت کلام باری تعالی است که حضرت رسول صلعم را بشب معراج حاصل شده بود * درین مشهد زگویائی مزن دم * سخن را ختم کن والله اعلم * مشهد بالفتح جای حاضر شدن ملائیک و شهادت گاه * ب * و اطلاق مشهد بر کلام حق باعتبار آنست که بسیار کسان در عشق و اشتیاق حصول آن جان دادند من مات في العشق فقد مات شهیدا

ادگویائی ای دانائی لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

ضراعت بالفتح خواری و زاری کردن * ح * و اقتباس علم آموختن از کسی و آتش فرا گرفتن و فائده گرفتن و چیدن نور * ب * زمهجوری برآمد جان عالم * ترحم یا نبی الله ترحم * ترحم * بالفتح حای مهمله مشدده صیغه امر است از باب تفعل و اگر ترحم بضم حا شدده که مصدر از باب مذکور است بخوانند موجب اختلاف حرکت ماقبل وی باشد و آن جایز نیست کما لایخفی الترحم بخشودن و مهربانی کردن * ب * نه آخر رحمة للعالمینی * زمحرومان چرا فارغ نشینی * قال الله تعالی وما ارسلناک الا رحمة للعلمین فراغ و فروغ تهی شدن و پرداخته و خالی شدن از چیزی * ز * و چرا * بکسر جیم فارسی برای چه و سبب چه و این مرکب است از کلمهٔ چه و کلمه را که به معنی برای است و بالفتح مفرداست بمعنی چریدن و چرنده * ه * زخاک ای لالهٔ سیراب برخیز * چو نرگس خواب چند از خواب برخیز * مراد از خاک قبر شریف آن حضرت است صلعم * و لاله سیراب * کنایت از ذات کامل الصفات آن حضرت است صلعم چو نرگس خواب چند یعنی همچو نرگس خواب چندان خواهی کرد یا خواب تو چند زمان باشد و شعرای کل نرگس را خوابیده قرار داده اند * برون آور سر از برد یمانی * که روی تست صبح زندگانی * برد * بالضم جامه مخطط * ب * و یمانی * نسبت به یمن که نام بلادیست بر یمین کعبه بخلاف اشام کذا فی الطیبی والف در یمانی عوض یکی از یای نسبت شده است فلا یقال یمانی بالالف و تشدید الیاء لئلا یلزم الجمع بین العوض والمعوض بل یمانی بالتخفیف او یمنی بالتشدید بلا الف * مراد از برد یمانی درین جا کفن آن حضرت است صلعم و مرویست

که کفن آن سرو ﷺ از برد یمانی ساخته بودند بنابر وصیت وی علیه السلام که گفته بود
* شب اندوه ما را روز گردان * ز رویت روز ما فیروز گردان * فیروز * باول
مکسور و یای مجهول بمعنی مظفر و منصور * ی * بتن در پوش عنبر بوی جامه * بسر بر بند کافوری
عمامه * کلمهٔ در این جا برای زینت کلام است در معنی دخل ندارد * و عنبر بوی صفت مقدم است
مر جامه را یعنی بپوش جامه را که بوی عنبر دارد * و کافوری عمامه یعنی دستار سفید فی شرفنامه
کافوری هرچه سفید دام باشد * فرود آویز از سر گیسوانرا * فکن سایه بپای سرو روانرا * گیسوان
جمع گیسو بمعنی موی بافته * مصرع ثانی این بیت بمعنی مصرع اول است و مآل هر دو مصرع واحد
است یعنی گیسوان را فرود آور از سر خود چون گیسو و موی بمنزله سایه می باشد و قد شریف
در حالت خرامیدن بمنزلهٔ سرو روان است و موی سر در پا افتاده گویا سرو را سایه در پا
انداخته بنابران بر سبیل تمثیل تشبیه در مصرع دوم فرمود که در پای سرو روان سایه
بیفکن پس اشکال نکند کسی بر این بیت بدانکه جسم مبارک آن حضرت را ﷺ سایه نبود
پس افکندن سایه سرو روان را تجاوز روا نبود * ادیم طایفی نعلین پا کن * شراک از رشتهٔ
جانهای ما کن * ادیم پوست خوشبو که آن را بلغار خوانند * ه * و طایف نام شهریست * ح *
و ادیم طایف قسمی است از ادیم منسوب بطایف چنانچه ادیم یمنی کذا فی فرهنگ مثنوی
* و شراک بالکسر دوال نعلین که بر عرض آن باشد * ب * جهانی دیده کرده فرش راه اند *
چو فرش اقبال پابوس تو خواهند * جهانی * بیای مجهول وحدت و دیده مفعول اول کرده است
و فرش راه مفعول دوم اوست و فاعل کرده ضمیریست مستتر در و راجع به جهان یعنی
یک جهان دیدهای خود را فرش راه شما کرده اند یا رسول الله همچو فرش دولت قدم بوسی
تو می خواهند * ز حجره پای در صحن حرم نه * بفرق خاک ره بوسان قدم نه * بده دستی ز پا
افتادگان را * بکن دلداری دلدادگانرا * دست * باول مفتوح ثانی زده معروف و قوت
و قدرت * ی * دلدادگان ای عاشقان * اگرچه غرق دریای گناهیم * فتاده خشک لب
بر شاه راهیم * تو ابر رحمتی آن به که گاهی * کنی بر حال لب خشکان نگاهی * خوش آن کز گرد ره
سویت رسیدیم * بدیده گردی از کویت کشیدیم * ازین جا مصنف رحمة الله علیه بیان
احوال زیارت روضه منوره آن حضرت ﷺ که خود در زمان ماضی کرده بود می نماید و ایراد صیغه
جمع نظر بکثرت جوارح است و یا بملاحظه کثرت رفقا * بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم *

چراغت را از جان پروانه کردیم * بسوی منبرت ره برگرفتیم * ز چهره پایه‌اش در زر گرفتیم * منبر * با کسر جای بلند که از چوب و گل و جز آن سازند و واعظ و خطیب بران سوار شده وعظ و خطبه خوانند * ب * پایه بمعنی زینه پایه * ی * چون چهرهٔ عشاق زرد می باشد و رنگ زر هم زرد بنا بران فرمود که از چهرهٔ زرد خود پایه منبر را در زر گرفتیم یعنی آنرا در زر گرفته زرین کردیم * ز محرابت بسجده کام جستیم * قدم گاهت بخون دیده شستیم * کام * بکاف عربی بمعنی مراد و مقصود * ه * و در بعضی نسخه بجای کام گاه واقع شده و آن هوا لاتحریف الناقصین و در بعضی کلمهٔ راه واقع شده * بپای هر ستون قد راست کردیم * مقام راستان درخواست کردیم * بگرد روضه‌ات گشتیم گستاخ * دلم چون پنجرهٔ سوراخ سوراخ * گستاخ دلیر * و دلم ای حال من اینست * زدیم از اشک ابری چشم بی خواب * حریم آستان روضه‌ات آب * حریم گرد اگرد خانه و چاه و جز آن * ب * و در اکثر نسخ باضافت حریم بجانب آستان واقع شده و در بعضی بواو عطف میان حریم و استان واقع است * گهی رفتیم از ان ساحت غباری * گهی چیدیم از و خاشاک و خاری * رفتن * بالضم صاف و پاک کردن زمین بجاروب * و ساحت کشادگی فضای خانه و مراد ناحیه * ب * و خاشاک ریزهٔ کاه با خاک هم آمیخته * ه * از آن نور سواد دیده دادیم * وزین بر ریش دل مرهم نهادیم * از ان اشارت بغبار است و زین اشارت بخاک و خاشاک * ز داغ آرزو دست بادل خویش * زدیم از دل بهر قندیل آتش * کنون گرتن به خاک آن حریم است * بحمد الله که جان آن جا مقیم است * بخود درمانده‌ام از نفس خود رای * ببین درماندهٔ چندین به بخشای * درمانده چند مفعول ببین است و به بخشای معطوف است بر ببین بذریعه واو عاطفه و درمانده چند از ذات مصنف و دیگر رفقای وی مراد است که در زیارت شریک بودند یا ہمه مسلمانان و در بعضی نسخ * بدین درماندهٔ چندی به بخشای * واقع شده بلفظ بدین بجای ببین و چندی بیای مجهول تنکیری * اگر نبود چو لطفت دستیاری * ز دست ما نیاید هیچ کاری * دستیار بالفتح یاری دهنده * ه * قضا می افگند از راه ما را * خدا را از خدا درخواه ما را * قضا بالفتح حکم کردن * ب * و مراد از ان درینجا حکم الهی است که در روز ازل حاصل شده است * و از راه معرفت خدا و کلمه خدا را بمعنی برای خدا و کلمه را بمعنی برای هم می آید * دل * و ما را اینجا نیز بمعنی برای ما و مفعول درخواه مضمون هر سه ابیات آینده است یعنی * که بخشد از یقین اول حیاتی * دهد آنگه بکاری دین ثباتی * یقین بالفتح بیگمانی و مرگ * ج * و ثبات

بالفتح وثبوت * بالضم برجای بودن قرار گرفتن * ب * چو هول روز رستاخیز خیزد * باتش آبروی
ما نریزد * هول ترسانیدن * ح * و رستاخیز و رستخیز باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح بمعنی
قیامت * ی * و آبروی * بالفتح والمد و بایای مکسور معروف یعنی تازگی و تری و روشنائی روی و
عزت و آبروی و بایای موقوف انکه پیش بزرگان کسی را قدری و قیمتی باشد * ف * و مراد از آتش
دوزخ است و یا غضب الهی * کند با این همه گمراهی ما * ترا اذن شفاعت خواهی ما * اشارت است
بایه کریمه من ذا الذی یشفع عنده الا باذنه * چو چوگان سر فکنده آوری روی * بمیدان شفاعت امی گوی *
امی گوی بمعنی امی گویان * بحسن اهتمامت کار جامی * طفیل دیگران یابد تمامی * اهتمام * غمخواری
کردن * ح و ب * و کوشیدن و شفقت کردن و شفقت داشتن * ز * و طفیلی * بالضم یکم و فتح دوم
نام مردی که بطفیلی و تبعیت دیگران در ضیافت مردمان میرفت و طفیلی منسوب بدوست فاما طفیل
هم بمعنی طفیلی استعمال کرده اند * ه * و طفیل دیگران حال است از جامی یا صفت یعنی جامی که طفیلی
دیگران * و یابد تمامی خبر کار جامی که مبتدا است *

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار که بمقتضای عند ذکر الصالحین تنزل الرحمة ذکر او سرمایهٔ
استنزال رحمت نور شهود است و پیرایهٔ استخلاص از زحمت ظهور وجود

کتاب فقر را دیباجهٔ راست * سواد نوک کلک خواجهٔ ماست * دیباجه * بجیم عربی لفظ عربی
است بمعنی صفحه روی چون خطبهٔ کتاب روی کتاب است خطبه را دیباجه گویند و انچه در عوام
بجیم فارسی و یای مجهول شهرت دارد غلط است کذا ذکره السید المحقق میر نور الله
فی شرح گلستان * و راست * بمعنی صادق و درخت و لایق صفت دیباجه است و کلمه را مفید معنی
اضافت است و دیباجه مبتدا است و خبرش مصرع دوم یعنی دیباجه درست کتاب فقر سواد نوک
قلم خواجه ماست یعنی خواجه عبید الله الاحرار * کسی چون او بلوح ارجمندان * نزد نقشی بدیع از
نقشبندان * لوح * بالفتح شانهٔ آدمی و جز آن و هرچه پهن باشد از استخوان و چوب و تخته * ب *
مراد از ان درین مقام دل ست ان است * و ارجمند * صاحب قدر و عزت و خداوند مرتبه را گویند
چه ارج باول مفتوح بثانی زده بمعنی قدر و مرتبه و مند بمعنی صاحب و خداوند آمده * ی * و بدیع * بالفتح
نو پیدا شدن و نو پیدا شونده * ب * یعنی کسی از نقاشان همچو خواجه نقش بدیع را به لوح دل
ارجمندان نزد * چو فقر اندر قبای شاهی آمد * بتدبیر عبید اللهی آمد * قبای شاهی ای لباس شاهی و در اللهی
یا برای نسبت است * بالفقر آنرا که لطفش آشنا کرد * به بر گر خرقهٔ بودش قبا کرد * بر * بالفتح کنار

گویند که گریبان دار باشد و آن متعارف است در عرب و عجم و استعمال پوشیدنش در عجم
بسیار است کذا فی رسالة اللباس الشیخ المحدث وذکر فی شرح المشکوة قباجامهٔ که بریده و دوخته شده باشد
وجیب ندارد و انتهی بهر حال درین جا مراد از خرقه کسوت درویشان است و از قبا لباس اغنیا و اهل
دنیا حاصل آنکه هر کرا لطف او بصفت فقر و آشنا کرد در ظاهر اگر وی لباس فقرا و درویشان بر تن خود داشت
انکس با ثر صحبت وی آن لباس خود را بلباس اغنیا قبول ساخت که بزرگان گفته اند * در عمل
کوش هر چه خواهی پوش * تاج بر سر نه و گلیم بدوش * و تواند که مصرع دوم آن باشد که اگر بتن
آنکس خرقه باشد آن خرقه را هم چاک و پاره کرده و مجرد و بی تعلق شد از لباس ظاهر فقری که
لباس درویشان اهل شیخت است و در فرهنگ جهان گیری گفته که قبا کردن کنایت از
از چاک کردن است یعنی در لباس غنا و فقر حاصل کرد و این کار مشکل است در سلوک
* ز درویشش هر کس را نشان است * ردای خواجگی در پاکشان است * جهان باشد
به چشمش کشت زاری * نمی خواهد در آن جز کشت کاری * کشت زار * بحکم الدنیا مزرعة الاخرة
و کاری بیای مجهول تنکیری مفعول نمی خواهد یعنی در جهان کاری را نمی خواهد جز زراعت کردن
از آن دانه کز و آدم بناکام * ز بستان بهشت آمد درین دام * دانه * یعنی دانه گندم ناکام
ای ناچار درین دام ای در دنیا که الدنیا سجن المؤمنین و جنة الکافرین * هزارش مزرعه در
زیر کشت است * که زاد رفتن راه بهشت است * هزارش یعنی هزار دانه تخم خواهد را * و زاد *
بمعنی توشه * نب * یعنی آن هزار مزرعه توشه رفتن راه بهشت است * درین مزرع فشاند تخم
دانه * در آن عالم نهد انبار خانه * انبار * بالفتح بمعنی ممباو و پر * ی * زمین با همتش یک مشت
خاک است * ز مشت خاک کش اندر ره چه باک است * همت * باکسر و تشدید میم قصد و آهنگ
یعنی تمام زمین و همه دنیا در چشم همت خواجه بمنزلهٔ یک مشت خاک است و مشت خاک
که در راه او افتاده باشد سد راه وصول بمنزل مقصود نمی شود * ز مشت خاک کاندر راه بیند
* بدامانش کجا گردی نشیند * اگر قیصر و گر فغفور چین است * بگرد خرمن او خوشه چین
است * قیصر * بالفتح پادشاه روم هر که باشد * ف * و فغفور پادشاه چین که بعد سکندر بود
* ه * بهر جا کافکند طرح زراعت * برسمی گاو ناداراد قناعت * اگر افتد قبول همتش مفت *
شود گاو زمین و آسمان جفت * طرح * انداختن و دور کردن و باکسر انداخته شده * ب *
و فی شرفنامه * طرح چیزی که بوی کسی را حاجت نباشد و دوری و افکندن و نیز فارسیان بمعنی

زشته بنا؛ معنا را استعمال کرده اند * ورسمی گاوها. یای نسبت. یعنی گاوان دنیا که مردمان آنها را در کشت کار خود بکار می برند * وقناعت * بالفتح راضی شدن با اندک چیزی * وهمت بالکسر وتشدید میم قصد وآهنگ * ب * ومفت بالضم وسکون فا آنچه بی مشقت ورایگان یابند * مس * وگاو زمین * گاوی که در زیر زمین است یا همین زمین وگاو آسمان همین آسمان است یا برج ثور حاصل آنکه خواجه هرجا که زراعت میکند همین گاوهای رسمی دنیاوی که در خلق شایع اند راضی می شود وبدانها قناعت کرده آنها را در کار کشت خود بکار می برد اگر بخواهد وقصد دارد که در کشت زار او گاو زمین وآسمان آمده کار کنند در حال این هردو گاو مفت برای قلبه رانی او جفت شده مهیا وتیار شوند وشارح گفته که مصرع از بیت اول بحذف حرف عطف است. یعنی انکه اگر طرح زراعت افکند وبرسم گاو قناعت کند گاو زمین وآسمان مفت جفت قلبهٔ او شوند واین وقتی است که رعایت اسباب در رسم ظاهر کند والا می تواند که به خرق عادت بی گاو وقلبه زراعت خود حاصل نماید فافهم * بخرمن کوبی او فضل بیچون * ز ثور آورد گاو از چرخ گردون * خرمن * باول مکسور خوشهای غله را گویند که بعد از درو کردن انبار سازند وتوده نمایند هنوز دانه را از کاه جدا نکرده باشند * ی * دفی شرفنامه خرمن تودهٔ غلهٔ مالیده با کاه آمیخته * وثور * بالفتح گاو نر ونام برجی است از برجهای آسمان * ب * وچرخ * بالفتح فلک * وگردون * بالفتح کاف عجمی وسکون رای مهمله وضم دال مهمله چرخ وفلک ومعروف که در هندوی گاری گویند * ه * واین جا همین معنی اخیر مراد است حاصل انکه کرم وفضل ایزد بیچون برای خرمن کوبی خواجه گردون آسمان وگاو ثور پیدا کرده است. یعنی فلک را گردون ساخت وبرج ثور را گاو ظاهر آنست که در روزگار پیشین رسم دیار وولایت آن بود که خرمن کوبی بگردون یعنی گاری می کردند * فلک را بین کواکب در میانه * ز خرمن هاش یک غربال دانه * یک غربال مضاف است بسوی دانه * وغربال بالکسر پرویزن * ب * وآنچه بدان آرد ویبزند * ه * بدهقانیش چون داری سلم * بدان ماند که کوئی روح اعظم * که کرخاک مرکب یا بسیط است * بجمله فیض واحسانش محیط است * دهقان * بالکسر والضم کشاورز واین لفظ در اصل فارسی دهگان است معرب کرده اند * ب * ودهگان بالکسر بمعنی مزارع * ی * ودهقانی. یای مصدری بمعنی مزارع شدن وشین معجمهٔ دهقان بمعنی او وآید * ه * واین جا بمعنی اخیر است * وچون بمعنی اگر شرطیه است * وسلم بالضم وتشدید لام مفتوحه ما ورداشته شده * ب * وماند * بصیغه مضارع بمعنی مانند *

وروح اعظم * کنایت از عقل فعال است که در لسان شرع بجبریل تعبیر کنند * وخاک مرکب کنایت از مخلوقات خاکی است مثل حیوانات ونباتات وجمادات وجواهر * خاک بسیط * کنایت از زمین که کرهٔ ایست از کرات اربعه عناصر * ومحیط * بمعنی درگیرنده واحاطه کننده * وکاف در بیت دوم برای تعلیل مضمون مصرع از بیت اول است حاصل انکه اگر تو ای مخاطب آنخواجه را بر صفت رهنمایت مسلم داری وبان متصف کنی پس گویم که انخواجه همچو عقل فعال است چرا که چنانچه فیض عقل فعال بر جمیع کائنات از خاک مرکب وبسیط است هم چنین فیض واحسان مرشد من بر همه خورد وبزرگ است پس وی اگر بدین نظر مزارع باشد چه مضائقه است * گیاهی بهره ور شد از نوالش * ز قوت سوی فعل آمد کمالش * گیاه کنایت از نفس مصنف رحمة الله علیه است * ونوال بالفتح عطا * ب * یعنی من از عطای این خواجه بهره یافتم آنچه که بالقوه در من بود واستعداد او قابلیت داشتم که منتهای آن معرفت الهی است بالفعل در من از صحبت وی حاصل شد * کمال روح اعظم زین چه باشد * بجز ذم وی این تحسین چه باشد * یعنی عقل فعال را افیاض خاک مرکب وبسیط بودن نهایت کمال است ازین بیش چه خواهد شد ومرشد مرا این تحسین ومقصود داشتن او را بر همین صفت مذمت است وعیب چرا که سوای این کمالات دیگر که عقل فعال ندارد ودر مرشد من موجود است که عقل فعال را ازان نصیب وبهره نیست * مقام خواجه برتر از کمان است * برون از حد تقریر وبیان است * دلش بحریست زاسرار الهی * از و یک قطره از مه تا بماهی * بجنبش چون درآید بحر زخار * بجنبش قطره کی اید بدیدار * جنبش * در مصرع اول بضم جیم حاصل مصدر از جنبیدن بمعنی حرکت وجنبش در مصرع دوم مرکب از جنب بفتح جیم بمعنی پهلو وضمیر شین راجع بجانب بحر زخار است وبحر دریا * وزخر * بالفتح پر شدن دریا از آب وزخار بالفتح زای معجمه وتشدید خای معجمه دریای مالا مال که آب از ساحلش بگذرد * ب * وچون در مصرع اول بمعنی اگر ودر ثانی بمعنی چگونه * چو بنشیند مراقب دیده برهم * به بند دیدهٔ دل از دو عالم * یکی بیند که در قید یکی نیست * وزان در تنگنای اندکی نیست * نموده روی در بالا و پست اوست * اگر بسیار و گر کم هر چه هست اوست * کلمه چو شرطیه است وبنشیند فعل ضمیر مستتر در وی راجع بخواجه است فاعل اوست ومراقب بمعنی مراقبه کننده حال است از ضمیر فاعل مذکور ودیده برهم یعنی دیده بسته نیز حال از وست بطریق حال بعد حال وبه بند ومعطوف است

بر بنشینند بحذف حرف عاطفه و این هر دو جمله شرطیه واقع شده اند و جزای شرط یکی بینند است و بینند فعل ضمیر در وی مستتر که راجع بخواجه است فاعل او یکی بیای مجهول مفعول اوست * و قوله که در قید یکی نیست * وز آن در تنگنائی اندکی نیست * مجموع صفت یکی اول است و یکی ثانی بیای معروف مصدری است بمعنی وحدت بخلاف یکی اول که بمعنی واحد است و زان اشارت بیکی دویم است که بمعنی وحدت است * و تنگنای کوچه تنگ و اندکی بیای معروف مصدری بمعنی نقصان و اندک شدن حاصل آنکه چون خواجه مراقبه کرده و دیده را از ما سوی الله برهم نموده بنشینند و متوجه بخدای عز و جل گردد درین هنگام در مشاهده خود بچشم دل یکی را ببینند یعنی آن ذات واحد حق سبحانه و تعالی به بینند که در قید وحدت نیست ذاتش از کثرت و وحدت هر دو منزه و مبرا است و زان یکی و وحدت در تنگنای اندکی نیست ای بسبب واحد بودن و یکی شدن در معرض نقصان و کمی نیامده اینست و مضمون بیت نموده روی الخ نیز صفت یکی اول واقع شده و اوست در هر دو مصرع اشارت بهمان یکی است یعنی نماینده روی خود را در آسمان و زمین همان ذات واحد جل جلاله است که اینما تولوا فثم وجه الله و قایل و کثیر اگر در عالم هست همان است و بس * کند در هستی او خویش را کم * به بند دا از دوئی چشم توهم * کند یعنی خواجه کند و ضمیر او راجع بطرف خدای تعالی به بند دای خواجه دوئی ای کثرت توهم یعنی توهم را * چو گردد قطره اندر بحر ناچیز * ز بحرش کی بود امکان تمییز * تمییز بروزن تفعیل جدا کردن * ب * خوش آنانی که سر بر خاک او یند * دل و جان بسته فتراک او یند * ضمیر او در هر دو مصرع راجع بطرف خواجه است و فتراک بالکسر دوالی باشد که از زین آویزند بجهت آنکه چیزی را با او بندند * س * همه پر مایه از سرمایهٔ او * همه در نور غرق از سایهٔ او * مبادا سایهٔ او از جهان دور * ز نقصش دیدهٔ ایام بی نور * مصرع بحذف حرف عطف معطوف است بر سایهٔ او از جهان دور * و نقص بفتح فا و سکون قاف کم کردن * ب ح * و بمعنی کم شدن نیز آمده یعنی سایهٔ او از جهان دور مباد و از کم شدن آن خواجه دیدهٔ ایام و چشم زمانه بی نور مباد یعنی خواجه همیشه زنده باد و در بعضی نسخ * همه در نور محو از سایهٔ او * سنین عمر او را مالک کیش * به بیشی باد از دور فلک بیش * یعنی عمر وی با زیادتی و افزونی باد از دور فلک زیاده * سنین بالکسر بمعنی سالها جمع سنه * ب * و مالک بفتحتین فرشته * ح * کیش بکاف تازی و یای مجهول بمعنی دین و مذهب * ه * و بیش در هر دو جا به بای موحده تازی مکسور و یای مجهول بمعنی زیاده و بسیار * و بیشی بیای معروف مصدری بمعنی بیش و زیاده شدن و دور فلک بقول مشهور

سی و شش هزار سال است و ازین جا از دور تمام مدت بقای دنیا و وجود فلک مراد باید داشت و بعضی که از دور فلک باعتبار حرف فا و کاف که اول و آخر لفظ فلک است صد گیرند یعنی عمر وی از صد سال زیاده باد از هرزه بیش نمی نماید و در بعضی نسخ بجای به بیشی بیششش بکسر شین اول بمعنی افزونی و بسیاری واقع شده به بیشی یعنی عمر وی باز یادتی وافزونی باد از دور فلک زیاده * خصوصا عمر فرزندان نامیش * مفصل دار ز اخلاق کرامیش * نامی بمعنی نامور * ه * و مفصل بصاد مهمله مشدده مفتوحه مقابل مجمل مضمون مصراع ثانی صفت فرزندان است یعنی خصوصا عمر فرزندان نامور آن خواجه مفصل دارند اخلاق گرامی را که در خواجه بود یعنی هر خلقی را از ان اخلاق پدر در خود بتفصیل جد اجدا دارند زیاده و افزون باد و در بعضی نسخ * مفصل دار ز اخلاق کرامیش * واقع شده بصاد منقوطه از تفصیل و زیادتی حرف را برین تقدیر کلمهٔ دار صیغه امر باشد یعنی تفصیل داده شده دار از خلقهای بزرگ او * درین زنگار گون کاخ زراند ود * بهم یحیی رسوم الفضل والجود * گون بضم کاف عجمی بمعنی رنگ * ی * زنگارگون کاخ زراندود کنایت از دنیاست * بهم یحیی یعنی بایشان زنده است رسوم فضل والجود یعنی فرزندان گرامی آنخواجه صاحب فضل و جود اند درین مصرع اشارت است باسامی دو فرزندان شریف ایشان که خواجه یحیی و خواجه نظام الفضل اند * جهان آینهٔ مقصود شان باد * وزان نور قدم مشهود شان باد * شان که ضمیر جمع است راجع بفرزندان خواجه است *

در مدح سلطان که بموجب مدح السلطان تنزل الامان مدحت او طیب زندگانی را ضمان است و مادح او از قوت امانی در امان * جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام * بود شخص معین عالمش نام * بود انسان درین شخص معین * چو عین باصره بشناس روشن * درین عین آنکه چون انسان عین است * جهان مردم سلطان حسین است * یکسر بالفتح از یکسر تا یک قدم و از سر تا پای و سراپا * س * و شخص بالفتح کالبد مردم و جز آن * و عالم بفتح لام تمام آفریده شدگان وانچه در میان فلک الافلاک باشد * ب * و انسان بالکسر مردمان و آدمیان * و عین بالفتح چشم * و عین باصره چشم بینا * و انسان عین مردم چشم * ح * و مردمی بالفتح مروت و حلم و بردباری * ف * حاصل آنکه جمیع ماسوی الله از ارواح و اجسام یک شخص معین است و انسان وروی بمنزلهٔ چشم و دیده است و در افراد انسانی سلطان حسین مثال مردم چشم است حاصل آنکه وی خلاصهٔ خلاصه است * بزیر این خمیده طاق مینا * دو چشم آدمیت زوست بینا *

مینا * با لکسر شیشهٔ سبز و جوهریست سبز * مس * و خمیده بمعنی خم شده صفت طاق مینا است * و طاق مینا کنایت از فلک است ضمیر زد راجع بسلطان حسین است * خوش آن چشمی که بینائی ازو یافت * نه بینائی توانائی از و یافت * فلک صد چشم دارد در ره او * که چشم خود کند منزل گه او * ز روی اوست روشن چشم عالم * به بوی اوست گلشن خاک آدم * بحسن خلق و لطف خلق بی قیاس * بود یوسف درین مصر فلک نیل * خلق * بفتح خای معجمه به معنی صورت و پیدایش است * و خلق بالضم بمعنی خوی و عادت و مروت و دین * ب * ولطف بالضم نرمی و نازکی در کار و کردار * ح * بی قیاس بی شک و بی گفتگو * نیل بالکسر رود مصر * ب * این مصر کنایت از دنیاست و یوسف نام پیغمبر است صلی الله علیه وسلم * و بود از افعال ناقصه است ترجمه کان اسمش ضمیر است در و راجع بسلطان حسین و خبران یوسف است * و درین مصر ظرف بود و بحسن متعلق او و حاصل آنکه هست سلطان حسین بسبب حسن صورت و سیرت خود درین مصر این دنیا که آسمان در و بجای رود نیل است به منزلهٔ یوسف علیه السلام * در اصلابش کرم رسم قدیم است * کریم ابن الکریم ابن الکریم است * اصلاب جمع صلب بالضم استخوان پشت * و کرم بفتحتین جوان مردی و مردمی و عزیزی و کرانمایه شدن * و کریم بخشنده و جوان مرد و از گناه درگذرنده * و رسم بالفتح نشان و آئین * ب * و درین بیت اقتباس است از حدیث شریف که در شان یوسف علیه السلام واقع شده * قال النبی صلی الله علیه الکریم ابن الکریم ابن الکریم یوسف بن یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم * سزد گر از کمال خوبئی او * کند پیر فلک یعقوبئی او * کمال خوبی کمال حسن و معشوقی * و یعقوبی کردن کنایت از عاشقی کردن است یعنی لایق و سزاوار است فلک را که سبب کمال حسن و معشوقیت آن سلطان حسین عاشقی او کند و بینائی خود را در جدائی او فدا سازد * ز کف بحر نوال آورد در مشت * کشیده جوی باری از هر انگشت * جوی بار آنجا که گذر آب باشد * ه * و صد کشت امل در هر دیاری * شده سرسبز از هر جوی باری * ز دستش کابر و یم هستند از ان کم * خروشان باشد ابر و کف زنان یم * یم بالفتح دریا * و خروشیدن به معنی فریاد کردن یا گریه و زاری کردن * ه * و خروشان اسم فاعل از دست بمعنی خروش کننده * و کف زنان به معنی کف زننده صیغه اسم فاعل است از کف زدن به معنی حسرت و افسوس کردن و ضمیر در دستش راجع بسلطان حسین است و ازان اشارت بسوی دست و ابر در مصراع دوم مبتدا است

و خروشان باشد خبر آن * دیم * در مصراع ثانی مبتدا است و کف زنان خبر آن و این جمله
معطوف است بر جمله اولی و ز دستش متعلق است بخروشان و کف زنان و کاف در کابر تعلیلیه
است و جمله ابر و یم هستند از آن کم عات و تعلیل خروشان و کف زنان است حاصل انکه از
دست سلطان حسین ابر خروش کننده است و دریا حسرت خورنده برای انکه این هر دو یعنی
ابر و دریا از دست سلطان حسین کمتر اند انچه که فیض و کرم و بخشش دستهای او دارند ابر
و دریا نمی دارند و تواند * که قول کابر و یم هستند از آن کم صفت دست باشد * نموده لمعه از
زر فشان تیغ * نهفته تیغ خود خورشید در میغ * لمعه بالفتح روشنی * ب * و نهفتن بکسر اول وضم
ثانی بمعنی پنهان کردن * ی * و میغ بالکسر و یای مجهول بمعنی ابر ضمیر فاعل در نموده راجع
بسلطان حسین است و لمعه مفعول او است و تیغ بمعنی شمشیر و روشنائی ماه است و خورد
آتش و شمشیر * ه * حاصل انکه ممدوح در شجاعت چنان است که چون یک پاره از
روشنائی شمشیر زر فشان خود نمودار گردانید خورشید یعنی آفتاب روشنائی خود را از وی در
زیر ابر پنهان و پوشیده ساخت * چو گشته برق تیغش پرتو افکن * جهان را کرد چون خورشید
روشن * پرتو روشنائی هر چیز * ه * دو دم یک برق را اگر چه بقا نیست * بقا از تیغ او
یکدم جدا نیست * دم بالفتح زمان * ی * اگر چه یک برق در دو زمان و دو وقت باقی و پایدار
نمی ماند اما تیغ آن ممدوح من همیشه باقی و موجود است * بقای او فنای تیرگیهاست * بیابد روشنی
با تیرگی راست * ای بقای آن تیغ ممدوح و مراد از تیرگیها تیرگی و تاریکی کفر و ظلم و بغی و فسق
است * ز عدل او بوقت خواب شبگیر * کند نطع از پلنگ خفته نخچیر * شبگیر بمعنی صبح و آخر شب
را نیز گویند کذا فی لسان الشعرا * و نطع بالفتح و الکسر بمعنی بساط و گلیم * ب * و پلنگ
بفتحتین جانور دشتی دشمن شیر که آنرا ببر گویند * و نخچیر شکار * ه * حاصل انکه عدل ممدوح
من بحدی است که عداوت از میان بهایم و طیور دور شده چنانچه نخچیر پلنگ خفته را بستر
شب خواب فهمیده هنگام خواب بالای آن پلنگ خفته خواب می کند * ز شب گردی چو یابد گرگ
ماشش * نهد از دنبه میشش گرد بالش * شب گردی سیر شب و گردیدن شب * و ماشش
بکسر لام ماندگی و کوفتگی راه * و دنبه گوشت پاره و چربی که نزدیک دم میش ولایتی می باشد
بهندش بچکی گویند و عوام آن میش دنبه دار را دنبه گویند * و میش بالکسر و یای فارسی گوسفند
دنبه دار ماده * ف * و گرد بالش تکیه را گویند که زیر سر نهند و فاعل نهد میش است و مفعولش

گرد باشد * حاصل آنکه از عدل پادشاه من گرگ چنان دوست موافق میش شده است که اگر گرگ بسبب شب گردی و سیر شب تصدیع و ماندگی یابد و کوفته شود میش از دنبه خود برای وی گرد بالش و تکیه نهد * پی جذب محبت چنگال باز * شود قلاب مرغ تیز پرواز * پی * بالفتح بمعنی برای * ی * و جذب بالفتح بمعنی کشیدن * و محبت بالفتح دوستی * ح * در عوام که بضم مشهور است غلط است * و قلاب بالضم والتشدید کژک که آنرا قلابه هم گویند * د * در فرهنگ ابو الفضل که قلاب بضم حلقه * حاصل آنکه از رهگذر جذب محبت و کشش دوستی مرغ تیز پرواز که در چنگال باز می در آید و آن را قلاب و محل آسایش خود میداند و آن چنگل قلاب و آسایش گاه وی گردد * درخت بیشه پر شاخ و پیوند * اگر شاخ گوزنی راکند بند * کند شیرژیان مشکل کشائی * به پنجه بخشد از بندش رهائی * بیشه دشت و جنگل * و گوزن بفتحتین و کاف عجمی و سکون زای معجمه گاو دشتی که آب چشم او تریاک زهر است * و شیر ژیان شیر خشم آلوده * ه * پر شاخ صفت درخت * و پیوند معطوف پر شاخ رهائی بالفتح بمعنی خلاص و نجات یعنی شیر با گوزن از عدل پادشاه من چنان دوستی و اخلاص پیدا کرده که اگر شاخ گوزن در شاخهای اشجار صحرا بسته گردد شیر به پنجه خود او را ازین بند رهائی بخشد و مشکلش بگشاید * کمین گاه بداندیشان بی باک * بود ز اندیشه ایمنی پاک * کمین بالفتح بکاف تازی و کسر میم پنهان شدن بقصد دشمن یا شکاری و جای پنهان شدن را کمینگاه گویند بتازی آنرا قرموض خوانند * ی * و بداندیشان دشمنان را گویند * اگر یک تن برد چون مهر انور * ز مشرق تا بمغرب طشتی از زر * نیارد هیچ عور از ورع پرهیز * که در طشت زر او بنگرد تیز * یک تن بمعنی یک شخص تنها و چون بمعنی مانند * و مهر بمعنی آفتاب * و انور بمعنی روشن تر * و طشت آوندی که دست دران شویند * و نیارد بمعنی نتواند * و عور بالضم عین مهمله و واو معروف بمعنی برهنه و فارسیان او را با واو فارسی استعمال کرده اند * ف * و ورع بالکسر زره * ح * و پرهیز بیای فارسی بمعنی ترس و تقوی و نگهداشت خود از مضرت و حذر * ه * فاعل برد یک تن است و مفعولش طشتی از زر و او اشارت سوی یک تن است * حاصل آنکه چنانچه آفتاب طشت زر خود را که همین جرم و قرص اوست تنها از مشرق تا بمغرب می برد و هیچ کس مزاحم حال وی نمی باشد هم چنین در عهد معدلت پادشاه من در راهها چنان امن و سلامت است که اگر کسی جریده و تنها طشتی از زر پر کرده در تمام عالم از مشرق تا مغرب ببرد هیچ برهنه از لباس تقوی و پرهیزگاری یعنی هیچ دزد و رهزن و قاطع الطریق نتواند که در طشت

زراد نگاه تیز کند بطمع گرفتن تا بربودن و گرفتن چه رسند و این هر دو بیت در کمال فصاحت
و بلاغت مشتمل بر استعارات عجیبه و تشبیهات غریبه واقع شده اند کما لا یخفی علی الماهر *
چو صبح آنجا که عدل او بخندد * چو ظلمت ظلم زانجا رخت بندد * ظلمت بمعنی تاریکی و رخت بستن
کنایت از سفر کردن و مردن باشد * ی * و در بعضی نسخ بجای لفظ عدل که لفظ لطف
واقع شده خوانند کانش بهمان طور ا لطف شعر آگاهی ندارند * چو برق آنجا که قهرش بر فروزد *
بیک شعله جهانی را بسوزد * خداوندا به پیران جوان بخت * که تا هست آسمان چتر و زمین
تخت * بزیر پای تخت شاهیش باد * بتارک چتر ظل الهیش باد * حرف با در لفظ به پیران برای
توسل و استعانت است یعنی وسیله جستن و طلب یاری کردن چنانچه گویند خدای تعالی فلان
را سلامت دار د بالنبی و اله الامجاد کذا فی دستور العمل و جوان بخت بمعنی قوی و تازه بخت
صفت پیران است و پای را در بیت ثانی موقوف الاخر بی اضافت بسوی تخت باید خواند و شین
در شاهیش در معنی متصل است به کلمه پای یعنی تخت شاهی تا مدت بقای آسمان و زمین بزیر پای
آن سلطان حسین باد * و تارک میانه سر * ه * و ظل الهی بیای معروف مصدری بمعنی ظل الله
یعنی بادشاه شدن فی الحدیث * السلطان ظل الله فی الارض * فلک با چتر او در چاپلوسی *
زمین با تخت او در خاکبوسی * چاپلوسی بابای عجمی موقوف و لام مضموم و واو مجهول که
بسخنان شیرین و چرب زبانی مردم را بفریبند * ی * و یای معروف در آخر لفظ چاپلوسی مصدری
است و کلمه باد از هر دو مصراع مقدر و محذوف است بقرینه ذکر سابق ای در چاپلوسی باد و در
خاکبوسی ای در تواضع باد * خراب آباد عالم باد معمور * باولاد کرامش تا دم صور * خراب
آباد بمعنی ویران مضاف است بسوی عالم از قبیل اضافت صفت بسوی موصوف و معمور بمعنی
آباد و ضد ویران * و کرام بکسر کاف عربی بمعنی بزرگ و دم صور کنایت از روز قیامت است و
باولاد متعلق بمعمور است * به تخصیص انکه چرخ آمد مطیعش * زمان را تاج سر نام بدیعش *
زبان دان عجم زان شد مشرف * به تعریف عرب باد امعرف * و بدیع کامل در هر چیز * ج *
و کلمه را عوض اضافت است ای تاج سر زمان و زبان دان عجم همین عجم است و زان اشارت
بنام بدیع است و ضمیر در باد اکه راجع بنام بدیع است فاعل باد است * و تعریف شناسا کردن
و آگاه نمودن و اسم نکره را معرفه کردن * ب * این هر دو بیت باوجود ترکیبی خود مقاصد با جمع
بدیع الزمان که فرزند سلطان حسین است ا ما معنی ترکیبی بیت اول انکه ویرانه عالم باولاد

بزرگ آن بادشاه آباد باد خصوصا بان فرزند که آسمان مطیع وی آمد و تاج سر زمانه نام بدیع
او هست * و معنی معمای وی انکه چون لفظ بدیع تاج سر کلمه زمان شود یعنی بر لفظ زمان آید بدیع زمان
صورت گیرد و معنی ترکیبی بیت دوم انکه از نام آن شاهزاده مذکور مشرف شد آن نام ستایش
کردن ملک عرب ستایش کرده شده باد یعنی چنانچه وی در عجم ممدوح است در عرب بزبان
اهال عرب هم ممدوح و معروف باد و معنی معمای وی آنست که الف و لام تعریف بر لفظ زمان
درآید یعنی معروف بلام شود بدیع الزمان حاصل شود این است مراد از انکه گفت که آن اسم
بمعرفه کردن عرب معرف باد و در بعضی از نسخ مصراع اول این بیت چنین واقع شده * زمانش
آن عجم از وی مشرف * فعلی بدا فاعل باد اضمیراست راجع بجانب زمان یعنی آن زمان ممدوح آن زمانی
که عجم از ان مشرف شده و فیض یاب گشته به تعریف عرب نیز معرف باد یعنی بستایش
عرب ستوده باد * و در بعضی نسخ * زمانش چون عجم آمد مشرف * و در بعضی * زمان که امد
عجم از وی مشرف * واقع شده است بعمری که این نسخه صحیح و صواب و واضح و مشرف
شدن عجم از زمان کنایت است از حاصل شدن بدیع زمان که ترکیب عجمی است چون لفظ
زمان معرف بلام کردد بدیع الزمان که ترکیب عربی است حاصل شود و هذا معنی قوله * بتعریف
عرب بادا معرف * و برین تقدیر زمان مبتدا است و مصرع ثانی خبرش و ضمیر مستتر در راجع باد است
یعنی لفظ زمان به تعریف که ترکیب عجمی مرکب از لفظ بدیع شد به تعریف عرب معرف
باد یعنی از لام و الف معرف باد از بیت اول بدیع زمان حاصل شده بود که ترکیب فارسی
است و از بیت دوم بدیع الزمان حاصل گشت که ترکیب عربی است * جهان را تا بلندی هست
و پستی * مبادا این نام پاک از لوح هستی * کلمه نام را موقوف الاخر باید خواند * و پاک بمعنی
صاف و تمام یعنی مبادا این نام شهزاده دور و تمام از تخته هستی بلکه باقی و پایدار باد * دگر
شهزاده کز بخت مظفر * بطفلی شد طفیلش تخت و افسر * درم چون دین جاه و احترامش *
همی کرد آرزو نقشی زنامش * آرزو کشش خاطر که به عربی شهوت گویند * و * درم بکسر
یکم و فتح دوم مهر زر و نقره و مس بتازیش درهم باکسر گویند * ف * و ضمیر شین در هر دو
مصراع راجع بشهزاده دیگر که نامش مظفر حسین است * نقشی ز نامش * یعنی صورتی و
تجنیسی از نام آن شهزاده را آرزو و خواهش کرد * درین میدان که بادا خالی از درد * فلک
کاس تهی را پر فرح کرد * زبزمش خور یکی زرین قدح باد * دلش چون نام دایم پر فرح باد *

و طاس تهی * همین جرم فلک است یعنی فلک تن خود را پر فرح کرد بسبب آن شهزاده
و شیخ کریم الله قدس سره * نوشته که این هر دو بیت معما است باسم مظفر حسین که نام
شهزادهٔ دیگر است استخراجش باین طور است * که مراد از میدان همین لفظ میدان است
* واز در دلفظ دا چه در را بعربی دا گویند و لفظ میدان اگر از لفظ دا یعنی دال و الف خالی
کرده * لفظ مین باقی ماند * و مراد از طاس همین کلمه طاس است * و طاس تهی کنایت از طاس
خالی الوسط ای محذوف الوسط است چون از طاس حرف وسط او را که کلمه الف است
دور کنند کلمهٔ طس باقی ماند * واز فرح همین کلمه فرح مراد است چون لفظ طس را از لفظ فرح
پر کنند * یعنی لفظ فرح را در میان او دارند لفظ طفرس حاصل گردد * و چون لفظ طفرس
را در لفظ مین که از مصراع اول به حصول پیوسته است واز لفظ میدان حاصل گشته داخل نمایند
* مطفرحسین * بطای مهمله به حصول انجامد که نقشی و تصحیفی صورتی از نام * مظفر حسین
است * و در بعضی حواشی ارقام یافته که استخراج این نام چنین است * که از لفظ میدان
حرف دا را دور بکن مین خواهد ماند * واز طاس الف را دور کن لفظ طس خواهد بود * و در طس
لفظ فرح بیا طفرس خواهد شد * و طفرس در مین بیار مطفرحسین به طای مهمله خواهد بود *
و نقطه خور را بر مطفر بیار مظفر حسین بظای معجمه خواهد شد خور بالضم و سکون رای مهمله بمعنی
آفتاب * ه * در بیان آنکه هریک از جمال و عشق مرغی است از آشیانهٔ وحدت
پرید و بر شاخسار مظاهر کثرت آرمیده اگر نوای عشرت معشوقی است از آن جاست و اگر ناله محبت
عاشقی است هم از آن جاست * در آن خلوت که هستی بی نشان بود * بکنج نیستی عالم نهان بود *
خلوت بالفتح جای خالی * ف * مراد ازین خلوت مرتبه عمی است و تعبیر آن بخلوت برای آن است
که آن مرتبه خالی است از اعتبارات و صفات و شیونات * وجودی بود از نقش دوئی دور * ز گفت
وگوی مائی و توئی دور * یعنی ذات بحت که از جمیع اعتبارات و صفات و شیونات مجرد و مبرا است
حتی از اطلاق الوهیت و آن را مرتبه عمی و غیب گویند و این همه ابیات تا قول * دلی زانجا که حکم
خوبروئی است * بیان حال همین مرتبه مذکور است * و مرتبه عبارات از عالم ارواح و تجرد
است که هیچ علامه ندارد * جمال مطلق از قید مظاهر * بنور خویش هم بر خویش ظاهر * مطلق
از بند رها کرده شده * دل آرا شاهدی در حجلهٔ غیب * مبرا دامنش از تهمت عیب * دل آرا بمعنی
آرایندهٔ دل * و شاهد به معنی معشوق * و حجله بفتحتین موضعی که بپرده آراسته کنند برای عروس اما

در فارسی بفتح حاو سکون جیم استعمال یافته * تهمت بالضم گمان بد بردن و گمان * ب *
صبا از طره اش نگسسته تاری * ندیده چشمش از سرمه غباری * طره بالضم و تشدید رای موی
پیشانی * ب * وفی کنز اللغات * طره گیسو * نه با آئینه رویش در میانه * نه زلفش را کشیده
دست شانه * نگشته با گلش همسایه سنبل * نه بسته سبزه اش پیرایه بر گل * مراد از گل درین جا
رخساره است * واز سنبل زلف و موی و سنبل در اصل لغت گاهی است خوشبو که
بزلف وخط شاهدان او را نسبت کنند و خورش آهوان مشکین همین است هندش بال چهر گویند
* ه * و مراد از سبزه خط ریش است و آغاز ریش پیرایه د زیب و زینت چهره معشوق است
و در بعضی نسخ مصحح بجای این مصراع ثانی این مصراع واقع شده * نرسته سبزه اش پیرامن گل *
رخش ساده زهر خطی و خالی * ندیده هیچ چشمی زو خیالی * خیال بالفتح پندار و شخصی و صورتی
که در خواب دیده شود یا در بیداری * ب ح * نوای دلبری با خویش می ساخت * قمار عاشقی
با خویش می باخت * نوا بالفتح هر نغمه را گویند عموما و نام مقامی است از جمله دوازده مقام موسیقی
خصوصا * ی * و دلبر آنکه دل عاشقان را به حسن و کرشمه بر دو برنده دل * ه * و یا در دلبری
مصدریست * و قمار بالکسر بکر و چیزی باختن و نبرد کردن باهم بکر و * ب و ح * ولی زانجا که حکم
خوبرو نیست * ز پرده خوبرو در تنگ خو نیست * ولی بیای مجهول بمعنی ولیکن و از انجا که بمعنی برای
آنکه و بنابر آنکه و حکم بالضم بمعنی اثر حکم الشئی اثره الترتیب علیه * خوبروئی بسکون یای معروف مصدری
بمعنی معشوقی ای معشوق شدن و هم چنین تنگ خوئی بمعنی تنگ خو شدن یعنی بیزاری ای بیزار شدن
و خوبرو بمعنی معشوق و قوله برون زد خیمه اه * بمعنی متصل و مربوط باین بیت است و مضمون مصراع ثانی
این بیت مبتدا است و حکم خوبروئی است خبر آن * حاصل آنکه اولا معشوق حقیقی و شاهد ازلی در پرده
غیب مستور و مخفی بود و هیچ کس با او نبود ولیکن بنابر آن که بیزار بودن معشوق از پرده اثر معشوقی است
و بی تابانه ظاهر و جلوه گر شدن از مقتضیات کمال حسن آن معشوق حقیقی و حسن ازلی * برون زد خیمه
ز اقلیم تقدس * یعنی جلوه گر شد و توجه و تنزل بکثرت کرد * نکورو تاب مستوری ندارد *
چو در بندی سر از روزن برآرد * نکورو معشوق و خوب صورت را گویند و تاب بمعنی طاقت و توانائی
و بمعنی محنت و مشقت آید * ی * و مستوری بیای مصدری معروف پوشیده شدن * نظر کن
لاله را در کوهساران * که چون خرم شود فصل بهاران * این همه ابیات تا قوله افاق و انفس تایید
و تمثیل مضمون دو بیت سابق است اعنی قوله ولی زانجا که حکم آه * نکورو تاب مستوری ندارد اه *

و لاله هرگلی را گویند که خود رو باشد اما چون لاله تنها واقع شود لاله لعل مراد بود که میانهٔ وی مقداری
سیاهی است و آن سیاهی را بسویدای دل نسبت کرده اند و آن را لالهٔ نعمان هم خوانند
و لاله هفت اند لالهٔ کوهی و لالهٔ صحرائی و لالهٔ شقایق و لالهٔ دوروی و لالهٔ خودروی و لالهٔ دلسوز
و لالهٔ دلسوخته و لالهٔ نعمان و لالهٔ خطائی شیخ سعدی در گلستان می فرماید * این پر از لاله های
رنگارنگ * و آن پر از میوه های گوناگون * و کوهسار زمین که در و کوه بسیار باشد نداکه * ه *
و سار کلمه ایست که مفید معنی بسیاری و انبوهی باشد چون نمکسار و شاخسار * ی * و بهار مدت ماندن
آفتاب در برج حمل و ثور و جوزا که بتازیش ربیع خوانند * ه * در کوهساران و بهاران بمعنی کوهسار
و بهار است و الف و نون دران محض برای زینت کلام است در معنی دخل ندارد و این هر دو کلمه
مفرد اند نه جمع بهار و کوهسار همچو جانان و جاویدان و بامدادان که بمعنی صیغه مفرد اند بمعنی جان و جاوید
و بامداد * و چون کلمه شرط است و کند شتن جزای آن * کند شق شقه گل زیر خارا * خیال خود کند زان
آشکارا * شق بالفتح شکافتن و دریدن و شقه بالضم شین معجمه بمعنی جامهٔ دراز * ز * و فی کشف
اللغات شقه بالضم جامه بپیش شکافته خلاف جبه دراعه و دوره و سفره و جامه دراز انتهی * و گل بکسر
کاف عجمی خاک که بتازیش طین گویند و وی مضاف الیه شقه است و مجموع شقه گل مفعول
اول کند و شق مفعول ثانی وی * و زیر خارا ظرف مکان کند و خارا بمعنی سنگ سخت * د *
و فاعل کند ضمیر است در و راجع بسوی لاله * تراچون معنی در خاطر افتد * که در سلک معانی نادر افتد *
نیاری از خیال آن گذشتن * دهی بیرون بگفتن یا نوشتن * نیاری ای نتوانی و آن یعنی که در خاطر
تو آمده * و بگفتن ای به تقریر * و نوشتن ای به تحریر * چو هر جا هست حسن اینش تقاضا است *
نخست این جنبش از حسن ازل خاست * برون زد خیمه ز اقلیم تقدس * تجلی کرد بر آفاق و انفس *
فاعل زد و فاعل کرد ضمیر یست در و عاید بسوی حسن ازل باد جو مطابق و این بیت مع ابیات
آینده اشارت است بهمین آیت که جهه شش مراتب است مراد از اقلیم تقدس مرتبه عمی است
و آفاق جمع افق بضمتین و سکون بمعنی کرانه و انفس جمع نفس بمعنی جان * ح * و مراد از آفاق
این جا اجسام است و از انفس ارواح قال الله تعالی سنریهم ایاتنا فی الآفاق وفی انفسهم افلا تبصرون *
ز هر آیینه بنمود روئی * بهر جا خاست از وی گفتگوئی * ز ذرات جهان آینهٔ ساخت * ز روی خود بهر یک
عکس انداخت * و فیه گفته اند که جمله اشیا و ممکنات مظاهر حق سبحانه تعالی است و آینهٔ ذات
کامل الصفات او و مظهر اتم و آینهٔ تام او ذات انسان است لهذا در شان وی واقع است

الانسان مرآت الحق والانسان سری وانا سره * از و یک لمعه بر ملک و ملک تافت * ملک سرگشته خود را چون فلک یافت * لمعه بالفتح روشنی و درخشیدگی * ف * همه سبوحیان سبوح گویان * شدند از بی خودی سبوح گویان * سبوحیان کنایت از فرشتگان است * و سبوح اسمی است از اسمای صفات الهی فی الصراح و سبوح بالضم وتشدید اسم من صفات الله تعالی قال ثعلب کل اسم علی فعول فهو مفتوح الاول الا السبوح والقدوس فان الضم فیهما اکثر وکذلک والذروح مراد از سبوح اول نام خدای تعالی است و از ثانی تسبیح مشهور که سبوح قدوس ربنا ورب الملائکة والروح زغواصان این بحر فلک فلک * بر آمد غلغل سبحان ذی الملک * غواص * بالفتح و صاد مهمله در آب فرو رفتن ناگاه و ناگاه بر چیزی فرود آمدن و غواص بدریا فرو شونده بطلب مروارید * و فلک بالفتحتین آسمان * و فلک * بالضم و سکون کشتی * ح * و این بحر اشارت به بحر عشق الهی است پس مراد از غواصان او عاشقان الهی است یعنی از فرو رفتگان و غرق شوندگان این بحر عشق که کشتی او فلک است غلغله سبحان ذی الملک بر آمد و یا غواصان عبارت از فرشتگان که در دریای این عالم که آسمان بجای کشتی او ست سیر میکنند چنانچه در تفسیر والسابحات سبحا از سابحات ملائکة مراد داشته اند و غلغل در لغت شوریدن بلبلان و پرندگان از غایت مستی و فریاد کثیر که یکجا بر آید و معلوم نشود که چه میگویند * ات * و سبحان ذی الملک اشارت است به تسبیح سبحان ذی الملک والملکوت سبحان ذی العزة والعظمة والهیبة والقدرة والکبریاء والجبروة * از آن لمعه فروغی بر گل افتاد * ز گل شوری بجان بلبل افتاد * یعنی بر گل که بلبل عاشق وی گشته حسن ازلی تجلی کرده است و در و معشوق حقیقی جلوه نموده * رخ خود شمع زان آتش بر افروخت * بهر کاشانه صد پروانه را سوخت * کاشانه بمعنی خانه * ه * یعنی شمع که در هر خانه بسیار پروانه ها را بعشق خود می سوزد رخ خود را بهمان آتش نورانی منور و روشن کرده است ای در شمع هم ظهور همان ذات واحد است * ز نورش تافت بر خورشید یک تاب * برون آورد سر نیلو فر از آب * تافتن بمعنی پرتو انداختن آفتاب و ماه و ستارگان و چراغ و آتش باشد * و تاب بمعنی فروغ و پرتو * ی * و نیلوفر نام گلی است که در آب پیدا می شود چنانچه بار و برگ آن سطح آب را تمام فرا گیرد و آن دو قسم است یکی نیلوفر قمری که او را بهندوی با پهول گویند دوی چون بشب بشکفد او را عاشق قمر نامند دوم شمسی که بهندوی او را کنول گویند و برا چون که در روز بشکفد عاشق آفتاب گویند و در اینجا مراد از نیلوفر همین قسم مراد است * ز رویش روی خویش آراست لیلی * بهر مویش ز مجنون خاست میلی * لیلی معشوقه قیس

که مجنون لقب اوست * ه * ولیلی را یای مجهول برای رعایت میلی باید خواند * لب شیرین بشکر ریز
به کشاد * دل از پرویز بر دو جان ز فرهاد * شیرین معروف ونیز نام معشوقهٔ فرهاد و خسرو
* ه * وکلمه لب مضاف است بسوی کلمه شیرین و شکر ریز بمعنی شکر ریزی که کنایت از
فصاحت و بلاغت کلام و شیرین سخن است و در مجمع الفرس گفته که لفظ شکر ریز در نسخه
میرزا به معنی کلام فصیح وبذله گوئی آمده و در فرهنگ بمعنی سخنان شیرین و شعرگوئی مطربان باواز
خوش نیز آمده انتهی * و پرویز نام پسر هرمز بن نوشیروان و شیرین زن و معشوقه او بود * ه *
پرویز لقب اوست و خسرو نام اوست وصاحب مجمع الانساب آورده که پرویز بلغت پهلوی ماهی را
گویند که چون خسرو ماهی را بعنایت دوست میداشت ملقب باین نام شد و به معنی مظفر نیز
آمده و در مفاتیح العلوم بمعنی عزیز گفته * مس * و فرهاد نام سنگ تراشی بود عاشق شیرین
معشوقهٔ خسرو شده چون او بمیعاد یافتن شیرین در میان کوه راه کرده بود پرویز او را بزبانی کسی
بدروغ خبر رسانید که شیرین مرد باستماع این خبر ناخوش فرهاد خود را از کوه انداخت وجان شیرین
بیاد شیرین داد آخر بشنیدن خبر موت فرهاد شیرین هم بمرد و بمردن شیرین خسرو پرویز هم فوت
شد * س * سرا ز جیب مه کنعان بر آورد * زلیخا را دمار از جان بر آورد * جیب عبارت
است از سوراخ جامه که سر را از انجا بدر کنند * شب * وکنعان نام شهری که یعقوب علیه السلام
دران سکونت داشت * ومه کنعان کنایت از یوسف علیه السلام است * و دمار بالفتح
به معنی هلاک * ه * سر بر آوردن عبارت از ظاهر کردن است یعنی آن محبوب حقیقی خود را ظاهر
کرد از گریبان یوسف عم یعنی حسن یوسف عم که بود پرتو حسن اوست * جمال اوست
هرجا جلوه کرده * ز معشوقان عالم بسته پرده * یعنی آن معشوق حقیقی معشوقان ظاهری ومجازی
را برخود پرده بسته وایشانرا پرده خود ساخته وخود را در لباس این معشوقان ظاهر کرده و
بحقیقت رباینده دلهای عشاق اوست واین همه معشوقان مظاهر وجلوه گاه اویند * بهر پرده که بینی پردگی
اوست * قضا جنبان هر دل بردگی اوست * ویا بمعنی درو پردگی صاحب پرده و پرده نشین و پرده نشیننده
قضا جنبان کنایت از مسبب است * و دل بردگی کنایت از معشوقی ودلبری است یعنی در هر پرده
ظاهر که تو آن پرده را بینی پرده نشین همان معشوق حقیقی است و مراد ازین پرده همین معشوقان
مجازی است که در بیت سابق آنرا پرده ذات الهیت قرار داده است و همان معشوق حقیقی است
بسبب وحدت معشوقی هر معشوق مجازی یعنی هر معشوق ظاهری که دل عاشق می برد بسبب

آن می برد که در وی حسن اوست جلوه گر و تواند که مصرع ثانی محمول بر ترکیبی باشد یعنی جنبانیده و جنبش دهنده قفلهای هر دل بردن که از طرف معشوق ظاهر باشد اوست و اشکال کرده می شود که یعنی دل بردگی معشوقی و دل بردن نمی تواند شد چه کلمهٔ گی بکسر کاف عجمی و سکون یای که برای افاده معنی حاصل مصدر است باخر کلمه که دران های مختفی بود لاحق میشود چون شرمندگی و بندگی پس معنی دل بردگی که کلمهٔ گی دران باخر کلمهٔ دل برده لاحق شده و دل برده عاشق را گویند عاشقی باشد نه دلبری و معشوقی * بعشق اوست دل را زندگانی * بعشق اوست جان را کامرانی * دلی کو عاشق خوبان دلجوست * اگر داند وگرنه عاشق اوست * یعنی شخصی که عاشق و مفتون معشوقان مجازی است به حقیقت عاشق همان معشوق حقیقی است آن کس این معنی را خواه داند یا نداند زیرا که جلوه گر درین معشوقان اوست * هلا تا نغلطی تا نگوئی * که از ما عاشقی و از وی نیکوئی * هلا بفتح الهای مع الالام کلمهٔ تنبیه است * مس ده * و نکوئی و نیکوئی بیای معروف بمعنی معشوقی و مشار الیه وی واز و معشوق حقیقی است و کلمهٔ تا بمعنی زنهار آمده * ن * حاصل آنکه زنهار بغلط مگو ای مخاطب که صفت عاشقی از ما و صفت معشوقی از خدای تعالی زیرا که مانند معشوقی عشق هم ای مخاطب سوده از ذات الهی سرزده در تو نمودار شده چنانچه صفت معشوقیت از خدای تعالی سرزده شده در بندگان جلوه گر گردیده است چنانکه از ابیات سابقه واضح شده هم چنین صفت عشق و عاشقیت از همان ذات حق است که در بنده جلوه گر شده پس هر که در جهان معشوق است به حقیقت همان ذات است و هر که عاشق است هم همان ذات تعالی شانه که هم چو نیکوئی عشق ایستوده از وی سر بر زده در تو نموده * تو آینهٔ او آینهٔ آرا * توئی پوشیده و او آشکارا * چو نیکو بنگری آینهٔ هم اوست * نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست * گنجینه جای گنج * من و تو در میان کاری نداریم * بجز بیهوده پنداری نداریم * بیهوده بالکسر ناحق و باطل و بی نفع و بی فایده و نیز جامهٔ سوخته که هیچ کار نیاید * ف * و پندار گمان و ظن * خمش کین قصه پایانی ندارد * زبانی و زبان دانی ندارد * پایان بمعنی آخر و تمامی و انتها و زبان دان فهیم و فصیح را گویند * ه * و نیز سخن گوی را گویند و شخصی را که همه زبانها داند * ی * و فاعل ندارد در هر دو مصراع ضمیر یست مستتر در و راجع بسوی قصه یعنی این قصه انتهای ندارد و نه زبانی و تفهیم کننده یعنی کسی او را فهم و تقریر و بیان نتواند کرد * همان بهتر که با در عشق پیچیم * که بی این گفتگو هیچیم هیچیم * هیچ بمعنی معدوم و چیزی نه * ه *

* نقل در بیان فضیلت عشق بستن و شاخچهٔ آغاز سبب نظم کتاب بدان پیوستن *

دل فارغ ز درد عشق دل نیست * تن بی درد دل جز آب و گل نیست * ز عالم روی آور در غم
عشق * که باشد عالم خوش عالم عشق * غم عشق از دل کس کم مبادا * دل بی عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودای عشق است * جهان پرفتنه از غوغای عشق است * فتنه بلا و فساد غوغا
نام که با پرش آمده باشد و فریاد بسیار که از مردم خیزد * ه * می عشقت دهد گرمی و مستی * دگر
افسردگی و خودپرستی * ای چیز دیگر که سوای عشق است افسردگی و خودپرستی میدهد ترا * حاصل آنکه غیر از
عشق هرچه هست پژمردگی و خودپرستی و نخوت و تکبر و دوری از خدا می بخشد و یحتمل که از دگر می باده ای
که خمر و ام الخبائثش خوانند مراد باشد یعنی شراب عشق ترا گرمی و مستی و جوش می بخشد و صفات
حسنه دهد و شراب دیگر یعنی شراب ظاهر دنیوی افسردگی و خودپرستی و صفات ذمیمه پیدا میکند
* اسیر عشق شو کازاد باشی * غمش بر سینه نه تا شاد باشی * ز باده عشق عاشق تازگی یافت *
ز ذکر او بلند آوازگی یافت * اگر مجنون نه می زین جام خوردی * کراو را در دو عالم نام بردی *
جام مراد از جام عشق و در مصراع ثانی کاف بمعنی کدام است * هزاران عاقل و فرزانه رفتند *
ولی از عاشقی بیگانه رفتند * فرزانه بالفتح حکیم و فاضل و عاقل و دانای * نه نامی ماند زیشان نه نشانی *
نه در دست زمانه داستانی * داستان بالفتح موقوف حکایت گذشتگان و مثل و افسانه * ف * بسا
مرغان خوش پیکر که هستند * که خلق از ذکر ایشان لب ببستند * پیکر بمعنی صورت * ه * چو اهل
دل ز عشق افسانه گویند * حدیث بلبل و پروانه گویند * بگیتی گرچه صدکار آزمائی * همین عشقت دهد
از خود رهائی * گیتی روزگار و این جهان بمعنی زمین نیز * ه * یعنی اگر از برای از خود و از قید نفس رستن
و از پندار گذشتن صدکارها از ریاضیات و عبادات و غیرها بگیتی بنمائی هیچ نفع ترا نه بخشد علاج رستن
از خود همین عشق است و بس * مولانا روم قدس سره فرماید * شاد باش ای عشق خوش سودای ما *
ای طبیب جمله علتهای ما * ای دوای نخوت و ناموس ما * ای تو افلاطون و جالینوس ما * متاب
از عشق رو گرچه مجازیست * که آن بهر حقیقت چاره سازیست * بلوح اول الف بی تا نخوانی
* ز قرآن درس خواندن کی توانی * الف با عبارت از همه حروف تهجی است و می تواند شد
الف با با مثناة التحتانیه که آخر حروف تهجی است باشد لیکن نسخه اول واضح است * حاصل آنکه
تا حروف تهجی را اول نخوانی قرآن خواندن کی توانی و درس خواندن محاوره فارسیان است
* ز * و درس علم خواندن و کتاب خواندن * ف * از شیخ محمد خضری سماع است که درس
سبق را گویند

حکایت در سبیل تمثیل

* شنیدم شد مریدی پیش پیری *

که باشد در سلوکش دستگیری * شد بالضم بمعنی رفت و گذشت * ه * و سلوک راه رفتن بجانب خدا
و فی التاج السلوک راه بردن * به گفت ار پا نشد در عشقت از جای * برو عاشق شو انگه پیش من آی *
لالش گفت پیر است که در بیت بالا مذکور شده و پا نشد ای پا نرفت و نلغزید * که بی جام
می صورت کشیدن * نشاید جرعهٔ معنی چشیدن * ای بی کشیدن جام شراب ظاهر نشاید چشیدن
پیالهٔ شراب حقیقت مراد از می صوری عشق مجازیست و از جرعهٔ معنی عشق حقیقی * ولی باید که
درین صورت نمانی * ازین پل زود خود را بگذرانی * درین اشارة است بقول صحیح
مشهور * که المجاز قنطرة الحقیقة * عشق مجازی پل عشق حقیقی است * چو خواهی رخت در منزل
نهان * نشاید برسر پل ایستادن * رخت اسباب خانه و جز آن * ه * بحمد الله که تا بودم درین دیر *
براه عاشقی بودم سبک سیر * این دیر کنایت از دنیا است و سبک به معنی شتاب که بتازی عجول خوانند
* ه * و در جهانگیری گفته که سبک باول مفتوح و ثانی مضموم چست و چالاک * و سبک سیر بمعنی
تیز رو * چو دایه مشک من بی نافه دیده * به تیغ عاشقی نافم بریده * مراد از مشک وجود تن است
واز نافه رحم مادر یعنی چون دایه مشک وجود تن مرا بی نافه ای جدا از نافهٔ رحم و شکم مادر دید یعنی آن
زمان وقت که دایه مرا متولد یافت به تیغ عشق ناف مرا ببرید باو هم که چون دایه معنی عشق را که به مشک
مانند است بی نافه دیده و بی حجاب از من استشمام نموده بمناسب و لایق آن ناف مرا به تیغ عشق قطع نموده
و در بعضی نسخه * چو دایه ناف من بی مشک دیده * واقع شده دالمال واحد و هر که معنی این نسخه چنین
گفته که چون دایهٔ وجود تن مرا بی مشک عشق یافت یعنی در من اثری از عشق نیافت به تیغ عاشقی
ناف من ببرید و بسبب این عمل عشق مهر در من نهاد * فقد ارتکب قصورا عظیما * چو مادر بر لبم
پستان نهاده * ز خونخواری عشقم شیر داده * خونخواری عشق محنت و تکالیف و ریاضات
شاقه او * اگرچه موی من اکنون چو شیر است * هنوز آن ذوق شیرم در ضمیر است * شیر مراد
سفید ضمیر اندرون دل * ه * به پیری و جوانی نیست چون عشق * دمادم من دمادم این فسون عشق *
به پیری یعنی در پیری دمادم به معنی پیاپی و هر دم زدنی * ه * و الف در دی بجائی واو عطف است
یا برای اتصال یعنی دم بدم و در فرهنگ جهانگیری گفته که نوعی از الف است که برای افاده
معنی ملابست و قرب و توالی میان دو کلمه متجانس در آورند هم چو خنداخند و دوشادوش و زودا
زود و پیچاپیچ و فاعل دمد عشق است و این فسون اشارت است بمضمون ابیات های ثلاثه لاحقه
که جامی چون شدی الخ * که جامی چون شدی در عاشقی پیر * سبکروحی کن و در عاشقی میر *

سبکروح ظریف * ه * و مراد از سبکروحی درانیجا ظریفی وخوش گفتاری و خوش گوئی است * بنه در عشق بازی داستانی * که ماند از تو در عالم نشانی * نشانی * یعنی یک علامت * ه * بکش نقشی و کلک نکته زایت * که چون از جاروی ماند بجایت * ز کلک نکته زایت ای از قلم نکته پیدا کننده خود نکته بالضم سخن باریک را گویند * د از جاروی ای بهتری * چو از عشق این ندا آمد بگوشم * با مستقبال بیرون رفت هوشم * بجان کشتم گرو فرمان بری را * نهادم رسم نو سحرآوری را * گرو بمعنی مقید و سرگرم و سحرآوری را ای بیان کردن سخن را فی الحدیث * ان من البیان لسحروان من الشعر الحکمة * برآنم کر خدا توفیق بخشد * که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد * نخل ای قلم من * کنم از سوز عشق آن نکته رانی * که سوز عاشقان رخت نکته دانی * سوز متعدی است * درین فیروزه گنبد افکنم دود * کنم چشم کواکب گریه آلود * گنبد * فیروزه کنایت از فلک است یعنی سخن عشق را بقسمی خوب و لطیف و پاکیزه در نظم بیان کنم که از فلک بسبب آه حسرت که بر بیان من کشد دود برآید و همه ستارگان بگریند داولی آنکه بگویم که سخن عشق چنان پر درد و سوزناک بیان کنم که فلک بسوزد و دود براید و کواکب از درد و شوق آن بگریند و ناله و زاری آغاز نمایند * سخن را پایه بر جائی رسانم * که بنوازد با حسنت آسمانم * احسنت نیکو گفتی تو و پایه بمعنی قدر و مرتبه * ی * دسته گل از چمن فضایل سخن چیدن و رشته اتمام بسبب نظم کتاب بران بچیدن * دسته بالفتح گلها و ریاحین و سبزها و گیاها که یک جا بسته باشند * ی * وفی شرفنامه دسته گلهائی بسیار بشاخ بسته * سخن دیباچهٔ دیوان عشق است * سخن نوباوهٔ بستان عشق است * سخن کنایت از کلام نفسی است که صفت حقیقی حق تعالی است از جمله صفات ثمانیه که بمذهب متکلمین نه عین ذات اند و نه غیر آن و بطور فلاسفه و صوفیه عین ذات حق اند * و دیباچه روی کتاب و اول کتاب را گویند * ف * و نوباوهٔ هر چیز نو در آمده را گویند عموما و میوهٔ نو رسیده را خصوصا * ی * خرد را کار و باری چون سخن نیست * جهان را یادگاری چون سخن نیست * بعالم هرچه از نو و کهن زاد * چنین گوید سخندان کز سخن زاد * ای از کلمه کن موجود شد * سخن از کاف نون دم برقلم زد * قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد * دم بالفتح معروف که بتازیش نفس بفتحتین گویند * ه * و صفحه بالفتح یک جانب و روی چیزی دیگروی ورق * ف * و مراد از کاف و نون کلمه کن است و دم بر قلم زدن کنایت از پیدا کردن قلم است یعنی کلام الهی اولا بلفظ کن قلم را پیدا کرد * قال النبی علیه السلام اول ما خلق الله القلم * و بعد از قلم همه

اشیا موجود گشتند چو بسبب قلم و بعد از موجود شدن آن وجود همه اشیا شد گو یا پیدا کننده همه اشیا
و هستی بخشنده همه موجودات اوست لهذا فرمود * قلم بر صفحه هستی رقم زد * باید دانست که مراد
از قلم درین جا حقیقت محمدی است که واسطه وجود جمیع کاینات اوست نه غیر او و اوست که کشاد
از چشمه اش فواره جود و بعضی از صفحه هستی لوح محفوظ مراد میدارند و نیز بدانکه خالق اشیا با مر کن
مذهب بعضی از ارباب علم است اما نزد محققین تکوین صفت حقیقی نیست بلکه قول کن که در کریمه
* اذا اردنا شیاء انما یقول له کن فیکون * واقع شده کنایت از سرعت امتثال است * چو شد قاف
قلم زان کاف موجود * کشاد از چشمه اش فواره جود * یعنی چون قلم از لفظ کن موجود شد و ضمیرش
بطرف قاف است * جهان باشان که در بالا و پستند * ز جوششهای آن فواره مستند * جهانبان
شان ای باشندگان جهان * چو زان جوشش کند لب نکته رانی * گلی باشد ز گلزار معانی * زند باد نفس
دستش بدامان * برون آرد ز گلزارش خرامان * نفس بفتحتین دم و بدامان یعنی دست بدامن آن گل
زگلزارش یعنی آن گل را * کند ره بر در دروازه گوش * فتد از مقدم او هوش و مدهوش *
قدوم و مقدم از سفر آمدن * ح * و مدهوش اسم مفعول از دهشت است اما فارسیان
او را بواو فارسی استعمال کرده اند ماضی و مستقبل و اسم فاعل نیامده است * ه *
کند خاطر باستقبال آهنگ * در آرد دل بر چون غنچه اش تنگ * بر بالفتح بمعنی کنار و آغوش * ی *
گهی لب را نشاط خنده آرد * که از دیده نم اندوه بارد * از و خندد لب اندوه مندان * وزو گریان
شود دلهای خندان * بارد در مصرعه دوم بیت اول متعدیست و اندوه بمعنی غم و مند بالفتح
بمعنی خداوند است و اکثر در آخر کلمات ترکیب کنند تا معنی خداوند بحصول آید چون دولت مند
و دانشمند و ارجمند * ی * و اندوه مند یعنی صاحب اندوه و خداوند غم و اندوه مندان جمع اوست *
چون این شان الهی بینم از وی * معاذ الله که دامن چینم از وی * شان بمعنی حال و کار نیز بمعنی مرتبه
* ف * و این شان اشاره است به صفت جمال و جلال که از ابیات سابق مفهوم می شود چه خندان
کردن مقتضی صفت جمال و رحمت است و گریان ساختن کار صفت جلال و غضب است و وی
اشارت بمحن است و معاذ الله بالفتح بمعنی اعوذ بالله آمده است * ف * یعنی پناه می جویم پناه
جستنی به خدا و دامن چیدن کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی *
بدین می شغل گیری ساخت پیرم * به پیرافشانی آلودان اشتغال گیرم * این می اشارت
است بدنیا و بعلایق دنیاوی و شغل گیری بمعنی مشغولی و پیرافشانی کنایت از ترک علایق

دنیوی است و شغل بمعنی کار و مشغول شدن حاصل آنکه مشغول شدن و گرفتن شغل بدنیا و بعلایق دنیوی مرا پیر ساخت و تمام عمر من دران خرج شد اکنون می خواهم که بترک آن علایق مشغول شوم و اوقات خود را باشعار حسنه و دیگر کارهای دینی معمور دارم و در بعضی از نسخ به پیرافشانی بکسر بای عجمی و سکون یای تحتانیه بجای پرافشانی واقع شده است و پیرافشانی عبارت از کاری قوی کردن هنگام پیری که بعد ازان مثل آن نتوان کرد یعنی آخر کار او همین باشد * فی ولف * و شارح این نسخه را چنین تفسیر کرده که شغلی گیرم که پیری را بیفشاند و جوانی باز آرد و آن شغل سخن است و بعضی گفته اند ای بافشاندن و افکندن پیر سخنهای دلاویز خود و بیرون راز نهانی خود مشغول شوم * دهم از دل برون راز نهان را * بخندانم بگریانم جهان را * کهن شد دولت شیرین و خسرو * بشیرینی نشانم خسرو نو * بشیرینی بیای مجهول وحدت مراد از زلیخا و خسرو نو مراد از یوسف ع‌م و خسرو نو در ترکیب مفعول واقع شده است یعنی با زلیخا یوسف را نشانم * سرآمد نوبت لیلی و مجنون * کسی دیگر سرآمد سازم اکنون * سرآمد بمعنی آخر آمد و تمام شد و نیز بمعنی غالب حاصل آنکه نوبت لیلی و مجنون آخر آمد و تمام شد یعنی قصه لیلی و مجنون تصنیف کرده فارغ شدم و آن قصه را باتمام رساندم حالا کسی دیگر را غالب می کنم یعنی می خواهم اکنون که قصهٔ یوسف و زلیخا را بیان کنم و آنرا باتمام رسانم که کتابی دران تصنیف کنم که همین کتاب است * چو طوطی طبع را سازم شکرخا * ز حسن یوسف و عشق زلیخا * طوطی بالضم طای اول و سکون واو و کسری طای ثانی معرب توتی است بعربی او را ببغاهم گویند و ی جانوریست سخن گوی * بهندش توتا خوانند و خا مختصر خای است که بمعنی خاینده است * ه * شکرخا بمعنی خاینده شکر و یوسف بضم سین و فتح آن و کسر آن اسم عبری است و بعضی گفته اند که عربی است کذافی التفاسیر و زلیخا بفتح یکم و کسر دوم نام عاشقه و منکوحه یوسف علیه السلام * ه ف * و در عین المعانی آنرا بضم زای معجمه و فتح لام تصحیح کرده بر السنه بفتح زا و کسر لام شهرت دارد * حی * خدا از قصها چون احسنش خواند * باحسن وجه ز انجواهم سخن راند * قال الله تعالی * فی سورة یوسف نحن نقص علیک احسن القصص * چو باشد شاهد آن وحی منزل * نباشد کذب را امکان مدخل * وحی منزل بالضم میم و فتح زای معجمه وحی که نازل کرده شده است بر پیغمبر ما صلی الله علیه و سلم یعنی مصحف مجید و مدخل بالضم میم و فتح خای معجمه بمعنی دخول

و دخل مصدر میمی است * نگردد خاطر از ناراست خورسند * اگرچه گوئی آن را راست مانند *
ناراست به معنی سخن کاذب و دروغ و خرسند بالضم به معنی قانع و آنکه همیشه خوش باشد ** سخن
را زیوری چون راستی نیست * جمال مه بجز ناکاستی نیست * کاست به معنی کم کرد و نقصان
شد ** و کاستی بیای مصدری به معنی نقصان شدن و کم گشتن اشکال وارد می شود که از
شرفنامه معلوم شد که لفظ کاست فعل است و یای مصدری در کلام فارسی باسم لاحق می شود
نه بفعل مثل دیبای بیای مجهول جامه ابریشمی که بعربی دیباج و حریر گویند ** عاشقی و معشوقی
و دلبری و خوبی جوابش آنکه چون الحاق یای مصدری با فرآن در استعمالات و کلام لغات شایع
است معلوم شد که کلمه کاست چنانچه فعل است اسم هم می شود هرکلام به معنی کم اگرچه در شرفنامه ذکر
نکرده است و ظاهر آنست که کاست در کم و کاست کلمه بی کم و کاست اسم است نه فعل
و نه مصدر پس هنگام اسمیت یای مصدری بدو ملحق می شود و کلمه واحد هم اسم می شود
و هم فعل چون لفظ گفت که هم فعل ماضی است و هم اسم می شود به معنی سخن چنانچه مولوی
روم فرموده * همچنین این گفتها دار درجوع * از ان صبح نخستین بی فروغ است * که لاف
روشنی از وی دروغ است * از ان به معنی از برای آن و صبح نخستین کنایت از صبح کاذب است
و فراغ و فروغ بالضم به معنی روشنی و تابش ** ی * و صبح راستی کنایت از صبح صادق است *
چو صبح راستی از صدق دم زد * زخور بر آسمان زرین علم زد * بصنعت گر بیارائی دروغی *
نگیرد زو چراغ دل فروغی * چرا دوزی بنقد زشت دیبا * چو از دیبا نگیرد زشت زیبا * ز دیبا
زشت زیبائی نیابد * دلی دیباسوئی زشتی شتابد * یعنی از جامه دیبا و ابریشمی کسی که زشت صورت
و بدشکل است زیبائی نمی یابد و خوش شکل نمی گیرد و بلکه این دیبا با آن خوبی خود از وی زشت
و کریه می گردد * رخ گل رنگ را گونه نباید * کش از گلگونه گل رنگی فزاید * گلگونه و گلغونه سرخی
که زنان بالای دست و بر رخساره می مالند و آنرا غنجاره و غازه و لغونه نیز گویند ** و فیه ایضا کش
بکسر کاف تازی و سکون شین معجمه به معنی او و او را انتهی و این جا کلمه کش به معنی ثانی است
و فزاید به معنی زیاده شود و گل رنگی به معنی سرخی در شرفنامه گوید گل رنگ به معنی سرخ است *
چو گل گلگونه بر روی تیره مالی * به بیند دیده زان جز تیره خالی * تیره به معنی تاریک ** و دیده به معنی
چشم ** ی * ز معشوقان چو یوسف کس نبوده * جمالش از همه خوبان فزوده * ز خوبان هرکه را
ثانی نداند * ز اول یوسف ثانیش خوانند * یعنی از اول و ابتدای عهد هرکه بصورت خوب باشد

آنرا یوسف ثانی خوانند و در بعضی از نسخ بجای حرف زای معجمه کلمه نه که برای نفی است واقع شده فعلی نه امعنی اینست که هر خوبروی که او را ثانی نباشد آن را یوسف اول نگویند بلکه ثانی خوانند * نبود از عاشقان کس چون زلیخا * بعشق از همه بود افزون زلیخا * ز طفلی تا به پیری عشق ورزید * بشاهی او اسیری عشق ورزید * پس از پیری و عجز و ناتوانی * چو بازش تازه شد عهد جوانی * عهد * بالفتح بمعنی زمان * یقال کان فی عهد فلان ای فی زمانه * ح * بجز راه وفای عشق نپرد * بران زاد و بران بود و بران مرد * نسپرد * مشتق از سپردن باول مکسور و ثانی مضموم بمعنی طی کردن و نوردیدن * ی * درین نامه سخن رانم ز هر یک * بخامه گوهر افشانم ز هر یک * رانم ز هر یک ای از یوسف و زلیخا * بهر نقدی که ایشان خرج سازم * ز حکمت تازه گنجی درج سازم * طمع دارم که گر ناگه شگرفی * بخواند زین محبت نامه حرفی * نتابد نامه سان بر روی من پشت * نشاید خامه وش بر حرفم انگشت * شگرف * باکاف فارسی زیبا و بزرگ و باشکوه از مردم و کار * ه * و بمعنی نیکو و بزرگ و محتشم نیز آید * مس * و این محبت نامه اشارت باین کتاب زلیخا است و نتابد بمعنی نگرداند و نه بکر اند و نامه بمعنی خطی که شخصی به شخصی نویسد آن را بعربی کتاب هم گویند * و سان بمعنی مانند * ه * وش هم بمعنی مانند حاصل ازین دو بیت آنکه اگر مردی بزرگ این کتاب مرا بخواند از وی امید آن میدارم که پشت خود بر روی من نه کند یعنی اعراض و اغماض از من نه نماید بلکه از دعا و یاد خیر مرا شاد کند و بر حرف من انگشت نه نهد یعنی اعتراض و عیب جوئی نه کند بلکه حق المقدور اصلاح دهد * بدو زدیده گر بیند خطائی * نیارد بر سر من ماجرائی * دیده بر دوختن کنایت از اغماض و اعتراض است یعنی طمع دارم که آن بینند در کتاب من اگر بر خطای من که درین کتاب حاصل شده باشد مطلع گردد و از آن خطا اغماض و اعراض نماید و مرا تخطیه و طعنه نزند و در بعضی نسخه بدور ادور گر بیند خطای * بدور ادور بفتح بای موحده و ضم دال و او معروف و الف بمعنی و او عطف واقع شده و این کلمه دور ادور از قبیل شبا روز و خدا خدا است یعنی اگر از دور دور خطائی من بیند * بقدر وسع در اصلاح کوشد * اگر اصلاح نتواند خموشد *

* داستان شمع جمال یوسفی را در شبستان غیب افروختن و پروانه دل آدم را بمشاهده آن سوختن *

کلمه ستان برای افاده معنی بسیاری و انبوهی آید و گاهی این کلمه بمعنی مطلق جای استعمال شود چون شبستان بمعنی خانه که جای شب گذراندن باشد و ادبستان چه بمعنی مکتب که جای ادب است * دل * و فی شرفنامه شبستان آنجا که شب باستراحت گذرانند *

گهر سنجان دریای معانی * ورق خوانان وحی آسمانی * گهر سنج عبارت از شاعر و دریای معانی
از گنجی است که در زیر عرش است چنانچه در حدیث واقع شده * ان الله کنز تحت العرش
مفاتیحها السنة الشعراء والفصحاء والشعراء امراء الکلام * و ورق خوانان وحی آسمانی کنایت از
مورخان است * چو تاریخ جهان کردند آغاز * چنین دادند از آدم خبر باز * تاریخ * و تاریخ بالفتح
وقت چیزی پدید کردن * ف * که چون چشم جهان بینش گشادند * بر اولاد او را جلوه دادند
* جلوه بالکسر تجلیات حسن و خوبی نمودن و بالفتح نیز خوانند * ی * و جلوه دادند یعنی اولاد آدم
را بر آدم یعنی در نظر آدم بخوبی و کمال و حسن نمودار کردند و جلوه بالکسر خرامیدن و عروس
را جلوه کردن و عروس را آراستن و به حسن نمودن * ف * صفوف انبیا یکجا پس و پیش
* ستاده هر صفی بر پایه خویش پایه قدر و مرتبه * صفوف اولیا قایم دگر جای * نهاده در مقام
پیروی پای * گروهی با شکوه پادشاهی * بتاج شوکت شاهی مباهی * شکوه باول و کاف
عربی مضموم و واو مجهول بمعنی هیکل یا قوت و مهابت و بزرگی بسیار که آن را بتازی
حشمت گویند * مباهی بضم میم و یای معروف بمعنی فخر کننده * ستاده صف بصف دیگر
خلایق * بترتیب خوش و دستور لایق * ترتیب بالفتح مرتبه به مرتبه آوردن * ف * چو آدم
سوی آن مجمع نظر کرد * ز هر جمعی تماشای دگر کرد * به چشمش یوسف آمد چون یکی ماه *
به مه خورشید اوج عزت و جاه * خورشید اوج بلندی بود * ه * چو شمع انجمن ان
جمع ممتاز * میان جمع شمع آسا سرفراز * انجمن باول مفتوح و ثانی زده و جیم مضموم مجلس و مجمع
بود * ی * و جمع به معنی گروه مردم * ح * و آسا به معنی مانند * و سرفراز گردن اس * ه *
جمال نیکوان در پیش او کم * چنان کز پرتو خورشید انجم * جمال بالفتح به معنی خوبی * ه *
و نیکوان به معنی خوبان و معشوقان و پرتو به معنی روشنی * ه * و ضمیر او راجع بسوی یوسف
است ع * ردای دلبری افکنده بر دوش * فدای خاک پایش صد ردا پوش * ردای دلبری
کنایت از لباس معشوقی است * و رداپوش کنایت از زاهدان و درویشان است بدین
تقدیر مراد از رداپوش عاشق است ای صد عاشق یعنی بسیار عاشقان فدای خاکپای او
و توان که رداپوش کنایت از معشوق بود زیرا که معشوقان اکثر اوقات خود را در ردا پوشیده
میدارند * کمال حسنش از اندیشه بیرون * ز حد عقل فکرت بلکه بیرون * فکرت پیشه
صفت عقل است * بدوشش خلعت لطف الهی * بفرقش تاج فر پادشاهی * خلعت بکسر

جامه د جز آن که پوشاند کسی را ابزرگی * ح * د فر به معنی عزت و زیبائی و شکوه * ه * پا د بمعنی نگهبان و حارس * و شاه به معنی ملن یعنی نگهبان کلان * جبینش مطلع صبح سعادت * شب غیب از رخشن روز شهادت * ضمیر هر دو شین راجع بطرف یوسف است عم و شب غیب یعنی عالم غیب و شهادت یعنی عالم * همه پیغمبران از پیش و از پس * ز ظلمت های جسمانی مقدس * جثمان بالضم تن مثل جسمان یقال ما احسن جثمانه وجسمانه اي جسده قال الاصمعي الجثمان الشخص والجسمان الجسد يقال سنام كجثمان النبيته اي الكبعه وهو شخص وليس بجسد * ح * و جثمانی بالضم جیم و سکون ثای مثلثه و سکون یای النسبت در آخر منسوب بتن * همه ارواح قدسی بی کم و کاست * علم ها برکشیده از چپ و راست * و همه ارواح مبتدای و علم ها برکشیده حال است از ان و از چپ و راست خبران یعنی همه ارواح قدسی علم ها کشیده جانب چپ و راست یوسف استاده بودند یا گویم که تمام مصراع ثانی جمله حالیه است و خبر مبتد اقوله فی البیت ثانی فکنده غلغل و قوله درین محرابی ظرف فکنده است برین تقدیر فکنده فعل متعدی است ضمیر فاعل راجع بارواح و مفعولش غلغل و بر تقدیر اول فعل لازمی است فاعلش همین غلغل * درین محرابی خورشید قندیل * فکنده غلغل تسبیح و تهلیل * محرابی یای معروف نسبت مسجد را گویند چه وی منسوب بمحراب است و مراد ازین مسجد فلک است چون قندیل از لوازم مسجد است بنابران خورشید را قندیل او گفت یعنی درین مسجد فلک که آفتاب بجای قندیل آن مسجد است انداخت آن ارواح قدسی غلغله تسبیح و تهلیل با افتاد آن غلغله تسبیح سبحان الله گفتن و تهلیل لا اله الا الله گفتن * از ان جاه و جلال آدم عجب ماند * بعنوان تعجب زیر لب راند * عجب شگفت * ه * و عنوان و عنان بالضم و بکسر دیباچه کتاب و نشان آن و اول چیزی و آنچه بدان دلیل گیرند بر چیزی و آنچه دریافته و فهمیده شود از چیزی * ب * و سرنامه * ه * و زیر لب گفتن کنایت از پوشیده و آهسته سخن گفتن است * ی * و فی کشف اللغات زیر لب با کاسر سخن پوشیده و آهسته گفتن انتهی و در بعضی نسخ بجای کلمه راند کلمه خواندن است یعنی آدم عم از جاه و جلال یوسف عم متعجب ماند و براه تعجب پوشیده و پنهان گفت که یا رب این * رخت از گلشن آخر النبیین * که یا رب این درخت از گلشن کیست * تماشاگاه چشم روشن کیست * یا رب بمعنی یا پروردگار است و در فارسی بمعنی آه نالا استعمال کنند و نیز بمعنی تعجب و تحیر و تاسف آید * ف * بر و این پرتو دولت چرا تافت

* جمال و جاه چندین از کجا یافت * پرتو بمعنی روشنائی * خطاب آمد که نور دیده تست * فرح بخش دل غمدیده تست * خطاب آمد از جانب پروردگار بسوی آدم علیه السلام که آن یوسف نور دیده ای فرزند تست * ز باغستان یعقوبی نهالی است * ز صحرای خلیل الله غزالی است * نهال درخت نو نشانده و غزال بالفتح آهو بره * ه * ز کیوان بگذرد ایوان جاهش * زمین مصر باشد تخت گاهش * کیوان بالفتح کاف عربی نام ستاره ایست در آسمان هفتم که پاسبان فلک است و بتازی او را زحل گویند * ه * و ایوان بالفتح صفه بزرگ و در تاج الاسامی است که ایوان خانه پیش گشاده و بلند * ف * ز بس خوبی که بر رویش عیان است * حسد انگیز خوبان جهان است * کند روی ترا آینه داری * به بخشش زان چه در گنجینه داری * بخش در این جا صیغه امر است خطاب است مر آدم علیه السلام را از جانب خدا و شین ضمیر مفعول راجع بجانب یوسف علیه السلام است * بگفت اینکه در احسان گشادم * ز شش دانگ جمالش چار دادم * اینک بکسر همزه و سکون یای و فتح نون و سکون کاف تازی مصغر کلمهٔ این اشارت است بسوی حاضر و قریب * ف * چنانکه آنک مصغر و اشارت بسوی بعید است * ه * و دانگ ششم یک درهم و دینار است و دیناری یک مثقال مضروب است و مثقال بیست قیراط پنج جو متوسط مقطوع الطرف غیر مقشور * قب * و شش دانگ عبارت از تمام چیز است چنانچه بیست بسوده در عرف ماحصل آنکه از تمام حسن و جمال عالم دو ثلث او را دادم * از ان خوبی که باشد دلبران را * دو بخش او را یکی مر دیگران را * بخش * بالفتح بمعنی حصه و نصیب و قسمت * ف * او را یعنی یوسف را یکی ای ایک حصه دیگران را ای دیگر معشوقان را * پی نسخ بتان درج ار گشاید * خط حسن همه نسخش نماید * نسخ * بالفتح زایل کردن * ح * و بتان * جمع بت است و بت بالضم آنچه که او را پرستند از صورت نگاشته و صورت از چوب و سنگ و معشوقان را بتان نیز گویند * ه * و این جا بت بمعنی معشوق است و درج بفتح دال مهمله و سکون رای مهمله کاغذ نوشته و نوردنامه * ح * و فی شرفنامه درج خط نقش آمیز و در شرح سکندرنامه مسطور است که درج بالفتح در پیچیدن و در اصطلاح اهل خط کاغذی را گویند که دبیری که جامع خطوط غریبه و فنون عجیبه باشد در ان خطی چند مثل ریحان و ثلث و محقق و بعضی از قواعد دبیری نوشته مثل طومار پیچیده بجهت اظهار کمال و فضایل خود پیش ملوک بگذراند و این جا لفظ درج به همین معنی مستعمل است یا بمعنی مطلق نامه تا مناسب خط نسخ و ثلث

که هر دو قسم اند از قسم های خط مناسب افتد و فاعل گشاید ضمیریست در و راجع بیوسف علیه السلام و حسن مضاف است و همه ناث مضاف الیه و شین به معنی او را و نماید بمعنی ظاهر حاصل آنکه اگر یوسف برای رد کردن معشوقان عالم و به جهت اظهار بزرگی و کمال حسن خود طومار حسن خود بگشاید تمام ناث که در عالم است مرآن یوسف را ظاهر و نمودار گردد و حاصل شود یعنی تمام حسن عالم مراد را مسلم گردد و اولی آنکه بگوییم که ضمیر شین در شدش که مضاف الیه است راجع بخوبی است و مراد از همه همه دلیران عالم است یعنی خط همه دلیران ناث آن خوبی و حسن بنظر آید یعنی حصه عیوبی از تمام حسن در تمام معشوقان عالم باشد و دو حصه مر یوسف را و این همه تفنن عبارت است و الا مآل هر دو بیت واحد است * پس آوردش بسوی سینه خویش * صفا بخش از دل بی کینه خویش * صفا بخش بمعنی بخشنده صفا حال است از ضمیر فاعل آورد که راجع بادم علیه السلام است یعنی حضرت آدم یوسف علیه السلام را بسوی سینه خود آورد و در کنار گرفت درحالی که آن آدم صفا بخشنده بود و از دل بی کینه خود * ز مهر خویشتن کردش خبردار * به پیشانی زدش بوسه پدروار * چو گل از ذوق فرزندیش بشکفت * چو بلبل بر گل رویش دعا گفت * شکفتن بکسر اول و ضم دوم عجمی بمعنی پهن شدن و از هم باز شدن گل و خورم شدن آدمی * ف * و فاعل شکفت و گفت آدم است * زهال جمال

یوسف را از بهارستان غمب به داغستان شهود آوردن و همه را داب در دل یعقوب و هوای دل زلیخا پروردن *

درین نوبت گه صورت پرستی * زند هر کس بنوبت کوس هستی * نوبت بالفتح سه معنی دارد اول نقاره دوم خیمه بزرگ سیوم پاس و در عربی دو معنی دارد اول وقت دوم کرت و مرتبه *

ی * حقیقت را بهر دوری ظهوریست * ز اسمی بر جهان افتاده نوریست * حقیقت اصل شی و حقیقت الشی خلاف مجازه انچه واجب شود برکسی حمایت آن * یقال فلان حامی الحقیقة انتهی و مراد درین جا از حقیقت ذات حق است که اوست حقیقة الاشیاء و اوست حقیقة الحقایق و او راست ظهور در هر چیز بهر دور زمان و مراد از اسم اسم الهی است یعنی بر همه جهان نور اسمی از اسماء الهی افتاده است چنانچه صوفیه فرموده اند که هر چیزی که در عالم موجود است مظهر اسمی است از اسماء الهیه چنانکه شیاطین مظهر اسم مضل است و انبیا و اولیا صلوات الله علیهم وسلام مظهر اسم هادی اشت * اگر عالم بیک دستور ماندی * بسا انوار کان مستور ماندی * دستور بادال مفتوح معانی زده و تای مضموم و واو معروف بمعنی طرز و روش * ی * گر از گردون

نگردد دور خورکم * نگیرد رونقی بازار انجم * زمستان از چمن بار ار نه بندد * ز تاثیر بهاران گل نخندد * زمستان * موسم سرما و سردی باربستن کنایت از رفتن است * چو آدم رخت زین محراب گه بست * بجایش شیث در محراب بنشست * رخت بستن * کنایت از سفر کردن مردن است * ی * و ازین محراب اشارت است بدنیا و محراب بالکسر بالا خانه و صدر مجلس و مسجد و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد و محاریب جمع * ف * و * شیث نام پیغمبریست که پسر آدم بود بعد از فوت پدر خود بخلافت نبوت مشرف شد و معنی شیث در لغت عبرانی هبة الله ای بخشش خدا است * قی * چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس * درین تلبیس خانه درس تقدیس * ادریس نام وی خنوخ یا اخنوخ بود و جمهور بر انند که اخنوخ و ادریس هر دو اسم عجمی است و بعضی گویند که ادریس عربی است وانما سمي ادريسا لكثرت دراسته الصحف والاول اصح * رب * ولادتش در زمان آدم بود بصد سال پیش از مردن آدم جمهور بر انند که اول پیغمبری که بعد از آدم مبعوث شد وی بود و بعثت وی به نبوت بعد از آدم دو بیست سال بود وی اول کسی است که بقلم خط نوشت و اول کسی که خیاطی کرد و اول کسی که کرپاس پوشید و پیش از پوست گوسفند می پوشیدند و اول کسی که علم نجوم و علم حساب خواند حکمای یونان ویرا هرمس حکیم گویند و اول کسی که در راه خدا جهاد کرد و کسی در میان آورد * رب * تلبیس عیب فریختنی مرخ دار و پوشانیدن و حیله کاری کردن و اشفته کردن * ز * و تلبیس خانه دنیا را گویند که جای مکر فریب است و تقدیس بالتسهیل پاک کردن و پاکی یاد کردن و پاک خواندن * ف * چو شد تدریس ادریس آسمانی * بنوح افتاد دین را باستانی * تدریس بمعنی درس گفتن مضاف است بسوی ادریس یعنی چون تدریس حضرت ادریس علیه السلام آسمانی شد یعنی بسوی آسمان تشریف بردند و در انجا درس گفتن شروع نمودند چنانچه در تاریخ بعمات و دیگر کتب تواریخ این قصه بتفصیل مذکور است نوح علیه السلام پیغمبر شد و وی ابن ملکان و قیل ابن مالک بن متوشلخ بن ادریس گویند که اسمش ساکن و قیل سکن و قیل ساکب و بجهة آن ویرا نوح گفتند که نوحه و زاری بسیار کرد بر نفس خود یا بر هلاک شدن قوم خود و عدم تحمل شدائد آنها وی از اولوالعزم است ویرا آدم ثانی گویند و انساب بنی آدم در همه روی زمین بوی منتهی می شود از پیغامبران مرسل * رب * بطوفان فنا چون غرق شد نوح * شد این در بر خلیل الله مفتوح * طوفان بضم باران آب که از زمین برآید و همه چیز را غرق کند * ح * این در یعنی

در نبوت و رسالت و خلیل الله لقب و خطاب حضرت ابراهیم علیه السلام است * چو خوان
دعوتش چیدند ز آفاق * موافق شد بدان اتفاق اسحاق * یعنی چون خلیل الله فوت شد اسحق
علیه السلام پیغمبر شد و خلیفه بجای وی شد و موافق بصیغه مفعول توفیق داده شده معنی اسحاق
در لغت عبرانی خندنده است و ایشان سبار رنگ روی بودند و حسن یوسف عم از
میراث حسن ایشان بود و ایشان از مادر خود ساره رضی الله عنها حسن را میراث یافته بودند
والله تعالی ساره را بر صورت حور عین پیدا کرده بود و لیکن صفائی خور باو نداده بود و ساره این
حسن را از جده خود حوا میراث یافته بود کذا فی بعض التفاسیر * ازین نامون شد و راه عدم کوب
* زدا ز کوه بدی کلبانک یعقوب * نامون و دشت و زمین هموار * ی * و راه عدم کوب شدن
کنایت از مردن است کلبانگ بالضم و با هر دو کاف فارسی اواز بلبل و اواز سعادت
و احسان مردم و بانگی که قلندران و درویشان بیک بارکی بر کشند * ف * بدانکه اسحق
علیه السلام زنی داشت رفقا نام از ان زن او را دو پسر آمد عیص و یعقوب هر دو بیک شکم
و یعقوب پاشنه عیص گرفته بود و پاشنه را بتازی عقب خوانند لهذا یعقوب نام کردند * تا
چو یعقوب از عقب زینکار دم زد * زحد شام بر کنعان علم زد * اقامت را بکنعان محمل افکند *
فتادش در فزایش مال و فرزند * محمل بفتح اول و کسر سوم کجاوه و آن را اکثرا وه هم گویند و
در صراح است که محمل بارگیر یعنی هودج محامل جمع آن * ف * و ضمیر در افکند و ضمیر شین که بمعنی
متصل مال و فرزند است راجع است به یعقوب علیه السلام و کلمه را در اقامت را یا بمعنی برای
است از قبیل * خدا را بر من بیدل ببخشای * یعنی برای اقامت در کنعان محمل رخت خود
انداخت و یا برای افاده معنی اضافت از قبیل * کسان را نشد ناوک اندر حریر * که گفتی دو زند
سندان به تیر * یعنی محمل اقامت و توطن و سکونت بکنعان افکند بهر تقدیر مطلب آنست که
یعقوب علیه السلام در شهر کنعان وطن گرفته ساکن شد و مال و اولاد او در افزایش
و ازدیاد و ترقی افتاد * شمار گوسفندش از بز و میش * دران وادی شد از مور و ملخ بیش *
پوشیده نماند که گوسفند و گوسپند که ترجمه شاة است اسم جنس است شامل بز را که ترجمه
معز است و میش را که ترجمه ضان است چنانچه کلمه فرزند ترجمه ولد جنس است متناول مر پسر و دختر
را که ترجمه ابن و بنت است پس معنی بیت این است که مهتر یعقوب علیه السلام را رمه
گوسفند هم از قسم بز و هم از قسم میش در شمار و عدد و فراوان و بسیار بود نه آنکه رمه گوسپند انش

از قسم بز فقط بسیار بود یا از قسم میش تنها بسیار بود یا که از هر دو قسم در شمار بسیار بود * پسر با پیر و ان ز یوسف یازده داشت * ولی یوسف درون جانش ره داشت * پیر و ان زیوسف ای سوای یوسف پسران یعقوب یازده بودند و یوسف که پسر دوازدهم اوست محبوب و معشوق یعقوب بود * و درون جان ره داشتن کنایت از محبوب جان شدن است * چو یوسف بر زمین آمد ز مادر * برخ شد ماه گردون را برابر * نام مادر یوسف راحیل دختر خال یعقوب علیه السلام و او را بعد از یوسف هم پسری دیگر آمد و او را بنیامین نام کرده و غیر از این دو پسر او را فرزندی دیگر نیامد * قا * و میداز بوستان دل نهالی * نمود از آسمان جان هلالی * و میدای و دمید نمود ای ظاهر و هویدا شد نهال با کسر درخت موزون نورسته را گویند * ی * ز گلزار ی خلیل الله گلی رست * قبای ناز ک اندامی برو چست * بر آمد اختر از برج اسحاق * ز روی او منور چشم آفاق * علم زد لاله از باغ یعقوب * از و هم مرهم و هم داغ یعقوب * غزالی شد شمیم افزای کنعان * دزو رشک ختن صحرای کنعان * ختن نام ولایتی است مشک خیز * ه * یعنی یوسف چنین غزال خوشبو کننده شهر کنعان شد که بسبب آن غزال صحرای کنان از غایت خوشبوی زرشک ختن شد یعنی ولایت مشک خیز بر صحرای مذکور رشک می برد که چرا چندین خوشبو گردید * ز جان تا بود بهره مادرش را * بشیر خویش شستی شکرش را * مراد از شکر لب است و لب را بشیر شستن کنایت از نوشانیدن شیر پستان است یعنی مادر یوسف علیه السلام تا که زنده ماند شیر پستان خود یوسف را آشامید * چو دیدش در کنار خود دو ساله * دمید ایام زهرش در نواله * نواله با لفتح معروف بمعنی یک عطیه و فارسیان با کسر بمعنی یک لقمه طعام و آنچه که بیکدست گیرند استعمال کرده اند * ف * و فاعل دید ضمیر است در و راجع بسوی مادر و ضمیر شین در اول مصراع بسوی یوسف علیه السلام و در ثانی بسوی مادر و داد ای داد زمانه زهر را در لقمه مادر و خورانید آن قسم سموم او را و حاصل از این بیت انکه وقتی که یوسف علیه السلام بعمر دو سال رسید مادرش فوت کردید * گرامی دری از بحر کریمی * زماندر ماند با اشک یتیمی * گرامی بکسر کاف عجمی بمعنی عزیز * ه * کریمی و یتیمی بیای معروف مصدری باید خواند و اطلاق یتیمی بر یوسف علیه السلام بطریق مجاز و استعارت است به نظر شدت و محنت و کلفت که بفقدان اشفق الابوین روی دهد و الا یتیم از آدمیان بی پدر را گویند و از ستور آن بی مادر را گویند * ح * پدر چون دید حال گوهر خویش * صدف کردش کنار خواهر خویش *

ای یعقوب کنار و آغوش خواهر خود را صدف گوهر خود کرد یعنی یوسف را بعد فوت مادرش
را برای پرورش بخواهر خود داد * ز عمه مرغ جانش پرورش یافت * بکنار خوشی بال و پرش
یافت * بال مردم را بازو و مرغ را شهپر و بمعنی دل و حال و خوشدلی تازیست * ه * و پرش *
بالفتح و کسر رای مهمله بمعنی پریدن * قدش آیین خوش رفتاری آورد * لبش رسم شکر گفتاری
آورد * آیین * رسم و روش * ی * دل عمه به مهرش شد چنان بند * که نگسستی از دیک لحظه
پیوند * عمه * یعنی عمه یوسف ضمیر شین راجع بطرف یوسف * نگسستی * صیغه متعدی از ویعنی
از یوسف * بهر شب خفته چون جان در برش بود * بهر روز آفتاب منظرش بود * در برش * یعنی
در کنار و آغوش عمه * منظرش * جای آفتادن نظر عمه بود یوسف * پدر هم آرزوی روی او داشت *
ز هر سو میل خاطر سوی او داشت * جز او کس در دل غمگین نمی یافت * نگه کردن بدنش تسکین
نمی یافت * کس یعنی کس را * و تسکین یعنی آرام و ساکن شدن * چنان می خواست کان ماه
دل افروز * بماندش چشم او باشد شب و روز * کان ماه یعنی آن یوسف و ضمیر او بطرف
یعقوب * بخواهر گفت کای از مهر ورزی * بغیر قم چون درخت بید لرزی * بید * بیای
مجهول نام درختی که بار ندارد و آن هفده نوع است * ه * وری باد که باد هم میلرزد
* ویا * در و ورزی مصدر زیست بمعنی ورزیدن * و در لرزی * برای خطاب ای آنکه تو
بسبب ورزیدن محبت من بر سر من هم چو بید می لرزی یا فرق بمعنی فراق باشد یعنی بسبب محبت
از فراق و جدائی من هم چو درخت بید می لرزی و بی تاب می شوی * ندارم طاقت دوری یوسف
* خلاصم ده ز مهجوری یوسف * بخلوت گاه راز من فرستش * بمحراب نیاز من فرستش *
ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید * ز فرمانش بصورت سر نه پیچید * و لیکن کرد با خود حیله ساز *
که تا گیرد ز یعقوبش بآن باز * حیله با کسر مکر و دغا و چاره * ف * و ساز این جا بمعنی ساختگی کار
است یا بمعنی سازکاری و موافقت * منس * ز یعقوبش یعنی یوسف را بآن یعنی بآن حیله
سازی ای بازگیرد یوسف را از یعقوب بآن حیله و نزد خود آنرا نگاه دارد و به یعقوب رفتن ندید *
بکمرش ز اسحاق بودش یک میان بند * بخدمت سوده در راه خداوند * بودش ای آن خواهر
را و در اکثر نسخ درین بیت و در بیت ثانی آینده بجای لفظ میان بند کمر بند واقع شده و همانا که غلط
است از تصرف ناسخان جاهل چه کمر در لغت چیزی را گویند که بر میان بندند چنانکه در شرفنامه
گفته و آنرا میان بند هم گویند که الی شرح گلستان پس کمر بند چه معنی دارد مگر آنکه گویند که عضو خاص

متوارث ی زبان هندی را استعمال کرده چه کمر بزبان این دیار میان را گویند بدانکه آن میان بند که
از دوال بود که ابراهیم صلوات الله علی نبینا وعلیه که از پدر و جد ارث بوی رسیده بود و وی
علیه السلام چون کار کردی یا جای گاه رفتی او را بر میان خود بستی و مدام او را با خود همی داشت
چون خلیل الله فوت شدند اسحق علیه السلام آن کمر را بزرگ داشتی و دست بدست
همیگردانیدندی و هر فرزندی که مهتر بودی او را دادندی و از همه فرزندان چون این خواهر
یعقوب علیه السلام که یوسف را پرورش میکرد بزرگتر بود آن کمر بند بوی رسید و آن کمر را
بصندوقی نگاه همیداشت * قا * میان بندی که هر دستش که بستی * ز دست اندازی آفاق
رستی * خاصیت آن میان بند میان می کند دست اندازی ای تعدی و ظلم و آفات * چو
یوسف را از خود رود در پدر کرد * میان بندش نهانی زان کمر کرد * رود ر پدر کردی یعنی متوجه
بپدر کرد وشین که راجع بیوسف هم است بمعنی بلفظ که متصل است و اصل عبارت
این است میان بند نهانی از ان کمرش کرد وازان اشارت بیوسف است حاصل آنکه چون
خواهر یعقوب یوسف را از خود جدا ساخته متوجه و روانه بسوی یعقوب کرد آن میان بند
موروثی معهود خود را پوشیده و پنهان از نظر یوسف کمر یوسف ساخت یعنی آن بند را
بر میان یوسف بست به نهجی که یوسف را از بستن آن اطلاع نشد اولی آن است که گوییم
که شین مضاف الیه میان بند است و ازان اشاره بکمر است که بعد ازین واقع شده مراد ازین کمر
همان کمر موروثی است یعنی آنکه میان بند یوسف از همان کمر موروثی ساخت پنهان از نظر یوسف
* چنان بست آن کمر را بر میانش * که آگاهی نشد قطعا از انش * ضمیر هر دو شین راجع
بیوسف است * کمر بسته به یعقوبش فرستاد * وزان پس در میان آواز در داد *
ضمیر شین بیوسف راجع است و فاعل فرستاد و داد خواهر است * که گشت است آن میان
بند از میان گم * گرفتی هر کسی را زان توهم * توهم بر وزن تفعل گمان بردن * ح * بزیر جامه
جست و جوئی کردی * پس انکه در دگر کس روی کردی * ای بزیر جامه هر یکی از مردم جست
و جوی کردی و تلاش آن میان بند میکرد و آن خواهر بطریق مکر و تجاهل دگر کس ای در دیگر مرد *
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد * کمر را زان میانش جست بگشاد * چست بضم جیم فارسی بمعنی
چلد و چالاک * ی * یعنی زود و بشتاب بگشاد و در بعضی نسخ جست و بگشاد بضم جیم تازی از
جستن بود و واو عاطفه میان جست و بگشاد واقع شده * در ان ایام هر کس کاهل دین بود * بر حکم

شریعت این چنین بود * که دزدی هر که کشتی دستگیرش * گرفتی صاحب کالا اسیرش *
قال الله تعالی من وجد فی رحله فهو جزاؤه * و دستگیر به معنی یاری دهنده و گیرنده و دست و بمعنی
اسیر آید * ه * و در این جا به معنی اسیر مستعمل شده و کالا به معنی متاع * ص * و دزد مضاف
سوی هر که است و ضمیر شین در مصراع اول که مضاف الیه دستگیر است راجع بهر که است و در
مصراع ثانی که مفعول گرفتی است راجع بدزد یعنی حکم شریعت آن زمان این بود که دزد هر کس
که می شد آن دزد اسیر و قیدی آن کس یعنی اگر دزد کسی بدست آن کس می افتاد آنکس که
صاحب مال است آن دزد را اسیر خود ساختی و در قید داشته از و خدمت خود می کنانیدی تا
دو سال و این حکم تا وقت موسی علیه السلام بود بعده منسوخ گشت * دگر باره بتزویر این
بهانه * چو کرد آماده بردش سوی خانه * زور * بالضم دروغ * ح * و تزویر بیاراستن دروغ
و نیک گردانیدن چیزی * ز * و آماده موجود و ساخته برای کاری کردن * ه * و ضمیر فاعل
در کرد راجع بخواهر است و مفعول اوش لفظ بهانه است * و آماده مفعول دویم اوست
و دگر باره * بمعنی مرتبه دیگر مربوط ببرداست و بتزویر متعلق است و بلفظ کرد یعنی چون خواهر
آن بهانه و حیله را بتزویر و دروغ گوئی بیارو موجود کرد بدستیاری آن بهانه دروغ یوسف
را باز مرتبه دیگر از یعقوب گرفته سوی خانه خود برد * بر ویش چشم روشن شاد بنشست *
پس از یک چند اجل چشمش فرو بست * بر ویش ای بر روی یوسف چشم روشن و شاد بنشست
ای حال از ضمیر نشست و بنشست ای آن خواهر و پس از یک چند بعد از مدتی و چشمش ای چشم خواهر *
و فرو بست * ای مرد آنخواهر * بدو شد خاطر یعقوب خرم * ز دیدارش نه بستی چشم بر هم * بدو ای
بیوسف * به پیشش روی یوسف قبله یافت * ز فرزندان دیگر روی بر تافت * فاعل یافت و تافت
یعقوب است * بیوسف بود هر کاریکه بودش * بیوسف بود بازاری که بودش * ضمیر شین راجع
به یعقوب است و بازار بمعنی رونق * بیوسف بود روحش راحت اندوز * بیوسف بود چشمش
دیده افروز * روحش یعنی روح یعقوب * اندوز بمعنی پیدا کننده و جمع کننده * و افروز بمعنی
روشن کننده * ه * بلی هر جا که زین سان مه بتابد * اگر خورشید باشد ره نیابد * چگویم کان چه
حسن و دلبری بود * که بیرون از حد حور و پری بود * مهی بود از سپهر آشنائی * وزو کون و
مکان را روشنائی * نه مهتابست روشن آفتابی * مه از وی بر فلک افتاده تابی * ای یوسف
نه ماه است بلکه آفتاب روشن است ماه آسمان یک پرتو فروغ از آن یوسف است که بر فلک

افتاده است * چه میگویم چه جای آفتاب است * که رخشان چشمه اش این طاسراب است * رخشان بمعنی تابان وروشن * ه * وضمیر شین راجع بافتاب است و سراب نه انکه در بیرون از تابش آفتاب یا در شب مهتاب از دور زمین سپید آب نماید وخال آنکه در و آب نباشد * * ه * مقدس نوری از قید چه وچون * سراز جلباب چون آورده بیرون * از متعلق به مقدس وجلباب بالکسر بمعنی چادر * ح * یعنی حسن یوسف نوری بود مقدس و منزه از قید چه وچون * چو آن بی چون درین چون کرد آرام * بی روپوش کرده یوسفش نام * ای روپوشی و ستر پوشیدگی و در شرفنامه روپوش را بمعنی برقع هم آورده * بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت * وگر گردش بجان جاجای ان داشت * کلمه گر گر در هردو مصرع واقع شده شرطیه است و جزای هردو جای آن واشت است وضمیر هردو شین وضمیر داشت که در مصرع ثانی است راجع به یعقوب علیه السلام حاصل آنکه وابیات لاحقه علت حکمی است که ازین بیت حاصل شده حاصل آنکه یعقوب عم اگر محبت یوسف در دل نهان داشت واگر او را جای در جان خود مناقت جای انداشت و سزاوار ان بود لطن یوسف چراکه زلیخا باوجود این همه دوری و بیگانگی عاشق و شیدای او شد حضرت یعقوب عم خود نیز دیک و ملازم و پدر او بودند محبت ایشان با او چه عجب * زلیخائی که رشک حور عین بود * بمغرب پرده عصمت نشین بود * حور جمع حوراء زنی که سیاهی چشم او نهایت سیاه و سفیدی چشم او نهایت سفید باشد * تک * حور زن نوسفید پوست سیاه چشم که سیاهی و سفیدیش بغایت کمال باشد * ز * وعین بالکسر جمع عینا بالفتح به معنی زن فراخ چشم * تک * وفی الکنز عین فراخ چشمان بمغرب ای در زمین مغرب و یاء در زلیخائی برای توصیف است نه برای تنکیر یعنی زلیخا که چنین بود و بدین وصف موصوف بود که حور عین برحسن او رشک می برند والحاق یای توصیف باخر موصوف شایع است در فارسی وانکان ذلک الموصوف معرفة مثل خدائی که جان وجهان افرید ومثل ان خدائی که خالق البشر است و مهربان تر ز مادر پدر است پس ساقط شد انچه که شیخ ابوالواسع شارح این کتاب گفته حیث قال که مصراع چنین است * زلیخا انکه رشک حورعین بود * بدون یای تنکیر در اخر زلیخا و بتوسط لفظ ان میان زلیخا و کاف بیانیه چه زلیخا علم است والحاق یای تنکیر در اخر علم باالتفائی معنی علمیت بدون تاویل بمسمی یا بوصف مشتهر نیست وتامل * زخورشید رخش نادیده تابی * گرفتار خیالش شد بخوابی * ضمیر هردو شین در هردو مصراع راجع بطرف یوسف است و شیدای زلیخا گرفتار شد *

چو بر دوران غم عشق آورد زور * ز نزدیکی نباشد عاشقی دور * در وصف نسب زلیخا که
مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزار درجه از آن در گذشته *

چنین گفت آن سخندان سخن سنج * که در گنجینه بودش از سخن گنج * که در مغرب زمین شاهی بناموس
* همی زد کوس شاهی نام طیموس * بناموس ای بنام و ننگ * ف * نام و ننگ به معنی تعزز و تفاخر
و بانگ و آوازه نیک نامی و نامداری و مشهوری یعنی از کارهای زشت خود را نگهداشتن
و ناموس مثله انتهی * همه اسباب شاهی حاصل او * نمانده آرزوی در دل او * ز فرقش تاج را
اقبال مندی * ز پایش تخت را پایه بلندی * فلک در خیلش از جوزا کمر بند * ظفر با بند
تیغش سخت پیوند * خیل بالفتح سواران و گله اسپان و اصحاب و گروه را نیز خیل نامند
* ه * و جوزا نام برج سیوم است از دوازده برج فلک که او را توامین نیز خوانند و بپارسی دو پیکر
گویند * و ظفر به معنی فتح و پیوند بیای عجمی مفتوح و سکون یای تحتانیه و واو مفتوح بانون زده بمعنی
متصل و اتصال آمده * ی * و بند تیغ را با ضافت باید خواند یعنی ظفر و نصرت و فتح با بند
تیغ آن بادشاه سخت متصل بود و کمال ارتباط داشت * زلیخا نام زیبا دختری داشت * که بالا از
همه عالم سری داشت * و ضمیر او بطرف زلیخا و سری بمعنی خیال آمده * نه دختر اختری از
برج شاهی * فروزان گوهری از درج شاهی * نگنجد در بیان وصف جمالش * کم طبع آزمائی
با خیالش * ز سر تا پا فرو دایم چو مویش * شوم روشن ضمیر از عکس رویش * ز نوشین
لعلش استمداد جویم * ز وصفش آنچه در گنجد نگویم * ز نوشین لعل ای از شیرین لب آن
زلیخا * و استمداد طلب مدد خواستن * ح * قدش نخلی ز رحمت آفریده * ز بستان لطافت
سر کشیده * ز جوی شهریاری آب خورده * ز سرو جویباری آب برده * شهریاری بیای
معروف بمعنی بادشاهی * ه * و سرو جویباری سروی که در کنارهای جو دریا و نهر باشد *
و آب بمعنی رواج و رونق و عزت * ی * بفرقش موی دام هوشمندان * از وتا مشک
فرق اما بخندان * فراوان موشگافی کرد شانه * نهاده فرق نازک در میانه * فرق هندوی مانک
* ز فرق او دو نیمه نافه را دل * درو در نافه کار مشک مشکل * فرو آویخته زلف سمن سائی
فگنده شاخ گل را سایه در پای * سمن بفتحتین نام گلی است سفید و سای بمعنی ساینده * ه * و سمن
این جا کنایت از رخساره زلیخا است و مصراع ثانی بطریق تمثیل و تشبیه واقع شده و حال
هر دو مصراع واحد است یعنی زلیخا که زلف های سمن ساینده و مماس کننده رخسارهای خود را

از سر تا پا فرود آویخته بود گویا مایه را در پای شاخ گل انداخته بود پس قد زلیخا بمنزله شاخ گل است و زلف آویخته در پائی او گویا سایه در پای شاخ گل افتاده است * دو گیسویش دو هندوی رسن باز * بشمشاد سرافرازش رسن باز * گیسو بکسر کاف عجمی و یای مجهول و واو معروف موی بافته *ه* دو هندو بالکسر بمعنی کافر و نیز بمعنی بنده و غلام * ف * و رسن ساز بمعنی سازنده رسن و تابنده آن * و شمشاد بالفتح نام درختی است که منسوب بقد شاهدان و بادوم مجانس صحیح است و بعضی دوم را مهمله خوانند غلط است * ف * و رسن باز بازیگران را گویند که بر رسن دوند *ه* حاصل آنکه هر دو گیسوی زلیخا که بمنزله دو هندوی رسن ساز اند بر شمشاد سر بلندی و بازی و بازیگری میکردند و شمشاد سرافراز کنایت از قد نازک وی است * فلک در رسن جمالش کرده تلقین * نهاده از جبینش لوح سیمین * جمالش ای آن زلیخا را التلقین التلقین و التفهیم ای فهمانیدن * ح * و جبینش یعنی لوح تعلیم او همین جبین زلیخا است * و طرف لوح سیمینش نموده * دو نون سرنگون از مشک سوده * بزیران دو نون طرفه دو صادش * نوشته کلک صنع اوستادش * طرف بالتحریک کرانه * ح * و لوح سیمین کنایت از جبین و پیشانی است * دو نون سرنگون از مشک سوده کنایت از هر دو ابروی سیاه است و طرفه بالضم چیزی نو خوش آینده و نیز بمعنی عجب آمده است * ف * و دو صاد کنایت از دو چشم است و فاعل نوشته کلک است و دو صادش مفعول او و بزیر آن دو نون ظرف مکان او * ز حد نون او تا حلقه میم * الف واری کشیده یعنی از سیم * حد نهایت هر چیزی * ح * و نون کنایت از ابرو است و حلقه میم کنایت از دهان است و وار به معنی مانند آید چون خواجه وار و غلام وار به معنی مانند خواجه و مانند غلام چون بینی در نهایت و پایان ابرو واقع شده بنا بران می فرماید که از منتهای ابروی زلیخا تا دهانش بینی وی هم چو الف مستقیم و راست بی کجی و میل کشیده آن کلک صنع خدا * فزوده برالف صفر دهان را * یکی ده کرده آشوب جهان را * صفر بالکسر تهی و دایره خورد که اهل حساب جهت حفظ مرتبه عدد می نویسند * پ * بدین شکل *ه* آشوب به معنی شور و غوغا که بتازیش مشغله گویند *ه* و ضمیر فاعل در فزوده و کرده راجع باستاد است و در علم هندسه مقرر است که هندسه یک عدد را بصورت الف می نویسند * هکذا ا * و چون خواهند که عدد ده نویسند به پهلوی راست همین هندسه که بصورت الف است صفر بنویسند هندسه ده گردد * هکذا ١٠ * چون بینی که صورت الف است. به منزله هندسه یک عدد است

و ذهن معشوق. بسبب تنگی و کردی بصورت صفر بنابران می فرماید که استاد حقیقی که خدای
تعالی برالفت بینی آن زلیخا صفر دهان را افزوده زیاده کرده تا آشوب جهان که یک بود ده کرد
و بسبب کمال حسن صورت او یکی ده کرد آشوب جهان را یعنی یک آشوب جهان را ده چند
کرد آن استاد * شده تعیینش عیان از لعل خندان * گشاده میم را عقده بدندان * سین کنایت
از دندان است و لعل خندان از دو لب و عیان به معنی ظاهر و پیدا * ح * عیان دیدن بچشم
عقده بضم به معنی گره * مهب * بدندان یعنی کرده میم را بدندان گشاده * زبستان ارم رویش
نمونه * درو گلها شگفته گونه گونه * ارم بالکسر و فتح را بهشت شداد عاد * ه * و نمونه بالکسر مانند *
* ف * برو هر جانب از خالی نشانی * چو زنگی بچگان در گلستانی * روی و چهره زلیخا مانند گلستان
است و خال های سیاه در روی هم چو بچگان حبشی اند در گلستان * زنخدانش که سیمی بی
زکات است * درو چاهی پر از آب حیات است * درو اشارت بزنخدان است و چاه عبارت
از گوی است که در طرف برین زنخ باشد آنرا چاه زنخدان هم گویند * بسی غبغب او دانا
برو راه * بود گرد آمده رشحی ازان چاه * غبغب گوشتی باشد که زیر زنخ بعضی کسان باشد
غبغب بفتحتین طوق گلوی خروس و گاو غبغب کذالک و من الانعام ایضا * ح * و فی جهان گیری
غبغب با ول ثانی مفتوح گوشت زیر زنخ را گویند آنرا بتازی غبغب خوانند و فی شرفنامه
غبغب پوست آویخته از گلوگاه و فی بحر الفضایل غبغب پوست که در تحت گلوی گاو و گلوی زنان آویزان
باشد و رشح بالفتح تراویدن اب و رشح آب که جای تراوش کند و جای بچکد * ب * یعنی اگر
دانا بسوی غبغب وی نگاه کند این معنی دریابد که ان غبغب همان چاه زنخدان اوست که ازان
تراوش کرده درین جا جمع گردیده * قرار دل بود نایاب ان جا * که هم چاه است و هم گرداب
ان جا * نایاب ای نیافته شده ان جا یعنی در روی زلیخا برای انکه هم چاه است که دران روی یعنی
چاه زنخدان و هم گرداب ای غبغب که عبارت از پوست تحت آویخته گلو است که غبغب او را بچکیدگی
اب از چاه زنخدان بیان کرده است * بیاض گردنش صافی تر از عاج * بگردن آورندش
آهوان باج * بیاض سفیدی * ح * و عاج استخوان فیل و باج بمعنی خراج و آنچه که بزبردستی
از ابنای سبیل و زیردست بستانند * ه * بر و دوشش زده طعنه سمن را * گل اندر جیب
کرده پیرهن را * یعنی زلیخا که وقت پوشیدن پیراهن از نرمی اندام خود در آورد جیب پیراهن

آورد گویا کل زاد زحیثیت پیرا هن کرده * دو پستان هریکی چون قبهٔ نور * حبابی خواسته از عین کافور * عین کافور بمعنی چشمه کافور کنایت از سینه است چون کافور سفید و روشن باشد و سینه زلیخا هم روشن بود بنابران سینه او را به چشمه کافور تعبیر کرد و پستان هاش را حبابی برخاسته از چشمه کافور تشبیه کرد * دو نار تازه بر رسته ز یک شاخ * کف امید شان ناسوده گستاخ * بر بالفتح های موحده عربی و سکون رای مهمله کلمه زایده است این جا محض برای زینت و زیب کلام آورده شده و در معنی هیچ دخل ندارد و از قبیله بر گفت و بر خواند و رسته بالضم بمعنی روئیده و گستاخ بالضم کاف عجمی دلیر و بی ادب و تند و شوخ * ف * و کلمه شان که بمعنی ایشان است مفعول ناسوده است مشار الیه دو پستان است و گستاخ حال است از فاعل حاصل آنکه هر دو پستان زلیخا دو انار تازه اند که از یک شاخ روئیده و آن دو انار پستان او را کف امید نسوده بود و دست هیچ کس با نها نرسیده * دو بازو گنج سیمش در بغل بود * عیار سیم پیش آن دغل بود * عیار بالفتح معروف قد سبق ذکره و دغل بفتحتین مکر و حیله و نا راستی و کسی را که دغلی کند نیز دغلی گویند و زر و سیم ناسره را نیز دغل نامند * ی * و این جا همین معنی اخیر مراد است حاصل آنکه بازو زلیخا که صاف و روشن و سفید بود گویا گنج سیم در بغل داشت چنان سیمی که سیم عالم نزد وی ناسره است * پی تعویذ آن پاکیزه چون در * دل پاکان عالم از دعا پر * التعویذ پناه جستن و تعویذ کردن * ج * و آن پاکیزه چون در اشارت بزلیخا ست * پریرویان بجان کرده سپندش * رگ جان ساخته تعویذ بندش * پریرویان معشوقان * وسپند بالکسر دانه سوختنی معروف * ه * و بند * بالفتح بمعنی رشته و ریسمان طناب * ی * و لفظ تعویذ درین بیت بمعنی معروف است و بند مضاف است و تعویذ مضاف الیه از قبیله او رنگ زیب و کیهان خدیو د ضمیر فاعل در کرده و ساخته راجع به پریرویان است و مفعول کرده سپند است و مفعول اول ساخته رگ جان است و مفعول ثانی او بند تعویذ و ضمیر شین در هر دو مصراع عاید بر زلیخا ست حاصل آنکه معشوقان عالم سپند زلیخا از جانهائی خود ساخته بودند یعنی برای دفع چشم زخم از زلیخا بجای سپند جانهای خود را به آتش می سوختند و رگهای جان خود را رشته تعویذ آن زلیخا ساختند در خبر است که سوختن سپند دافع چشم زخم است کما وقع فی الحدیث و تواند که تعویذ بند مرکب بمعنی رشته که بدان تعویذ را بند باشد * ز تاراج سران تاج و دیهیم * دو جا هد آستینش کرده پر سیم * سران جمع سر که بمعنی سردار و مقدم شکر آمده است و دیهیم بالکسر تاجی که مخصوص بپادشاه ان

باشد * ی * و ذر مدار الافاضلی و کشت بالفتح چتر شاهی واقع است * کفش راحت ده هر محنت
اندیش * نهاده مرهمی بر هر دل ریش * بدست آورده زانگشتان قلم ها * زده از مهر بر دلها
رقم ها * یعنی * انگشتان زلیخا قلم ها است که بدان رقم مهر و محبت و عشق بر دلهای عشاق زده
است * دل از هر ناخنش بسته خیالی * فزوده بر هر بدر هلالی * مراد از دل بیننده و ناظر است
و مصراع ثانی خیال است بدانکه سرهای ناخن که آنرا قطع می کنند بصورت هلال است و ناخن صاف
و سفید مدور و هر یک سفیدی که در زیر آنها است بشکل بدر است پس می فرماید که دل ناظر ناخن
های زلیخا را دیده این خیال بست که هر ناخن هلالی شکل که با ناخن مدور بدری شکل پیوسته شده
گویا هلال بر هر بدر افزون شده است * به پنج انگشت مه را برده پنجه * بزور پنجه مه را
کرده رنجه * رنجه * یعنی آزرده * ه * میانش موی باریک از موی نیمی * ز باریکی برو از موی
بیمی * یعنی بران میان بسبب باریکی و نازکی وی از موی هم بیم و ترس و بار بود یعنی برداشت
بار یک موهم نمیکرد پس مراد از موی درین مصراع ثانی موی سر زلیخا است که تا بمیان دراز
بودند * نیارستی کمر از موی بستن * کز ان مو بودیش بیم گسستن * یعنی نتوانستی زلیخا
بستن میان بندی از موی بر میان خود یعنی نتوانستی بستن میان خود را بیک موی برای انکه
از ان میان او را خوف گسستن و شکستن بود که شاید از بار آن مو گسسته و شکسته شود * شکم
چون تختهٔ قاقم کشیده * بنرمی دایه ناف او بریده * قاقم بالضم قاف ثانی جنسی است از پوستین های
نفیس که قیمتی باشد و ملوک و سلاطین از وکسوت سازند * ف * سرینش کوه اما سیم ساده *
چو کوهی کز کمر زیر اوفتاده * کمر بالفتح کاف تازی آنچه بر میان بندند و نیز میانه کوه چنانکه گویند کمر
کوه بدین معنی بغیر ذکر لفظ کوه نیز آید * ه * و این جا همین معنی اخیر مراد است حاصل آنکه کمر کوه
زیر کوه می باشد و این سرین زلیخا عجب کوه بودند که از کمر فرود افتاده بودند * بدان نرمی که
گر افشردیش مشت * برون رفتی خمیر آسا ز انگشت * ز مشت افشار زر اکنون خمش شو *
بیا این سیم مشت افشار بشنو * زر مشت افشار عبارت است از زری که در خزانه خسرو
پرویز بود مانند موم نرم که بهر صورتی که ازان خواستندی بی آتش ساختندی * ی * و فی مجمع الفرس
زر مشت افشار مقدار طلائی که خسرو پرویز داشت که هم چو موم نرم بود ازان هرچه خواستی
ساختی و فی فرهنگ مثنوی مشت افشار با دل مضموم آن زری هم چو موم نرم در مشت خسرو
می بود وی علت رعشه در دست داشت وقت بار عام آن زر را در دست گرفته ازان زر بدیعه

خود صورتهای مختلفه بی آتش زراعت کردی و باز می شکستی تا هیچ کس بر مرض رعشه او مطلع نشود انتهی * چون مثل این چنین زر هیم که مثل موم بی آتش نرم کرده در جهان پیدا نشده است و کاهی بسمع نیامده و حضرت مولوی در ابیات سابقه سرین زلیخا را سیم نرم قرار داده پس درینجا می فرمایند که از زر مشت افشار خاموش باش و آن را یاد مکن و مدح نرمی و خوبی او مناکه او خود مشهور و معروف است یا ای مخاطب این سیم مشت افشار را که سرین زلیخاست بشنو ذکر و مدح نرمی و خوبی و صفائی او را که چیزی عجیب و غریب و نادر است در گوش کن و در اکثر نسخ بجائی مشت افشار دست افشار واقع شده ظاهرا دست افشار همین مشت افشار را گویند لیکن در کتب لغت و فرهنگهای که نزد فقیر است یافته نشده و در بعضی نسخ ز مشت افشار زر پیش خسمش شو * واقع شده است درین صورت ضمیر شین راجع به خسرو پرویز است و ایراد ضمیر بدون سبق ذکر مرجع آن باعتبار غیبته از تصریح ذکر اسم آن بسبب کثرت اشتهار و ظهور آن است خصوصا * عند ذکر اوصف اللازم او الشي المختص به * و ازین قبیل است قوله تعالی انا انزلناه في ليلة القدر * که ضمیر در وه راجع بقران است * من غير سبق المرجع كذا ذكر المفسرون * ز زیر ناف تا بالای زانو * نگویم کنه از کنه بانو * کنه بالضم سخن لطیف و باریک * ب * و کنه بالضم کاف تازی و سکون نون خفیفت و ماهیت و نهایت شي * و بانو بالضم نون خاتون خانه را گویند * ی * و مراد از بانو درین جا زلیخاست * نداده در حریم آن حرم گاه * حصار عصمتش اندیشه را راه * حریم البیت و البیر گرداگرد وی * ح * و آن حرمگاه اشارت باندامی که زیر ناف تا زانو زلیخاست و فاعل نداده حصار عصمتش و اندیشه و راه مفعولین او * سخن رانم ز ساق او که چون است * بنای حسن را سیمین ستون است * بنامیزد بود گلدسته نور * ولی از چشم بد بی نور مستور * بنامیزد یعنی بنام خدا و نیز کلمه ایست که در هنگام تعجب گویند * س * چنانچه درین دیار ما کلمه سبحان الله در مقام تعجب میگویند و ضمیر فاعل در بود راجع بساق است * صفائی او نمود آینه را رو * در آمد از ادب پیشش بزانو * او اشارت بساق است و ضمیر فاعل در آمد راجع باینه است و ضمیر شین راجع بزلیخا بمرتبه نورانی بود که صفای او آینه را نموده بود یعنی آینه روی خود در آن دیده بود و آمد آن آینه پیش زلیخا و نشسته نزد وی بر زانوی وی * از آن آینه هم زانوی او شد * که فیض نور یاب از وی دگر باو شد * بنابر آن که آینه فیض نور یاب ای یابنده فیض نور از روی زلیخا بهت آن آینه هم زانوی

زلیخا شد * بوی هر کس که هم زانو نشیند * رخ دولت در ان آیینه بیند * ای در آینه زانوی زلیخا

* قدم در لطف نیز از ساق کم نیست * چو او در لطف کس صاحب قدم نیست * لطف بالضم

نرمی و نازکی * ح * واو اشارت بزلیخا است * چنان بودی چو رفتی چست و چابک * قدم از پاشنه

تا پنجه نازک * که گر بر چشم عاشق کردیش جای * شدی پر آبله از اشکش کف پای * ضمیر

در بودی و رفتی و کردی که در مصراع از بیت ثانی است راجع بزلیخا ست و ضمیر شین که مفعول

کرده است در مصراع اول از بیت ثانی عاید بقدم است و ضمیر شین که مضاف الیه اشک

است در مصراع دویم عاید بعاشق و مصراع ثانی از بیت اول اعنی قدم از پاشنه تا پنجه نازک

* حال است از ضمیر فاعل رفتی حاصل انکه چون زلیخا راه رفتی در حال که قدمش از پاشنه

تا به پنجه نازک بود چنان بود آن زلیخا در نازکی قدم که اگر انقدم را بر چشم عاشقان نهادی از اشک

شور و گرم عاشقان کف پای زلیخا بسبب کمال نزاکت وی پر آبله گشتی و تواند که فاعل بودی

قدم باشد یعنی قدم زلیخا از پاشنه تا پنجه چنان نازک بود که هنگام رفتن خود اگر زلیخا پای خود را بر چشم

عاشق می نهاد پر آبله میگشت کف پا او از اشک گرم ان عاشق * ندانم از زر و زیور چه گویم *

که خواهد بود قاصر هرچه گویم * قاصر بمعنی کوتاه * بزیور خود که وصف آن پری کرد * که زیور را جمالش

زیوری کرد * یعنی جمال زلیخا زیور را زیوری کرد یعنی زیب و زینت داد و کاف بمعنی کدام

است * پر از گوهر بتارک افسری داشت * که در هریک خراج کشوری داشت * افسر بالفتح

تاج * ه * و خراج حاصل ملک که بپادشاه رود * ف * در و لعلش که بود آویزهٔ گوش * همی

برد از دل و جان لطف او هوش * در بالضم بمعنی گوهر مروارید و آویزه گوشوار را گویند * ی *

واو در مصراع ثانی اشارت بدر و لعل است یا باویزهٔ گوش ای نرمی و نازکی و خوبی آن گوشواره

از دل و جان عاشق هوش می برد * اگر بگسستیش گوهر ز گردن * شدی گنج جواهر جیب و دامن

* بگسستی فعل لازمی است یعنی در گردن بند زلیخا در و گوهر چنان بسیار بودند که اگر آن گردن

بند شکسته شدی آن در و گوهر گنج شدی در جیب و دامن زلیخا * مرصع موی بندش کز قفا بود

* هزاران عقد گوهر را بها بود * نه کر لطفش گرفتی یاره را دست * که یارستی بدستانش

بر دبست * یاره دستوانه و طوق * مس * یعنی چیزی که زنان از طلا و نقره ساخته در دست

پوشند بهندوی آن را کنگن گویند و یارستن بارای مفتوح بمعنی توانستن * ف * که یارستی

بیای مجهول بمعنی کدام توانستی و دستان بمعنی مکر و حیله * ه * و شین ضمیر مفعول است راجع

پیاره و برو اشارت بدست زلیخا است * نیارم بیش از این از زر خبر داد * که شد خلخال اندر پایش
افتاد * نیارم ای نتوانم و بیش بکسر یای موحده تازی و یای مجهول بمعنی زیاده ای شد آن زر
خلخال ای آن زر خلخال گشته در پای زلیخا افتاد * کهی در عشوهٔ مسند نشینی * بزیبا دیبهٔ رومی و چینی *
عشوه بالکسر فریب و بالضم شعلهٔ آتش * شی * یعنی گاهی آن زلیخا بالباس زیبای دیبای رومی و چینی
در عشوهٔ مسند نشینی می بود * کهی در جلوهٔ ایوان خرامی * ز زرکش حلهٔ مصری و شامی * حله بالضم ازار و ردا
* ولا یسمی حلة حتی ایصیر اثوبین * ح * بهر روزی نوی کافکنده پرتو * نبوده بر تنش جز خلعت نو
* بهر روزی ظرف زمان نبوده است و نوی بمعنی نو صفت روز و کافکنده پرتو بیان حال روز نو است
و فاعل افکنده ضمیری است در و راجع بر روز نو و پرتو بمعنی روشنی و فروغ مفعول آن یعنی در
هر روز نو که می افکند و می انداخت آن روز نو روشنی و نور خود را در جهان نبود بر تن زلیخا سوای
خلعت نو حاصل آنکه زلیخا در هر روز لباس تازه و خلعت نو می پوشید و یکی تا دو روز پوشیده نمی
ماند و هذا اعنی قوله فی بیت الالحاق بیک جیبش دو باره سر نزده الخ * بیک جیبش دو باره
سر نزده * جومه بهر روز از برجی نموده * ز پابوس سران دامن کشیدی * بدین دولت مگر دامن
رسیدی * پابوس بمعنی پای بوسی و سران بمعنی سرداران و دامن کشیدن کنایت از
اجتناب نمودن و اعراض کردن بود از چیزی * ی * و مگر بفتحتین و کاف فارسی برای استثنا
ترجمه الا بمعنی شک و بمعنی تحقیق و یقین و تمنی آید * مس * و فی شرفنامه مگر را بمعنی شک استعمال
کرده است و بمعنی یقین و تمنا نیز آید بدین دولت ای بدولت پای بوسی * ندادی دست جز
پیراهنش را * که در آغوش خود دیدی تنش را * دست دادن کنایت از میسر و حاصل شدن
است * ی * یعنی جز پیراهن زلیخا هیچکس را این معنی میسر نمی آید و حاصل نشد که در آغوش
و کنار خود بدن زلیخا را به بیند * سهی سروان هواداریش کردند * پریرویان پرستاریش
کردند * سهی باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف راست و درست را گویند عموما و سروی را
که بغایت راست رسته باشد خوانند خصوصا * ی * و هوا بمعنی دوست داشتن و بمعنی آرزو
* مس * و هواداری بمعنی دوستداری است یا بمعنی آرزو داشتن و سهی سروان کنایت
از معشوقان است و پریرویان معشوقان و خوب صورتان و پرستاری غلامی و بندگی * ز همزادان
هزاران حورزاده * بخدمت روز و شب پیشش ستاده * همزاد بمعنی هم سن * ه * نه هرگز
بر دلش باری نشسته * نه یک بارش بپا خاری شکسته * بر دلش یعنی بر دل زلیخا و بار بمعنی

اندوه و غم * ی * نبوده عاشق و معشوق کس را * نداده ره بخاطر این هوس را * فاعل نبوده و نداده
زلیخاست و از هوس مراد هوس عاشقی و معشوقی * بشب چون نرگس سیراب خفتی * سحر چون
غنچهٔ خندان شکفتی * بسیمین لعبتان از خورد سالان * بصحن خانه در رعنا غزالان * ولی فارغ
ز لعب چرخ دوار * نبوده غیر لعبت بازیش کار * لعبت بالضم بازیچه * ح * و بازیچه بدانچه
بازی کنند * ه * و آن چیزی است که از جامه سازند بصورت انسان هندش گزیا گویند دختران
بازی بازند و مراد درین جا از سیمین لعبتان دخترکان خورد و خوب صورت است و مراد از لعبت
بالضم که در مصراع ثانی از بیت ثانی واقع شده معنی لغوی اعنی صورتی که از جامه سازند و لعبت
بازی به معنی بازی کردن بان صورت و لعب بالفتح به معنی بازی * نب * و بسیمین لعبتان
متعلق بلعبت بازی است و از خورد سالان بیان سیمین لعبتان است و بصحن خانه در رعنا
غزالان صفت سیمین لعبتان است و بای در بسیمین لعبتان به معنی با است و در بصحن به معنی
در و کلمه در بصحن خانه در زایده است و صحن به معنی کشادگی سرای و رعنا به معنی زن زیبا * ه *
و ضمیر شین در بازیش که راجع بزلیخاست ضمیر مفعول است به معنی او را و دل فارغ
ز لعب چرخ دوار مجموع حال است از ضمیر زلیخا حاصل آنکه زلیخا را در حالی که آن زلیخا فارغ
دل بود از بازی فلک و نبوده هیچ کار غیر از لعبت بازی و بازی کردن بصورتهای ثوابی با سیمین
لعبتان و دخترکان خوش شکل و خورد سال که آن دخترکان در صحن خانه رعنا غزالان و زیبا
صورتان بودند * بدین سان خرم و دلشاد بودی * وزین غم خاطرش آزاد بودی * کش از ایام
برگردن چه آید * وزین شب های آبستن چه زاید * کاف مکسور بیانیه است و شین در معنی مضاف
الیه کردن است و این بیت بیان غم است و مضمون آن مشار الیه و ازین معنی از غم این معنی
که برگردن زلیخا از زمانه چه آید و آبستن به معنی حامله نهفته و چیزی پوشیدن * ه * در نیام منام
دیدن زلیخا بنوبت اول تیغ آفتاب جمال یوسفی عرم را و کشتهٔ عشق وی شدن بآن تیغ نهفته در نیام *
شبی خوش هم چو صبح زندگانی * نشاط افزا چو ایام جوانی * نشاط بالفتح شادمانی نمودن * غ *
ز جنبش مرغ و ماهی آرمیده * حوادث پای در دامن کشیده * حوادث بالفتح سختی های نو پیدا
شده * ف * پای در دامن کشیدن عبارت از گوشه گرفتن و پوشیده شدن و ناپیدا گشتن است *
* درین بستان سرای پر نظاره * نمانده باز جز چشم ستاره * نظاره جمع نگرندگان * غ *
و بستان سرای پر نظاره کنایت از دنیاست و باز بمعنی کشاده * ی * ربوده و زد شب هوش

عسس را * زبان بسته جرس جنبان جرس را * دزد شب یا کنایت از خواب است و یا اضافه
دزد بسوی شب بیانیه است مراد از دزد شب همین شب است و عسس آنانکه بشب گردند
برای احتراس از دزدان او واحد عاس * ه * وفی کنز اللغات عسس و عاس آنکه بشب گردد برای
احتیاط دزدان و بدکاران در بعضی فرهنگها آمده که عسس جمع عاسس است بمعنی شحنه که در
شب گردد و در محاورات فارسی بر مفرد اطلاق می کنند وفی کشف اللغات شحنه بالفتح مهتر و
حاکم و شحنه محافظ شب دزدان و دزدان و جرس بفتحتین بمعنی زنگ * ی * وفی کشف اللغات
جرس نوعی از زنگوله بزرگ که بر گردن شتر بندند و آن را پارسی درای گویند و بسته فعل
متعدی است فاعلش جرس جنبان بمعنی جنبانند جرس و محرک آن و آواز کننده آن و این جا
مراد از جرس جنبان قاصد و پاسبان است و عادت است که قاصدان و پاسبانان در کمر خود جرس
و زنگوله می آویزند چنانچه در عهد همایون پادشاه اکثر می بسته * ش * و مفعولش زبان است
و کلمه را عوض اضافت زبان سوی جرس است یعنی جرس باشد حاصل این بیت آنکه در آن
شب که زلیخا یوسف علیه السلام را در خواب دید عسس خسپنده بود و جرس هم خاموش بود
از آواز * سگان را توق گشته حلقه دم * در آن حلقه ره فریادشان گم * طوق آنچه در گردن افکنند
و چنبری کرده * ه * سگ چون خسپد حلقه دم وی طوق وار میکرد و حاصل آنکه در آن شب
سگان هم خفته بودند و از بانگ و آواز کردن باز مانده بودند * ز شهپر مرغ شب خنجر کشیده
* ز بانک صبح نای خود بریده * بیداری نمانده دیگرش تاب * خواص کوکنارش کرده در
خواب * ز کنگر دار کاخ شهریاری * چو حارس بد شکال کوکناری * حارس بجای مهمله پاسبان
* ح * و کوکنار خشخاش را گویند * و تاب بمعنی طاقت و قدرت * ی * چو کنگرهای قصر پادشاهان
بشکل کوکناری باشند و اطبا کوکنار را منوم گفته اند یعنی بالخاصیت شرب آن خواب آرنده
است بنا علیه می فرمایند که چون پاسبان قصر شاهی کنگرهای قصر را بشکل کوکنار بودند دیدند
بمجرد دیدن آن کوکنار صورت در خواب شد باز طاقت و قدرت بیداری او را نمانده * ستاده
از دهل کوبی دهل کوب * هجوم خواب دستش بسته بر چوب * هجوم غلبه و از دحام * نکرده
موذن از گلبانگ یاحی * فراش غفلت شب مردگان طی * موذن است بکسر ذال معجمه مشدده
بمعنی بانگ نماز کننده و گلبانگ بمعنی آواز و بانگ نیک و خوش و مراد از یاحی حی علی الصلوة
است و دیگر کلمات اذان و معنی آن بیا به نماز و ذکر حرف ندا برای آنکه گویا موذن ندا می کند

نمز دمان ای هرکدامی خردم بیا نماز * و شب مردگان کنایت از خفتگان شب است و فراشش
بالکسر بستر * ح * دطی بالفتح نوردیدن * زلیخا آن بلب های شکر ناب * شده بر نرگس
از شیرین شکر خواب * ناب هرچه بی آمیزش و خالص باشند * ه * وجمله آن بلب ها صفت زلیخا
است و زلیخا مبتدا است و مصراع ثانی خبر آن * و شکر خواب بفتحتین بمعنی خواب استراحت و خواب
خوش و نیز خوابی بعد صبوح کنند * ف * حاصل آنکه زلیخا آن زلیخا که بسبب لب های شیرین خود
شکر خالص است بر نرگس ای بر چشم شد از خواب خوش و شیرین * سرش سوده ببالین جعد
سنبل * تنش داده به بستر خرمن گل * ز بالین سنبلش درهم شکسته * به گل تار حریرش نقش
بسته * ضمیر هر دو شین که در آخر لفظ سر و تن واقع شده راجع به زلیخا است و فاعل فعل سوده
سر است که عبارت از موی است مفعول آنست و فاعل فعل داده تن باشد * و خرمن گل که عبارت
از تن بدن زلیخا است مفعول اوست * و سنبل وگل و حریر که در بیت ثانی است عبارت از
موی و تن و بستر است و ضمیر این هر دو شین هم عاید به زلیخا است و این هر دو بیت با یکدیگر
لف و نشر مرتب یعنی بیت اول خود واضح است و تقریر بیت ثانی آنکه زلیخا که بر بالین بستر
حریر خواب می کرد از بالین موی او درهم شکسته ای پریشان شده بود بر وجود او که مانند گل لطیف
بود از غایت نازکی تار بستر حریر نقش بسته بود و این صفت نازکی اوست زلیخا به حدی نازک *
بود که خفتن بر بستر حریر بر بدنش حاصل شده و نمایان گشته بود * بخوابش چشم صورت بین
غنوده * ولی چشم دگر از دل گشوده * چشم صورت بمعنی چشم ظاهر بین * و غنوده بمعنی
نیم خفته * ه * درآمد ناگهان از در جوانی * چه میگویم جوانی پاک جانی * همایون پیکری از عالم نور
* بباغ خلد کرده غارت حور * همایون مبارک و میمون و فرخنده * و پیکر بمعنی صورت * و باغ خلد
کنایت از بهشت * ربوده سر بسر حسن و جمالش * گرفته یک بیک غنج و دلالش * غنج بالفتح و سکون
کرشمه و ناز کرده * و دلال بالکسر ناز و خشن * ه * و فی الاسکندری غنج بر وزن کنج خود را
کشیدن بناز کرشمه و خرامش و ضمیر شین در هر دو مصراع عاید بحور است و فاعل ربوده و گرفته
ضمیریست در راجع بجوان مذکور * و سر بسر بمعنی تمام یعنی آن جوان تمام حسن و جمال
حور و غنج و دلال آن حور بغارت برده بود * کشیده قامتی چون تازه شمشاد * بآزادی غلامش
سرو آزاد * سرو آزاد سروی را گویند که ایک شاخ رسته باشد * ف * یعنی با وجود
آزادی خود سرو آزاد غلام آن جوان بود * ز سر آویخته زلفی چو زنجیر * خرد وابسته وبسته

وپای تدبیر * فروزان شعله نور از جبینش * مه و خورشید راز و بر زمینش * مقوس ابرویش محراب پاکان * معنبر مایبان بر خوابناکان * مقوس بالضم بمعنی کج و سرنگون و پشت کوژ هم چو کمان * و معنبر به معنی خوشبوی یا کنایت از سیاه رنگ است * و معنبر مایبان استعاره از ابروان است * و خوابناکان کنایت از چشمان یعنی ابروان کج و خمیده آن جوان که بمنزله محراب پاکان و متعبدان است هم چو مایبان خوشبو و سیاه بر چشمان او بود * رخش ماهی زاوج برج فردوس * زابرو کرده آن مه خانه در قوس * فردوس بهشت * و قوس کمان و نیز نام برجی است در آسمان و در اصطلاح شعرا ابرو را هم گویند چون رخ را ماه قرار داده و رخ که زیر ابروان است گویا ماهی در برج قوس آمده * کحل نرگسش از سرمه ناز * زمژگان بر جگرها ناوک انداز * کحل به معنی سرمه دار * و نرگس مراد از چشم انجوان است * و جگرها مراد از جگرهای عشاق * دو لعلش از تبسم درشکر ریز * دهانش در تکلم شکر آمیز * دو لعل مراد از دو لب آن جوان است * و از شکر ریز معنی مصدری مراد است یعنی ریختن در شکر * بریق درش از لعل درافشان * چو از گلگون شفق برق درخشان * بریق درخش * ح * هندی چمک گویند و بریق بالفتح درخش یعنی روشنی * ف * درخشان بمعنی تابان * ه * و دز بالضم این جا کنایت از دندان است * و لعل از لب * و درافشان بضم اول و کسر فا سخن فصیح و سنجیده و خوش کلام و بضم اول و فتح را بلفظ زده به معنی روشن و تابان * فی * و گلگون به معنی سرخ و روشن آنجوان چنان ظاهر و درخشان بود که برق درخشان از شفق سرخ بر می آید و ظاهر می گردد * بخنده از ثریا نور میریخت * نمک از پسته پر شور می ریخت * ثریا نام عقد ستارها است و آن شش ستاره اند و قیل هفت * ف * و مراد این جا دندان است * و از پسته دهان اهل عجم دهان معشوق را به پسته تشبیه داده اند * ق * و شور بالضم و واو مجهول طعمی و لذتی است معروف * ی * ذقن چون سیبی از غبغب گوشتی است که در زیر ذقن می باشد و حضرت مولانای جامی رحمه الله علیه آن را باب معلق تشبیه کرده بسبب صفا و درخشندگی آن گوشت و آب معلق قطره آبی است که بهر گیا کاه معلق و آویزان باشد حاصل انکه زنخ آنجوان در حالی که از غبغب طوق کرده شده بود و آن زنخ هم چو سیب بود و آن غبغب هم چون آب معلق از سیب بود * بگلزار رخش از مشک داغی * گرفته آشیان زاغی بباغی * آشیان مدوده باشین معجمه موقوف خانه مرغان که آن جا بیضه نهند و بچه آرند و شب کنند

قان و آشیانه نیز گویند * ف * ز سیمین ساعد و بازو توانگر * زنی سیمین میان چون موی لاغر *
زلیخا چون بروی‌ش دیده بگشاد * ز یک دیدارش افتاد آنچه افتاد * بهفتم سالگی دید آن
بخواب‌ش * شدید کرده دل را اضطرابش * ازان عنبر فشان گیسوی دلبند * بهر مو رشته جان
کرد پیوند * جمالی دید از حد بشر دور * ندیده از پری نشنیده از حور * ز حسن صورت و لطف
شمایل * اسیرش شد بیک دل نه بصد دل * گرفت از قامتش در دل خیالی * نشاند از
دوستی در جان نهالی * ز رویش آتشی در سینه افروخت * وزان آتش متاع عقل و دین
سوخت * ز طاق ابروش بانا له شد جفت * ز خواب آلوده چشمش بغرق خون خفت * چشمش یعنی
از چشم آنجوان و فاعل خفت زلیخا است و غرق خون ای غرق در خون * دل تنگ از لبش
تنگ شکر ساخت * ز دندانش مژه عقد گهر ساخت * تنگ بالفتح ضد فراخ و بمعنی جرد ار
و بار ستور * ه * و درین جا از اول معنی اول مراد است و از ثانی ثانی و تنگ شکر ساختن
کنایت از شیرین ساختن و عقد با کسر کرده سلک گهر و عقد گوهر ساخت ای مژگان خود را گوهر
ساخت یعنی نگریست زلیخا و قطرات اشک هم گوهرها بر مژه بودند بسبب دیدن دندان آنجوان
* ز سیمین ساعدش شست از خرد دست * میانش را کمر در بندگی بست * شین در
مصراع ثانی خود است یعنی زلیخا میان خود کمر در بندگی و عبودیت آن جوان بست فی شرفنامه
شین متحرک و ساکن بمعنی او و را آید و نیز بمعنی خود * بروی‌ش دید مشکین خال دلکش * نشست
از روی سپند آسا بر آتشش * نشست ای زلیخا * ز سیب غبغبش آسیب جا دید * بدان سان سیب
آسان کی توان چید * آسیب بمعنی فرو کوفتن آن را بتازی صدمه بهندوی دهکه خوانند چنانکه مثلا
دو کس باهم براهی روند کتف یا پهلو محکم زنند * ی * وسان بمعنی مانند * ه * بنامیزد چه زیبا صورتی
بود * که صورت کاست اندر معنی افزود * زلیخا از زلیخائی رمیده * ازان صورت بمعنی آرمیده
* صورت در مصراع اول بمعنی شکل است و در ثانی بمعنی ظاهر و هویدا و مجاز که مقابل باطن
و پنهان و معنی و حقیقت است و کاست بمعنی کم کرد * ه * و فاعل بود و کاست و افزود ضمیر یست
مستتر درین الفاظ راجع بان جوان است و صورت ثانی مفعول کاست است و زلیخائی بمعنی آرایش
و زینت و ازان صورت اشارت بصورتی است که در خواب دیده بود و قول بمعنی آرمیده صفت
صورت است یعنی ازان صورتی که آن صورت بمعنی آرمیده بود حاصل آنکه جوان که در خواب
آمده بود عجب خوب صورت بود که ظاهر حال زلیخا را که قبل از دیدن خواب بود کم کرد و در معنی

افزود یعنی در عشق حقیقی زیاده کرد ای زلیخا را از عالم بی عاشقی بسوی عالم عشق آورد و تواند که مراد از صورت افزود عشق مجازی بود و از معنی عشق حقیقی این قول بنظر مایل اول باشد چنانچه در این کتاب بیاید که آخرکار زلیخا بعد وصال انتقال عشق حقیقی کرد و محبت الهی بر و غالب کرد و حاصل بیت دوم آنکه زلیخا از زینت و آرایش و زیبائی خود بر آمد و گریخت بسبب آن صورتی که بمعنی آرمیده بود بمعنی حال از صورت است * از آن معنی اگر آگاه بودی * یکی از واصلان راه بودی * آگاه بودی ای می بود آن زلیخا * ولی چون بود در صورت گرفتار * نشد در اول از معنی نجردار * بود ای زلیخا * همه در بند پندار یم مانده * بصورتها گرفتار یم مانده * بند بالفتح بمعنی قید * پل * و بمعنی خیال * * وگرفتار یم مانده ای گرفتار مانده ایم * ز صورت گرنه معنی رو نماید * کجا یکدل بسوی صورت گراید * کجا درین جا بمعنی کی است و کجا بمعنی هم می آید * ی * ای کجا کسی بصورت آید * یقین داند که در کوزه نمی هست * از آن در کردن آرد تشنه اش دست * ضمیر و رد اند راجع بسوی تشنه است و اضمار قبل از ذکر در کلام فارسی مطلقا جایز است و در عربی در عمده فقط نه در فضله مقصود از این تمثیل آنکه سالکی که عشق مجازی میکند که برای آن میکند که وی میداند که مال آن عشق مجازی عشق حقیقی است و آن سبب و وسیله این است هم چو تشنه چون که در کوزه آب است و بسبب رفتن بکوزه گرفتن آن باب خواهم رسید کوزه آب را می گیرد * چو سازد غرق دریای زلالش * نیاید یاد نم دیده سفالش * زلال بالضم آب خوش * ح * دریا زلال فاعل سازد و ضمیر شین که راجع به تشنه است مفعول او و فاعل نیاید سفال است * و نم دیده صفت سفال است یعنی سفال نم دیده یعنی سفال نمناک یاد او را نیاید سفال بالضم گل ناپخته و پرکاله آوندگلین * * * وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را کشادن از خیال شبانه غنچه وار از خون بدل فرو خوردن و مهر بر لب نهادن *

---

* سحر چون زاغ شب پرواز برداشت * خروس صبح گاه آواز برداشت * سحر پیش از صبح * ح * و آن ششم حصه شب باشد * و زاغ شب اضافه بیانیه است * و پرواز برداشتن شب کنایت از رفتن شب است * و خروس صبح گاه هم اضافه بیانیه است هم چو زاغ شب و آواز برداشت یعنی صبح ظاهر شد یا مراد از خروس صبح گاه آفتاب است و مراد از آواز نسبت که هنگام طلوع آفتاب بر می آید چنانکه میگویند که وقت طلوع آفتاب جای که

طلوع میکند آوازی بسیار و مهیبت و وحشت ناک بر می آید یا خروس صبح گاه آن مرغ باشد که وقت سحر آواز میکند و بانگ میدهد و اضافت زاغ شب اضافت مشبه بسوی مشبه به * عنادل لحن دلکش برکشیدند * لحاف غنچه از گل برکشیدند * عندلیب هزار داستان و عنادل جماعته آن * ح * و فیه ایضا لحن آواز و آواز کردانیدن * لحاف غنچه یعنی لباس غنچگی از گل دور شد * سمن از آب شبنم روی خود شست * بنفشه جعد عنبر بوی خود شست * زلیخا هم چنان در خواب نوشین * دلش را روی در محراب دوشین * دوش شب گذشته * ه * نبود آن خواب بل بیهوشی بود * زسودائی شبش مدهوشی بود * کنیزان روی بر پایش نهادند * پرستاران بدستش بوسه دادند * نقاب از لاله سیراب بکشاد * خمار آلوده چشم از خواب بکشاد * نقاب بالفتح روپوش در وبند * ف * در مصراع آنرا بالکسر تحقیق نمودو لاله سیراب بود یعنی زلیخا از روی خود پرده دور کرده * گریبان مطلع خورشید و مه کرد * زمطلع سرزده هرسو نگه کرد * لفظ گریبان مفعول اول کلمه کرداست و مطلع خورشید مه مفعول ثانی او سرزده بمعنی ظاهر شده چون روی زلیخا هم چو آفتاب و ماه است هنگام پوشیدن جامه از گریبان جامه برآمد گویا گریبان مطلع است از روی خورشید و ماه روی زلیخا طلوع نمود فاعل هر دو گرد سر زده ضمیر است راجع بزلیخا مقصود از بیت اینکه زلیخا بعد از بیدار شدن جامه خود پوشید و هر طرف نگاه کرد * ندید از گلرخ دوشین نشانی * چو غنچه شد فرو در خود زمانی * مراد از گل دوشین صورت یوسف است که دوش در خواب دیده بود * بر آن شد کز غم آن سرو چالاک * گریبان هم چو گل بر تن کند چاک * چالاک با جیم فارسی چابک و یا قوت و دلاور رونده * و چاک به جیم فارسی به معنی شگاف * ف * و مراد از سرو چالاک همان جوان است که در خواب زلیخا آمده بود و آن اشارت بمضمون مصراع ثانی است یعنی زلیخا برین قصد شد که گریبان خود چاک کند از عشق آن جوان * ولی شرم کسان بگرفت دستش * بدامان صبوری پای بستش * کسان بمعنی مردمان چه وی جمع کس است و کس بالفتح به معنی مرد آید * ی * نهان میداشت راز ش در دل تنگ * چو کان لعل لعل اندر دل سنگ * لعل ثانی مفعول نهان داشت مقدر است یعنی چنانچه کان لعل لعل را در دل سنگ نهان و پوشیده میدارد و مقرر است که لعل از میان سنگ پیدا می شود * فرو می خورد چون غنچه بدل خون * نمیداد از درون یک شمه بیرون * نمیداد یعنی آن خون دل را شمه بالفتح اول به معنی قدری قلیلی * ی * لب او با کنیزان در حکایت *

* دل او زان حکایت در شکایت * کنیز مطرو ق و تصغیر آن کنیزک است * ه *
دلا نش با رفیقان در شکر خند * دلش چون نیشکر در صد گره بند * بند بمعنی قید * بل *
* زبانش با حریفان در فسانه * بدل از داغ عشقش صد زبانه * فسانه با کاف سر حکایت
گذشتگان که آن را افسانه نیز گویند * ف * و زبانه شعله را گویند * س * نظر برصورت
اغیار میداشت * ولی پیوسته دل بایار میداشت * اغیار بالفتح بمعنی دشمنان ومحافظان محبوب
و نیز غیر یار و جمع غیر * ف * و پیوسته بمعنی همیشه * س * عنان دل بدستش خود
کجا بود * که هر جا بود با آن دلربا بود * ولی کز عشق در کام نهنگ است * ز جست و جوی
کامش پای لنگ است * بدون از یار خود کامی ندارد * درونش باکس آرامی ندارد *
کام در هر دو جا بانکه در هر دو بیت بکاف تازی است لیکن اول بمعنی حلق است و دویم و سیویم
بمعنی مقصود و شین بمعنی او و راجع است بدل یعنی پای آن دل از طلب مراد و مقصود خود
لنک است * اگر گوید سخن بایار گوید * و گر جوید مراد از یار جوید * هزاران بار جانش
برلب آمد * که تا آن روز محنت را شب آمد * هزاران بار یعنی هزار مرتبه جای زلیخا برلب
آمد و قریب و مردن شد * شب آمد ساز گار عشقبازان * شب آمد راز دار عشقبازان *
ساز بمعنی موافق کارها و لایق * ه * ازان بر روز شان شب اختیار است * که آن یک
پرده و این پرده دار است * شان جمع شین ضمیر غایب است راجع بعشقبازان و کلمهٔ
آن اشارت بروز است و این به شب و روز را پرده در میگویند از انکه درنده پرده
عشاق است و مفشی اسرار ایشان است و شب را پرده دار گویند از انکه ساتر و پوشنده
اسرار شان است * چو شب شد روی بر دیوار غم کرد * بزاری پشت خود چون چنگ
خم کرد * ز تار اشک بست او تار بر چنگ * بدل پردازی خود کرد آهنگ * و تر بالفتح تار
مزامیر * س * و جمع او تار و دل پردازی بمعنی خالی کردن دل است و به معنی متوجه شد
بدل و آهنگ با لمد آواز نرم در پرده سر و دو قصد * ه * ز ناله نغمهٔ جان کاه بر داشت *
بزیر و بم فغان و آه بر داشت * ناله وای و زاری کردن با آواز بلند * و نغمه بالفتح آواز
نیک و نرم و خوب * ف * و زیر بوزن قیر با کسر بمعنی تاریک و ضعیف و آواز و صدای
باریک که ضد بم باشد و بم بالفتح ضد زیر یعنی صدائی که از تار کنده بر آید * س * و فغان
با کسر فریاد و بانگ و نعره و افغان نیز لغت است * ه * خیال یار پیش دیده بنشاند *

هم از دیده هم از لب گوهر افشاند * از دیده گوهر افشاندن کنایت از گریستن و اشک
جاری کردن و گوهر از لب افشاندن کنایت از سخنها گفتن * که ای پاکیزه گوهر از چه
کانی * که از تو دارم این گوهر فشانی * گوهر بمعنی اصل و نژاد آمده * ی * دلم بردی و نام خود
نه گفتی * نشانی از مقام خود نه گفتی * ندانم نام تو تا سازمش ورد * ندانم جای تو تا گردمش
گرد * گردم بفتح کاف عجمی است و گرد بکسر کاف عجمی و شین ضمیر راجع بسوی
جای است یعنی تا گرد و حوالی آن جای تو بگردم و قربان وی شوم * نمی دانم که نامت از که
پرسم * کجا آیم مقامت از که پرسم * اگر شاهی ترا آخر چه نام است * وگر ماهی ترا منزل
کدام است * مبادا هیچ کس چون من گرفتار * که نه دل دارم اندر بر نه دلدار * خیالت دیدم
و بربود خوابم * کشاد از دیدهٔ دل خون نابم * ای بربود و ببرد خیال تو خواب مرا و ناب صفت
خون است بمعنی خون خالص * ه * و ناب هرچه بی آمیزش و خالص باشد و کشاد ای آن خیال
تو * کنون دارم من بی خواب مانده * دلی از آتشت در تاب مانده * بی خواب مانده صفت
من است و دل مفعول دارم و جمله از آتشت در تاب مانده صفت دل است بمعنی حرارت
و گرمی * ی * چه باشد گر زنی آبم بر آتش * بنشانی هم چو آتش گرم و سرکش *
زنی آبی بر آتش ای نرمی کنی و وصل کنی و ملایمت نمائی * گلی بودم زگلزار جوانی * تر و تازه
چو آب زندگانی * گلی بودم ای قبل از عشق تو * نه بر سر هرگزم بادی وزیده * نه در پا هرگزم
خاری خلیده * بیک عشوه مرا بر باد دادی * هزارم خار بر بستر نهادی * عشوه با کسر کرشمه
و فریب و گرفتن معشوق عاشق را بخرامیدن خود * تن نازک ترا زگل برگ صد بار * چسان
خواب آیدم بر بستر خار * مضمون مصراع اول حال واقع شده است از میم آیدم که ضمیر
مفعول است بمعنی مرا بر این تقدیر مراد از تن تن زلیخا است یعنی چگونه خواب آید مرا بر فرش
خار و در حالی که تن من نازک تر است صد مرتبه از برگ گل و در بعضی از نسخ صحیحه بجای مصراع
ثانی این مصراع واقع شده * نمودی و نشاندی بر دلم خار قعلی نه امراد از تن بدن آن جوان است
که در جواب زلیخا آمده بود و کلمه تن مفعول نمودی است * همه شب تا سحرگه کارش این بود *
شکایت با خیال یارش این بود * این بیت قول مصنف است علیه الرحمة و الغفران * چو شب
بگذشت دفع این گمان را * بشست از گریه چشم خون فشان را * کلمه را بمعنی برای است
یعنی زلیخا تمام شب گریه و زاری می کرد و چون شب گذشتی و صبح می شد برای دفع هر گمان دشمن

خلق چشمان خون ریز خود از گریه می شست و گریه و زاری موقوف می کرد یعنی ترا ای آنکه کار از عشق بو رسیده ماند و مرد و زن کما عشق بروی نکنند * لبش تر بود از خون خوردن شب * کلوخ خشک را مالید بر لب * کلوخ پاره خشت پخته یا خام * ه * و این جا بزبان تشبیه داده اند و زبان عاشقان بسبب ناله و فریاد و بیهوده گوئی و حرارت عشق خشک می گردد * بهالین رونق از گل برگ تر داد * به بستر جان ز سر دسیم برداد * بالین آنچه زیر سر نهندش هنگام غلطیدن * ف * و گل برگ تر کنایت از بن زلیخا است و یار خساره او چه تکیه را زیر رخساره هم می نهند یعنی تکیه را به نهادن تن یار خساره خود رونق و زینت داد و بستر خود را از قد سیمین خود روح بخشید * شب و روزش بدین آئین گذشتی * سر موی ازین آئین بگشتی * آئین بمعنی رسم و روش * ی * و نگشتی بمعنی نگردیدی و متغیر نشدی * از مشاهده تغیر حال زلیخا گره تحیر بر رشته تفکر کنیزکان افتادن و دایه بسر انگشت استفسار گره را از ان رشته کشادن * * کمان عشق هر جا افکند تیر * سپرداری نباشد کار تدبیر * سپرداری نگهداشتن از تیر و تدبیر صلاح اندیشیدن * ز * چو غماز در درون آن تیر خانه * ز بیرون باشد آن را صد نشانه * درون آن یعنی در دل خانه غماز و * خوش است از بخردان این نکته گفتن * که مشک و عشق را نتوان نهفتن * بخردان جمع بخرد بالفتح و بمعنی خردمند و هوشیار * ه * اگر بر مشک گردد پرده صد توی * کند غمازی از صد پرده اش بوی * پرده اسم گردد * صد تو خبر گردد * تو بالضم و واو مجهول بمعنی پرده و آن را تاه و توی هم گویند * ی * غمازی غمازیش ای غمازی مشک یا گوییم که شین مضاف الیه بوی است ای بوی مشک غمازی کند و ظاهر نماید آن مشک * زلیخا عشق را پوشیده میداشت * بسینه تخم غم پوشیده می کاشت * ولی سر میزد آن هر دم ز جای * همی کرد از درون نشو و نمای * فاعل سر زد و کرد تخم غم است * و نشو بالفتح بمعنی بر آمدن * نما فزودگی و بالیدن * بس * گهی از گریه چشمش آب میریخت * چه جائی آب بل خون ناب می ریخت * فاعل هر دو میریخت که ردیف واقع شده زلیخا است و ناب بمعنی خالص * بهر قطره که از مژگان کشادی * نهانی راز او بر رو فتادی * گهی از آتش دل آه میکرد * بگردون دود آهش راه میکرد * بهر آهی که از دل بر کشیدی * کسان بوی کباب دل شمیدی * شمیدن احیانا بمعنی شمیدن نیز آید یعنی بوئیدن * ی * چو بودی روز و شب بی خواب و بی خورد * گل سرخش نمودی لاله زرد * ای چون می بودان زلیخا در روز و شب بی خورد گل سرخش نمودی لاله زرد * یعنی روی سرخ او ظاهر شدی

و به نظر امدی هم چو لاله زرد یعنی برنگ زرد * بدانستی همه کز هیچ باغی * نروید لالهٔ خا
زداغی * کلمه همه فاعل بدانستی یعنی همه خلق بدانستند * کنیزان این نشانی ها که دیدند * خط
اشفتگی بروی کشیدند * اشفته شوریده حال و دیوانه مزاج * ه * یعنی کنیزان زلیخا او را باشفتگی
ای باشفته شدن منسوب کردند * ولی روشن نشد کان را سبب چیست * قضا جنبان این
حال عجب کیست * کان را ای ان اشفتگی را و قضا جنبان بمعنی باعث و سبب ای معلوم نشد
که سبب و باعث این اشفتگی کیست فی بعض الحواشی قضا حکم اجمالی قضا جنبان جنباننده قضا ای
ظاهر کننده ان حکم یعنی سبب * یکی گفتا کسی مثلش ندیده است * همانا کز کسی چشمش رسیده است
* همانا بالفتح پنداری وگوی و بمعنی شاید * س * و در قنیه آن را بمعنی بالیقین آورده یعنی یک
کنیزک بظن و تخمین گفت که به تحقیق یا شاید که او را چشم زخ کسی رسیده است زیرا که وی
بغایت حسن و جمال دارد چنانچه هیچ کس مثل وی را حسن و جمال ندیده است * یکی افتاد
این معنی پسندش * که از دیو پری آمد گزندش * گزند بالفتح کاف فارسی بمعنی آفت و چشم
زخم * ف * و به معنی آسیب * ی * وشین در مصراع اول راجع بیکی است ودر ثانی بزلیخا *
یکی گفتا همانا سحر سازی * ز سحرش بست بر دامن طرازی * سحر سازی به معنی ساحر و طراز
بالکسر به معنی نقش و نگار و علم * ه * ویای در هر دو مصراع تنکیر بست و شین معجمه در سحرش
مضاف الیه دامن است یعنی یکی گفت از راه ظن که شاید کسی ساحر زلیخا را سحر کرده است که
حالش بدوانگی کشید * یکی گفت این همه اثار عشق است * دلش بی شک بزیر بار عشق است
* ولی کس را به بیداری ندیده * زخوابش این همه افت رسیده * همی است از گمان هرکس
خیالی * همی کردند با خود قیل و قالی * ولی سری دلش ظاهر نمی شد * سخن بر هیچ چیز اخر نمی
شد * اخر به معنی تمام * ازان جمله فسون کردایهٔ داشت * که از فسون گری سرمایهٔ داشت * فاعل
داشت ردیف مصراع اول زلیخاست و فاعل داشت دویم دایه * براه عاشقی کار ازموده
* کهی عاشق کهی معشوق بوده * فاعل ازموده و بوده دایه است * بهم وصلت ده معشوق و عاشق *
موافق ساز یار و ناموافق * بهم و باهم بمعنی بایک دیگر * ه * والوصل ضد الهجور وبینهما وصلة ای اتصال
وذریعة وکل شیء اتصل بشیء فما بینهما وصلة کذا فی الصحاح وصلت بمعنی اتصال و فی الصراح بمعنی
پیوند * شبی آمد زمین بوسید پیشش * بیاد آورد خدمت های خویشش * فاعل آمد و آورد دایه
است و ضمیر شین که در اخر لفظ پیش واقع شده راجع بزلیخاست و ضمیر شین که در آخر لفظ

خویشش واقع شده ضمیر مفعول راجع بزلیخا است * بگفت ای غنچه بستان شاهی * نگاری
از تو کلهروبان مباهی * یعنی محبوبان عالم و معشوقان آفاق بیک خاری که از تو رسید فخر کنند اند
* دولت خرم لبت پرخنده بادا * زفرقت بخت ما فرخنده بادا * فر بالفتح و تشدید زیبائی و شکوه * ه *
و فرخنده بادال مفتوح بثانی زده و خای معجمه مضموم بنون زده بمعنی خجسته * ی * تو در باغ جمال ان
ناز سروی * که کردت طوطی جانم تدروی * تدرو پرنده ایست خوب رفتار وان را کبک نیز
خوانند * ه * وگویند که وی بر درخت سرو عاشق می باشد و یای تدروی مصدری است و تدروی
کنایت از عاشقی است * من از بحر وفاان جویبارم * که پروردت زمانه در کنارم * رخت زاغاز
سن بودم که دیدم * به تیغ مهر نافت من بریدم * مهر بمعنی محبت * سر و تن شستم از
مشک و گلابت * گلاب و مشکبو کردم خطابت * قماطا از پرده دل کردمت ساز *
زجانش رشته پا پیچیدم بصد ناز * قماط با کسر خرقه که بچه خورد را در ان پیچند و گاهواره بندند
* ه * و ساز بمعنی ساختگی کار و رونق آید * س * و بمعنی استعداد * ه * د * شین بمعنی
ا در اجع بقماط است * غذا از شیر دادم شکرت را * به پروردم تن جان پرورت را *
شکر کنایت از دهن و لب است * شب آمد خواب در کار تو کردم * سحر شد زیب رخسار
تو کردم * یعنی خواب را در کار تو برباد دادم چنانچه دل و دین در سر و کار کردن بمعنی برباد
دادن است درین بیت * در سر و کار تو کردم دل و دین با همه دانش * مرغ زیرک
بحقیقت منم امروز تو دامی * و یحتمل که معنی آن باشد که من در عین مشغول کار تو خفتم و در میان
خدمت تو خواب کردم * اگر رفتم طرازی دوش بودی * چو خفتم خفته در آغوشش بودی *
طراز نقش و نگار و علم و جامه * ف * یعنی چون بجای روان شدم تو بر سر دوش من بودی و چون خفتم
تو در کنار من خفتی * چو شد شاخ کلانت سرو خرامان * هنوزت دست نگسستم ز دامان *
بهر کاریت خدمتگار بودم * بخدمتگاریت در کار بودم * بهر کاریت بیای مجهول ای بهر کار
تو خدمتگار بودم یا بهر کاری خدمتگار تو بودم و بخدمتگاریت ای در خدمت تو * بهر جا رفت
سرو دلجو پایت * فتادم هم چو سایه در قفایت * چو بنشستی بخدمت ایستادم * چو خسپیدی
بپایت سر نهادم * کنون هم در همان کارم که بودم * بدان خدمت پرستارم که بودم * پرستار
بمعنی کنیزک * ه * زمین راز دولت پنهان چه داری * ز خود بیگانه ام زین سان چه داری *
ام بمعنی مرا * بگو آخر درین کارت که انداخت * که بد این سان خود بارت که انداخت *

هر سه کاف درین بیت بمعنی کدام است هر دو تا به معنی ترا یعنی خر که بران بار تو بود کدام کس برد آن بار ترا کدام کس انداخت بر تو * چنین آشفته و برهم چرائی * چنین با درد و غم همدم چرائی * همدم موافق * ه * گل سرخت چرا زرد است زین سان * دم گرمت چرا سرد است زین سان * دم سرد بالفتح بمعنی آه نا امید * ف * تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست * زوال چاشت کاهت خاستن چیست * چو ماهت ای مانند ماه ترا و چاشت عبارت از وقتی است که آفتاب یک نیزه برآید و آن را چاشت کاه هم گویند و در چاشت کاه زوال نمی شود بنابران می گوید که چاشت کاهت را ای چاشت گاه ترا زوال عارض شدن چیست * یقین دانم که زد ماهی ترا راه * بگو روشن مرا تا کیست آن ماه * ماهی بیای مجهول بمعنی معشوقی * اگر بر آسمان باشد فرشته * ز نور قدسیان ز آتش سرشته * به تسبیح دعا سازم چنانش * که آرم بر زمین از آسمانش * ضمیر هر سه شین که درین دو بیت واقع شده اند ضمیر مفعول راجع به فرشته است * وگر باشد پری در کوه بیشه * عزایم خوانیم کار است و پیشه * پری بمعنی دیو و عزایم جمع عزیمت بمعنی افسونها * ب * عزایم خوانی بمعنی عزیمت خواندن و بیم بمعنی مراد بیشه در مصراع اول بنای تازی بیای مجهول بمعنی صحرا و جنگل و در ثانی بکسر بای عجمی و یای مجهول بمعنی شغل و حرفت * ی * به تسخیرش عزیمتها بخوانم * کنم در شیشه و پیشت نشانم * به تسخیرش ای برای تسخیر آن پری و تسخیر و فرمان بردار کردانیدن دیگری را و رام کردن * ح * عزیمت آیتی که بر بیمار خوانند تا ببرکت آن شفا یابد * ز * و در صراح عزایم افسونها و دیو را اهل عزایم از آدمی فرود آورده و در میان شیشه بند و محبوس می کنند * وگر باشد ز جنس آدمی زاد * بزودی سازم از وی خاطرت شاد * که باشد خود که پیوندت نخواهد * ز بنده بل خداوندت نخواهد * کاف اول بمعنی کدام و ثانی بیانیه است و کلمه خود زایده است در معنی دخل ندارد و در اصل برای حسن و زینت کلام می آرند * و پیوند بالفتح و سکون و فتح واو و سکون نون بمعنی اتصال * ي * بل بالفتح و سکون لام کلمه ایست که در ترقی چیزهای نادر را علی و اعراز و اضراب از چیزهای دون استعمال کنند * ب * بل خداوندت نخواهد ای بلکه باشد خداوند ای کدام خداوند است که پیوندت نخواهد * بنده کنایت از عوام الناس و خداوند کنایت از پادشاه این مصرع کوایه است که باز لیخا می گوید که درعالم کدام کس است که پیوند و اتصال ترا نمی خواهد چه جای عوام بلکه کدام پادشاه در دنیا باشد

که ترا میخواهد بمیل خاطر او با تو نبود * زلیخا چون بدید آن مهربانی * فسون پردازی دافسانه خوانی * فسون * پردازی بدل است از مهربانی * ندید از راست گفتن هیچ چاره * گرفت از گریه مه را دو ستاره * ماه کنایت از چهره دوری زلیخاست * و ستاره از قطرات اشک از گریه ای بسبب گریه و مقصود آنکه زلیخا پیش دایه بگریست * که گنجی مقصدم بس ناپدیداست * در آن گنجی که ناپیدا کلیداست * کلید آن در ناپدیداست * چو یم با تو از مرغی نشانه * که با عنقا بود هم آشیانه * عنقا بالفتح سیمرغ * ب * و آن را معدوم میگویند و از خیالات محض قرار داده اند و مضمون مصراع ثانی صفت مرغ واقع شده است و کاف دران وصفیه است * ز عنقا هست نامی پیش مردم * ز مرغ من بود آن نام هم گم * یعنی آن مرغ من همان جوان خواب است از عنقا هم بالاتر و زیاده تر است در عدمیت و تعذر وصول الیه چه عنقا بر زبان مردمان نامی دارد و معشوق من نامی هم نمی دارد * چه شیرین هست عیش تلخ کامی * که میداند ز کام خویش نامی * تلخ کام بکاف تازی کنایت از عاشق است و کام در مصراع ثانی بکام تازی کنایت از معشوق * ز دوری گرچه باشد تلخ کامش * کند بازی دهان شیرین بنامش * کام بکاف تازی درون دهن نزدیک بحلق بتازی حنک بتحتین نامند و نیز بمعنی مراد بود * ضمیر شین در کامش راجع بسوی تلخ کام است * و در بنامش سوی کام خویش که در بیت اول واقع شده * و بازی معروف و بمعنی یکبار و مضمون این بیت علت شیرین شدن عیش است حاصل آنکه عاشقی که نام معشوق خود داند عیش او خوش است چه اگر از جدائی وی حلق وی تلخ کردد اما یکبار دهان خود بذکر نام وی شیرین نماید * زبان بکشاد آنکه پیش دایه * ز هر رازی بلندش ساخت پایه * فاعل کشاد زلیخا و ضمیر شین بلندش راجع بسوی دایه است * ز خواب خویشتن بیداریش داد * ز بیهوشی خود هشیاریش داد * بیداریش یعنی آن دایه را آگاهی داد * چو دایه حرف از طومار او خواند * ز چاره سازیش حیران فرو ماند * طومار * مکتوب دراز * ف * و این جا مراد از قصه خواب است و داستان عشق و فاعل ماند دایه است * بلی این حرف نقش هر خیال است * که دانسته را جستن محال است * مراد ازین حرف مضمون مصراع ثانی است نقشش هر خیال است ای متمکن در خیال هر کسی است * مرادی را که اول نادانی * کجا در آخرش جستن توانی * ضمیر شین راجع بطرف مراد است * بنا رست از دلش چون بند بکشاد * بافسانه خوش زبان پند بکشاد * و بنارست بالکسر بمعنی

ناتوانست واصلاح باصلاح آوردن وآشتی کردن و بمعنی نیکو کردن خلاف فساد * ف * وبند اول بفتح بای موحده تازی بمعنی قید * بلا * و بمعنی غم و غصه * ی * وپند در مصراع ثانی بفتح بای عجمی بمعنی نصیحت وموعظت یعنی چون دایه از چاره سازی زلیخا و وصال کردن او به معشوق او عاجز شد چرا که غیر معلوم الاسم والرسم از کجا پیدا کند ناچار زلیخا را پند دادن و وعظ کردن گرفت تا از این خیال خام درگذرد * نخستین گفت کاین ها رسم دیواست * همیشه کار دیوان مکر و ریو است * این ها یعنی این خیالات که در خواب دیدی * و دیو کنایت از ابلیس است * و ریو بمعنی فریب وحیله و تزویر است * ه * بمردم صورت زیبا نمایند * که تا بروی در سودا گشایند * سودا بالفتح معروف وخیال ومایه ایست که در دماغ مردم افتد واز آن خیالات فاسده زاید وخلل دماغ آرد * ه * زلیخا گفت دیوی را چه یارا * که بنماید چنین شکل دلارا * یارا بمعنی زهره ومجال * ه * ودل آرا بمعنی آراینده دل یعنی خوب وخوش * تنی کز شور و شر و باشد سرشته * معاذالله کز و زاید فرشته * معاذالله بمعنی نعوذ بالله آمده است * ف * دگر گفتا که این خواب است ناراست * چرا باید بهر ناراست جان کاست * دگر بکسر دال مهمله و فتح کاف عجمی معروف و بمعنی بار دوم بعد ازین * ه * واین جا بمعنی اخیر مراد است وناراست بمعنی دروغ وضمیر فاعل در گفتا راجع بدایه است * به گفت این خواب گر ناراست بودی * بدین سان راستان را کی ربودی * ای زلیخا و راستان بمعنی صادقان ضد کاذبان * ه * شمارند اهل دل این نکته را راست * که کج با کج گراید راست با راست * گراید با کسر میل کند مثل است که * الجنس مع الجنس یمیل * دگر گفتا که هستی دانش اندیش * برون کن این محال از خاطر خویش * دگر گفتا ای دایه باز گفت * بگفتا کار اگر بودی بدستم * کی این بار گران دادی شکستم * فاعل گفتا زلیخاست وشکستم ای شکست ولوی مرا * مرا تدبیر کار از دست رفته است * عنان اختیار از دست رفته ست * تدبیر صلاح اندیشیدن * مرا نقشی نشسته در دل تنگ * که بس محکم تر است از نقش بر سنگ * بسیار محکم تر است آن نقشی که بر دل من نشسته است از نقشی که بر سنگ باشد * اگر بادی وزد یا آبی آید * ز سنگ آن نقش محکم کی زداید * ای دور کند ستردی * چو دایه دیدش اندر عشق محکم * فرو بست از نصیحت گوییش دم * نهانی رفت و حالش با پدر گفت * پدر زان قصه مشکل برآشفت * نهانی ای پوشیده و پنهان رفت آن دایه و بر آشفت ای خشمگین شد * دلش خون بود

تا جز دست تدبیر * حوالت کرد کارش را بتقدیر * کارش را ای کار زلیخا را

* خواب دیدن زلیخا یوسف عم را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن *

خوش آن دل کاندرو منزل کند عشق * زکار عالمش غافل کند عشق * شین ضمیر راجع بدل است * درو رخشنده برقی بر فروزد * که صبر و هوش را خرمن بسوزد * و ردای در آن دل و فاعل فروزد عشق است و برق مفعولش و فاعل بسوزد برق رخشنده * نماند در وی اندوه سلامت * شود گاهی برو کوه ملامت * درین جا اندوه بمعنی فکر آمده یعنی در آن دل فکر و اندیشهٔ سلامت ماندن از آفت و زبانها و طعنهای خلق نماند و کوه ملامت یعنی بر آن دل که در وی عشق منزل کرده است کوه ملامت بمنزل کاه و مثل خس گردد * چنا جانش ملامت کیش گردد * که عشقش از ملامت بیش گردد * زلیخا همچو مه می کاست سالی * پس از سالی که بدرش شد هلالی * ای تن زلیخا که بمنزلهٔ بدر بود به مشابه هلال لاغر و نزار گردیده * هلال آسا شبی پشت خمیده * نشسته در شفق از خون دیده * شفق بفتحتین سرخی که وقت صبح قبل از طلوع آفتاب بر افق شرقی و وقت شام بعد از غروب آن بر افق غربی نمودار می شود هلال آسا بمعنی مانند هلال کلمهٔ شب ظرف زمان نشستن است و پشت خمیده حال است از ضمیر فاعل نشسته که راجع بزلیخا است از خون دیده ای بسبب خون دیده * همی گفت ای فلک با من چه کردی * رساندی آفتابم را بزردی * ای چهرهٔ مرا که همچو آفتاب بود زرد گردانیدی بسبب غم و الم عشق * فگندی چون کمانم زاستقامت * نشانم کردی از تیر ملامت * بدست سرکشی دادی عنانم * که جز سرکشی چیزی ندانم * سرکشی ای بیفرمانی و سرکشی که اول واقع شده است بیای مجهول است * نهاده در دلم از مهر تابی * تجلی می کند با من بخوابی * مهر بکسر اول و سکون ثانی بمعنی رحم و محبت و تاب بمعنی پیچ و حرارت و گرمی محبت و مشقت آمده * ی * ضمیر فاعل در نهاده و می کند راجع بسرکش است تجلی می کند با من بخوابی * ای در خواب من نمی آید از آمدن بخواب هم تجلی می کند * به بیداری نگردد هم نشینم * نیاید هم که در خوابش به بینم * نشان بخت بیدار است آن خواب * که در وی بینم آن ماه جهان تاب * تاب بمعنی فروغ و پرتو آمده * ی * و درین جا صیغهٔ اسم فاعل است بمعنی روشن کنندهٔ جهان * نگیرد چشم من در خفتن آرام * ز بخت خویشتن خوابش دهم وام * وام بمعنی قرض یعنی چشمان من بخواب نمی آیند تا معشوق خود را در خواب بینم پس تدبیر خفتن و دیدن معشوق این است که خواب را از بخت خفتهٔ خود که همیشه در خواب

است فرض گرفته به چشمان خود بدهم تا چشمان من بخسپند و بخت من بیدار گردد ملتب
سبب بیدار شدن بخت و خفتن چشم من یار من در خواب من آید و دیدار او را ببینم *
بود بخیم شود از خواب بیدار * نماید یارم اندر خواب دیدار * همی گفت این سخن تا پاسی از شب
* رسیده جانش از اندوه برلب * که ناگه زین خیالش خواب بربود * نبود آن خواب بل بی
هوشی بود * بل بمعنی بلکه * هنوزش تن نیاسوده به بستر * که آمد آرزوی جانش از در *
آرزوی یعنی همان جوان که اول او را بخواب دیده بود در خواب آمده * همان صورت کز اول
زد بره راه * در آمد با رخ روشن تر از ماه * بر دای برزلیخا * نظر چون بر دخ زیباش انداخت
* ز جا بر جست و سر در پاش انداخت * زمین بوسید کای سر و گل اندام * که هم صبرم ز دل
بروی هم آرام * بان صانع که از نور آفریدت * ز هر آلایش دور آفریدت * یا قسمیه است
و بیان ای قسم بخدا قوله که از نور آفریدت ز هر آلایش دور آفریدت با آخرت بیت
ششم از ابیات آینده همه صفت صانع واقع شده و جواب قسم اعنی مقسم علیه قوله * که برحال
من بیدل ببخشای * و آلایش بمعنی آلودگی * ترا بر خیل خوبان سروری داد * بلطف از
آب حیوان برتری داد * فاعل داد آن صانع * قدت را گلبن بستان جان ساخت * لبت را مایه
قوت روان ساخت * فاعل ساخت صانع است و روان با ول مفتوح بمعنی نفس ناطقه * ی * ودر
مجمع الفرس که روان بمعنی جان * ز روی دلفروزت شمع افروخت * که چون پروانه مرغ
جان من سوخت * فاعل سوخت و افروخت صانع * ز مشکین گیسوان دادت کمندی * که
بر من زد بهر موئی است بندی * مشکین بالضم آنچه معطر به مشک باشد و نیز نام گلی است * ف *
وندای ازان کمند گیسو بتو و بند ای قید * تنم را ساخت چون موی میانت * دلم را تنگ چون
میم دهانت * در موئی میان و میم دهان اضافت بیانیه است * که بر حال من بیدل ببخشای * بپاسخ
لعل شکر بار بگشای * این بیت جواب قسم است و ببخشای امر از بخشودن که بمعنی شفقت
آوردن است و پاسخ با بای فارسی و سین مهمله مضموم بمعنی جواب * سی * و لعل شکر
بار کنایت از لبها سوای در جواب سوالی که می کنم لبهای خود را بگشا و در بعضی نسخ بجای
شکر گوهر واقع شده است * بگو با این جمال و دل ستانی * که در اصل از کدامین خاندانی *
ای از کدام خاندان هستی تو * درخشان گوهری کان کدام است * گرامی شاهی ایوان
کدام است * درخشان گوهری ستی توچه رنگ با یه شاه ایستی تو * به گفتاندیزد و آیم

* ز جنس آب و خاک عالم من * پژاد بفتح و زای فارسی بمعنی اصل * ی * و ز جنس آب
و خاک ای از جنس عالم عناصر هستم * کنی دعوی که هستم بر تو عاشق * اگر هستی درین گفتار
صادق * کنی تو ای زلیخا * حق مهر و وفائی من نگهدار * به بی جفتی رضائی من نگهدار * بی جفتی
کنایت از بی شوهری شدن یعنی تو اگر در عشق و محبت من صادق هستی زنهار شوهر نه کنی نکاح
با کسی نه بندی و رضای * مکن دندان رسیده شکرت را * مساز الماس دیده گوهرت را *
حرف تا بمعنی تو د ترا آید و نیز بمعنی شما و خود بود * ه * و درین هر دو مصراع بمعنی خود آمده و شکر
کنایت از لب است و الماس از ذکر و آلت جماع گوهر فرج زن و گوهر الماس سفته می کنند
حاصل آنکه تو لبهائی خود را دندان رسیده از کس مکن یعنی به کس لب هائی خود مگزائی و فرج خود را
آلت دیده منمای یعنی به کس جماع و مجامعت منمای * ترا از من اگر بر سینه داغ است *
نه پنداری کزان داغم فراغ است * یعنی من هم مثل تو از داغ عشق تو فارغ و خالی نیستم *
مراهم دل بدام تست در بند * ز داغ عشق تو هستم نشان مند * مند بالفتح و سکون بمعنی خداوند
و صاحب آید چون حاجتمند و دانشمند به معنی صاحب حاجت و صاحب دانش * ه * پس
نشان مند بمعنی صاحب نشان * زلیخا چون بدید آن مهربانی * ز لعل او شنید این نکته رانی * چون
شرطیه و چون شنید از لب های یار خود * گرفت از نو پری دیوانه را * فتاد آتش بجان پروانه را *
گرفت جز او نوا از سر نو پری فاعل گرفت و دیوانه را ای زلیخا را دیوانه و پروانه کنایت
از زلیخا است یعنی زلیخا بسبب این خواب دوم که بعد از یک سال او را رو نموده بود باز
از سر نو بیهوش شده آتش در جان وی افتاد و پری چون کس را میگیرد به نظر می آید
آن کس بیهوش می گردد و مراد از پری درین جا همان صورت معشوق خواب است
* سحرگست از خیال خواب برخاست * جگر پر سوز و جان پر تاب برخاست * تاب بمعنی گرمی
* بدل اندوه وفا و اندوه تر شد * بگردون دودش از اندوه بر شد * بدل ای در دل زلیخا و ای
یوسف و دودش ای دود آن دل و بر شد ای بالا شد * یکی صد گشت سودائی که بودش * زحد
بگذشت غوغائی که بودش * سودا بمعنی عشق و جنون یعنی آن یک سودا که زلیخا را بود ازین خواب
صد چند شد و غوغا بمعنی فریاد بسیار که از مردم خیزد * ه * زمام عقل بیرون رفتش از دست
* بریدن چند وقتی مصاحبت بست * ز رشتهای خاص شد زلیخا * همی زد هم چو غنچه جیب جان چاک *
چو لاله خون دل بیر مختت بسطک ای همی بگرد زلیخا جیب جان خود را چاک و شگاف مثل غنچه

در دن بمعنی کردن هم آید چنانچه درین بیت * نظر چون بر جمال نازنین زد * کله بر آسمان معجر بر
زمین زد * ه * خون دل کنایت از اشک خونین است * گهی از مهر رویش روی می کند
* گهی بر یاد زلفش موی می کند * پرستاران بهر سویش نشستند * بگرد مه چو هاله حلقه بستند *
پرستاران کنیزکان و خادمان و از مه مراد زلیخا است * اگر زان حلقه بودی هیچ تقصیر * برون
جستی ز حلقه راست چون تیر * حلقه بالفتح مجلس که مدور نشسته باشد * ه * و تقصیر کوتاهی
و فاعل جستی بالفتح زلیخا است * وگر نگرفتیش آن حلقه دامان * سوی برزن شدی هر دوش
فراوان * اگر نمی گرفت آن حلقه کنیزان دامن زلیخا هر دو مراد قد زلیخا و ضمیر شین راجع
بزلیخا است و برزن بابای و زای عجم بمعنی کوچه و محله و صحرا * عی * وگر بندش نکردی
غنچه کردار * چو گل بی پرده کردی رو ببازار * یعنی اگر آن حلقه کنیزکان که گرد زلیخا بود او را
مانند غنچه بند نکردی زلیخا بی پرده و حجاب روی خود را ببازار میکرد چنانچه گل از پرده غنچه بر آمد
بی پرده در بازار میرسد * پدر زان واقعه چون گشت آگاه * دوا جو شد ز دانایان درگاه
* بتدبیرش بهر راهی دویدند * به از زنجیر تدبیرش ندیدند * بفرمودند پیچان ماری از زر
* که باشد مهره دار از لعل و گوهر * پیچا بمعنی پیچیدن ه و یاء در ماری برای وحدت است و مار
پیچیده کنایت از زنجیر است و کلمه پیچان ماری مفعول فرمودند واقع شده یعنی فرمودند که
یک زنجیر زرین که در آن مهره از لعل و گوهر بود بیاورند و در پاهای زلیخا اندازد * بسیمین ساقش
آن مار گهر سنج * در آمد حلقه زن چون مار بر گنج * ساقش ای ساق آن زلیخا * زلیخا بود گنج خوبی
آری * بود هر گنج را ناچار ماری * چو زرین مار زیر دامنش خفت * ز دیده مهره می بارید و می
گفت * مهره بالضم کنایت از اشک است یعنی زلیخا میگریست و اشک از چشم
خود جاری میکرد و گفت مرا پای دل اندر راه لنگ * مرا پای دل اندر عشق بند است * همین بندم
از این عالم پسند است * پای دل ای پای دل من در عشق محبوس است و مقید همین بندم
ای همین قید عشق مرا کافی است * سبکدستی بچرخ عمر فرسائی * بدین بندم چه افکندی
گران پای * سبکدستی شتابی و تیز روی و کشف اللغات سبکدست آنکه در کار سرعت کند
عمر فرسای ای ساینده و بریزنده عمر * مرا خود قوت پای نمانده است * بهیچ آمد شدن راهی
نمانده است * ای بهیچ طرف راهی آمد و رفتن نمانده است * بدین بند گران پا بستنم چیست
* بدین تیغ جفا دل خستنم چیست * این بند اشارت بزنجیر است و خستن بالفتح مجروح گردانیدن

و شدن * ه * فرو رفت است پای سرو در گل * ره جنبش بر و گشته است مشکل * از سرو مراد درخت سرو است * چه حکمت باغبان بیند درین باب * که زنجیرش نهد بر پای از آب * ضمیر شین به طرف درخت سرو و فاعل نهد باغبان * بپای دل بری زنجیر باید * که در یک لحظه هوش از من رباید * دلبر با لکسر آنکه دل عاشقان بحسن و کرشمه برد و بمعنی برنده دل * ه * و مضمون مصراع ثانی صفت دلبر واقع شده است * نباشد در نظر چندان درنگش * که بینم سیر روی لاله رنگش * ز من چون برق رخشان بگذرد زود * بر آورد از دل پر آتشم دود * ز من ای از من و فاعل بگذرد دلبر است * اگر یاری دهد بخت بلندم * بدین زنجیر زر پایش ببندم * ای پای آن دلبر را باین زنجیر زر که در پای من است ببندم تا از نظر من زود غایب نه شود و بجای نگریزد * به بینم روی او چندان که خواهم * بدو روشن شود چشم سیاهم * بدو ای بروی آن دلبر * چه میگویم نگار ناز پرورد * که گر بر پشت پا نشیند ش گرد * نگار مفعول گویم و نگار بمعنی محبوب * ف * درین بیت رو کلام سابق است سابق زلیخا گفت که اگر مرا قدرت باشد این زنجیر زر را در پای یار خود که زود از من می گریزد بکنم درین جا ازین سخن انکار ورد و یرا می کند و میگوید من چه میگویم معشوق خود را و چه تجویز می کنم در حق محبوب ناز پروردۀ خود که من از وی چنین حال دارم که اگر بر پشت پای وی کردی و غباری نشیند بر جان من کوه غم و الم نشیند پس چگونه پسند کنم که بساق او زنجیر افتد * الکاتبه بروئی جان نشیند کوه در دم * بسا طشاد مانی در نوردم * جان ای جان من * پسندم کی فتد بر خاطرش بار * ببینم ساق او از بند آزار * مراصد تیغ خوش تر بر دل تنگ * که در دامان او خاری زند چنگ * ازین افسانه هائی عاشقانه * یکی افتاد ناگه بر نشانه * یعنی یک سخن از سخنهائی عاشقانه که زلیخا می گفت ناگاه بر دل زلیخا متمکن گشت و در جان وی اثر کرد و بیهوش نمود آن را * الکاتبه * فتاد از زخم آن در سینه اش چاک * چو صید زخمناک افتاد بر خاک * آن ای آن یکی افسانه چاک بمعنی شگاف فاعل فتاد * به بیهوشی زمانی گشت دمساز * دگر آمد بحال خویشتن باز * به بیهوشی یعنی زلیخا بیهوش شد و دمساز بالفتح مصحب و هم نفس و موافق * ه * دگر بار دیگر بحال خویشتن ای باز بهوش آمد * بافسون دل دیوانۀ خویش * ز سر آغاز کرد افسانۀ خویش * گهی در گریه گه در خنده می شد * گهی می مرد و گاهی زنده می شد * مردن کنایت از بیخود و بیهوش شدن است . و زنده شدن کنایت از بخود آمدن و با هوش شدن است * همی شد هر دم از حالی بحالی

* بدین سان بود حالش تا بسالی *

* در خواب دیدن زلیخا یوسف عم را نوبت سیوم و نام و مقام وی را پرسیدن و بعقل و هوش باز آمدن زلیخا *

بیا ای عشق پر افسون و نیرنگ * که باشد کار تو که صلح و گه جنگ * نیرنگ با دال کسور و یای معروف و رای مفتوح بنون زده و کاف عجمی مکر و حیله و افسون و سحر باشد * ی * نیرنگ بالفتح * ف * گهی فرزانه را دیوانه سازی * گهی دیوانه را فرزانه سازی * چو بر زلف پریرویان نهی بند * بزنجیر جنون افتد خردمند * پریرویان معشوقان بند قید عشق * دگر زان زلف بندی بر کشائی * چراغ عقل یابد روشنائی * زلیخا یک شبی بی صبر و بی هوش * بغم همراز و با محنت هم آغوش * زلیخا مبتدا بی صبر حال بغم همراز حال * ز جام درد و دود آشامی کرد * ز سوز عشق بی آرامی کرد * آشامی کرد جر * کشیدا ز مقنعه موی معنبر * فشاند از آتش دل خاک بر سر * مقنعه بالکسر سرپوش زنان که بر سر خود اندازند که همندش اوڑهنی گویند موی معنبر موی سیاه و خوشبوی * بسجده پشت سرو ناز خم کرد * زمین را رشک گلزار ارم کرد * ارم بکسر اول و فتح دوم بمعنی بهشت شداد * ه * یعنی چون زلیخا برای سجده بر زمین افتاد آن زمین را از افتادن گل بدن وی چنان گلزار ساخت که گلزار بروی رشک می برد و حسرت می خورد که من بدین خوبی و لطافت نشدم * ز نرگس ریخت اشک ارغوانی * چو سوسن کرد آغاز خوش زبانی * ارغوان بالفتح نام گلی است سرخ و کباه سرخ * ه * و نرگس کنایت از چشم است و اشک ارغوانی عبارت از اشک سرخ * ه * شد از غمگین دل خود غصه پرداز * بیار خویش کردین قصه آغاز * غصه * بالضم و تشدید اندوه غم * ه * و پرداز خالی کننده یعنی زلیخا اندوه و غم عشق از دل پرغم خود خالی کننده شد به گفتن سخنهای سوزناک با یار خود * که ای تاراج تو هوش و قرارم * پریشان کرده تو روز کارم * غمم دادی و غم خواری نکردی * دلم بردی و دلداری نکردی * ندانم نام تو تا سازمش ورد * نیابم جای تو تا گردمش گرد * ای گرد حوالی آن جای تو بگردم و طواف کنم * بکام خویش می بودم شکر خند * کنون در بندم از تو چون نی قند * بکام یعنی به مقصد و مراد می بودم قبل از عشق تو نی قند بمعنی نیشکر و بریدهٔ نیشکر بند ها می باشد که آنرا گره ها گویند * چو غنچه بس که خوردم از غمت خون * فتادم هم چو گل از پرده بیرون * نمی گویم که در چشمت عزیزم * کنیزانی ترا کمتر کنیزم * عزیز کمیاب و ارجمند * ح * و عزیز بی همتا * ه * چه باشد گر کنیزی را نوازی * ز بند محنتش آزاد سازی * مبادا کس بخون آغشته چون من * میان خلق رسوا گشته چون من * آغشته با غین مفتوح و شین منقوطه زده و تای فوقانی و های مختفی بمعنی تر کرده و آلوده ...

آمیخته * می * دل مادر ز بد پیوندیم تنگ * پدر را آید از فرزندیم ننگ * ننگ بالفتح و کاف
عجمی ماول و به تنگ * ی * پرستاران مرا پدرود کردند * به تنهائیم غم فرسود کردند * پدرود
بکسر بای تازی و ضم رای مهمله بمعنی وداع و ترک باشد * س * و در شرفنامه و فی شرح گلستان
میر نور الله گفته پدرود بکسر اول مشهور است بفتح اول تحقیق کرده اند و در جهانگیری
پدرود بفتح بای عجمی و سکون دال مهمله و ضم رای مهمله واو معروف بمعنی وداع است * زدی
آتش بجان چون من خسی را * نسوزد کس بدین سان بی کسی را * خس و بی کس مراد
از زلیخا است * بان مقصود جان و دل خطایش * بدین سان بود تا بر بود خوابش * چو چشمش
مست گشت از ساغر خواب * بخوابش آمد آن غارت گر تاب * ساغر پیاله شراب
* ی * دگر بفتح کاف عجمی بمعنی خداوند * ه * و در جهانگیری گفته که کلمه گر افاده معنی فاعلیت
دهد مثل کاسه گر و شیشه گر انتهی پس معنی غارت صاحب غارت و کننده غارت و تاراج
و این جا کنایت از یوسف عم است * بشکل خوبتر از هر چه گویم * ندانم بعد ازین دیگر چه
گویم * بزاری دست در دامانش آویخت * بپایش از مژه خون جگر ریخت * کای در محنت
عشقت رمیده * قرارم از دل و خوابم ز دیده * بپاکی کاین چنین پاک آفریدت * ز خوبان دو عالم
بر گزیدت * که اندوه مرا کوتاهی ده * ز نام و شهر خود آگاهی ده * بپاکی بای جاره و بای
قسمیه و اندوه جواب قسم است * بگفتا گر بدین کارت تمام است * عزیز مصرم و مصرم
مقام است * بدین ای بر آگاهی یافتن نام و مقام من اگر کار تو تمام شود مقصود تو حاصل شود پس
نام من عزیز مصر است و مقام من مصر * عزیز بالفتح ارجمند و غالب و سخت و نایاب و مقدر
و بیهمتا و نیز بادشاه مصر را عزیز گویند و پیش ازین وزیر مصر را می گفتند و عزاز بالکسر
جماعت * ف * و در شرفنامه گفته که عزیز اکنون بادشاه مصر را گویند و پیش ازین وزیر را
می گفتند چه در عهد یوسف ریان بادشاه بود و شوهر زلیخا عزیز انتهی و باید دانست که این
قول علیه السلام که در خواب با زلیخا گفته عزیز مصرم و مصرم مقام است باعتبار مآل
و بنظر عاقبت کار است از قبیله قول آن سرور علیه السلام * من قتل قتیلا فله سلبه فلا یلزم
الکذب * به مصر ار نامگان شاه مصرم * عزیزی داد عز و جاه مصرم * جاه مرتبه بزرگ و بادشاه
* ه * و عز و جاه فاعل داده است و میم در مصرم مفعول اول داده است و عزیزی بیای
مصدری مفعول ثانی او یعنی عزت و جاه مصر مرا از عزیزی های صفت شدن داد

* زلیخا چون زجانا این نشان یافت * تو گوئی مردهٔ صد ساله جان یافت * رسیدش بازها زان گفتار چون نوش * بتن زور و بجان صبر و بدل هوش * نوش چیزی شیرین و آب حیات و تریاک * ۵ * وچون بمعنی مانند و مجموع چون نوش صفت گفتار است * ازان خوابی که دید از بخت بیدار * اگرچه خفت مجنون خاست هشیار * مجنون دیوانه و کلمه مجنون حال است از ضمیر فاعل خفت که راجع بزلیخا است و هشیار حال است از ضمیر فاعل خاست که هم راجع بزلیخا است وکلمه ازان که در مصراع اول است متعلق است بلفظ خاست یعنی زلیخا اگرچه خفته بود درحالی که دیوانه و بیهوش بود امابسبب خوابی که دید برخاست ازقوم درحالی که هوشیار است * خبر زان مه که در دل جوشش آورد * دگر باره بعقل و هوشش آورد * خبر عبارت است از اطلاع دادن یوسف عم زلیخا را از نام و مقام خود بقول خود عزیز مصرم و مصرم مقام است و آن مه کنایت از یوسف عم و کاف وصفیه است قوله در دل جوشش آورد صفت مه واقع شده است و جوشش و هوشش را بفتح شین اول باید خواند که این هر دو شین مصدری نیست بلکه ضمیر است راجع بسوی زلیخا مگر آنکه شین جوشش ضمیر مجرور است چه درمعنی مضاف الیه کلام دل است تقدیر کلام آنکه دردلش جوشش آورد و شین هوشش ضمیر منصوب است چه مفعول آورد که در مصرع ثانی است واقع شده تقدیر کلام آنکه بعقل و هوش آوردش و ضمیر فاعل درآورد اول راجع بماه است که مراد از یوسف است و در آورد ثانی راجع است بجانب خبر و لفظ خبر مبتدا است و آورد که در مصراع ثانی است خبر اوست حاصل آنکه آن یوسف عم که در دل زلیخا جوش عشق آورده بود خبر آن یوسف و اطلاع از نام و مقام او علیه السلام باز آن زلیخا را بسر عقل و هوش آورد یعنی آن اطلاع زلیخا را عاقل و هوشیار کردانید * کنیزان را ازهر سو داد آواز * که ای با من درین اندوه همساز * دمساز بمعنی موافق * ۵ * پدر را مژدهٔ دولت رسانید * وش را زآتش محنت رهانید * که آمد عقل و دانش سوی من باز * روان شد زآب رفته جوی من باز * رفته از آب صفت جوی است ای جو من از آب رفته بود یعنی خشک شده بود باز روان شد حاصل آنکه تن من که ازغم والم خشک و لاغر گشته بود از یافتن نام مقام یار سرسبز و تازه گشت * بیا بردار بند زر ز سیم * که نابود از جنون من بعد بیم * من بعد پس ازین وقت مرا * چو مدخل سیم را ز زر بند مکرر * بدست خویش بند از سیم بردار * مدخل بضم میم و کسر خای معجمه بر وزن مشغل

بخیلی را گویند گدافی رشیدی و سیم کنایت از ساقهای سیمین زلیخا است وبند کنایت
از زنجیری است که در ساقهای انداخته بود متعارف است که بخیل سیم و زر را در قید خود میکند و کنج
سی هاز دو جمع کرده نگاه میدارد زلیخا پدر را میگوید که چنانکه بخیل سیم ونقره و زر را مقید و محبوس
میکند تو مثل وی ساق و پای سیمین مرا در قید زنجیر مگذار * بیا بند بست خود قید از سیم من که همین
ساق های من است بردار * پدر را چون رسید این مژده در گوش * باستقبال آن رفت از
سرش هوش * فاعل رفت هوش و مرجع آن مژده است واستقبال پیش آمدن از هر
هوش ای هوش پدر * برسم عاشق اول ترک خود کرد * وزان پس ره سوی آن سرو قد کرد
* یعنی پدر بسبب شنیدن آن مژده اول وهله مانند عاشق که بیهوش میگردد و ترک
خود میکند از غایت شادی بی هوش و از خود بی خبر گشت بعده سوی زلیخا روان شد * دهان بگشاد
آن مار دو سر را * رهاند از بند زر آن سیمبر را * مار دوسر کنایت از زنجیر است سیمبر
معشوق ومحبوب را گویند واین جا کنایت از زلیخا است * پرستاران بپایش سر نهادند
* بزیر پاش تخت زر نهادند * نشاندش بر فراز مسند ناز * بزرین تاج کردندش سرافراز * فراز
بالفتح بمعنی بالا * ه * ای بالای مسند ناز نشاند زلیخا را * پریرویان زهر جا جمع گشتند * همه پروانه
آن شمع گشتند * پریرویان ای معشوقان پروانه ای عاشق آن شمع ای معشوق که مراد زلیخا است
بهم زاد ان چو درمجلس نشستی * چو طوطی لعل او شکرشکستی * لعل گوهریست قیمتی درخشان
و بمعنی سرخ ولب معشوق و معشوقه نیز آید * ه * واین جا همین معنی اخیر مراد است شکرشکستی
کنایت از کردن سخن های شیرین است و در جهانگیری شکرشکستی کنایت از
شیرین سخن است یعنی زلیخا هم چو طوطی سخن های شیرین ودلکش کردی * سر درج حکایت
باز کردی * زهر شهری سخن آغاز کردی * درج بالضم پیرایه دان که تصغیر آن درجک است
* ه * وفی الصراح درج بالضم دوکدان و طبله زنان که پیرایه و جواهر دروی نهند انتهی وباز بمعنی
کشاده وکشوده آید * ی * زروم وشام گشتی نکته انگیز * شدی از ذکر مصراند شکرریز * شکرریز
کنایت از دو چیز است اول از گفتن سخنهای شیرین و شعر خواندگی وگویندگی مطربان
باشد یا از خوشی دوم کنایت از گریه شادی باشد * ی * حدیث مصریان کردی سرانجام
* که تا بردی عزیز مصر را نام * سرانجام دو معنی دارد اول عاقبت کار دوم سامان کار * ی *
* وزین نامش گرفتی بر لبش جای * دراقتادی بسان سایه از پای * زابر دیده سیل خون

قشباندی * نوای ناله بر کردون رساندی * نوا بالفتح آوازی که بر اصول سرود باشد * ه * بروز و شب همه این بود کارش * سخن از یار راندی وز دیارش * ای از دیار یار و دیار دو دو جمع کثرت دار است * ح * باین گفتار خوش گفتی سخن گوش * و گرنه بودی از گفتار خاموش * کوشش گوشنده *

آمدن رسولان از هر شهری بخواستکاری زلیخا غیر از شهر مصر و تنك دل بر کشتن رسولان بدیار خود

* زلیخا گرچه عشق آشفت حالش * جهان پر بود از صیت جمالش * آشفت پریشان کرد * بهر جا قصه حسنش رسیدی * شدی مفتون او هر کش شنیدی * هرکش شین معجمه باید خواند مرکب از هر که و شین ضمیر عاید بزلیخا ای هر که او را شنیدی و در بعضی نسخ هر کس بسین مهمله واقع شده * سران ملک را سودای او بود * به بزم دلبران غوغای او بود * سران جمع سر بمعنی سردار و مقدم لشکر است * ی * سران بفتحتین بزرگان و حکام * ف * و سودا بالفتح بمعنی خیال و عشق آید و غوغای بمعنی فریادهای بسیار که از مردمان کثیر یکجا خیزد * ه * بهر وقت آمدی از شهریاری * بامید وصالش خواستگاری * شهریاری و خواستگاری بیای مجهول وحدت یا تنکیری باید خواند شهریار بمعنی بادشاه روزگار * ه * درین فرصت که از قید جنون رست * به تخت دلبری هشیار بنشست * فرصت پروای کار * یقال وجد فرصة ای نهزة * و پروا این جا بمعنی فراغت است * ص * رسولان از سر هر مرز و هر بوم * چه شاه ملک شام و کشور روم * مرز بالفتح زمین رانده و بوم زمین نارانده و بمعنی ولایت و شهر نیز آید * ه * و در جهانگیری مرز بوم بمعنی مطلق زمین آمده * فزون از ده تن از ره در رسیدند * بدرگاه جلالش آرمیدند * یکی منشور ملک و هست در مشت * یکی مهر سلیمانی در انگشت * منشور فرمان و مهر سلیمانی مهر بادشاهی * که هر یک تحفه کشورستانی است * ز شاهی خواستگاری را نشانی است * هر یک ای هر یکی از منشور و مهر سلیمانی تحفه مضاف الیه کشورستان بادشاه را گویند حتا و شاهی و نشانی هر سه بیای مجهول اند و خواستگاری بیای معروف مصدری * بهر جا رخ نهد آن غیرت خور * بزیر پاش تخت و تاج بر سر * آن اشارت بزلیخا و غیرت خور رشک آفتاب صفت زلیخا است * بهر کشور که گردد جلوه گاهش * بود دیهیم شاهی خاک راهش * دیهیم تاج مرصع * اگر گیرد چو مه در شام آرام * دعای او کنند از صبح تا شام * و گر آرد بسوی روم آهنگ * غلام وی شوند از روم تا زنگ * زنگ بالفتح و کاف عجمی ولایت زنگبار * ه * بدیع

دستور بهر قاصد پیامی * همی گفت از لب فرخنده نامی * دستور باول مفتوح بثانی زده و تای مضموم و واو معروف بمعنی طرز و روش * ی * و فرخنده بفتح یکم و ضم سیوم مبارک و قیل بفتح سیوم بمعنی زیبا است * ف * ولب مضاف است بسوی فرخنده نام کنایت از بادشاهان است که پیام خواستگاری و نسبت زلیخا فرستاده اند یعنی بهر قاصدی از طرف بادشاهی پیامی می گفت * زلیخا را ازین معنی خبر شد * ز اندیشه دلش زیر و زبر شد * زیر و زبر مضطرب * که با اینان ز مصر آیا کسی هست * که عشق مصریانم پشت بشکست * اینان جمع این اشارت بقاصدان مذکور است و آیا بالفتح والمد بمعنی تمنا آورده اند و نیز بمعنی شاید که هم چنین شود بطریق گمان * ف * و پشت شکستن کنایت از هلاک کردن است * بسوی مصریانم می کشد دل * ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل * میم در معنی مربوط بدل است ای دلم می کشد بسوی اهل مصر و ضمیر در کشد راجع بعشق است یا کشد فعل لازم بود * نسیمی گز دیار مصر خیزد * که در چشمم غبار مصر بیزد * نسیم بالفتح باد خوش بوی خوش و باد نرم و اول بادی که وزیدن گیرد و بمعنی خوب روی نیز آمده است * ف * و غبار بالضم گرد برآمده * ه * و مصراع ثانی علت برخاستن نسیم است و نسیم مبتدا است و مرا خوشتر خبر آن * مرا خوشتر از ان باد است صد بار * کز آرد نافه از صحرای تاتار * تاتار نام ولایت مشکخیز است * ه * و باد فاعل وآرد فعل آن و تاتار مفعول او * در ین اندیشه بود او کش پدر خواند * بسر دارش به پیش خویشتن به نشاند * کش که آن را زلیخا را پدر طلبید * بگفت ای نور چشم و شادی دل * زبند غم خط آزادی دل * آزادی بالمد و یای مصدری بمعنی آزاد و خلاص شدن یعنی ای خط آزاد و خلاص شدن دل از بند غم * بدار الملک گیتی شهریاران * به تخت شهریاری تاجداران * بدل داغ تمنای تو دارند * بسینه تخم سودای تو کارند * مجموع دار الملک که بمعنی دار الخلافت است مضاف است بسوی گیتی که بمعنی جهان و دنیا است و شهریاران مبتدا است و دارند و کارند که در مصرع آن بیت دوم واقع شده خبر اوست و قوله به تخت شهریاری تاجداران حال است از شهریاران * بسوی ما بامید قبولی * رسید اینک ز هر کشور رسولی * قبولی بیای مجهول ای بامید قبول کردن تو آن بادشاهان را بشوهری و اینک مصغر این که اشارت است بسوی حاضر و قریب ضد آنک بالفتح والمد مصغر آن که اشارت است بسوی بعید * ف و نحس ده * بگویم داستان هر رسولت * به بینم تا کرا می افتد قبولت * بهر کشور که افتد دولت میل * ترا شازم بزودی شاه آن خیل * پدر

میگفت و او خاموش می بود * بسوی اشنائی گوش می بود * گوش بودن کنایت از منتظر بودن یعنی زلیخا منتظر آن بود که پدر در میان آن شاهان نام عزیز مصر گوید و پیام و پیغام وی هم رساند * خوشا گوش سخن کردن بجائی * بامید حدیثی آشنائی * خوشا بوا و معدوله دیاداو فارسی نیز آید بمعنی خنکی باد ترجمه طوبی بمعنی ای خوش * ه * ز شاهان قصها پی در پی آورد * ولی از مصریان دم بر نیاورد * فاعل نیاورد و آورد پدر زلیخا است * زلیخا دید کز مصر و دیارش * نیامد هیچ قاصد خواستگارش * خواستگار خواست کننده و شین ضمیر راجع بزلیخا است * ز دیدار پدر نومید برخاست * زغم لرزان چو شاخ بید برخاست * نومید حال است از ضمیر راجع است بزلیخا و ز دیدار متعلق برخاست است یعنی زلیخا از نزد پدر خود برخاست در حالی که نومید بود از مقصود خود بید با کسر و یای مجهول نام درختی است که بار ندارد و آن هفده نوع یکی از ان گربه بید است * ه * و بید مجنون و مشک بید و بید سوسن و بید طرزین و غیر هم چون بر کت و شاخ وی بسبب رقت و لطافت باندک باد بسیار می لرزد و شعرای لرزیدن او را صفت خاصه او گردانیده اند قوله چو شاخ بید مربوط بلرزان است یعنی برخاست زلیخا از نزد پدر خود در حالی که لرزنده بود بسبب غم مثل شاخ بید * بنوک دیده مروارید می سفت * ز دل خوناب می بارید و میگفت * نوک دیده کنایت از مژگان خوناب ای خون ناب آمیخته * مرا ای کاشکی مادر نمی زاد * و گر می زاد کس شیرم نمی داد * کاشکی افسوس * ه * ندانم بر چه طالع زاده ام من * بدین طالع کجا افتاده ام من * طالع در اصل بمعنی برآینده و صبح کاذب و برآمدن آفتاب و در فارسی بمعنی بخت و دولت است * ف * اگر بر غزد از دریا سحابی * که ریزد بر لب هر تشنه آبی * از دریا ای از بخار دریا سحاب ابر تیره * چو ره سوی من لب تشنه آرد * بجای آب جز آتش نبارد * فاعل آرد و نبارد سحاب است * ندانم ای فلک با من چه داری * چو خویشم غرق خون دامن چه داری * میم لفظ خویشم مضاف الیه دامن است ای دامنم هم چو خود غرق خون چه داری دامن فلک را که عبارت از افق است باعتبار شفق که چو خون رنگ سرخ دارد غرق خون گفته اند * کرم ندهی بسوی دوست پرواز * زوی باری چنین دورم مینداز * کرم بکاف عجمی بمعنی که مرا ازوی ای از دوست * کر از من مرگ خواهی مردم اینک * ز بیداد تو جان بسپردم اینک * بیداد ظلم * ه * و گر خواهی ترا در رنج و اندوه * نهادی بر دلم صد رنج چون کوه * بزیر کوه کاهی چند باشد * بموج

غم گیاهی چند باشد * گاهی بیای مجهول بمعنی یک کاه چند ای چند مدت ماند و چند روز قرار یابد *
دلم از زخم تو صدجای ریش است * اگر رحمی کنی برجای خویش است * برجای خویش ای
برجای خود است آن زخم ای لایق وسزاوار است * اگر من شاد و گر غمگین تراچه * و گر من
تلخ وگر شیرین تراچه * کیم من وز وجود من چه خیزد * وزین بود و نبود من چه خیزد * وگر شد خرمنم
برباد گو شو * و صد خرمن ازین بر تو بیک جو * خرمنم ای وجود من ازین ای از قسم تو من
من بیک جو ای پیش تو بقیمت و قدر یک جو است * هزاران تازه گل برباد دادی *
ز داغ مرگ بر آتش نهادی * نهادی هزاران تازه گل را * کجا گردد ترا خاطر پریشان
* که من باشم یکی دیگر از ایشان * کجا بالضم کی هم آمده * مس وی * حاصل این بیت
انکه اگر من هم از جمله آن تازه گلان که آنها را هلاک و پایمال کردی و برباد دادی باشم و از
زمره هلاک شدگان تو باشم ترا ای فلک خاطر پریشان و غمگین از هلاک شدن غم نگردد *
به صد افغان دود در آن روز تاشب * درون غنچه اش از خون لبالب * قول مصنف
رحمة الله علیه افغان بالفتح زاری * مس * و لبالب بمعنی پر * ه * قوله بصد افغان و درد
متعلق میریخت است که در بیت لاحق واقع شده و آن روز تاشب ظرف زمان می ریخت
است و قوله درون چون غنچه اش از خون لبالب حال است از ضمیر فاعل در می ریخت
که راجع است بزلیخا * سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت * بدست غصه بر سر خاک می ریخت
* سرشک بکسرتین آب چشم و پاره آتش که جهد * ه * پدر چون دید شوق و بی
قراریش * ز سودای عزیز مصر زاریش * رسولان را به خلعتهای شاهی
* اجازت داد و لب پر عذر خواهی * اجازت بالکسر بریدن مسافت و پس افکندن
جائی بر فتن از وی وگذرانیدن و صله دادن و دستوری دادن * ح * و دستوری
یعنی رخصت دادن است * مس * و این جا لفظ اجازت یا بمعنی صله دادن است یا بمعنی
رخصت کردن بهرحال جمله لب بر عذر خواهی حال واقع شده است از ضمیر داد که راجع
بپدر است و عذر بالضم بمعنی پوزش و بهانه * ه * و بیت لاحق بیان آن عذر است که پدر ز
زلیخا کرد و حاصل مضمون بهانه انکه من پیش از پیام شما نسبت زلیخا با عزیز مصر کرده ام
بنابر ان پیام بادشاهان شما قبول کرده نشد * که هست از بهر این فرزانه فرزند * زبانم با
عزیز مصر در بند * فرزانه فرزندای زلیخا با عزیز مصر زیر * بود روشن بدانش پرستان *

که باشد دست پیش دستان * به معنی نزدیک و دانش پرستان دانایان
و دست معروف و بمعنی قوت و قدرت و ظفر و نصرت * ی * و این جا بمعنی غالب و قوی
و مظفر مستعمل است و پیش دست بالکسر و با بای فارسی و با شین موقوف بمعنی
سابق و قوی و صدر نشین * ف * و در شرفنامه پیش دست سابق و قوی انتهی این
جا بمعنی سابق مستعمل است و پیش دستان جمع او ست یعنی پیش دستان یعنی
پیش دانایان این معنی ظاهر است که قوی و غالب و مظفر دست ها بلقمان است یعنی
قول و عهد کلثانیکه اول مرتبه کرده اند پس من اول وهله عهد نسبت زلیخا با عزیز مصر
کرده ام که وی سابق تر و اول بود در پیام فرستادن پس همان معتبر است * زبان
دهر و اهبه زین مثال نیست * که گوید دست پیشین را بدل نیست * رسولان زین تمنا در گذشتند *
ز پیشش باد در کف باز گشتند * باد در کف بمعنی بی حاصل * ه * و در جهانگیری باد در کف
و باد در مشت کنایت از کسی باشد که تهی دست بود و کار بی حاصل کند و فی کشف اللغات
باد بدست بدال موقوف بمعنی بی حاصل و بی فایده و تهی دست انتهی و جمله باد در کف
حال واقع شده است از ضمیر فاعل باز گشتند که راجع برسولان است یعنی رسولان
از پیش پدر زلیخا باز گشتند در حالی که مایوس و بی حاصل و خالی از مقصود بودند

* فرستادن پدر زلیخا قاصدی را بسوی عزیز مصر و عرض کردن زلیخا را بروی و قبول کردن وی او را *

زلیخا داشت از غم بر جگر داغ * ز نومیدی فزوده ش داغ بر داغ * بود هر روز زار و در سپیدی
* بجز روز سیاه نا امیدی * ای روز سیاه نا امید را روز در سفیدی نمی باشد حاصل آنکه
هر روزی از روزهای دنیا سفید و روشن می شود مگر روز سیاه یاس نا امیدی که سیاه و
تاریک می باشد * پدر چون بهر مصرش خسته جان دید * علاج خسته جانش اندر آن دید *
* اندر آن اشارت به مضمون هر دو بیت آینده و خسته صفت جان است بمقدم واقع
شده بر موصوف * که دانائی براه مصر پوید * علاجش از دیار مصر جوید * بر دازوی
پیامی چند با او * زلیخا را ده پیوند با او * ز نزدیکان یکی دانا گزین کرد * بدانائی هزاران
آفرین کرد * از وی اشارت بپدر زلیخا است یا اشارت بزلیخا باشد و ضمیر او که
در بیت ثانی واقع شده راجع بعزیز مصر است و نزدیکان ای از مقربان

مس * وفی شرف نامه آفرین مدح و ستایش و دعای نیک و تحسین کردن کسی را که کار کند انتهی ای پدر زلیخا بر دانائی آن دانا هزار آفرین کرد * بداد او بتحفه صد گونه چیزش * برفتن رای زد سوی عزیزش * هر دو شین ضمیر مفعول یعنی او و مرجع آن دانائی است که قاصد بسوی عزیز مصر شد * پیامش داد کای دور زمانه * ترا بوسیده خاک آستانه * بهر روز از نوازشهای گردون * عزیزی بر عزیزی بادت افزون * عزیزی هر دو کلمه یای مصدریست * مرادر برج عصمت آفتابی است * که مه را بر جگر افکنده تابی است * کلمه را عوض اضافت جگر سوی ماه ست ای بر جگر مه افکنده و ضمیر فاعل در افکنده راجع است بسوی آفتاب که مراد از وی زلیخاست و تاب مفعول افکنده است و تاب بمعنی حرارت و گرمی است و بمعنی فروغ و پرتو نیز * ی * یعنی آفتاب من تابی افکنده است و بر جگر ماه ای بر میانه ماه و در شرفنامه میانه چیزی را جگر آن چیز نامند * زاوج مهر برتر پایه او * ندیده دیده خور سایه او * دیده بمعنی چشم * ی * زگوهر در صدف صافی بدن تر * زاختر در شرف پرتو فکن تر * ای بدن او صافی تر است از گوهری که در میان صدف باشد * کند پوشیده رخ مه را نظاره * که ترسد بیندش چشم ستاره * پوشیده رخ حال است ز ضمیر فاعل کند که عاید بزلیخا است و نظاره مفعول اوست و مضمون مصراع ثانی علت رخ پوشیدن است یعنی زلیخا بحدی عصمت دارد که از چشم ستارگان خود را هم مستور میدارد چنانچه ماه را رخ پوشیده می بیند برای آنکه تا چشم ستارها بر رخسار وی نیفتد * جز آینه کس کم دیده رویش * بجز شانه کسی نکشوده مویش * کم دیدای ندید * نباشد غیر زلفش را میسر * که گاهی افکند در پای او سر * بصحن خانه چون گردد خرامان * نیارد پای بوسش غیر دامان * دامان دامن جامه یا چادر * ندیده جیب او مشاطه در مشت * نسوده بر لبش نیشکر انگشت * سبب مراد زنخدان زلیخا و فاعل ندیده مشاطه و سیب مفعول اوست و فاعل نسوده نیشکر است * جمال او زگل دامن کشیده * که پیراهن بدنامی دریده * دامن کشیدن کنایت از اجتناب نمودن و اعراض کردن بود * ی * و ضمیر فاعل در کشیده راجع است به جمال و در دریده بگل و پیراهن مفعول دریده است و کاف تعلیلیه است و مصراع ثانی تعلیل دامن کشیدن است یعنی جمال زلیخا از گل اجتناب و اعراض می نماید برای آنکه گل پیراهن خود را دریده است و بیرون آمدن خود از بی پرده لحاف غنچه بی ستری و بی پردگی

اختیار کرده است و بدنامی خویش گزیده * ز نرگس حسن او پوشیده رخسار * که نرگس
خیره چشم است و قدح خوار * خیره باکسر و یای معروف بمعنی شوخ و بی شرم * ه * و نرگس
را قدح خوار ای شراب خوار به نظر آن گفت که گل نرگس بشکل قدح شراب است گویا
قدح نوش است * نپوید در فروغ مهر یا ماه * که تا با او نگردد سایه همراه * فروغ روشنی
مهر آفتاب * گذر بر چشمهٔ جویش نیفتد * که چشم عکس بر رویش نیفتد * درون پرده
منزل گاه کرده * ولی صد شور از بیرون پرده * شور آوازه و غوغا * همه شاهان هواخواهان او یند
* خراب لطف ناگاهان او یند * ناگاهان ناگهان هوا بالفتح بمعنی محبت * ه * ای خواهندگان محبت
او هستند و خراب بالفتح بمعنی ویرانه و مست * ه * سر افرازان ز حد روم تا شام * همه از شوق او
خون دل آشام * آشام آشامیدن * س * ولی او در نیاز مصر بهر کس * هوای مصر در سر دارد
و بس * سر بمعنی خیال و بس بالفتح بایای تازی و سکون سین مهمله بمعنی فقط و فسحت * نگردد
خاطر او رام با روم * شمار و آب و خاک شام را شوم * رام برای مهمله مطیع و فرمان بردار ضد
سرکش * ه * و شوم بالضم ضد یمن و کلمه آب و خاک یا مجهول بر خفیفت است یا مجاز یست از آدمی
که مخلوق از آب و گل است * براه مصر چشم او سبیل است * برای مصر اشکش رود نیل
است * سبیل بالفتح در لغت بمعنی راه است * س د ح و نب * و لیکن این جا بمعنی جاری
میگویند یعنی برای راه مصر چشم زلیخا جاری است و گریه کننده اشک است * ندانم سوی
مصرش این شعف چیست * هوا انگیز طبعش آن طرف کیست * شعف بعین مهمله بیمار و شیفته
گردانیدن دوستی دل را * ویقال شعف فلان بکذا فهو مشعوف به و قرء الحسن قد شعفها حبا بالعین
المهملة * ج * و فی کشف اللغات شغف بفتح اول و سکون دوم فراهم آوردن و پراگنده
شدن و بصلاح آوردن و پراگنده کردن و شگافتن و پناه کردن انتهی و تواند بغین معجمه بموجب
حب قلب کذا فی القاموس الکشاف * قد شغفها حبا ای حرف حبه شغاف قلبها حتی وصل الی الفؤاد
والشغاف حجاب القلب و قیل جلدة رقیقة یقال لها لسان القلب * انتهی و در صراح شغاف بالفتح
بیماری زیر تهی گاه از جانب راست و در مهذب الشغف شیفته گردانیدن و رسیدن دوستی
بمیان دل و در منتخب شغف بفتح شین معجمه و سکون عین مهمله رسیدن چیزی بپردهٔ دل و بالفتحتین
در آویختن چیزی به چیزی * همانا خاک او زانجا سرشتند * برات رزق او آنجا نوشتند * همانا بالفتح
بمعنی پنداری و گوئی و بمعنی شاید * س * اگر افتد قبول رای عالی * فرستیمش بان ذکش

حوالی * مفعول افتد زلیخا و فاعلش رای عالی است و قبول بالفتح پذیرفتن * ح * و این جا بمعنی مقبول
است و حوالی فی المهذب حول پیرامون و حوالی جمع * اگر نبود بصدر خانه خوبی * بود خدمت
گری را خانه روبی * صدر اول هر چیزی و پیش گاه * ح * و خوبی و خانه روبی هر دو بیای مجهول است
و خانه روب خدمت کار و جاروب کش را گویند و ضمیر فاعل در نبود و بود راجع بزلیخا است *
عزیز مصر چون این مژده بشنود * کلاه فخر بر اوج فلک سود * تواضع کرد و گفتا من که باشم *
که در دل تخم این اندیشه پاشم * ولی چون شه مرا بر داشت از خاک * سزد گر بگذرانم سر ز
افلاک * مراد ازین شاه پدر زلیخا است * من آن خاکم که ابری نوبهاری * کند از لطف بر من
قطره باری * اگر بر روید از تن صد زبانم * چو سبزه شکر لطفش کی توانم * مربوط است بر ویدن
ای هم چو سبزه صد زبان * بدین لطفی که شه کرد است اظهار * کند واجب اگر نجم شود یار *
بکند این جا بمعنی شود است و گردن بمعنی شدن بسیار آمده چنانچه شیخ سعدی رحمة الله علیه
در گلستان فرماید * طبع ترا تا هوس نحو کرد * صورت عقل از دل ما محو کرد * هوس نحو شد و محو شد
و هم چنین است و در اکثر نسخ صحیح و در بعضی نسخ بجای کند لفظ شود واقع شده بهر حال مرجع
ضمیر کند و شود مضمون بیت آینده است * کنم از فرق پا و ز دیده نعلین * شوم سویش روان
بالراس و العین * بسر و چشم * ولی با شاه مصر آن کان فرهنگ * چنانم در گرفته خدمتش
تنگ * لفظ با ترجمه مع است و لفظ آن اشارت بشاه مصر است و جمله آن کان فرهنگ
صفت شاه مصر واقع شده و فرهنگ بمعنی ادب و دانش و بزرگی * ه * و میم در چنانم بمعنی
جزء مفعول در گرفته است و خدمتش فاعل در گرفته و تنگ ضد فراخ بود * ه * که گر یک
ساعت از وی دور گردم * بتیغ سطوتش رنجور گردم * سطوت سخت گرفتن و حمله
کردن * ح * حاصل آنکه عزیز مصر گفت که من به آوردن زلیخا بسر چشم می آمدم لیکن
خدمت بادشاه مصر مرا بان بادشاه که کان و معدن دانش و بزرگی است چنان تنگ
گرفته است که اگر یک ساعت جدا شوم از غضب و حمله وی آزارمند گردم * درین
خدمت مرا معذور دارد * گمان نخوت از من دور دارد * نخوت بالفتح بزرگی و نازیدن و تکبر
* ف * و ضمیر فاعل در هر دو دارد راجع به پدر زلیخا است و هم چنین ضمیر گوید که در بیت
لاحق است راجع باوست * اگر گوید برای حق گذاری * روان سازم دو صد زرین عماری *
فاعل گوید پدر زلیخا و گذاری بالضم ادا کردن عماری نشستگاهی است که بر پشت فیل و شتر بماند

و در شرفنامه عمار باکابر نام مردی است که عماری وضع او ست * هزاران از کنیزان و غلامان *
صنوبر قامتان طوبی خرامان * غلام بالضم کودک تصغیره غلیم غلمه غلمان بالکسر اغلمة جماعت *
ح * و غلامان جمع فارسی غلام است صنوبر درخت ناز و سرو را نیز گویند و قامتان جمع
قامت که بمعنی قد است و طوبی بروزن فعلی من الطیب بمعنی العیش الطیب لهم و قیل هو
اسم شجرة فی الجنة فارسیان این را بروزن خوبی بکسر استعمال کرده اند * ه * و صنوبر
قامتان و طوبی خرامان هر دو صفت غلامان و کنیزان است * غلامانی ز بس نیکو سرشتی
* صفا تر ز غلمان بهشتی * سرشتی بیاء معروف مصدری بمعنی نیکو سرشت شدن و سرشت
بکسرتین و سکون شین معجمه بمعنی طینت و خلقت و طبیعت بود * ی * ز شیرینی دهان شان
در شکر خند * ز لعل و در همه بر موکمربند * همه یعنی آن همه غلامان بر میان خود کمر یعنی فوطه مرصع
از لعل و در بسته بودند شکرخند کنایت از تبسم است * ی * و شان بانون غنه بمعنی ایشان
* ف * یعنی دهان غلامان بسبب شیرینی در تبسم بود وارد می شود در این جا انکه
کسره بر مضاف فارسی لازم است و لفظ دهان کسر نیست جوابش آنکه اگرچه این قاعده
کلیه است اما در ضرورت شعری خلاف آن هم روا داشته بدلیل وقوع آن در بعضی
اشعار تفحات کذا قیل و صواب آنکه گوئیم که شان جمع شین ضمیر هم می آید * س و غیره
* پس درین جا جمع شین ضمیر غایب است بمعنی ایشان پس دهان شان جمع دهانش
است فلا محل للاعتراض هرگاه که لفظی مضاف بسوی ضمیر شین کنند کسره مضاف نمی شود
یعنی آن همه غلامان بر میان خود کمر یعنی فوطه مرصع از لعل و در بسته بودند و مو کنایت
از میان است چه میان محبوب را بسبب کمال باریکی مو قرار میدهد و کمر فوطه را گویند هندش
پاتکه خوانند و کلمه بند از عوض اضافت کمر بسوی لعل و در است تقدیر کلام آن بود کمر لعل
و در بند یعنی فوطه مرصع از لعل و در همه غلامان بر میان خود بسته بودند * قبا بسته کله گوشه شکسته *
بزرین جامهای زین نشسته * کلاه گوشه شکستن کنایت از کج کردن گوشه کلاه است * ی * و ضمایر
افعال راجع بغلامان است * کنیزان همه در حله حور * چو حوران قصور از آب و گل دور * حله
بالضم برد یمنی و جامه که استر داشته باشد یا ازار و رداء و تنها ازار یا رداء را حله میگویند * ف * و
قصور بمعنی عیب و کمی و کوتاهی است * معنبر طرها بر گل کشاده * مقوس طاقها بر مه نهاده
* معنبر بمیم مضموم و عین مفتوح عنبر آلوده * س * و طره بالضم موی پیشانی و کرانه هر چیزی

* ح * و طره این جا کنایت از زلفها است و کل کنایت از رخ و روی و تقویس کوژ پشت شدن * ح * مقوس طاقها کنایت از ابروان است و مه کنایت از روی است. این بیت و بیت لاحق صفت و بیان حال کنیزان است * ز گوهر با نخود بر بسته زیور * نشسته جلوه گر در هودج زر * هودج بالفتح عماری * سی * و فاعل بربسته و نشسته کنیزان است * ز ارباب گیاست هر که باید * ز ارکان ریاست هر که شاید * گیاست بکسر کاف تازی زیرکی خلاف احمق و زیرک شدن * ح * فرستم تا بصد اعزازش آرند * بدین خلوت سرای نازش آرند * درین بیت ضمیر هر دو شین ضمیر مفعول راجع بزلیخا است * چو انا قاصد این اندیشه بشنید * بسجده سر نهاد و خاک بوسید * دانا صفت قاصد است * که ای مصر از تو دیده صد عزیزی * ز تو گشته نکادر تازه خوبری شده ما راسر خیال و حشم ناست * به پیشش ز انچه گفتی هیچ کم نیست * و سر بالفتح خیال و میل و خیال بالفتح سواران و گله اسپان و اصحاب و گروه را نیز خیال نامید و حشم بفتحتین خدمتگاران * ف * و فی الصراح حشم الرجل چاکران مرد و کسانیکه بجهت وی غضب کنند بر دیگران * غلامان و کنیزانی که دارد * بنجد در شمار گر شمارد * بهرشش خلعت فرخنده بختان * بود افزون تر از برگ درختان * ز دستش بذل گوهرهای تابان * بود افزون تر از ریگ بیابان * بذل بالفتح و سکون ذال معجمه بمعنی دادن * ح * و درین جا این مصدر بمعنی مفعول است یعنی گوهرهای که از دست او مبذول شده اند زیاده تر اند از شمار ریگ بیابان * مراد وی قبول خاطر تست * خوش ان کس کو قبول خاطر تست * بالفتح بمعنی پذیرفتن * ح * و این مصدر مضاف است بسوی فاعل خود که کلمه خاطر است و مفعول او که زلیخاست محذوف است ای پذیرفتن خاطر تو زلیخارا * چو آن میوه خورای خوانت افتاد * بزودی پیش تو خواهد فرستاد * آن میوه کنایت از زلیخاست و خوای باواو معدوله بمعنی لایق و زیبا و بمعنی اندر خورد * و مراد از خوان خاطر است یعنی اگر زلیخا لایق و پسند خاطر تو افتد * نسیم قبول زجانب مصر و زیدن و عماری زلیخارا چون محمل گل بمصر کشیدن

* چو از مصر آمد آن مرد خردمند * که از جان زلیخا بگسلد بند * بند قید و درد * خبرهای خوش آورد از عزیزش * تهی از خویش پر کرد از عزیزش * گل بختش شکفتن کرد آغاز * همای دولتش آمد به پرواز * ز خوابی بنده ها در کارش افتاد * خیالی آمد و آن بند بگشاد * و مصنف

علیه الرحمه می فرماید که معنی و منشاء موجب شادی و غم زلیخا محض خواب و خیال است وقتی که بر کار او بند اشکال افتاده بود و در قید محنت و غم و زنجیر گرفتار بود محض از ره گذر خوابی بود که یوسف علیه السلام در آن خواب او را نمود و اکنون که زلیخا بسبب پیام آمدن از عزیز مصر خوش خورم گشت و بند از وی گشاده شد محض خیالی و وهمی است که او را پیش آمد چه بحقیقت معشوق زلیخا و دلربای او یوسف علیه السلام است که آخر کار عزیز مصر خواهد شد نه این عزیز مصر که از جانبش پیام نسبت آمد * بلی هر جا نشاطی با ملالی است * بگیتی در زخوابی یا خیالی ست * یا در بگیتی زایده است باوجود کلمه در احتیاج او نیست در دستور العمل گفته که باگاهی زایده آید چون بخور و بزن و نیز زایدمی شود جائیکه بعد از کلمه که بد و با متصل است لفظ در یا بر باشد چنانچه شیخ سعدی علیه الرحمه فرموده * بدریا در منافع بی شمار است * اگر خواهی سلامت بر کنار است * خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت * سبکساری از چنین گرداب بگذشت * سبکساری بی قرار و شتاب کار * ه * و گرداب کنایت از غم و اندوه دنیاوی است * زلیخا را پدر چون شادمان یافت * بترتیب جهاز او عنان تافت * جهاز بالفتح والکسر رخت و ما یحتاج به و نیز ساختگی کردن کار خر عروس * ف * و فی الصراح جهاز بالفتح والکسر رخت عروس و مسافر و مرده * مهیا ساخت بهر آن عروسی * هزاران لعبت رومی و روسی * مراد از لعبت کنیزان جمال و خوش شکل است و رومی منسوب بروم و روسی منسوب بروس * ه * مهیا بمعنی موجود و تیار * همه پسته دهان و نار پستان * عذارشان گلستان برگلستان * پسته بالکسر میوه مشهور بطریق استعارت بر دهن معشوق اطلاق کنند و نار پستان زنی که پستانش نو برآمده باشد * ه * و فی کشف اللغات نار پستان زن سخت پستان انتهی و عذار بالکسر رخساره و بر بالفتح بای تازی و سکون رای مهمله بمعنی پستان زن جوان * ه * و بمعنی سینه آید * ی * یعنی آن هزاران لعبت همه پسته دهان تنگ و خنده دهان و سخت پستان بودند و رخساره و سینه ایشان گلستان بر گلستان بودند * نهاده عقد گوهر بر بناگوش * کشیده قوس مشکین گوش تا گوش * عقد بالکسر سلک مروارید کذا فی شرفنامه و بناگوش بضم بای موحده تازی بمعنی عذار یعنی رخساره * منس * و قوس مشکین کنایت از ابروان است یعنی کنیزان جمیلان سلک مروارید را بر رخسارهای خود نهاده بودند و ابروان ایشان از یک گوش تا گوش دیگر کشیده بودند * چو برگ گل بوقت صبح تازه * زتنگ

و سرمه پاک و عار غازه * وسمه بالفتح حنای سیاه و رنگی است سبز که برابروان کشند چنانچه سرمه در چشم و غازه آن سرخی که زنان بر خسارهٔ خود مالند تا رنگ سرخ نماید و آن را غنجار و گلگونه نیز گویند * ه * یعنی آن کنیزان جمیل تر و تازه و شگفته بودند چنانچه برگ گل هنگام صبح تر و تازه و شگفته می باشد و آن کنیزان از وسمه و غازه خالی و منزه بودند گویا بحدی حسن داشتند که وسمه و غازه را عار و ننگ می انگاشتند در زیبائی خود بدان محتاج نبودند

* نغوله بست بر لاله ز عنبر * ز گوش آویزه کرده لولو تر * نغوله بفتح نون و ضم غین معجمه و واو مجهول و لام مفتوح و های مختفی بمعنی زلف * ی ه س و ف * و لاله کنایت از روی و رخساره است و لولوی تر بمعنی مروارید تازه و آویزه کرده بمعنی آویخته و آویزان نموده یعنی آن کنیزان نغوله بسته بودند بر خسارهای خود از عنبر یعنی زلفهای شان بوجهی سیاه تر و خوشبوتر بودند که گویا آنها را از عنبر ساخته بودند و آن کنیزان مروارید تازه و آبدار را بگوشهای خود آویخته و آویزان ساخته بودند * هزار امرد غلام فتنه انگیز * بعشوه جان ستان از غمزه خون ریز * امرد بالفتح بی ریش و ساده زنخ * ح * و عشوه بالکسر فریب و گرفتن معشوق عاشق را بخرامیدن و غمزه بالفتح مژه چشم برهم زدن بناز و حرکت چشم * ه * کلاه لعل بر سر کج نهاده * گره از کاکل مشکین کشاده * کاکل بهر دو کاف تازی و ضم کاف ثانی موئی که بر فرق بربندند * ه * و فی کشف اللغات کاکل بضم سیوم موی سلسل را گویند و آن چنان باشد که چون موی زنگی در یکدیگر رفته باشد و آن را به پهلوی مرغول خوانند * ز اطراف کله هر تار کاکل * چنان کز زیر لاله شاخ سنبل * ببر کرده قباهای قصب رنگ * چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ * بر بالفتح بمعنی کنار و آغوش * ی * و قصب بمعنی نی و جامه کتان و حریر * ه * و در بعضی حواشی به نظر آمده که قصب رنگ کنایت از سبزه است و مصراع ثانی صفت و بیان حال قباها است یعنی قباهای آن غلامان مانند غنچه نازک بودند و مانند قبای نیشکر در بدن ایشان تنگ بود و قبای نیشکر عبارت از همین پوست اوست که بر بالای مغز وی می باشد * کمرهای مرصع بسته بر موی * بمو آویخته صد دل ز هر سوی * موی اول کنایت از میان است و موی ثانی از زلف * هزار اسپ نکو شکل و خوش اندام * بگاه پویه تند و وقت زین رام * گاه بکاف فارسی بمعنی جای و وقت آید * ه * و این جا بمعنی وقت مستعمل شده و پویه بضم بای عجمی بمعنی دویدن باشد * س * و تند بالضم جنبان و جهنده و غضوب * ه * ز گوئی پیش چوگان گرم و دو تر * ز آب

روی سبزه نرم و ونز * گرم بالفتح کاف عجمی بمعنی شتاب نیز آمده * ه * در مصراع اول
دو بالفتح اول و سکون واو بمعنی دونده است در ثانی رو برای مهمله مفتوح و سکون واو بمعنی
رونده است بدانکه آب بر روی سبزه به نسبت آبی که در زمین صاف و خالی از گیاه باشد
دیرتر و آهسته تر جاری و روان می باشد پس می فرماید که آن اسپان وقت نرم و آهسته
دواندن از آب سبزه نرم و آهسته روتر بودند و وقت دوانیدن دونده تر بودند از گوی که
بصدمه و ضرب چوگان از پیش چوگان میدود * اگر جای فگندی تازیانه * برون جستی ز میدان
زمانه * فگندی جستی بیای مجهول فاعل فگندی تازیانه و فاعل جستی اسپ * چو وحشی گور در
صحرا نگاور * چو آبی مرغ در دریا شناور * وحش و وحوش جانور دشتی و وحشی مفرد * ح *
ه گور بکاف عجمی و واو مجهول خر دشتی که آن را گورخر گویند * ه * و نگاور اسپ و شتر تیزک
دونده * ه * و آبی مرغ مرغابی که در آب معیشت دارند و شناور آنکه در آب شناوری کند * مس *
چنان گورخر در صحرا و جانوران آبی در آب بسیار میدوند بنابران بانها تشبیه داده می فرماید
* که هر یکی از این اسپان مانند گورخر در صحرا بسیار تند میدوید و مانند جانوران آبی در دریا بسیار
شناور بود * شکن بر سنگ خارا افگنده از سم * گره بر خیزران افگنده از دم * شکن بالکسر خم
و پیچ و چین جامه و پیچ زلف * ه * و خارا سنگ سخت * ف * و خیزران بفتح اول و ضم
سیوم چوبی که ازان تازیانه و نیزه سازند و در مصراع است و در لغت نی از بیخ نی و قیل درختی
است که خوشبوی و در فارسی چوبی که هندش بیت خوانند * ف * بریده کوه را آسان چو
هامون * ز فرمان عنان کم رفته بیرون * هامون و هامن زمین هموار و دشت * ه * هزار اشتر همه
صاحب شکوهان * همه سر پشته پشت و کوه کوهان * شکوه هیکل یا قوت و مهابت و بزرگی
بسیار که بتازی حشمت گویند * ه * و سراسر بالفتح از اول تا آخر و ازین سر تا آن سر و
کوهان بالضم و باو او فارسی آن موضع که از پشت شتر بلند باشد و بلندی که بر دوش و شانه گاو باشد
* ف * به تنها کوه اما بی ستونی * ز راه باد رفتاری برونی * تنها جمع تن است و بی ستون
بیای موحده تازی و یای مجهول نام کوهی که فرهاد بگفته پرویز کنده بود * ه * و در جهانگیری گفته که
بفرموده شیرین کنده بود و ره بمعنی رسم و قاعده آمده * پس وی * حاصل آنکه این اسپان
بجثه و تنهای خود مثل کوه بودند بلکه هم چون بیستون فربه و پر گوشت و بلند قامت بودند و گویند که کوه
بی ستون از جمله کوه بسیار بلند و کلان است و آن اسپان از روی رسم و روش و قاعده رفتن

باد برون نبودند یعنی سرعت و تیزی و تندی رفتار اینها از سرعت و تیزی عمر زفتار باد زیاده تر و بیشتر بودند * چو زهاد قناعت کوش کم خوار * چو اصحاب تحمل بار بردار * زهد بالضم ناخواهانی خلاف رغبت * ح * زهاد بالضم جمع زاهد بمعنی پرهیزکار تارک الدنیا و پرهیزکار شوند از آرزوهای دنیا و قناعت کوش بمعنی کوشنده در قناعت صفت زهاد است و کم خوار مبتدا است و چو زهاد خبر آن و بار بردار مبتدا است چو اصحاب تحمل خبر آن یعنی آن شتران کم خوار بودند مثل زاهدان صاحب قناعت و بار بردار بودند مانند اصحاب تحمل * بریده صد بیابان در توکل * چریده خار را چون سنبل گل * فاعل بریده و چریده شتران و بیابان و خار مفعول سنبل بالضم خوشه گندم و قیل گیاهی است خوشبو که در برگهای او سیاهی باشد ریحان شکل خطها می شوند و آن را نسبت بزلف و خط شاهدان می کنند و گویند که خورش آهوان مشکین همین است و اهل هند آن را چهر گویند این بنده چهر هم دیده و در کوه پرناس نواب خانخانان سنبل مراحموده بود و سوار این عمده گیاه است در کوه های هند بسیار است و سنابل جمع آن * ف * حاصل آنکه از کمال توکل شتران است که خارها را مانند سنبل و گل بچریدند * ز شوق ره روی بیخواب خوردان * بر آهنگ حدی صحرا نوردان * خورد ان مرکب از خور و دان است ای بدان آن شتر زا آهنگ بالمد آواز مطرب و پرده سرود و بمعنی قصد کذا فی مؤید الفضلا و حد بالفتح راندن شتر به آواز و به سرود و حدی بالضم کذا * ح * و در منتخب حدا بالضم راندن شتر بی نغمه * ز انواع نفایس صد شتر بار * خراج کشوری بر هر شتر بار * نفایس جمع نفیس و از بمعنی مقدار کشوری بیای مجهول وحدت * دو صد مفرش ز دیبای گرامی * چه مصری و چه رومی و چه شامی * مفرش آنچه جامه خواب در خت دران کنند مفارش جمع آن و کریم المفارش آنکه با زنان بزرگوار تزویج و خویشی کند * ب * و فی اللطایف مفرش جامه خانه اما بستر مصحح است و فی مجمع الفرس گرامی بکسر کاف عجمی بمعنی عزیز و محترم و مکرم * دو صد درج از گهرهای درخشان * ز یاقوت و دُر و لعل بدخشان * درج بالضم صندوق و قیچه و طبله که پیرایه و جوهر دران نهند * ب * و درخشان اسم فاعل از درخشیدن بالضمتین بمعنی روشن و تابان شد * ف * و بدخشان نام شهری است که معدن لعل در آنجا است * ه * دو صد طبله پر از مشک تتاری * ز بادزهر و عنبر و عود قماری * تتار و تاتار و لایت مشک خیز و زباد بالضم چیزی از عطریات که از گربه پدید آید * ه * و آن عرقی است که از میان پیرو پای جانوری گیرند که بشکل و صورت گربه ماند کذا فی الاختیارات

البدیع و عنبر خوشبوی است معروف گویند که آن سرگین جانور بحری است بعضی گفته
اند بیخ چشمه‌ایست در دریا و صحیح آنست که مومی است خوشبوی که در کوهستان هند و
چین از زنبور عسل که انواع گیاهای خوشبوی خورد بهم می رسد و سیل آن را بدریا می
برد و شست و شوی دهد و اکثر جانوران بحر آن را فرو برند و نتوانند که هضم کنند آن را بیندازد
و از اینجهت بعضی گمان برده اند که سرگین آن جانور است و از بعضی ثقات استماع یافته
که مگس عسل در میان عنبر یافته اند و این نشانی ظاهر است که موم باشد و نیز در وقت گداختن
باتش چون موم می گدازد * ب * و عود قماری بالضم جنسی از عود است * ف *
و قمار با کسر شهریست در هند که متاع وی عود قمری و طاوس و عنبر بود * ه * بهر جا
قطاربان منزل نشین شد * همه روی زمین صحرای چین شد * قطاربان و قطاروان
شتربانان و چین بکسر شهریست مشهور که بعربی صین گویند * ه * وز آن مشک پیدا می
شود یعنی هر جا که شتربانان می نشستند از آن طبلهای مشک چنان مشک خوشبوی دمید
که تمام زمین گویا صحرای چین است * مرتب ساخت از بهر زلیخا * یکی دلکش عماری
حجله آسا * فاعل ساخت پدر زلیخاست و حجله بفتحتین تختی که برو عروس بر نشانند و خانه
آراسته کرده شده برای عروس * ف * مقطع خانه از صندل و عود * موصل لوحهای
وی زر اندود * موصل وصال کرده شده‌ای پیوند نموده شده بودند تختهای آن عماری *
مرصع سقف او چون چتر جمشید * زر افشان قبه اش چون گوی خورشید * جمشید نام بادشاهی
که سی صد سال در عهد بادشاهی او خلق را بیماری و درد نبود فکیف وقت موت
دعوای خدائی کرده بود * ه * و قبه بالضم سر سپر و سر بارگاه و سر گنبذ و میل آن * ف *
برون اندرون او همه پر * ز مسمار زر و آویزهٔ در * مرجع او عماری است مسمار
پیچ آویزه در سلک در * فرو هشته برو زربفت و دیبا * برنگ دلپذیر و نقش زیبا *
زربفت جامه زر بافته یا زردوزی * زلیخا را در آن حجله نشاندند * بصد نازش بسوی
مصر راندند * به پشت بادپایان آن عماری * روان شد چون گل از باد بهاری *
بادپایان بادال موقوف و یاد دوم فارسی سخت سریع السیر * ف * و فی
شرفنامه بادپا سخت تیز رو و مراد این جا شتران سریع السیر سخت تیز رو هستند
* هزاران سرو شمشاد و صنوبر * سمن روی و سمن بوی و سمن بر * و شمشاد بادل

مکسور درختی باشد که چوب آن در غایت استحکام و بالائی باشد * ی * و فی شرفنامه
که شمشاد نام درختی که بقد شاهد آن تشبیه میدهند و سمن بسین مضموم و میم مفتوح
نام گلی است مشهور * حی * و فی جهانگیری سمن رو بفتحتین نام گلی است که در ولایت
ماوراء النهر بضم اول و ثانی مفتوح می خوانند و رنگ وی سفید است * روان گشتند گوئی
نوبهاری * رخ آورد از دیاری در دیاری * نوبهاری و دیاری بیای مجهول * بهر منزل که
شد جان ضنم را * خجالت داد بستان ارم را * ضنم مراد زلیخا و فاعل داد منزل است
* غلامان مست جولان در تک و تاز * کنیزان جلوه گر در هودج ناز * جولان بفتح جیم تازی
و سکون واو دوانیدن اسپ و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن * ف * و فی فرهنگ
مثنوی جولان بی فتح واو در تازی بسکون واو در فارسی است و تک و تاز بمعنی دوید
* ه * و هودج بالفتح عماری * مس * فکنده هر کنیز از زلف دامی * شکار خویشتن کرده غلامی
* حاصل آنکه هر یک غلامی از آن غلامان بر کنیزکی از کنیزکان عاشق و مفتون بود و در دام زلف
آن گرفتار * کشیده هر غلام از غمزه تیری * گشاده رخنه در جان اسیری * رخنه بالفتح راهی که
در دیوار واقع شود * مس * و اسیر کنایت از عاشق است حاصل آنکه آن غلامان هم
معشوق بودند و مردمان بر ایشان هم عاشق بودند * غمزه بالفتح مژه چشم برهم زدن بناز * مت *
زیکسو دلبری و عشوه سازی * زدیگر سو نیاز و عشق بازی * نیاز عجز و حاجت * هزاران عاشق و
معشوق در کار * بهر جا صد متاع و صد خریدار * مراد از متاع معشوق و خریدار عاشق * بدین
دستور منزل می بریدن * بسوی مصر محمل می کشیدند * دستور باول مفتوح بثانی زده و تای
فوقانی مضموم و واو معروف بمعنی طرز و روش * ی * و محمل بالفتح اول و کسر میم
کجاوه و آن را کژاوه نیز گویند * ف * و در صراح است محمل بارگیر یعنی هودج
محامل جمع و در شرفنامه محمل کژاوه * زلیخا شاد دل از بخت خوشنود * که راه
مصر طی خواهد شدن زود * زلیخا مبتدا است و شاد دل خبر آن و خوشنود خبر بعد خبر و
از بخت متعلق به خشنود و مضمون مصراع ثانی در بیت لاحق علت خوشنود شدن * شب
غم را سحر خواهد دمیدن * غم هجران بسر خواهد رسیدن * بسر بمعنی آخر و تمام * از آن
غافل که آن شب بس سیاه است * و زان تا صبح چندین ساله راه است * بس
سیاه ای بس دراز بسیار طویل و زان اشارت به شب * بروز روشن

و شبهای تاریک * همی راندند تا شد مصر نزدیک * فرستادند زان جا قاصدی پیش
* که راند پیش از ایشان محمل خویش * فاعل راند قاصد است * بسوی مصر جوید
پیشتر راه * عزیز مصر را گرداند آگاه * که آمد بر سر آنیک دولت نیز * گر استقبال
خواهی زود برخیز * نیز بمعنی شتاب نیز است ای عزیز مصر * خبر یافتن عزیز مصر از
مقدم زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریان مصر خود را به تجمل آراستن
عزیز مصر چون این مژده بشنید * جهان را بر مراد خویشتن دید * منادی کرد تا از
کشور مصر * برون آیند یکسر لشکر مصر * یکسر بمعنی تمام * ز اسباب تجمل هرچه دارند
* همه در معرض عرض اندر آرند * تجمل خوبی نمودن و عرض بالفتح پیدا شدن صاحب
با کلام و پیدا کردن * ح * و معرض بالفتح محل عرض * لف * برون آمد سپاهی پای
تا فرق * شده در زیور زر و گوهر غرق * پای تا فرق یعنی از پای تا سر * غلامان کنیزان
صد هزاران * همه گلچهرگان مه عذاران * غلامانی بطوق و تاج زرین * چو رسته
نخل زر از خانهٔ زین * یعنی غلامانی که در زر مغرق و با طوق و تاج زرین بر زین نشسته
بودند گویا از خانهٔ زین درخت زر رسته است طوق بالفتح آنچه در گردن افکنند و زه
* همه و چیزی گرد شده * ه * کنیزانی همه هر هفت کرده * بهودج در پس زربفت
پرده * هر هفت کرده یعنی زیب و آرایش کرده * ل * و در جهانگیری گفته که
هر هفت کنایت از زیب و زینت بود * و در مجمع الفرس هر هفت کردن بمعنی آرایش
کردن و در کشف هر هفت کرده یعنی خود را آراسته و زیور پوشیده و هر هفت
بمعنی پیرایه انتهی و فی بعض الحواشی هر هفت بمعنی آرایش و زینت هفتگانه زنان
که مشهور است و انرا هفت سنگار گویند اینست * حنا * و وسمه * و گلگونه * و غالیه * و سرمه *
* و طلق * و لباس * شکرلب مطربان نغمه پرداز * برسم تهنیت خوش کرده آواز
* نغمه آواز نیک * ز * و پرداز مشتق از پرداختن بمعنی آراستن و گفتن نغمه * مس دی *
و تهنیت بمعنی مبارک بادی * مغنی چنگ عشرت ساز کرده * نوای خرمی آغاز کرده
* چنگ نوعی از مزامیر * ه * نوا بالفتح آوازی که بر اصول خوش و با شد * بهاعش
داده گوش عود را تاب * طرب را ساخته از نغمه اسباب * تاب بمعنی پیچ * ی *
* عود نام بالضم نام سازی است که او را بربط گویند * ه * ای آن معنی اسباب

طرب و شادی را بتارهای عود کرده * نوای نی نوید وصل داده * بجان از وی امید وصل
زاده * نی بالفتح نای * ه * که نوعی از مزامیر است و نوید با ول مضموم و ثانی مکسور و یای مجهول
دو معنی دارد اول خوشی را گویند و دویم خبر خوش باشد * ی * بجان ای در جان زلیخا * رباب از تار
غم جان امان ده * بر آورده کمانچه نعره زه * رباب نام سازی است مشهور * ه * و تار بمعنی تاریک
و بمعنی تار موی و تار ابریشم و تار آهن و امثال آن باشد * ی * دامان ده بهنده امن در بعض
نسخ بجای تار تاب بمعنی پیچ و حرارت و گرمی واقع شده کمانچه بفتح کاف تازی مضراب را گویند
یعنی چیزی که بدان ساز را نوازند و زه باکسر کلمه ایست که در محل تحسین گویند * ی * و در شرف
نامه زه بمعنی آفرین و زهی مرکب از زین است یعنی اوازی که کمانچه از مزامیر بر می آورد گویا همین
آواز آفرین آفرین بر می آورد * در افکنده دف این اوازه از دست * که در دست ره
کوبان بود پوست * دست این جا کنایت از عزیز است و او اشارت بدوره کوبان بمعنی
ره روست ای کوبنده ره رونده راه و مراد از وی این جا زلیخا است که براه مصر میرفت و پوست
کنایت از بی حاصلی و بی فایدگی و عبث است و دوست کنایت از مقصود ولی زلیخا است یعنی
دف این اوازه میکرد که در دست زلیخا از مقصود و محبوب وی بی حاصلی و بی فایدگی مقصود همه
کسان همین مقصود زلیخا است انچه استاذی محمد اکرم گفته لیکن دران اعتراض صریح است که
با بیات سابقه لاحقه این بیت بدین معنی مذکور اصلا ربط ندارد که همه ابیات مرقومه متضمن احوال
خوشی و طرب عزیز مصر است که بامید وصل زلیخا شادی و عیش کنان می آید و این بیت بر
تقدیر معنی مذکور در بیان احوال زلیخا و مایوسی و ناامیدی از وصل محبوب اوست پس صواب
این معنی است که حید غلام شاه بن سید جعفر تهانوی گفته است که بجای ره کوبان زه کوبان
است بزای معجمه مکسور و های ساکن و کاف عجمی مضموم و واو مجهول و یای تحتانی و الف و نون
و کلمه در دست موقوف الاخر است نه مکسور بنابر اضافت بمعنی دف این آوازه را از دست
یعنی از زلیخا در مردمان افکنده بود که از وی یعنی دف در دست دف زنان پوست و جرم آن
دف زه کوبان است یعنی گوینده کلمه زه است که کلمه خوشی و نوید و تعریف دفاست
* بدین ائین رخ اندر ره نهادند * بره داد نشاط و عیش دادند * نشاط بالفتح شادمانی * ع *
چو مه چون یکدو سه منزل بریدند * بان خورشید مه رویان رسیدند * چو مه ای مانند ماه و مه
رویان معشوقان و آن خورشید مه رویان مراد از زلیخا است * زمینی یافتند از تیرگی دور * زده

زدی هزاران قبهٔ نور * مراد از قبه‌های نور خیمه‌های سفید و روشن و نورانی که در لشکر
زلیخا بودند * تو گوئی ابر چرخ بی کناره * بسان ژاله باریده ستاره * آن قبه‌های نور که بر
زمین بودند که مراد از آن خیمه‌های نورانی است چنان بود که گویا از ابر آسمان ستاره‌های
روشن باریده بر زمین افتاده اند * کشیده در میانه بارگاهی * ز خوبان صف زده گردش
سپاهی * بارگاه نوعی از خیمه سلاطین است * ه * و مراد این جا خیمه خاص زلیخا است * عزیز
مصر چون آن بارگه دید * چو صبح از پرتو خورشید خندید * آن بارگاه خیمه خاص زلیخا * فرود آمد
ز رخش خسروانه * بسوی بارگه شد خوش روانه * رخش نام اسپ رستم و بمعنی مطلق
اسپ هم استعمال کرده اند * ه * مقیمان حرم پیشش دویدند * باقبال زمین بوسش رسیدند *
مقیمان مراد کنیزان و غلامان * یکایک را سلام و مرحبا گفت * چو گل در روی شان از خنده
بشکفت * یکایک بکافین عربین بمعنی یکان یکان و ناگهان و یک بیک مثله و در قنیه بمعنی
بی شبه است * غ * و مرحبا یعنی در فراخی آمدی و فراخی و خوشی باد * س * و در صراح رحب
بالضم فراخی * و قولهم مرحبا و هلا ای اصبت سعة و اهلا فاستأنس ولا تستوحش * انتهی * تفحص
کرد ز ایشان حال آن ماه * ز آسیب هوا و محنت راه * ز ایشان یعنی از مقیمان حرم آسیب
صدمه * ی * محنت با کسر رنج و مشقت و محن * ه و بل * برسم پایش پیش چیزی که بودش *
که پیش چشم خوشتر می نمودش * پایش کش خدمتی * ه * و قوله چیزی که بودش مبتدا است و ابیات اربعه
لاحقه بیان و تفصیل آن چیز است و قوله فی البیت الخامس و بدین تازه صحرا را ایاز است
خبر مبتدا است یعنی چیزهای فلان و فلان را که نزد عزیز مصر موجود بود عزیز مصر نزد زلیخا حاضر آورد * برسم
پایش کش و بدین اشیای مذکوره صحرائی که در آن لشکر افتاده بود مزین و رونق کرد * چه از شیرین
وشاقان شکر خند * چه از زرین کلاهان کمر بند * وشاق بالضم خدمتکار درویشان و بمعنی غلام نیز آید
و این لغت ترکی است * ه و س و ف * و شکر خنده بمعنی تبسم * چه از اسپان زین و زر گرفته
* ز دم تا گوش در گوهر گرفته * چه از موئینه و ابریشمینه * چه از نادر گهرهای خزینه * موئینه بالضم
پوشش که از قاقم و سنجاب و سمور و امثال آن بود * ف * و ابریشمینه آنچه که از ابریشم
ساخته باشند * ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ * ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ * تنگ بالفتح
و کاف فارسی بمعنی خروار و بار ستور و ایضا بمعنی بسیار آید و بدین معنی تنگ بر تنگ مکرر مستعمل
شود * ه * و فیه ایضا رنگ برنگ و رنگارنگ بمعنی گوناگون و تنگ بر تنگ حال است

از شکرها در نگ برنگ از شرنیها * بدین تا روی صحرا ارایبا راحت * تلطفها نموده و عذرها خواست * بعزم داعزم ره را نام زد کرد * وزین پس رو بمنزل گاه خود کرد * نام زد کردن تعیین کردن کسی را بجای * ه * یعنی عزیز مصران روز در همان صحرا اقامت کرد وعزم راه مصر و رفتن بخانهٔ خود را در فردا مقرر و معین کرد و مراد از منزل گاه خیمه عزیز است

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شکاف خیمه و فریاد بر داشتن که این ان کس نیست که من او را بخواب دیده بودم و سالها به محنت کشیده

* کهن چرخ شعبده حقه باز یست * بلی آزار مردم حیله سازیست * شعبده بالفتح بازی و شعبد بالضم و کسر بای موحده بازیگر و حقه باز بازی گر و بازی کننده * ه * بامیدی نهد بر دلی بند * مراد آخر بنومیدیش پیوند * بیدل عاشق را گویند و نیز از رده دل و بر دو بضم با و بفتح رای مخفف و مشتق از بریدن و شین راجع به بیدل است و هم چنین شین بیت لاحق * نماید میوهٔ کامیش از دور * کند خاطر بنا کامیش رنجور * کامیش در مصراع اول بیای مجهول باید خواند و در مصراع ثانی بیای معروف و ضمیر فاعل در نماید راجع بچرخ است یعنی بنمایاند چرخ آن بیدل را میوه کامی از کامهای آخر می کند خاطر او را به بلی مشغول و رنجور و آزرده و در بعضی نسخ بجای خاطر لفظ آخر واقع شده * عزیز مصر چون افکند سایه * در ان خیمه زلیخا بود دایه * سایه افکندن کنایت از توجه نمودن است * ی * عنان بر بودش از کف شوق دیدار * بدایه گفت کای دایهٔ غم خوار * شوق دیدار فاعل فعل بر بود * علاجی کن که یک دیدارش بینم * کزین پس صبر را دشوار بینم * کزین پس ای بعد ازین وقت * نباشد شوق دل هرگز ازان بیش * که همسایه شود یار و فاکیش * درین مقام لفظ بیش بهای تازی موحده باید خواند یعنی شوق دل عاشق هرگز در هیچ وقتی زیاده ازین وقت نمی باشد که یار وفاکیش همسایه و نزدیک بود و وعده وصلش او قریب باشد چه کمال غلبه شوق به قرب وعده وصل و همسایگی محبوب لازم است چنانچه این شعر مشعر بدان است * وعده وصل چون شود نزدیک * آتش شوق تیز تر گردد * چو گیرد آب بر لب تشنه جانی * بسوزد گر نه تر سازد زبانی * زلیخا را چو دایه مضطرب دید * بتدبیرش بگرد خیمه گردید * بگرد خیمه ای خیمه زلیخا * شگافی زد بصد افسون و نیرنگ * دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ * نیرنگ با ول مکسور و یای معروف و رای مفتوح

و کاف عجمی بمعنی مکر و حیله و افسون و سحر * ی * و در سکندری بالفتح اول تحقیق نموده و خیمگی بکسر کاف عجمی و یای معروف ظاهرا کنایست از زلیخاست والله اعلم و تنگ ضد فراخ * ه * یعنی آن دایه در ان خیمه زلیخا سوراخی تنگ و کوتاه مانند و مقدار چشم زلیخا کرد تا زلیخا بر آن سوراخ چشم خود نهاده سوی عزیز مصر نگاه کند * زلیخا کرد زان خیمه نگاهی * برآورد از دل خمیده آهی * خمیده صفت دل است * که واویلا عجب کاریم افتاد * بسر نابهره دیواریم افتاد * واویلا بمعنی افسوس و اکلمه ندبه است و ندبه بالضم نوحه و شیون را گویند و بمعنی ای واویلا و واویلا بالفتح بمعنی درد و نقصان * ف * و در صراح ویل وای و سختی یقال ویله و ویل له و في التنزیل ویلاه انتهى و نابهره بمعنی وارد اول بزرگ و عظیم را گویند چنانچه مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره فرموده * که واویلا عجب کاریم افتاد * بسر نابهره دیواریم افتاد * ی * یعنی افسوس عجب کاری مرا افتاد و بر سر من عظیم و بزرگ دیواری افتاد کسانیکه بسر نابرده بجای بسر نابهره خوانند پس بمعنی نابرده اند دیواریم افتاد دیواری بزرگ و عظیم بر سر من افتاد * نه آنست این که من در خواب دیدم * بجست و جویش این محنت کشیدم * نه آنست اینکه عقل و هوش من برد * عنان دل به بیهوشیم بسپرد * نه آنست این که گفت از خویش رازم * ز بیهوشی بهوش آورد بازم * درین غم بخت سستم سختی آورد * طلوع اخترم بدبختی آورد * نشاندم نخل خرما خار برداد * نشاندم تخم مهر آزار برداد * بر بالفتح بمعنی میوه درخت * ه * برای گنج بردم رنج بسیار * فتاد آخر مرا با اژدها کار * اژدها بزای فارسی بمعنی مار بزرگ * ه * و این جا کنایست از عزیز مصر است * شدم بر بوی گل‌چیدن بگلشن * سنان خار زد چنگم بدامن * سنان فاعل زد و اضافت بیانیه و در سنان خار است شد بمعنی رفت و گذشت آید و بوی بالضم بمعنی امید و محنت و طمع آید * ه * و کلمه بوی مضاف است سوی گل‌چیدن که بمعنی چیدن گل است و بگلشن متعلق است بشدم و سنان آهن بن نیزه و چنگ بالفتح جیم عجمی دست مردم و چنگل درندگان * ه * منم آن تشنه در ریگ بیابان * برای آب هر سوی شتابان * زبان از تشنگی برلب فتاده * لب از تبخاله موج خون کشاده * تبخاله بالفتح همان تبخال که گذشت یعنی دمیدگی برروی مریض پدید آید از پیش تب * ف * و در اسکندری تبخاله بالفتح و یا ساکن آن بچنگی که تب برلب دمد * نماید ناگهان از دور آبم * فتان خیزان بسوی او شتابم * بجای آب یابم در مغاکی * زتاب خورد رخشان شوره خاکی * مغاک بالضم والفتح گوی عمیق که در زمین افتد * ه * زتاب خور رای از درخشی

آفتاب درخشان صفت خاکی شو رخاکی مفعول یابم * منم آن راحله کم کرده در کوه * زبی
زادی بزیر کوه اندوه * راحله ستور بارکش * ح * زاد در تازی توشه را گویند * ی * شده
باشاخ شاخ از زخم سنگم * نه پای سیر و نه رای درنگم * شاخ شاخ بمعنی پاره پاره
* ف ه * و میم در سنگم مضاف الیه است ای پای من پاره پاره شد از زخم سنگهای که برای
طلب راحله خود بر انها دیده ام پای بهای عجمی بمعنی تاب و طاقت آید * ی * ورای درنگم ای
مصلحت استقامت * زناگه چشم خون آغشته من * خیالی بیند از کم گشته من * خون آغشته
صفت چشم است و من مضاف الیه چشم * گشایم کام سوی او دلیری * بود از بخت من درنده
شیر هی * کام بکاف عجمی معروف که بتازی خطوه گویند * ه * دلیری ای دلیر شده * منم آن
تاجری کشتی شکسته * برهنه بر سر لوحی نشسته * رباید هر زمان از جای موجم * برد گهه در حضیض
وگهه براوجم * موج فاعل فعل رباید و برد و مفعولش میم است که در آخر موج واوج واقع است
* حضیض بالفتح پستی زمین و دامن کوه * ح * واوج بالفتح و جیم تازی بلندی هوا * ه * زناگه
زورقی آید بدیدار * شوم غرم کز و اسان شود کار * زورق بالفتح کشتی خورد * ح * چو
نزدیک من آید بی درنگی * بود بهر هلاک من نهنگی * فاعل آید زورق است و بیدرنگی مربوط
ببود ست یعنی آن زورق نهنگی کرد و بی درنگ * چو من در جمله عالم بدلی نیست * میان بیدلان
بی حاصلی نیست * بیدل عاشق بیدلان جمع * نه دل اکنون بدست من نه دلبر * از آنم سنگ
بر دل خاک بر سر * از آن بمعنی بنابر آن است سنگ بر دل من و خاک بر سر من * خدارا ای
فلک بر من ببخشای * بروی من دری از مهر بگشای * ای برای خدا در دستور العمل گفته که
کلمه را بمعنی برای آید چنانچه مولوی جامی قدس الله سره فرماید * خدا را ای فلک بر من ببخشای *
انتهی و ببخشا امر از بخشودن که بمعنی شفقت آوردن است * ه * اگر نه بهی بکف دامان یارم
* گرفتار کسی دیگر ندارم * بکفم دامن یار ای دامان یوسف علیه السلام و میم ندارم برای
مفعول است ای ندارد مرا * برسوائی مدر پیراهنم را * بدست کس میالا دامنم را * بمقصود دل
خود بسته ام عهد * که دارم پاس گنج خود بصد جهد * مقصود دل کنایت از یوسف علیه السلام
است و گنج کنایت از فرج است و پاس بمعنی نگهداشتن بود * ی * و در مجمع الفرس
پاس نگهبانی و حراست باشد انتهی وجهد بالفتح و ضم توانائی و کوشش * ح * و این مصراع ثانی
بیان و تفسیر عهد است با یوسف هم است در خواب بسته بود * سوز از غم من بیدست

مپارا * مده برگنج من دست اژدها را * دست بفتح دال مهمله و سکون سین مهمله بمعنی نصرت
وظفر آید و به معنی قوت و قدرت * ی * و اژدها کنایت از عزیز مصر است * ی * و بی دست
وپا کنایت از مصر اسیمه است * ازین سان تا بدیری زاری داشت * ز نوک هر مژه خونباری
داشت * ازین سان قول مصنف علیه الرحمة است سان بمعنی روش و طرز و زاری و ناله و اندوه
و با گریه و دم سرد * ه * فاعل داشت زلیخا خونباری باریدن خون * همی نالید از جان و دل چاک
* همی مالید رو از درد بر خاک * در آمد مرغ بخشایش به پرواز * سروش غیب ناگه داد سشن
آواز * سروش باول ثانی مضموم و واو مجهول اول هر فرشته را نامند و آن را سروش بزیاده
همزه مضمومه نیز خوانند و بتازی ملک و بهندی دیوته گویند و دوم نام ملکی است که ریاست بندگان
بدست اوست تدبیر امور مصالحی که در روز سروش واقع شود بدو متعلق است * ی *
و در شرفنامه بمعنی حضرت جبرئیل هم آمده * که ای بیچاره رو از خاک بردار * کزین مشکل ترا
آسان شود کار * عزیز مصر مقصود دولت نیست * ولی مقصود بی او حاصلت نیست * ازو خواهی
جمال دوست دیدن * وزو خواهی بمقصودت رسیدن * دوست مراد از یوسف عم است
تا در مقصودت بمعنی خواست ای به مقصود خود رسیدن و فی شرفنامه تای متحرک و ساکن بمعنی
تو و ترا آید و نیز بمعنی شما و خود آید * مبادا از صحبت او هیچ بیمت * که ماند سالمت قفل سیمت *
مرجع او عزیز است که وای از عزیز مصر قفل سیم کنایت از فرج زلیخا است * کلیدش را
بود دندانه از موم * بود کار کلید از موم معلوم * ظاهر و باهر است که چون دندانه کلید از موم باشد
کار کلید که کشادن قفل است حاصل نمی شود و این بیت کنایت از ان است که عزیز مصر عنین
و خست آلت است از و فعل جماع بوقوع نمی آید پس ای زلیخا تو از وی هراس و خوف مکن
با تو جماع کردن نتواند و از تو شگفتگی عهدی که در خواب با یوسف عم کرده بظهور نخواهد آمد
و بعضی گویند که عزیز مصر عنین نبود بزنان دیگر قادر می شد اما وقتی که قصد زلیخا میکرد به تقدیر
حق تعالی عنین و خست می گشت * چه حاجت گوهرت را داشتن پاس * ز نرم آهن نیاید کار الماس *
الماس نام گوهریست نفیس که بار زیر بشکند و معدن وی ظلمات است طبع وی سرد خشک
است چون در دهان نشین گیرند دندان بشکند * ه * و کار الماس سفتن مروارید است
چه مروارید را بالماس سوراخ میکنند و از آهن نرم این کار حاصل نمی شود و این جا گوهر کنایت
از فرج زلیخا است و نرم آهن کنایت از آلت و قضیب عزیز مصر و الماس از آلت تند و چابک

و سخت * چو از خار ترش دادند سوزن * چه سان گردد بخار انجیه افکن * خار تر دسبز نرم و ملایم می باشد خار اسنگ سخت * ه * نجیه افکن ای اکننده نجیه یعنی دوخت * چو باشد آستین از دست خالی * نیاید ز آستین خنجر سگالی * سگالیدن بکاف عجمی بمعنی اندیشیدن و خواستن * فر * یعنی قصد خنجر گرفتن از آستین تنها خالی از دست نمی آید بلکه وقتی که در دست باشد واستعداد بطش دارد * زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود * بشکرانه هر خود برزمین سود * زبان از ناله و لب از فغان بست * چو غنچه خوردن خون را میان بست * ناله وای و زاری کردن باواز بلند و فغان بکسر همان افغان مذکور معنی فریاد و بانگ و نعره * ف * ز خون خوردن دم لها غم نمی زد * زغم میسوخت امادم نمی زد * دم بالفتح بمعنی نفس * ه * و بمعنی زبان و بمعنی آه آید * ی * بره می بود چشم انتظارش * که کی این عقده بگشاید ز کارش * شین ضمیر راجع بزلیخا است * در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر بمصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن * نثار بالکسر افشاندن و پاشیدن و بالضم انچه ریزند از هر چیزی وانچه از چیزی پاشیده باشند * ف * سحرگاهان که زد چرخ مکوکب * ز زرین کوس کوس رحلت شب * سحرگاهان و سحرگاه مترادف اندیعنی وقت سحر مثال بامدادان و بامداد و روزگاران و روزگار ولفظ آن درین کلمات زایده است برای زیب کلام و در معنی اصلا دخلی ندارد و کوکب ستاره روشن بزرگ و درخشش آمدن یقال کوکب لشيئ اذا برق * ح * پس معنی چرخ مکوکب آسمان باستارها یا آسمان روشن و درخشان بسبب کواکب زرین کوس و کوس زرین کنایت از آفتاب است و کوس بالضم کاف عربی و واو مجهول دو معنی دارد اول فرو کوفتن که آن را بتازی صدمه و بهندی دهکه گویند دویم نقاره بزرگ باشد گویا که آن را نیز بسبب فرو کوفتن باین نام موسوم ساخته اند * ی * رحلت بالکسر کوچ کردن و سحرگاهان طرف عزیز آمده واقع شده * کواکب نیز محفل برشکستند * به همراهی شب محمل به بستند * محفل مجلس و انجمن و در صراح حفل من الناس ای جمع محفل و محتفل جای گرد آمدن و محفل برشکستن کنایت از برخاستن و کم شدن و ناپیدا گشتن است * شد از رخشانی آن زرفشان کوس * برنگ پر طوطی دم طاوس * رخشان تابان * ه * رخشانی بیای مصدری تابش و درخشیدن و زرفشان کوس کنایت از آفتاب است و رنگ بمعنی گون آید و بمعنی طرز و روش و مانند و شبیه * ی * و پر طوطی سبز و ساده و خالی از نقش می باشد و دم طاوس منقش می باشد و آسمان

بوقت شب بسبب ستارگان هم چو دم طاوس می شود و وقت صبح هم چو طوطی ساده و بی نقش پس دم طاوس کنایت از آسمان با کواکب و فلک ستاره دار است و پر طوطی کنایت از آسمان ساده بی ستاره و شد از افعال ناقصه است ترجمه صار و دم طاوس اسم اوست و برنگ پر طوطی خبر و از رخشانی ای بسبب رخشانی متعلق او یعنی بسبب درخشیدن آفتاب و ظاهر شدن او آسمان با ستاره بی ستاره گشت حاصل آنکه فلک که هم چو دم طاوس بزینت ستارگان مزین و مجلی بود از تابش و درخشیدن آفتاب برنگ پر طوطی سبز و ساده گشت آنکه درین بیت قافیه مجهول و معروف است و آن اگر چه بموجب قرارداد اهل علم معیوبست و ممتنع لیکن حضرت مولوی قدس سره العزیز در اشعار خود خصوصا درین کتاب بسیار آورده اند باوجودی که خود در رساله قافیه این را از عیوب قافیه و شعر شمرده اند * عزیز آمد بفر شهریاری * نشاند از خیمه مه را در عماری * فر عزت و زیبائی و شکوه * و با بمعنی مع است و مه کنایت از زلیخا است یعنی آن عزیز مصر زلیخا را از خیمه بر آورده در عماری نشاند * سیه را از پس و پایش و چپ و راست * بائینی که می بایست آراست * آئین روش و رسم * ی * ز چتر زر بفرق نیک بختان * بپا شد سایهٔ زرین درختان * نیک بختان کنایت از محبوبان و خوش صورتان است و بپا شد ای برپا شد و حاصل شد و زرین درختان کنایت از چترهای زرین است پس ز چتر بیان زرین درختان است و حرف ز اترجمه من بیانیه است یعنی سایه زرین درختان که عبارت است از چترهای زرین بر سر محبوبان حاصل شد یا گوییم که ز چتر محبوبان یعنی بسبب چتر و بفرق نیک بختان صفت چتر زر است یعنی بسبب چترهای زرین که بر سر محبوبان بود سایه درختان زرین حاصل شد یعنی آن چترهای زرین بمنزله درختان زرین است که سایه آنها بر سر آنها شده است * مرصع زین بپای هر درختی * شده مسند برای نیک بختی * با بمعنی و رای در پای و درخت کنایت از چتر زرین است و هنگامی که چتر را بر سوار کرد آنند شاخ آن چتر بر خانه زین نهند * درخت و سایه مسند روانه * نشسته نیک بختان در میانه * ای در میان آن چتر و مسند * طرب سازان نواها ساز کردند * شتربانان حدی آغاز کردند * طرب بفتحتین شوق و فرح * ه * و طرب ساز این جا کنایت از مطربان و مغنیان است * شد از بانگ حدی و غلغل لحن * فلک را نه طبق پر دشت را صحن * لحن آواز خوش * ح * ای نه طبق فلک و صحن دشت از بانگ و آواز پر شد * ز بس رفتار کز اسپ و شتر بود * درو دست از هلال

وبدر پر بود * دربالفتح والسکون درهٔ کوه را نیز گویند * ی وه * دربالفتح راه باریک میان دوکوه که آن را دره نیز گویند انتهی وهلال کنایت از نشان خم اسپ است چه وی بصورت هلال بر زمین ظاهر می شود وبدر کنایت از نشان پای شتر است چه وی مدور وتمام بشکل بدر پیدا می گردد * گهی کنده بهر سوا ز تگ وپوی * هلال ازخم ناخن بدر را روی * گهی طالع شده فرخنده بدری * هلال از وی شده ناچیز قدری * زمین را کرد ریش اشپ از سم خویش * کف پای شتر مرهم بران ریش * هلال فاعل کنده است چون درحالت راه روی سم اسپ که مانند هلال بوده برنشان پای شتر که مثل بدر بوده می آمد واین نشان از ان سم محو دشکسته می شد بدان مانند می شد که گویا هلال از زخم ناخن خود روی بدر شکست وچون برنشان سم اسپ پای شتر آمدی وبجای ان نشان نشان پای شتر افتادی آن چنان می شد که گویا بدر طلوع کرد وهلال بسبب طلوعش محو شد وناچیز گشت * پی مست آهوان زین نشیمن * صهیل بادپایان ارغوزن * پی بالفتح پای عجمی بمعنی برای ومست صفت مقدم آهوان است وآهوان مست کنایت از سپاهان اسپ سوار خوش رو است وزین ترجمهٔ سرج ونشیمن قرارگاه وجای بودن * ه * وصهیل بالفتح بانگ وآواز اسپ کذا فی تاج الاسامی وباد پای اسپ سخت تیز رو * ه * وارغنون نام سازی است از سازهای افلاطون که رومیان دارند * س * ودر قبر وز شاهی ارغنون بروزن اندرون ساز رومیان وجمع مزامیر را نیز گویند انتهی وگویند که شنیدن ان آهوان مست می شوند وزن بمعنی زننده است حاصل آنکه برای شنوانیدن مردمانی ست که قرارگاه ونشست گاه ایشان زین است آواز اسپان تیز رو رنده ونوازنده ارغون بود یعنی آوازی که اسپان می کردند گویا برای سواران آواز ارغنون بود * پی آسودگان هودج ناز * نفیر ساربانان پرده پرداز * آسودن بمعنی راحت گرفتن نفیر فریاد وآواز وساربان شتربان وپرده بمعنی سرود * ه * وآسودگان هودج ناز کنایت از کنیزانی است که در هودج وعماری نشسته بودند یعنی برای ایشان آواز شتربانان سرود بود وتواند که نفیر بمعنی گروه وجماعت بود چنانچه از صراح معلوم می شود * کنیزان زلیخا خورم وخوش * کرست از دبو هجران آن پری وش * وش بمعنی بالفتح شبه ومانند آمده مثلی شاه وش وشیر وش ای مانند شاه ومانند شیر * ه وی * عزیز واهل او هم شادمانه * که شد زین سان زین بی بانوی خانه * بت بالضم آنچه پرستند از صورت نگاشته وصورت از چوب وسنگ ومعشوق را نیز گویند * د * واین جا بمعنی

اینجا مستعمل است و بانو بمعنی عروس * ه ی * و بانون خاتون خانه را گویند * زلیخا تلخ کام اندر
عماری * رسانده بر فلک فریاد و زاری * که ای گردون مرا زین سان چه داری * چنین بی صبر و
بی سامان چه داری * سامان بمعنی قرار و آرام میسر و بمعنی عفت و عصمت و قوت و قدرت * ی *
و بمعنی نظام و ترتیب و اسباب و آرایش آمده * س * ندانم در حق تو من چه کردم * که
افکندی چنین در رنج و دردم * نخست از من بخوابی دل ربودی * به بیداری هزارم غم فزودی
* که از دیوانگی بندم نهادی * که از فرزانگی بندم کشادی * چو شد از تو شکست خود درستم
* خطا کردم که از تو چاره جستم * شکست بمعنی شکستن * ه * و خود عبارت از ذات زلیخا
است و درست نصمتین بمعنی ثابت و حاصل آنکه زلیخا تاسف و ندامت بر حال خود می کند و مخاطبا
با فلک می گوید که چون از تو ای فلک شکستگی احوال من که عبارت از عدم کامیابی و فقدان
مقصود است مرا ثابت و حاصل شد پس خطا کردم که از تو تدبیر کار خود و وصل یار خود طلب داشتم
* چه دانستم که وقت چاره سازی * ز خان و مان مرا آواره سازی * خان بمعنی خانه و مان بمعنی رخت
و اسباب خانه است و آواره بالمد کم و نابود آمده و بمعنی پراگنده و پریشان و بمعنی خراب
* ی * و چاره بمعنی حیله آمده * ه * و بمعنی تدبیر * س * و این جا بهمین معنی مستعمل است
* مرا بس بود داغ بی نصیبی * فزون کردی بر آن درد غریبی * بی نصیبی بی نصیب شدن
و محروم گشتن از وصال معشوق غریب دوری از جای خود * ح * چو باشد جان گذاری چاره
سازیت * معاذ الله چه باشد جان گدازیت * منه در ره دگر دام فریبم * میفکن سنگ
بر جام شکیبم * شکیب صبر * ه * دهی وعده کزین پس کام یابی * و زان آرام جان آرام
یابی * آرام جان کنایت از یوسف ع م است * بدین وعده بغایت شادمانم * ولی گر نحتم این
باشد چه دانم * زلیخا با فلک این گفتگو داشت * که آن برداشت را آمد فرو داشت * برداشت
یعنی برداشته شد و مراد از ان اسباب و رخت سفر است از عماری ها و لباس ها و دیگر اشیا که
بر شتران و اسپان بار کرده بودند و فرو داشت یعنی فرود داشتن و فرود آوردن یعنی زلیخا
در راه با فلک همین گفتگو داشت که ناگاه منزل تمام شد و مصر نزدیک شد و وقت نزول و فرود
آمدن اسباب و رخت و بار در رسید * بر آمد بانک ره دانان به تعجیل * که اینک شهر مصر و
ساحل نیل * ره دانان جمع ره دان ای دانند راه و در بعضی نسخ رهبانان واقع شده و ساحل
کرانه دریا * ج * و نیل دریائی است در مصر * ه * هزاران تن سوار و پا پیاده * خروشان

بر لب نیل ایستاده * خروش باشین معجمه فریاد و بانگ با گریه و بی گریه را نیز گویند * مص *
و این سواران و پیادگان آن کسانند که از درون شهر برای استقبال و خوش آمد عزیز آمده اند
* عزیز مصر را در حق گذاری * بکف بهر نثاران عماری * این کلمه را عوض اضافت کف
است سوی عزیز مصر تقدیر کلام آنکه بکف عزیز مصر طبقهای زرین برای نثار عماری زلیخا بود
حق گذاری ای ادای حق زلیخا * طبقهای زر از زر و درم پر * طبقهای دگر از گوهر و در *
گهر ریزان بر او صاحب نثاران * چو بر طرف چمن ابر بهاران * بهاران و بهار و یک معنی
دارد چون جانان و جان و جاویدان و جاوید به جمع بهار است و لفظ ان درین نا زاید است
برای زینت و زیب است در معنی دخل ندارد و ضمیر او راجع بعماری زلیخا است * ز بس
کف ها زر و گوهر فشان شد * عماری در زر و گوهر نهان شد * ای از بس که دستهای مردم
زر و گوهر افشاندند عماری زلیخا در زر و گوهر پوشیده و پنهان شد * نمی آید ز گوهر ریز مردم
* دران ره مرکبان را بر زمین سم * گهر ریز و گوهر ریز اگرچه صیغه اسم فاعل است اما این
جا بمعنی مصدر است یعنی بسبب کثرت گوهر ریزی مردم زمین در جواهر پوشیده و پنهان شده
بحدی که دران راه سمهای مراکب بر زمین نمی آید بلکه بر جواهر می افتاد * چو کشتی هم اسپی
آتش افکن * ز لعل و نعل کشتی سنگ و آهن * سنگ و آهن چقماق را گویند چنانچه شیخ
نظامی گفته * تقاضای آن شوی چون آیدش * که از سنگ آهن برون آیدش * و اسپ
نعل چون بر سنگستان دود بسبب تصادم سنگ و آهن نعل آتش بر می آید پس
مصنف رح میفرماید که بطریق مبالغه که جواهر و لعل ها از نثار زلیخا دران وادی چندان افتاده بودند
که روی زمین را پوشیده بودند و اسپان بر همان جواهر می رفتند و اگر به تصادم نعل و لعل
آتش می برآمد به نظر این ظهور آتش از ان لعل و نعل چقماق موجود می گشت ای آن
هر دو حکم چقماق پیدا می کرد مقصود ازین کلام و اظهار بیقدری و بی حرمتی و طغیانی لعل هاست
که آن لعل ها هم چون سنگهای چقماق بسیار بی قدر افتاده بودند * همه صفها کشیده میل در میل
* [illegible] ر افشان گذشتند از لب نیل * یعنی همه مردمان و صف بالفتح رسته و بصف ایستادن * ج *
و میل ثلث فرسنگ فرهنگ سه کروه زمین * ه * و نثار بالضم آنچه بریزد از هر چیزی * ح * به نیل
اندر شد از دریای شاهی * چو پر گوهر صدف هر گوش ماهی * چو بمعنی مانند و پر گوهر صفت صدف
است و شد از افعال ناقصه است بمعنی صار و هر گوش ماهی اسم او ست و مجموع چو پر گوهر

صدف خوا او یعنی بسبب گوهر بادشاهی که به نیل مصر بر سر زلیخا نثار می کردند افتادند در میان نیل افتادند که بسبب گوهرها هر گوشی از گوش های ماهیان مانند صدف پر گوهر گردید یعنی هر واحد گوش ماهی نیل از گوهرها پر و تماو شد چنانکه صدف پر از گوهرهای باشد * شد از بذل درم ریزان بسیار * نهنگش نیز چون ماهی درم دار * درم بکسر اول و فتح دویم در فارسی مهر زر و نقره و مس را گویند * ف * یعنی بسبب خرج کردن و نثار کردن بسیار مردمان درم ریز در مهار او در میان نیل بر عماری زلیخا نهنگ نیز مثل ماهی درم دار و مالدار گشت * بدین آرایش شاهانه رفتند * بدولت سوی دولت خانه رفتند * سرای باکه در دنیا بهشتی * ز فرشش ماه خشتی مهر خشتی * تعریف و مدح آن دولت خانه است که در آن زلیخا را جای دادند و بلکه برای ترقی و مبالغه است یعنی بلکه نه آن چنان است بلکه این چنین است * ف * ز ران دولت سرا تختی نهاده * بزیبائی ز هر تختی زیاده * در او برده بکار استاد زرکار * پی گوهر فشانی زر نجروار * او اشارت بتخت است و فاعل برده استاد است و زرکار که بمعنی کننده کار زر است صفت استاد است و گوهر فشانی کنایت از مرصع کردن است و زر مفعول برده و نجروار بمعنی مقدار خروار حاصل آنکه استاد کننده کار زر و سازنده ترصیع در آن تخت برای مرصع ساختن وی زر را بمقدار خروار بکار برده بود یعنی زر بسیار خرج کرد * بپای تخت ز مهدش رساندند * گهرواریش به تخت زر نشاندند * پای معروف و فرو هر چیزی و بیخ درخت و بنیاد دیوار مراد از مهد عماری زلیخا است و هر دو شین راجع بزلیخا است چنانچه گوهر را هنگام ترصیع بر تخت می نشانند هم چنان زلیخا را بر و نشاندند * ولی جانش ز داغ دل نرسته * از آن زر بود در آتش نشسته * مرصع تاج بر فرقش نهادند * میان تخت و تاجش جلوه دادند * ولیکن بود زان تاج گران سنگ * بزیر کوه از بار دل تنگ * گران سنگ بفتح کاف عجمی کنایت از باوقار است * ی * و سنگ بمعنی گرانی و وفر و قیمت و قدر * ه * و بمعنی وزن * ی * فشاندندش بتارک گوهر انبوه * ولی بود آن بر و باران اندوه * ز گوهرها که بردی خور از آن رشک * به چشمش در نیامد جز در اشک * کسی کش دل ز هجران لخت لخت است * زیک لخت است اگر پایش به تخت است * هجران جدائی و لخت لخت پاره پاره و یک لخت بمعنی بی نفاق و متفق و یکسو د مجموع الخاطر و میان و میانه خمیدن و از راه چمیدن * ح * و در بعضی نسخ بجای مصراع ثانی این مصراع واقع شده که ما یان دلش با تاج و تخت است

ذو الاقطار * دران میدان کرا باشد سرتاج * که صد سر می رود انجا بتاراج * چو چشم از اشک
نومیدی بود پر * کجا باشد در و گنجایش در * مرجع ضمیر در در چشم است * عمر کلف را زیدن

زلیخا در مفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف وی بران و مدی اللیالی و الایام *

تلهف بروزن تفعل دریغ خوردن و اندوهگین شدن * ح * تاسف دریغ و درد خوردن * ح *
مدی بروزن خدا غایت * ح * لیالی جمع لیل یعنی شب و الایام جمع یوم یعنی روز * چو دل با دلبری
آرام گیرد * ز وصل دیگران کی کام گیرد * دلبر آنکه دل عاشقان به حسن و کرشمه بردو بمعنی
برنده دل * ه * کجا پروانه پر سوی خورشید * چو باشد سوی شمعش روی امید * نهی صد دسته
ریحان پیش بلبل * نخواهد خاطرش جز نکهت گل * صد سبد ال منه و ریحان بدل او ست دسته گلهای
بسیار بشاخ بسته * ه * و ریحان سپرغم و ریاحین همه گلهای را گویند و سپرغم یکی از ریاحین غم
خوشبو که ان را بتازی ریحان گویند * ه * و نکهت بسکون کاف تازی بوی دهان * ح * و در اشعار
بمعنی مطلق بوی مستعمل شده * ز مهر آتشش چون نیلوفر افتد * تماشائی مهش کی در خور افتد *
نیلوفر گیاهی است که همیشه در آب می روید و برکش مقابل آفتاب باشد * ه * او را عاشق آفتاب
قرار داده اند * خور بمعنی لایق * ه * چو خواهد تشنه جانی شربت آب * نیفتد سودمندش شکری ناب
* زلیخا را دران فرخنده منزل * همه اسباب شاهی بود حاصل * غلامی بود پیش او عزیزش *
نبود از مال و زر کم هیچ چیزش * شین عزیزش که راجع بجانب زلیخا است در معنی مضاف الیه
رواست یعنی عزیز مصر پیش روی زلیخا غلامی بود * پرستاران گل بوی و گل اندام * پرستاریش
را بی صبر و آرام * ای غلامان و کنیزان برای خدمت بی آرام و بی قرار و بی صبر بود * کنیزان دل
آشوب و دل آرای * پی خدمت گری نه نشسته از پای * غلامان قصب پوش و کمر بند * ز سر تا پای
شیرین چون قند * قصب بفتحتین جامه کتان و حریر * ه * کمر بند فوطه بند * سیه فامانی از عنبر سرشته
ز شهوت پاکدامن چون فرشته * از عنبر سرشته ای از عنبر مخلوق شده * سیه فامان کنایت از حبشیان
است و از عنبر سرشته صفت سیه فامان است و فام بمعنی لون و رنگ آید * ی * فرشته طاهر
یعنی ان غلامان حبشی نابالغ بودند یا خصی یا صالح و متقی * مقیمان حرم در پاکبازی * امینان حرم در کار
سازی * مقیمان حرم کنایت از ساکنان و باشندگان خانه زلیخا است و پاکبازی تجرد و زهد و عصمت
و در شرفنامه پاکباز مجرد و زاهد و در صراح امینان امانتداران و معتمدان * ز خاتونان مصری
هم نشینان * برعنائی و خوبی نازنینان * خاتون بی بی و اهل خانه را گویند و هم نشینان مهتر است

وز خاتونان مصری خبر و مصراع ثانی صفت خاتونان است یعنی هم نشینان و جلیسان زلیخا از خاتونان شهر
مصر که بزیبائی و خوبی نازنینان اند بودند * همه هم قامت و هم زاد با او * ز ذوقی هم نشینی شاد با او *
همه ای همه آن خاتونان مصر هم قامت و هم قد و همزاد بمعنی همتا و هم سال و هم عمر * مس * ذ او اشارت
بزلیخا است * زلیخا با همه در صفهٔ بار * که یکسان باشد آن جا یار و اغیار * بساط خورمی افکنده
بودی * درون پرخون لب پرخنده بودی * با همه ای با جمله خاتونان مصر و صفه بالضم و التشدید صفت
خانه کذا فی شرفنامه و فی کشف اللغات صفه خانه چوبین است که معروف است انتهی و بار ببائی موحده
تازی بمعنی بزرگ است و بمعنی وقت ملاقات و در آمدن پیش کسی و محل یافتن * ه * و بمعنی رخصت
باشد عموما و رخصت در آمدن مجلس خصوصا و بمعنی بارگاه و مرادف کار * ی * و قوله که یکسان
باشد آن جا یار و اغیار صفت صفه و آن جای در ان صفه و در صفه متعلق افکنده است و بساط خورمی
مفعول افکنده است * بظاهر با همه گفتو شنو داشت * ولی جای دگر دل در گرو داشت * و در بعضی
نسخ این مصراع اخر چنان به نظر آمد * ولی دل جائی دیگر در گرو داشت * لبش با خلق در گفتار
می بود * ولی جان و دلش با یار می بود * از ان یاری که در شادی و غم * نبودش با کسی پیوند محکم
* بصورت بود با مردم نشسته * بمعنی از همه خاطر شکسته * ز وقت صبح تا شب کارش این بود
* میان دوستان کردارش این بود * کردار بکاف عربی مکسور کار نیک و بد * ه * و در جهانگیری
گفته که کردار با دال مکسور دو معنی دارد اول عمل و فعل دویم روشن و طرز انتهی و این جا همین
معنی اخر انسب است * چو شب بر چهره مشکین پرده بستی * چو مه در پرده اش تنها نشستی
* خیال دوست را در خلوت راز * نشاندی تا سحر بر مسند ناز * چهره بمعنی روی * ه *
و مراد از چهره یار روی زلیخا است و یار روی شب و مشکین صفت مقدم پرده است و شین در پرده
اش عاید بسوی شب است و چو در مصراع اول شرطیه است و وقتیه ترجمه از او در ثانی بمعنی مانند
و ضمیر فاعل در بستی راجع بشب است و در نشستی بزلیخا یعنی وقتی که شب بروی زلیخا یا بروی
خود پرده مشکین ای سیاه بستی یعنی هنگامی که شب می آمد و تاریک می شد زلیخا مانند ماه در شب
تنها نشسته خیال یوسف عم را پیش آوردی * بزانوی ادب بنشستیش پیش * بعزم او زنهایندی
غم خویش * ای زلیخا بنشستی پیش ای پاس خیال دوست خود * ز ناله چنگ محنت ساز کردی
* صرود بیخودی آغاز کردی * بهر و گفتی که ای مقصود جانم * بمصر از خویشتن وادی نشانم * عزیز
مصر گفتی خویش را نام * عزیزی روز یت باد اسر انجام * سرانجام دو معنی دارد اول عاقبت

کار و آخر کار دویم بمعنی هامان کار * ی * و روزیت مرکب است از روز ی بیای مجهول و یای
خطاب بمعنی ترا و عزیزی بیای معروف مصدری بمعنی عزیز شدن و این مصراع جمله دعائیه است
یعنی یکروز ترا عزیزی حاصل باد ای خدا تعالی ترا آخر عزیز مصر کرداند * بفرقم تاج عزت
از عزیزیت * بروا آثار دولت از کنیزیت * او اشارت بفرق است و این بیت هم جمله
دعائیه است و کلمه باد از هر واحد این دو مصراع محذوف است و مقدر است یعنی بر سر من تاج
عزت از عزیز شدن تو باد و بران سر آثار دولت بسبب کنیزک شدن من ترا باد و در بعضی
نسخ بر فرق بجای بر و واقع شده است * بمصر امروز مهجور و غریبم * ز اقبال وصالت بی نصیبم
* ندانم تا بکی سوزم بدین داغ * چراغ محنت افروزم بدین داغ * داغ هجر و غربت و بی نصیبی
از وصال * بیاور رونق باغ دلم باش * بوصالت مرهم داغ دلم باش * وصل پیوستن و وصالت
رسیدن و پیوستن * ح * بنومیدی کشید از عشق کارم * سروش غیب کرد امیدوارم *
کشید بمعنی رسید یا بمعنی کشیده شد * بدین امید اکنون زنده ماندم * ز دامن گرد نومیدی فشاندم
* بنوری کز جمالت بر دلم تافت * یقین دانم که آخر خواهمت یافت * ز شوقت گرچه خونبار است
چشمم * بسوی شش جهت چار است چشمم * چار چشم کشاده چشم و منتظر و چشم بر راه
* خوشا وقتی که از راهی برائی * ببرج دیده چون ماهی درائی * چو دیدم از تو یابم نیست کردم * بسا
ط هستی خود در نوردم * دیدار بمعنی روی * ی * و نیست بمعنی معدوم و ناچیز نوردیدن پاپیچیدن
* ی * در نوردم ای به پاپیچم * کنم سررشته پند از خود گم * شوم از بیخودی در کار خود گم *
سررشته بمعنی مقصود * ه * و پند از با گستر بمعنی تکبر و خودبینی * ی * مرا دیگر بجائی من نبینی *
چو جان آئی بجان من نشینی * نهم یکسو خیال ما و من را * ترا یابم چو جویم خویشتن را * توئی از هر
دو عالم آرزویم * ترا چون یافتم از خود چه جویم * سحر کردی بدین گفتار شب را * نبستی زین
سخن تا روز لب را * لب بستن کنایت از خاموش ماندن است * چو باد صبح جستن کردی
آغاز * برآئین دگر کردی سخن ساز * چه گفتی گفتی ای باد سحرخیز * شمیم مشک در جیب
سمن ریز * خیز اسم فاعل است بمعنی خیزنده و سحرخیز صفت باد است ای بادی که وقت
صبح وزیده باشد و شمیم دشم بوئیدن * ح * و این جا بمعنی بوی مستعمل است و سمن گلی است
سفید و خوشبو * س * و ریز بمعنی ریزنده این مصرع ثانی صفت است یعنی بادی که بوی
مشک را در سمن ریزنده است و ابیات لاحقه همه در صفت باد است * تماشاگاه سرو

سوسن آرای * ز سنبل جعد تر بر روی گل‌سای * سوسن بالضم نام گلی که برگ او را بزبان
تشبیه کرده‌اند و آرای بمعنی آراینده و آرایش دهنده و سای بمعنی ساینده * ه * و جعد تر بمعنی
خوب و تازه و سنبل بیان جعد است یعنی آن باد برای نظارگیان آراینده است تماشاگاه سرو و
سوسن را و جعد سنبل را بر روی گل ساینده است * بشاخ از برگ جنبانی جلاجل * شود رقصان
درخت پای در گل * با بمعنی بر و برگ بیان جلاجل است و رقصان بمعنی رقص کننده و پای در گل
صفت درخت است و درخت اسم شود و رقصان خبر او یعنی تو ای باد بر شاخ درخت جلاجل
برگهایش می زنی و می جنبانی و بسبب آواز آن جلاجل درختی که پای خود را در گل دارد در زمین
مذکور است رقص و وجد می کند * به معشوقان بری پیغام عاشق * بدین جنبش دهی آرام عاشق
ای باین جنبش مذکور که عبارت از بردن پیام عاشق به معشوق * ز دلداران نوازش نامه
آری * کنی غمدیدگان را غمگساری * ز دلداران ای از طرف معشوقان و غمدیدگان غمگساران
را ای عاشقان را * کس از من در جهان غمدیده‌تر نیست * ز داغ هجر ماتم دیده‌تر نیست *
دلم بیمار شد دلداری کن * غمم بسیار شد غمخواری کن * کن خطاب با باد است که در
اصطلاح عشاق او را نیک مشتاقان قرار داده‌اند * بعالم هیچ منزل گه نباشد * کت آنجا گاه بیگه
ره نباشد * کت بکسر کاف عربی بمعنی که ترا و که و گاه بکاف فارسی بمعنی جای و وقت بود * ه
* ز در ور خود بود ز آهن درآی * چو در بندند از روزن درآی * در بدال مهمله مفتوح معروف که
تازیش باب خوانند * ه * و ور بفتح واو و سکون رای مهمله بمعنی اگر * س * و کلمه خود بمعنی
او هم آید * ه * و نیز گاهی از جمله کلماتی باشد که محض برای زینت و زیب کلام آیند و در معنی دخل
ندارند * ی * و قوله ز در متعلق به درآی است و قوله ور خود بود ز آهن بیان حال در است زلیخا
با باد خطاب میکند و میگوید که ای باد تو در نفوذ مواضع ضیقه چنان چست و چالاک هستی که تو باندرون
خانه در می آیی از دروازه آن خانه اگرچه آن دروازه را از آهن ساخته باشند و هرگاه که آن در خانه
را محکم بندند در این هنگام از میان روزن درون خانه در آیی و مداخلت نمایی * ببخشا بر من بی راه
و روی * بکن از جانب من جست و جویی * راه بمعنی هوش آمده به معنی سخن و باطن شخص را
نیز گویند * ی * و روی بالضم و واو معروف بمعنی طاقت * ه * و بمعنی امید آمده * ی * در آور دار
ملک شهریاران * برآ بر تختگاه تاجداران * بهر شهری خبر پرس از مه من * بهر تختی نشان
جوی از شه من * دار ملک دار الخلافت و مقام سکونت پادشاه و مه و شه مراد یوسف علیه السلام *

گذارا فکن بهر باغ و بهاری * قدم نه بر لب هر جوی باری * بود بر طرف جوی زین تگ و پوی *
به چشم آید ترا آن سرو دلجوئی * بود بمعنی شاید که و سرو دلجوی مراد یوسف ع م و تگ و پو
تکاپوی کلاهما با کاف فارسی و واو فارسی بمعنی جست و جوی ای غایت طلب * سعی * و در
شرفنامه تکاپوی دویدن و جست و جوی * به صحرای ختن نه از کرم گام * بصورت خانه چین
گیر آرام * ختن نام ولایتی است مشک خیز * ه * تماشا کن زروی او مثالی * بدام آور ببوی او
غزالی * روی بالضم و واو معروف بمعنی امید * ی * و مثال بالکسر مانند و کالبد * ح * د بوی بمعنی
امید و محبت و طمع و غزال آهو بره * ه * و فی الصراح غزال بالفتح آهو بره که در حرکت و رفتار
آمده باشد انتهی و کلمه او در مصراع اشاره بیوسف علیه السلام است چون در ولایت ختن مشک
و آهوان مشک می باشند و در ولایت چین تصاویر و نقش های رنگارنگ بنابران درین بیت
بطریق لف و نشر غیر مرتب میگویند که ای باد در چین رفته به بین و تماشا کن پیکری و صورتی را
برامید یوسف ع م که شاید آن پیکر پیکر و صورت یوسف باشد و به صحرای ختن رفته در دام خود آر آهوی
را بر طمع و امید و بوی یوسف ع م که شاید از وی بوی یار من آید * چو گیرد رای رفتن زین دیارت
* بهر کوه و دره افتد گذارت * زین دیارت ای از این دیار ترا گذارت ای گذر و مرور تو دره
بفتحتین راه باریک در میان دو کوه * ه * اگر پیش آیدت کبک خرامان * بپادا و بزن دستش
بدامان * مرجع او یوسف است و شن ضمیر مضاف الیه دامان است * و گر بینی براهی کاروانی
* درو سالار کشته دل ستانی * کاروان و کاربان بکاف عربی در اصل قطار شتر و خر و امثال آن
را گویند و درین روزگار قافله را گویند * ی * و سالار پیش رو قافله و سرلشکر و امیر کاروان * ه *
و دستان بکسر دال مهمله و سین مهمله معشوق دل ربای * به چشم من به بین آن دلستان را
* بدین کشور رسان آن شاه جان را * چون شاه جان نام ولایتی هم است چنانچه در جهانگیری مذکور
است پس لفظ کشور و شاه جانرا در یک مصراع بدین عبارت آوردن صنعتی لطیف است
لایخفی حسنها * بود کان دلستان را چون به بینم * گلی از گلبن امید چینم * بود بمعنی شاید که
است * ز وقت صبح تا خورشید تابان * بجولانگاه روز آمد شتابان * قول مصنف است
رح یعنی چون زلیخا از ابتدای وقت صبح تا بحدیکه آفتاب روشن بجولانگاه روز دوان آمد ای تابنده
شدن آفتاب با باد صبح این حکایت و سخن ما مذکور شده می گفت در حالی که دل خود پر از درد
و چشم خون فشان داشت جولانگاه بالفتح گرد بر آمدن * ح * دل و پر درد و چشم خون

نشان داشت * بیاد صبحدم این داستان داشت * چو شد خورشید شمع مجلس افروز * زلیخا هم
چو خورشید مجلس افروز * ای ماه نشینان خود مجلس گرم کرد و با ایشان مشغول شد و از ان کلام
بجوبانه خاموش گشت * پرستاران به پیشش صف کشیدند * رفیقان با جمالش آرمیدن * بان صافی
دلان پاک سینه * بجا آورد راه و رسم دینه * دینه بالکسر و یای معروف بمعنی دیروز * س *
یعنی روز گذشته * بهر روز و شبی این بود حالش * بدین آئین گذشتی ماه و سالش * چو در خانه
دل او تنگ گشتی * بعزم گشت تیز آهنگ گشتی * تنگ بالفتح و کاف عجمی بمعنی ملول و به تنگ
* ی * وگشت بفتح کاف فارسی بمعنی گردیدن و سیر کردن * ه * و آهنگ بمعنی قصد * ی *
تیز آهنگ سریع العزم را گویند * گهی با داغ سینه ز اه و ناله * بدشت افراختی خیمه چو لاله * افراختن
بمعنی برآوردن و بلند کردن * ه * چنانچه لاله خیمه خود را عبارت از گل وی است در دشت بلند
کرده است بدانکه لاله هر گلی را گویند که خودروی باشد چون لاله تنها واقع شود لاله لعل مراد باشد
که میانه وی مقداری سیاهی است و ان سیاهی را بسویدای دل نسبت کرده اند و آن را
لاله نعمان نیز گویند و لاله بهفت رنگ اند * لاله کوهی * و لاله صحرائی * و لاله شقایق * و لاله دوروی
* و لاله خودروی * و لاله دل سوز * و لاله سوخته * و لاله نعمان * و لاله خطائی * شیخ سعدی در گلستان
فرمایند * این پر از لاله های رنگارنگ * وین پر از میوه های گوناگون * ه * از ان گلرخ بلاله راز گفتی *
ز داغ دل سخنها باز گفتی * ای راز معشوق خود بلاله صحرائی می گفت * گهی چون سیل هر وادی
به تعجیل * شدی با دیده گریان سوی نیل * چون بمعنی مانند و شدی بمعنی رفتی * نهادی در میان
با او غم خویش * زدی بر نیل دلق ماتم خویش * بسر می برد زینسان روزگاری * بره میداشت
چشم انتظاری * روزگار بمعنی زمانه و مدت * ی * که یارش از کدامی ره برآید * چو خور طالع
شود چون مه برآید * مرجع شین ضمیر زلیخا است و فاعل برآید و شود یوسف عم ست ای مانند ماه
طلوع نماید و یا چون ماه برآمدن کنایت از شتاب آمدن باشد چه ماه را نهایت سریع السیر گویند
* بیا جامی که همت بر گماریم * ز کنعان ماه کنعان را برآریم * ماه کنعان کنایت از یوسف
علیه السلام است * زلیخا با دل امیدوار است * نظر بر شاه راه انتظار است * شاه راه راه فراخ
که ان را شارع عام خوانند * ه * ز حد بگذشت درد انتظارش * دوا بخشی کنم از وصل یارش *
ضمیر هر دو شین مفعول بمعنی او را و مرجع او زلیخا است

* آغاز حسد بردن اخوان و دور انداختن یوسف عم را از کنعان *

* دبیر خامه ز استاد کهن زاد * درین نامه چنین داد سخن داد * دبیر بالفتح و کسر بائی موحده تازی نویسنده و منشی * ه * و خامه قلم را گویند * ی * و اضافت دبیر بسوی خامه بیانیه است از قسم اضافت مشبه به بسوی مشبه و کهن زاد بمعنی دیرینه حال و صفت استاد است و استاد کهن حال کنایت از مورخ است یعنی آنکه علم تواریخ دارد یعنی قلم من از مورخان مصر و عالمان قصه یوسف علیه السلام درین کتاب چنین نقل می کنند که فیما بعد می نویسم * که چون یوسف بخوبی سر برافراخت * دل یعقوب را مفتون خود ساخت * خوبی معشوقی و مفتون فی الصراح * فتنت الذهب ادخلته النار * زیار مفتون باتش درآورده شده انتهی و در محاوره کنایت از عاشق و دیوانه شده است * بسان مردمش در دیده بنشست * ز فرزندان دیگر دیده بربست * شین ضمیر راجع به یعقوب علیه السلام است و در معنی مضاف الیه دیده است و فاعل به نشست یوسف علیه السلام و فاعل بربست یعقوب علیه السلام * گرفتی بادی آنسان لطفهای پیش * که بروی رشک شان هردم شدی بیش * گرفتی ای یعقوب بادی ای بایوسف بروی ای بر یوسف شان ای فرزندان دیگر * درختی بود در صحن سرایش * بسرسبزی و خوشی بعجب فزایش * سرایش ای سرای یعقوب فزایش ای یعقوب را * چو سکان صوامع سبز پوشی * زجنبش تیز وجد و پر خروشی * سکان صوامع کنایت از زاهدان و درویشان است چه صوامع جمع صومعه است جایگاه زاهد را گویند * ه * و لباس فقرا و زهاد غالبا سبز می باشد و در جهانگیری گفته که سبزپوش کنایت از ملایکه و رجال الغیب و خضر علیه السلام است انتهی و وجد بالفتح عاشق شدن و شیفته شدن واند و هگین شدن * ف * یعنی آن درخت یک سبزپوشی بود هم چو زاهد و از حرکت و جنبش بسیار وجد و پرخروش * ستاده در مقام استقامت * فکنده بر زمین ظل کرامت * استقامت راست استادن * ح * پی تسبیح هر برگش زبانی * بنامیزد عجب تسبیح خوانی * گذشته شاخ زاین فیروزه کاخش * ملایک گشته گنجشکان شاخش * فیروزه کاخ کنایت از آسمان است * ی * بهر فرزند کش دادی خداوند * ازان خرم درخت سدره مانند * همان دم تازه شاخی بردمیدی * که با قدش برابر سر کشیدی * چو در راه بلاغت پا نهادی * بدستش زان عصای سبز دادی * بلاغت بالغ شدن و فاعل نهادی فرزند و شین بدستش ضمیر راجع بفرزند است و زان ای ازان شاخ دمیده و فاعل دادی یعقوب است * بجز یوسف که از تائید بخشش * عصالایق نیامد زان درختش * استثنا از هر فرزند یعنی هر فرزندی

را که بالغ میشد عصا از شاخ آن درخت هنگام تولد آن فرزندی دست میداد مگر یوسف را
نداد و تایید بکسر یای تحتانیه قوت دادن * ف * نهال باغ جان بود او نشاید * که با او شاخ چوبی هم سراید
ضمیر هر دو او راجع بیوسف است نهال بالکسر درخت موزون نورسته را گویند * ی * و همسر
همکنار و قرین و هم جنس * می * شبی پنهان ز اخوان با پدر گفت * که ای بازوی معیشت باظفر
جفت * دعا کن تا کفیلان کار و کشتم * بره یابند عصای از بهشتم * کفیلان بمعنی پذرفتار * ح * یعنی
ضامن و کار بکاف عربی معروف و بمعنی کاشتن آید و کار و کشت بدین معنی استعمال کرده اند
کشت بکسر کاف عربی هم بمعنی کاشتن است * ه * و کفیلان کار و کشت کنایت از خدای تعالی
است که متکفل امور خلایق است * که از عهد جوانی تا به پیری * کند هر جا که باشم دستگیری *
فاعل کند عصای بهشتی است دستگیری یاری دهنده و گیرنده دست و دستگیری یاری گیری
* ه * دهد در جلوه گاه جنگ بازی * مرا بر هر برادر سرفرازی * فاعل دهد عصای بهشتی سرفرازی
سربلندی * پدر روی تضرع در خدا کرد * برای خاطر یوسف دعا کرد * تضرع زاری کردن * ح *
* رسید از سدره پیک ملک سرمد * عصای سبز در دست از زبرجد * سرمد همیشه * ح * و پیک
ملک سرمد کنایت از جبرئیل علیه السلام و زبرجد سنگی است سبز رنگ * نه زخم تیشهٔ ایام
دیده * نه رنج ارهٔ دوران کشیده * این بیت و بیت لاحق صفت و مدح آن عصای بهشتی است
* قوی قوت گران قیمت سبک سنگ * نیالوده به ننگ روغن و رنگ * سنگ بالفتح و کاف
فارسی گرانی هر چیزی و وزن * می * سبک سنگ خفیف اوزن ننگ عیب و زشتی
کذا فهم من جهانگیری آن عصا بذات خود چنان صاف و رخشان و زیبا بود که او را احتیاج روغن
مالیدن و رنگ کردن نبود گویا روغن و رنگ پیش او ننگ و عیب بود * پیام آورد کاین فضل
الهی است * ستون بارگاه بادشاهی است * فاعل آورد آن پیک ملک سرمد یعنی ازین عصا آخر
یوسف را بادشاهی خواهد شد * چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست * ز حسرت حاسدان را
پشت بشکست * ازان تحفه یعنی ازان عصا و قوی دست بمعنی توانا و سخت بازو * سی *
و حاسدان کنایت از برادران یوسف است و بشکست متعدی بالازمی باشد * بر ایشان
آن عصا از دست هستی * گران تر آمد از صد چوب دستی * هستی و دستی هر دو را بیای مجهول
باید خواند دست کنایت از ذات خدای تعالی است بنظر آنکه ماسوی الله همه نیست و معدوم اند
و یای در اصل زایده است و چوب دست چوبی را گویند که در وقت آمد و رفت آن را در دست

گیرند هندی لاتهی گویند * نخود بستند هر یک زان خیالی * نشاندند از حسد در دل نهالی *
فاعل بستند و نشاندند برادران یوسف و زان ای عصای بهشتی * ز اول طبع را ازان زندگی
داد * ولی آخر بر شرمندگی زاد * ز اول ای اول وهله و از طبع طبع برادران یوسف عم
مراد است و آن اشارت به حسد است و زندگی بمعنی تازگی و زاد بمعنی حاصل شد و پیدا گشت
و بر بمعنی میوه و ضمیر فاعل در داد راجع به نهال حسد است و در بعضی نسخ کلمه داد بجای زاد
واقع شده برین تقدیر ضمیر داد اول راجع بهر واحد از برادران است یعنی هر یکی از برادران
اول بار طبع خود را ازان حسد تازگی داد و لا یخفی ما فیه من انتشار الضمیرین مگر که بجای زان
کلمه آن خوانند لیکن این لفظ تا حال بنظر نیامده است

خواب دیدن یوسف عم که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره وی را سجده کردند و شنیدن اخوان او و زیادت شدن حسد ایشان

* خوش آن کز بند صورت باز رسته * ز سحر چشم بندان چشم بسته * چشم بندان ساحران
را گویند * دلش بیدار و چشمش در شکر خواب * ندیده کس چنین بیدار در خواب * شکر
خواب خواب استراحت و خوابی که بعد صبوح کنند * و فاعل ندیده کس است و هر دو شین
راجع بان کسی است که از بند صورت باز رسته و هم چنین ضمیر پوشیده و بگشوده در بیت لاحق
* بپوشیده ز ناپاینده دیده * ولی بگشوده بر آینده دیده * ناپاینده دنیا و آینده عقبی * شبی
یوسف به پیش چشم یعقوب * که پیش او چو چشمش بود محبوب * بخواب خوش نهاده سر به بالین
* بخنده لعل نوشین کرد شیرین * یعنی یوسف عم در حالت خواب تبسم کرد و خندید * ز شیرین
خنده آن لعل شکر خند * بدل یعقوب را شوری در افکند * شور بالفم و واو مجهول بمعنی طعم
لذیذ و بمعنی غوغا و بمعنی بهم زدن و بر هم خوردن و شوریدن و شورش مصدر ان است * ی *
چو یوسف نرگس سیراب بکشاد * چو بخت خویش چشم از خواب بکشاد * وقتی که یوسف
بیدار شد پدر گفت * پدر گفت ای شکر شرمنده تو * چه موجب داشت شکر از خنده تو * بگفتا
خواب دیدم مهر و مه را * درخشنده کواکب یازده را * یعنی گفت یوسف عم که سبب خندیدن
من در خواب آن بود که من بخواب دیده بودم که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره روشن
را بدین صفت که این همه مرا سجده می کنند گویند که یوسف علیه السلام در سن دوازده
سالگی شب آدینه در کنار پدر خود این خواب دید کذا فی التفسیر الحسینی * اذ قال یوسف لابیه یا
ابت انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی

زا که بالغ میشد عصا از شاخ آن درخت هنگام تولد آن فرزندی است میداد مگر یوسف را نداد و تاید بکسر یای تحتانیه قوت دادن * ف * نهال باغ جان بود او نشاید * کو با او شاخ چوبی هم سراید ضمیر هردو او راجع بیوسف است نهال بالکسر درخت موزون نورسته را گویند * ی * و همسر همکنار و قرین و هم جنس * می * شبی پنهان زاخوان با پدر گفت * که ای بازوی صعیف باظفر جفت * دعا کن تا کفیلان کار و کشتم * برهیاند عصای از بهشتم * کفیلان بمعنی پذرفتار * ح * یعنی ضامن و کار بکاف عربی معروف و بمعنی کاشتن آید و کار و کشت بدین معنی استعمال کرده اند کشت بکسر کاف عربی هم بمعنی کاشتن است * ه * و کفیلان کار و کشت کنایت از خدای تعالی است که متکفل امور خلایق است * که از عهد جوانی تا به پیری * کند هر جا که باشم دستگیری * فاعل کند عصای بهشتی است دستگیری یاری دهنده و گیرنده دست و دستگیری یاری گیری * ه * دهد در جلوه گاه جنگ بازی * مرا بر هر برادر سرفرازی * فاعل دهد عصای بهشتی سرفرازی سربلندی * پدر رو دی تضرع در خدا کرد * برای خاطر یوسف دعا کرد * تضرع زاری کردن * ح * رسید از سدره پیک ملک سرمد * عصای سبز در دست از زبرجد * سرمد همیشه * ح * و پیک ملک سرمد کنایت از جبرئیل علیه السلام و زبرجد سنگی است سبز رنگ * نه زخم تیشه ایام دیده * نه رنج ارهٔ دوران کشیده * این بیت و بیت لاحق صفت و مدح آن عصای بهشتی است * قوی قوت گران قیمت سبک سنگ * نیالوده به ننگ روغن و رنگ * سنگ بالفتح و کاف فارسی گرانی هر چیزی و وزن * عی * سبک سنگ خفیف الوزن ننگ عیب و زشتی کذا فهم من جهانگیری آن عصا بذات خود چنان صاف و درخشان و زیبا بود که او را احتیاج روغن مالیدن و رنگ کردن نبود کو یا روغن و رنگ پیش او ننگ و عیب بود * پیام آورد کاین فضل الهی است * ستون بارگاه پادشاهی است * فاعل آورد آن پیک ملک سرمد یعنی ازین عصا آخر یوسف را پادشاهی خواهد شد * چو شد یوسف از ان تحفه قوی دست * ز حسرت حاسدان را پشت بشکست * از ان تحفه یعنی از ان عصا و قوی دست بمعنی توانا و سخت بازو * سی * و حاسدان کنایت از برادران یوسف است و بشکست متعدی بالازمی باشد * بر ایشان آن عصا از دست هستی * گران تر آمد از صد چوب دستی * هستی و دستی هر دو را بیای مجهول باید خواند و دست کنایت از ذات خدای تعالی است بنظر آنکه ماسوی الله همه نیست و معدوم اند و یای دو را الحاق زایده است و چوب دست چوبی را گویند که در وقت آمد و رفت آن را در دست

گیرند بهندی لاتهی گویند * نخود بستند هر یک زان خیالی * نشاندند از حسد در دل نهالی * فاعل بستند و نشاندند برادران یوسف و زان ای عصای بهشتی * ز اول طبع را زان زندگی داد * ولی آخر بشرمندگی زاد * ز اول ای اول وهله و از طبع طبع برادران یوسف عم مراد است و آن اشارت به حسد است و زندگی بمعنی تازگی و زاد بمعنی حاصل شد و پیدا گشت و بر بمعنی میوه و ضمیر فاعل در داد راجع به نهال حسد است و در بعضی نسخ کلمه داد بجای زاد واقع شده برین تقدیر ضمیر داد اول راجع بهر واحد از برادران است یعنی هریکی از برادران اول بار طبع خود را از ان حسد تازگی داد ولا یخفی ما فیه من انتشار الضمیرین مگر که بجای زان کلمه آن خوانند لیکن این لفظ تاحال بنظر نیامده است

خواب دیدن یوسف عم که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره وی را سجده کردند و شنیدن اخوان او و زیادت شدن حسد ایشان

* خوش آن کز بند صورت باز رسته * ز سحر چشم بندان چشم بسته * چشم بندان ساحران را گویند * دلش بیدار و چشمش در شکر خواب * ندیده کس چنین بیدار در خواب * شکر خواب خواب استراحت و خوابی که بعد صبوح کنند * ه * و فاعل ندیده کس است و هر دو شین راجع بان کسی است که از بند صورت باز رسته و هم چنین ضمیر پوشیده و بگشوده در بیت لاحق * بپوشیده ز ناپاینده دیده * ولی بگشوده بر آینده دیده * ناپاینده دنیا و آینده عقبی * شبی یوسف به پیش چشم یعقوب * که پیش او چو چشمش بود محبوب * بخواب خوش نهاده سر ببالین * بخنده لعل نوشین کرد شیرین * یعنی یوسف عم در حالت خواب تبسم کرد و خندید * ز شیرین خنده آن لعل شکر خند * بدل یعقوب را شوری در افکند * شور بالفتح و واو مجهول بمعنی طعمی لذیذ و بمعنی غوغا و بمعنی بهم زدن و بر هم خوردن و شوریدن و شورش مصدر ان است * ی * چو یوسف نرگس سیراب بگشاد * چو بخت خویش چشم از خواب بگشاد * وقتی که یوسف بیدار شد پدر گفت * پدر گفت ای شکر شرمنده تو * چه موجب داشت شکر از خنده تو * بگفتا خواب دیدم مهر و مه را * درخشنده کواکب یازده را * یعنی گفت یوسف عم که سبب خندیدن من در خواب آن بود که من بخواب دیده بودم که آفتاب و ماهتاب و یازده ستاره روشن را بدین صفت که این همه ستارها مرا سجده می کنند گویند که یوسف علیه السلام در سن دوازده سالگی شب آدینه در کنار پدر خود این خواب دید کذا فی التفسیر الحسینی * اذ قال یوسف لابیه یا ابت انی رایت احد عشر کوکبا و الشمس و القمر رایتهم لی ساجدین قال یا بنی لا تقصص رؤیاک علی

بهر راهیش توان آواره سازیم * ای بهر راهی که ممکن است آن را آواره سازیم یعنی یوسف را
* چو خاری بر دمد از شوربختی * بباید کند ناکشته درختی * دمیدن بمعنی رستن * ه * ناکشته بکاف عجمی
بمعنی ناگردیده و ناشده یعنی خار بر رسته پیش از آنکه درخت گردد باید کند * بباید چاره سازی را
میان بست * نرفته اختیار چاره از دست * بقصد چاره سازی عهد بستند * بعزم مشورت یکجا نشستند
* مشورت کردن برادران با یکدیگر که چه حیله سازند که یوسف علیه السلام را از پیش پدر دور
اندازند و جدا سازند * چو آید مشکلی پیش خردمند * کز آن مشکل فتد در کار او بند * کند عقل
دیگر با عقل خود یار * که تا در حل آن گردد مددکار * حل بالفتح والتشدید گشادن گره * ح * و آن اشارت
بمشکل است و ضمیر در گردد راجع بعقل دیگر * زیک شمعش نگیرد نور خانه * فروزد شمع دیگر در میانه *
این که ضمیر شین عاید بخردمند مذکور است در معنی مضاف الیه خانه است و خانه فاعل نگیرد است و نور
مفعول او پس نور را موقوف الاخر باید خواند و فروزد فعل متعدی است فاعل او ضمیریست
که راجع بخردمند و شمع دیگر مفعول اوست و حرف شرط در مصراع اول مقدر است و مصراع
ثانی جزای اوست یعنی اگر خانه مردی خردمند بسبب یک شمع نور نگیرد و روشن نگردد
آن خردمند شمع دیگر را میان خانه می فروزد و در بعضی نسخ زیک شمع از نگیرد نور
خانه و در بعضی زشمعش چون نگیرد نور خانه واقع شده است * دلی هست این سخن در راست
بینان * بعهد در راستی بالانشینان * مصرع ثانی این بیت صفت راست بینان واقع شده است
یعنی یار کردن و مددکار نمودن عقل دیگر را با عقل خود و مشورت ساختن با یک دیگر
کار راست بینان است * نه در کج رو حریفان کج اندیشش * که گردد از دو کجرو کجروی
بیش * چو مجلس ساختند اخوان یوسف * برای مشورت در شان یوسف * شان کار
و حال * ح * یکی گفت او ز حسرت خون ما ریخت * بخونریزیش باید حیله انگیخت *
یکی مراد از یک برادر و او ضمیر راجع بیوسف و ضمیر شین هم راجع بیوسف است یعنی یک
برادر گفت که یوسف را قتل باید کرد * ز دشمن ریز خون چون یافتی دست * که از دستش
بخونریزی توان رست * دست بمعنی قدرت و قوت * ه * و ریز درین مصراع صیغه امر است
بمعنی بریز و مضمون این هر دو بیت مذکوره موافق آیت کریمه است * اقتلوا یوسف او اطرحوه
ارضا یخل لکم وجه ابیکم وتکونوا من بعده قوما صالحین * بکشید یوسف را یا بیندازید او را در زمین
دور از عمارت دور از سباع باشد یعنی او را غایب کنید تا خالص و صاف نماید شمار اروی پدر

شما و باشید شما زپس این کار قوم صالح و تایب * چو گردد کشته پنهان ماند این راز * زکشته برنیاید هرگز آواز * ای کشته شدن یوسف از دست ما * یکی گفت این بدی دینی است راهی * که اندیشم قتل بی گناهی * این اشارت بمضمون مصراع ثانی بی گناه ای شخص بیگناه * اگرا هیچ جفا رانیم آخر * نه در کشتن مسلمانیم آخر * مسلمانیم آخر جمله جدا و مستانفه است عامه نفی است یعنی اگر اسپ ظلم و ستم رانیم به میدان ایذای دیگر رانیم نه تا به میدان قتل یوسف زیرا که ما آخر مسلمان هستیم از ما مسلمانان قتل شخص بیگناه بوقوع نمی آید * غرض زین لقمه بیرون بردن اوست * نه کشتن یا زدن یا مردن اوست * همان به کافکنیمش از پدر دور * بهایل وادی محروم و مهجور * هایل هولناک و وادی خرابات و رود بار * بس * بیابانی درو جز دام و دونه * بجز روباه و گرگ از نیک و بد نه * دام و دد مرکب حشرات الارض و فرق آنست که دام جانور نادرنده مثل آهو و غیره و دد جانور درنده چون شیر و غیره * سی ه * دام جانور نادرنده ضد دد چون شگال و روباه و مثله و دد بالفتح جانور درنده از بهایم و بیابان بدل وادی مذکور واقع شده است * نباشد آب او جز اشک نومید * نباشد نان او جز قرص خورشید * ای اشک چشم شخص مایوس * نه درودی سایهٔ غیر از شب تار * نه دروی بستری جز نشتر خار * تار بمعنی باریک * ه * چو یک چند اندران آرام گیرد * بمرگ خویشتن آخر بمیرد * یک چند یکمدت اندران دران بیابان و فاعل گیرد و میرد یوسف است * نکشته تیغ مارنگین بخونش * رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش * فسون بالضم که کلماتی ساحران بکار برند * سی * و ضمیر هر دو شین عاید بیوسف است و مضمون مصراع اول حال واقع شده است از میم رهیم حاصل آنکه بدین تدبیر که گفتم از مکر و سحر بازی یوسف خلاص شویم درحال * قال قایل منهم لا تقتلوا یوسف و القوه في غيابت الجب * گفت گوینده از ایشان که نکشید یوسف را و بیندازید او را در یک چاه که شمشیر ما بخون وی رنگین نه کشته باشد یعنی در حالی که او را قتل نکرده باشیم * دگر گفتا که قتل دیگر است این * چه جائی قتل از ان هم بدترست این * یعنی این که گفتی که یوسف را درچنین بیابانی اندازیم قتل دیگر است ای این هم قتل است بلکه بدتر و ناخوشتر ازان زیرا که گرسنه و تشنه و دیگر تکالیف یافته مردن صعب تر و دشوارتر است از کشته شدن به تیغ في الفور پس تدبیر دیگر باید کرد و آن آنست که در چاه اندازیم * قیل الامر بالقتل شمعون و قیل زوبل و قیل نهاه بهم شیطان في صورت شیخ فقال ان یوسف یرید ان یستعبد کم فقالوا ما الرای قال

اقتلوا او اطرحوه فقالوا لو قتلنا لكنا عاصين فقال ثم توبوا عنه فغاب عنهم
بیکدم زیر خنجر جان سپردن * به است از گرسنه یا تشنه مردن * صواب آنست کاندر دور
و نزدیک * طلبداریم چاهی تنگ تاریک * ز صد عزت و جاه افکنیمش * بصد خواری دران چاه
افکنیمش * بود کان جا نشیند کاروانی * بر آساید دران منزل زمانی * بچاه اندر کسی دلوی گذارد
بجای آب ازان چاهش برارد * بفرزندیش گیرد یا غلامی * کند در بردن او تیزگامی * یلتقطه
بعض السيارة ان كنتم فاعلين که بگیرد یوسف را از ان چاه بعض جماعت سیر کننده اگر هستید شما
کنندگان و تیزگامی بشتاب روی و چالاکی * شود پیوند او زین جا بریده * بوی از ما گزندی نارسیده
درحالی که از طرف ما بر یوسف گزند و زیان جان نرسیده باشد و پیوند بمعنی اتصال است *
چو گفت آن قصهٔ چاه پر آسیب * شدند امان همه در چاه سرشیب * شیب بمعنی نشیب * ه *
ظاهر است سرشیب بمعنی سرنگون است یعنی ان برادران همه سرنگون در چاه ضلالت رفتند
و در بعضی نسخ مصرعهٔ ثانی چنین واقع شده * شدند امان همه در چه سراشیب * معنی سرشیب
معلوم نیست والله اعلم * ز غور چاه فکر خود نه آگاه * همه بی ریسمان رفتند در چاه * ای در چاه
ضلالت و غور بالفتح و سکون زمین پست و تک و قعر هر چیزی * ح ه * گرفتند از پدر در
دل نفاقی * بران تدبیر کردند اتفاقی * بران ای بر انداختن یوسف در چاه نفاق بالکسر
دورنگی کردن * ح * وزان پس رو بکار خود نهادند * بفردا وعدهٔ این کار دادند *
رفتن برادران یوسف عم پیش پدر و درخواست کردن یوسف را همراه خود بصحرا بردن
به بهانه ای تفرج و تماشا * چو ان امردان که از خود رستگانند * بکنج نیستی بنشستگانند
* ز قید طبع و کید نفس پاک اند * براه درد گوی عشق خاک اند * کید بالفتح و سکون مکر
* ه * نه زایشان بر دل مردم غباری * نه از مردم برایشان هیچ باری * بناسازی عالم
سازگارند * بهر باری که آید بردبارند * بردبار بالضم اول و دال موقوف حکیم و جفاکش * ص *
و ناسازی بی وضعی و مخالفت سفر فنامه * چو شب خسپند بی کین و ستیزند * سحر زان سان
که شب خسپند خیزند * حسد ورزان یوسف بامدادان * بفکر دینه خرم طبع و شادان * دینه روز
یا شب گذشته را گویند * زبان پر مهر و سینه کینه اندیش * چو گرگان نهان در صورت میش *
بدیدار پدر احرام بستند * بزانوی ادب پیشش نشستند * دیدار بمعنی روی آید و بمعنی
دیدن نیز و پشت * ی * در زرق و تملق باز کردند * ز هر جائی سخن اغاز کردند * زرق بالفتح ریا

معجمه و سکون رای مهمله ریا و نفاق * ه * و تملق و چاپلوسی کردن و تملق بالتحریک دوستی و نرمی
کردن و اصله التلیین رجل ملق الذي یعطي بلسانه ما لیس في قلبه * ح * و باز کردند ای گشادند * بیان
کردند هر نو کهن را * رسانیدند تا اینجا سخن را * که از خانه ملالت خاست ما را * هوای رفتن صحرا است
ما را * ملالت به تنگ آمدن * ح * اگر باشد اجازت قصد داریم * که فردا روز در صحرا گذاریم
* برادر یوسف آن نور دو دیده * ز کم سالی به صحرا نارسیده * چه باشد کش بما همراه سازی *
بهمراهیش ما را سرفرازی * بکنج خانه مانده روز تا شب * فارسله غدا یرتع و یلعب * یرتع نتسع في اکل
الفواکه وغیرها من الربیعة او یلعب فیفرح بما یباح کالصید والرمي وبالیاء فیهما مدني و کوفي وبالنون
فیهما مکي و شامي تفسیر مدارکه قالوا یا ابانا ما لك لا تامنا علی یوسف وانا له لناصحون ارسله معنا غدا
یرتع و یلعب وانا له لحافظون * گفتند ای پدر ما چیست مر ترا که ایمن نمی گردانی ما را بر یوسف یعنی چرا می
ترسی از ما برادر بدرستی که ما مر او را هر آینه خیرخواهیم و شفقت کنندگانیم برادر بفرست او را
با ما فردا که چرا کند و بازی کند و درستی که ما مر او را هر آینه حفظ کنندگانیم * گهی با او ره صحرا نوردیم
* گهی بر پشت کوه و بیشه گردیم * گهی از گوسپندان شیر دوشیم * گهی شیر بن و خندان شیر
نوشیم * ز فرش سبزه بازیگاه سازیم * بهر لاله ببازی راه سازیم * ربائیم از سر لاله کلاهش *
کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش * ای سر یوسف را جلوه گاه لاله سازیم بنهادن لاله بر سر او * زده
بالا بستان کبک دامان * میان سبزه سازیمش خرامان * بستان کبک متعلق است بقوله سازیمش
یعنی دامن جامه را بر میان زده آن یوسف مانند کبک در میان سبزه زار خرامان سازیم و خرامان
بمعنی گاه سر با ناز و تکبر رونده * ف * بیک جا گله آهو چرانیم * ز یک سو گرگ را از سر درانیم *
بیوطنش بایشان شاد گردد * ز اندوه وطن آزاد گردد * وطن بفتحتین جای باش مردم * ح * بدانکه
یوسف علیه السلام و تولدگاه او زمین شام بود زیرا که یعقوب علیه السلام بعد از موت پدر خود
بسبب ترس و خوف برادر خود عیص آن جا رفته تا بیست و یکسال اقامت کرده بود و بعد از بیست
و یک سال باز بکنعان آمد و تولد همه فرزندان یعقوب علیه السلام در زمین شام شده است سوای
ابن یامین برادر حقیقی یوسف علیه السلام که او در کنعان بعد از مراجعت متولد شده بود کذا في
منتخب قصص الانبیا * زجد گرچه هزار اعجوبه سازی * نخندد طبع کودک جز ببازی * جد بالکسر
درستی ضد هزل و اعجوبه کار بسیار شگفت * ح * چو یعقوب این سخن بشنید زایشان
* گریبان رضا پیچید از ایشان * مضمون این بیت ترجمه آیت است * قال اني لیحزنني ان

قد همو ابه و اخاف ان یاکله الذئب و انتم عنه غافلون قالوا لئن اکله الذئب ونحن عصبة انا اذا لخاسرون

* بگفتا بردن او کی پسندم * کز ان گرگ درد درون اندوه مندم * کز ان ای از برون یوسف
و درون ای درون من * ازان ترسم کز و غافل نشینید * ز غفلت صورت حالش نه بینید *
درین دیرینه دشت محنت انگیز * کهن گرگی براو دندان کند تیز * بدان نازک بدن دندان
رساند * تنش را بلکه جانم را دراند * دراند بفتحتین این جا بمعنی بدرد مستعمل شده چنانچه حضرت
شیخ سعدی در گلستان آورده اند * مورچگان را چو بود اتفاق * شیر ژیان را بدرانند پوست
* چو آن افسون گران این را شنیدند * فسون دیگر از نو بر دمیدند * که آخر مانه زان سان سست رائیم
* که ماده تن بگرگی برنیائیم * نه گرگ از شیر مردم خوار باشد * بجنگ ما چو روبه خوار باشید * بجنگ
بجیم عربی و فارسی هر دو جایز است در صورت اول بمعنی کارزار و در ثانی بمعنی چنگال وی دست
و خوار بمعنی خورنده و ضد عزیز و اندک * ه * اولی بمعنی اول و اخر بمعنی اخر مستعمل است
* چو زینسان کرد یعقوب این سخن گوش * ز عذر انگیختن گردید خاموش * بصحرا بردن
یوسف رضا داد * بلا را در دیار خود صلا داد * صلا آوازی که بهر طعام کنند * ه * یعنی این دادن
رضا ببردن یوسف به صحرا بدان ماند که یعقوب علیه السلام گویا بلا و مصیبت و جزع و فزع را که
بعد از هجر یوسف عارض حال او شد آواز داد و طلبید انهارا بخانه خود گویند که چون یعقوب علیه
السلام مبالغه فرزندان شنید و میل دل یوسف علیه السلام گشت دشت و به تماشای کوه صحرا
نیز دید دل بر الم هجران نهاد و بقضای ربانی رضا داد و پس بفرمود تا موی سر یوسف را بشستند
و مویش شانه زده و جامه های نفیس پوشانیدند و قمیص ابراهیم علیه السلام که جبرئیل علیه السلام
وقت وقوع ان در آتش نمرودی ان را از بهشت آورده ابراهیم خلیل الله را پوشانیده بود
و بمیراث به یعقوب علیه السلام رسیده بود چون تعویذ پیچیده بر بازوی وی بست و همراهی
تا شجرة الوداع که در دروازه کنعان بود بیرون آمد یوسف علیه السلام را در کنار گرفت
و گریان و نالان وداع کرد گویند چند وصیت کرد از ان جمله لا تنس الله بکل حال و اذا وقعت فی بلیة
فاستعن بالله و اکثر من قول حسبی الله نعم الوکیل نعم المولی ونعم النصیر است   بردن برادر
ان یوسف علیه السلام را از پیش پدر در راه هدایت خود چاه ضلالت کندن و وی را بی هیچ خیانت
در چاه افکندن * فغان زین چرخ دولابی که هر روز * بچاهی افکند ماهی دل افروز * فغان بالکسر و
افغان بمعنی فریاد و بانگ و ناله * ف * چرخ دولابی کنایت از آسمان است * ی * ماه دل افروز

معشوق را گویند واین جا مراد از وی یوسف علیه السلام است * غزالی در ریاض جهان چرنده *
نهد در پنجه گرگ درنده * چو یوسف را بان گرگان سپردند * فلک گفتا که گرگان بره بردند *
بره بالفتح و تشدید بچه گوسپند که بتازی حمل و حلام گویند و حلوان غلط است چه معنی آن مرد فال گوی
و مردی که کابین دختر برای خویشتن بستاند و هذا انما و عند العرب رحلان المرث مهرها * ه * به چشمان
پدر نامی نمودند * زیک دیگر به مهرش می ربودند * گهی آن بر صدر وششش گرفتی * که این تنگ
اندر آغوشش گرفتی * یعنی برادران یوسف مادام که در چشم پدر نمودار بودند و به حضور
یعقوب بودند با یوسف اظهار محبت و دوستی و شفقت می کردند و بعد از غیبوبت از چشم
پدر با او سختی ها در پیش کردند * چو پا در دامن صحرا نهادند * بر او دست جفا کاری گشادند *
ز دوش مرحمت بارش فکندند * میان خاره و خارش فکندند * بار جای انبوهی و بسیار چیزی را
گویند مانند هند و بار و کچ بار و دریا بار و نیز دوست را گویند چون زن بار یعنی زن دوست و غلام بار
و بمعنی بیخ و بن بود و بمعنی بازنده مانند زلف مشکبار و ابر باران بار * ی * و خاره سنگ سخت
که آن را خارا هم گویند * ه * برهنه پا قدم بر خار میزد * بگل از خار و خس مسمار می زد * مراد از
گل کف پای یوسف عم است و ضمیر فاعل در زد در هر دو مصراع راجع بیوسف است یعنی
یوسف عم برهنه پا بر خارستان می رفت و بر گل کف پای را خود میخ خار و خس می زد * فکنده
کفشش ره بر خاره می کرد * کف سیمین ز خاره پاره می کرد * کف پای که می بودش ز گل تنگ
* ز زخم خار و خارا گشت گلرنگ * گلرنگ بالضم بمعنی سرخ * ه * چو ماندی پس از ان ده
سخت پنجه * طپانچه کردیش رخساره رنجه * سخت پنجه در اصل تمیز ده است تقدیر کلام
آنکه آن ده برادران سخت پنجه برای اختصار کلمه برادران را که تمیز کلمه ده است حذف کردند
و صفت این تمیز را که کلمه سخت پنجه است قایم مقام او کردند یعنی چو یوسف در راه از ان ده
برادران که سخت پنجه بودند پس ماندی ایشان طپانچه برویش میزدند و آن طپانچه روی یوسف
زار رنجه کردی * به تیغ قطع باد ادست کوتاه * که سر پنجه زند با پنجه ماه * مضمون این مصراع صفت
دست است و پنجه ماه کنایت از یوسف است یعنی آن دست که با یوسف پنجه زند و ایذا رساند
به تیغ قطع و بریدن کوتاه باد ای مقطوع و بریده شده باد * چو رفتی پیش کردن زخم سیلی * قفایش
چون رخ بدخواه نیلی * سیلی با سین و لام مکسور و هر دو یای معروف آن باشد که انگشتان دست را
راست کنند و نرمه دست را تیغ دار بر گردن مجرمان و گناهکاران و بی ادبان بزنند و عوام سیلی

* ح * وگل چهره مدکنایت از یوسف عم است ونابهره بی بهره واده ولی بزرگ وعظیم
را گویند دویم دون و فرومایه بوده سیوم بمعنی قلب وناسره آمده وانرا نبهره نیز گویند * ی *
وکه باره از جفاشان داد برخاست * بنوعی ناله و فریاد بر داشت * شان اشارت بهر اوران است
وجفا مضاف است بسوی شان وکسر مضاف وظهور یا در آخر الف اگرچه بموجب قاعده کلیه
لازم است اما گاهی برای ضرورت خلاف آن هم بظهور می آید چنانچه بعضی جا درین کتاب مستطاب
و در مثنوی حضرت مولوی روم علیه الرحمة آمده است هرچند این معنی نزد همه شعرا خصوصا شعرای
متاخرین سخت مکروه وقبیح است لیکن چون در بعضی جا از ثقات بوقوع آید پیروی واتباع آن
دیگران را نشاید * خطای بزرگان گرفتن خطاست * وغایت آنچه که برای دفع ستم این عبارت
گفته می شود دو توجیه است یکی آنکه شان که بمعنی ایشان است درین جا مضاف الیه داد است که
بمعنی فریاد مستعمل است از قبیله کیهان خدیو واورنگ زیب یعنی یوسف بسبب ظلم فریاد
ایشان بر داشت دوم آنکه شان این جا ضمیر جمع غایب باشد چون مرجع مفرد بودی جفاش
گفتندی چون این جا مرجعش جمع است جفاشان گفتند پس جفاشان بحقیقت جمع جفاش است لهذا
میم درین شعر مفتوح آمد * تا کی درون دیده ودل پروریم شان * از ره برون رونده براه
آوریم شان * چنانچه مصنف رحمة الله علیه در رساله قافیه تصریح کرده ومقرر وثابت است که چون
لفظی را یا آخر الالف یا آخر او واو را الف ضمیری از ضمایر اضافت کنند درین هنگام کسره بر مضاف
یا الحاق یا با حرفش نمی شود چون فعلش وخویش وفعل شان وقول شان وپیش وخوش وپوشان وخوشان
و شیخ سعدی فرمایند * چو مولام خوانند صدر وکبیر * ومولوی روم فرمایند * گفت آن خواهم
که دایم شد بقاش * بشنو ای غافل کم از چولی مباش * وجای که آخر مضاف شان کسره یا یا به نظر
آید درین هنگام لفظ شان را برمعنی ایشان حمل باید کرد نه جمع ضمیر غایب * ودر کشف اللغات
گفته که شان بمعنی ایشان آید ودر مجمع الفرس آورده که شان بمعنی ضمیر جمع غایب نیز آمده
* هذا فانه احسن التوجیهات * که گر آن سنگ را حلوم کشتی * زسوز سینه نرم تر از موم گشتی *

* ح * مراد این حله از حلهٔ بهشت است و حریر جامهٔ ابریشمی * و قوله بران ساعد متعلق است
به بستند که در مصراع اول از بیت لاحق واقع شده و حریر فاعل و سیدی و ازان اشارت
بحریر است و ضمیر فاعل دیدی راجع است بساعد که مراد ازان ساعد یوسف هم است
* رسنی بستند از موی بُرد میش * بود هر موی یکی نیش * میانش را که بود چون موی مانند
* به پشمین ریسمان دادند پیوند * کشیدند از بدان پیراهن او * چو گل از غنچه عریان شد تن او *
پیوند بالفتح بمعنی اتصال آید * ی * و این جامیان را یا ریسمان پیوند دادن کنایت از بستن اوست
به ریسمان پشمین مرویست که چون برادران یوسف از یوسف هم پیراهن کشیدند گفت ای برادران
پیراهن مرا واپس بدهید که یاد عورت خویشتن بپوشم پس گفتند بخوان آن یازده کواکب و افتاب
و مهتاب را که ترا جامه بپوشانند و غمگسار تو کردند کذا فی تفسیر البیضاوی یعنی چنانچه گل از پرده
غنچه برآمده عریان و برهنه می شود * فرود او فتند آنگه بچاهش * در اب انداختند از بیم و اهش *
بقصد خود بریدند از ملامت * لباسی تا بدامان قیامت * ز خوبی بود خورشید جهان تاب * فکندش
چرخ چون خورشید در آب * ای در دریای مغرب که افتاب در دریای مغرب فرو میرود * برون
از آب درج بود سنگی * نشیمن ساخت آن را چید رنگی * نشیمن بالکسر و بایای فارسی جای
نشستن * ف * یعنی یوسف ان سنگ را جای نشستن خود ساخت دران چاه مرویست از
درگاه رب جلیل خطاب بجبرئیل علیه السلام در رسید که یوسف را زود دریاب جبرئیل علیه
السلام هفت هزار ساله راه و بروایتی پنج هزار ساله راه قطع نموده یوسف علیه السلام را در نیمه
چاه پیش ازانکه به تک چاه رسد دریافت و او را برجنح خود نشانده بالای سنگ که در تک چاه
برون از آب بود بنشانید و از طعام و شراب او را می خورانید و پیراهن خلیل الله علیه السلام
که یوسف را تعویذ وار بر بازو بود وبرا پوشانید * حی * و غیره من التفاسیر * چه دولت یافت
بنگر آخر آن سنگ * که کانی گوهری شد بس گران سنگ * گوهری بیای مجهول وحدت باید
خواند و بعض گران سنگ صفت گوهر است و سنگ بمعنی وقر و قیمت * ا * چون یوسف
هم که بحقیقت گوهری بود گران سنگ بر ان سنگ نشست آن سنگ بسبب بودن
یوسف به او لکم کان گرفت * ز لعل می گوارش شکر آئین * شده آن شور آب هم چون شهد
شیرین * لعل کنایت از لب یوسف است و می گوار صفت لعل است و شکر آئین نیز صفت
[illegible] راجع به یوسف است [illegible]

باشد و زود بهضم بود * ی * شد از نور رخش آن چاه روشن * چو شب روی زمین از ماه روشن *
شمیم گیسوان عطرسایش * عفونت را برون برد از هوایش * شمیم بوی خوش
و مطلق بوی * ز فر طلعت او هر گزنده * سوی سوراخ دیگر شد خزنده * فر زیبای شکوه * ه * سوراخ
مضاف بسوی دیگر است و دیگر مراد از دیگر گزنده یعنی از هیبت شکل یوسف علیه السلام یا
از زیبائی و خوبروی او علیه السلام گزندگان چاه چنان بیهوش و مدهوش گردیدند که هر کلی از گزنده
گان آن چاه بسوی سوراخ گزنده دیگر رفته می خزند * بتعویذ اندرش پیراهنی بود * که جدش را ز آتش
حامی بود * بفرستادش بابراهیم رضوان * ازان رو شد بر او آتش گلستان * رضوان بالکسر
نام خازن بهشت و نگهبان بهشت * ف * ورد بالضم و واو معروف بمعنی سبب آمده * ی * وضمیر
شین که مفعول فرستاده است راجع به پیراهن است یعنی فرستاد رضوان بحکم خدا تعالی آن
پیراهن بهشتی را بابراهیم ع‌م ازین سبب شد با ابراهیم ع‌م آتش بر وی گلستان مرویست
که چون ابراهیم خلیل الله ع‌م در آتش انداخته شد برهنه کرده شد پس جبرئیل علیه السلام او را
پیراهنی از حریر جنت آورده پوشانید و آن پیراهن ابراهیم ازو به یعقوب ع‌م رسیده بود و یعقوب
ع‌م آن پیراهن را تعویذ کرده بازوی یوسف ع‌م بسته بود کذا فی البیضاوی وغیره من التفاسیر
المعتبره * رسید از سدره جبرئیل امین زود * ز بازوی آن تعویذ بگشود * امین بالفتح اعتماد
کسی که بر او اعتماد باشد و آنچه از وی ایمن باشند و نامی از نامهای خدا تعالی * ف * برون آورد
ازان آن پیراهن را * بدان پوشید آن پاکیزه تن را * ازان پس گفت که ای مهجور غمناک *
پیامت می رساند ایزد پاک * مضمون این بیت موافق آیت است * و اوحینا الیه لتنبئنهم بامرهم
هذا وهم لا یشعرون * و وحی فرستادیم ما بسوی یوسف در چاه و یوسف ع‌م در آن وقت هفده ساله
بود و گویند قریب البلوغ بود که هر آینه خبر خواهی داد تو ایشان را بکار ایشان که اینست و حال آنکه
ایشان نخواهند دانست که یوسف هستی از جهت بلندی شان تو و درازی زمانه که تبدیل کننده
است هیات مردم را و این اشارت است بآنکه برادران یوسف ع‌م چون در مصر پیش یوسف رفتند
و او ایشان را شناخت و ایشان او را نشناختند یوسف ع‌م پیمانه شراب خود طلبید و بر دست
خود گذاشت پس تر او را زد پس بایشان گفت که این پیمانه بمن می گوید که شما را برادری بود
علاتی یوسف نام و پدر شما او را زیاده از شما خواستی و شما او را بردید و در چاه انداختید و بپدر خود
گفتید که او را گرگ خورد پس تر او را به بهای اندک فروختید و خصوص خدا تعالی از وی اخبار تسلی

یوسف عم بود که او را خلاص از بن محنت او غایبه برادران حاصل خواهد شد تفسیر * که روزی این
خیانت پیشگان را * گروه ناصواب اندیشگان را * ز تو دل ریش تر پیشت رسانم * کنده
پیش هر پیشت نشانم * پیشت رسانم این بعد از آنکه عزیز مصر خواهی شد * بر ایشان این
جفاها را شماری * ای ذکر کنی * وز ایشان حال خود پوشیده داری * این ظلمها و جورها که
ایشان بر تو کردند بر ایشان ذکر خواهی کرد * تو دانی مو بمو ایشان کیانند * ای کدام کسانند
بر تو * سر موئی ترا ایشان ندانند * ز جبرئیل این سخن یوسف چو بشنود * ز رنج و محنت
اخوان بر آسود * نمود آن تخته سنگین تختگاهی * نشست آنجا چو نیکو تخت شاهی * به تسکین دادن
جان حزینش * ندیم خاص شد روح الامینش * تسکین بالفتح آرام دادن * ف * و یا در به تمکین
بمعنی برای آمده و حزین بفتح حای مهمله بمعنی غمگین * نب * و ندیم بالفتح هم صحبت و هم نشین
بزرگان * ف * و روح امین نام جبرئیل عم است * رسیدن کاروان بر سر چاه و یوسف عم
را از چاه بیرون آوردن و بار دیگر عالم را از آفتاب عالم تاب جمال با کمال وی روشن و پر نور کردن
* بنا میزد چه فرخ کاروانی * که ایشان آب جویان کاروانی * چو دلوی بر کشد ناگه ز چاهی * شود طالع
ز برج دلو ماهی * کاروان کنایت از صاحب فراست و اهل تجربه است * ی * و یاء در کاروانی
برای وحدت است و ایشان اشارت بکاروان است و آبجویان بمعنی جوینده آب در ترکیب
حال واقع شده است از ضمیر فاعل برکشد که راجع بکاروان است یا صفت کاروان است و دلو
بمعنی سبوی چرمینه که او را بهندی ڈول گویند و نیز نام برجی است از دوازده بروج آسمانی
و ماه کنایت از یوسف عم مصنف رح مدح ان قافله که نزدیک چاه یوسف افتاده بود و شخص
تا زان یوسف را از چاه برکشید می گوید که عجب مبارک فرخنده آن قافله است که از میان این
قافله یک مردی کاروان و صاحب فراست در حالی که طالب و جوینده آب است چو دلو از ان چاه
برکشد ناگاه طالع شود و طلوع و ظهور کند از برج دلو یکماه یعنی یوسف عم در ان دلو نشسته از چاه
برآید * سه روز ان ماه در چه بود تا شب * چو ماه نخشب اندر چاه نخشب * ماه نخشب ماهی بود که
حکیم مقنع بسحر و شعبده تا مدت دو ماه هر شب از چاهی که بر بالای کوه سیام بود که در چهار فرسنگی
از نخشب که آن را کشتی و شهر سبز نیز گویند واقع است بر می آوردی آورده اند که آن ماه را
از سیماب ساخته بود * ی * وفی شرفنامه ماه نخشب ماهی که ابن مقنع حکیم از کوه سیام از میان
چاه بر آورده بود چون ماه فلک فرد رفتی ماه نخشب برآمدی چنانکه چار شهر از روشنیش روشن

کشتی آن ماه را ماه کاشغر و ماه مقنع و ماه نخشب و ماه سیام و ماه کش نیز گویند انتهی و وی از یک چاه
طلوع شدی و در چاه دیگر غروب شدی و قیل در همان چاه * چه چارم ده زرین فیروزه خرگاه * بر آمد
یوسف شب رفته در چاه * خرگاه خیمه پادشاهان و مقام خویشی را نیز گویند چه در زبان پهلوی
خر بالفتح و قیل بالکسر خویشی را گویند * ه * و فیروزه خرگاه کنایت از آسمان است و یوسف
موصوف و شب رفته صفت آن ای یوسف که بشب فرو رفته و از نظر غایب گشته و آن آفتاب است
پس یوسف شب رفته کنایت است از آفتاب است و در چاه متعلق برفته و زرین فیروزه خرگاه متعلق
است بسر آمد و چاه کنایت از غرب است و این بیت شرط واقع شده است بسبب چو کلمه
شرط و هر دو بیت لاحق جزا است حاصل آنکه چون روز چهارم از افتادن یوسف هم یوسفی که
شب در چاه غرب فرو رفته بود یعنی آفتاب غروب نشده از آسمان برآمد و صبح کرد از شهر
مدین یک کاروانی که بعزم مصر رخت بسته بود از راه گم شده و تباهی گشته نزدیک آن چاه
یوسف افتادند * ز مدین کاروانی رخت بسته * بعزم مصر با بخت خجسته * مدین بالفتح نام شهر
است بر ساحل دریای مغرب * سوی ره افتاده و زانجا فتادند * پی آسودگی محمل گشادند *
یعنی تا واقفان معنی این بیت چنین گویند که آن کاروان از شارع عام دور و یکسو شده بجائی
نزدیک آن چاه افتادند چه آن چاه از راه آمد و رفت دور و یکسو بود * ولا یخفی من الرکاکت و الفساد
اذ لا یساعده البیت الاتی وهو قوله * خوش آن گم ره الخ پس صواب آنست که گوئیم از راه دور
افتادن کنایت از راه گم کردن و فراموش کردن راه است یعنی این کاروان مدین که بعزم مصر
رخت بسته بودند تباهی گشته و راه مصر را که شارع عام و گذرگاه مردم بود گم کرده و فراموش
نموده نزدیک آن چاه که یکسو و یک طرف از آن راه بود افتادند * خوش آن گمره که ره آرد بجائی
* که باشند هم چو یوسف رهنمائی * بگرد چاه منزلگاه کردند * بقصد آب ره در چاه کردند * نخست
آمد سعادت مند مردی * بسوی آب حیوان ره نوردی * بتاریکی چاه آن خضر سیما * فرو هم
آویخت دلو آب پیما * سیما بالکسر علامت و نشان و رو روی * ح * و مراد درین جا از خضر سیما
همان سعادت مند مرد و او کش است که بطلب آب برچاه آمد * بیوسف گفت جبریل امین خیز
* زلال رحمتی بر تشنگان ریز * نشین در دلو چون خورشید تابان * ز مغرب سوی مشرق شو
شتابان * کنار چاه را دور افق کن * افق را باز نورانی شفق کن * افق بضمتین و بسکون کرانه
* فرخ * و شفق بفتحتین پرده * ه * و نورانی صفت مقدم شفق است [illegible]

*جهان را از سپهر نو ساز روشن * ز روی بت ای از روی خود * روان یوسف ز روی سنگ
برجست * چو آب چشمه اندر دلو بنشست * کشید آن دلو را مرد توانا * بقدر دلو وزن آب دانا *
مراد از بین توانا همان سعادتمند مرد مذکور است که دلو آب دران چاه فرو انداخته بود و مصراع
ثانی صفت مرد توانا و اتبع است بمعنی آن مرد دلوکش داننده بود مقدار دلو و وزن آب را * بگفت
امروز دلو ما گرانست * یقین چیزی بجز آب اندر آنست * چو آن ماه جهان آرا بر آمد * ز جانش
بانگ یا بشرای بر آمد * یا بشری یعنی ای مژده و شادمانی گفته اند که بشری و بشیر دو غلام مالک
بودند که هر دو را بجهت آب کشیدن بران چاه فرستاده بود پس بشری بتقضای حاجت رفت
و بشیر بر سر چاه آمد و چون دلو گران شد بشیر ندا کرد بشری را گفت که ای بشری این غلامی
است ای پسر است که دلو گران ساخته بود پس بمدد کاریش یوسف را از چاه بر آورد پس اند
بشری که در آیت واقع است یا آن شخص مراد است یا معنی خوش خبر که ندا میکند خوش خبر را
بجهت حصول او بوجه اتم والله اعلم کذا فی بعض التفاسیر مضمون این بیت موافق آیت است
*وجاءت سیارة فارسلوا واردهم فادلی دلوه قال یا بشری هذا غلام * یعنی در آمد جماعت سیر کننده پس
فرستاد آن جماعت وارد خود را پس فرو هشت او دلو خود را گفت ای خوشخبر این کودک است
در بن چاه و وارد شخصی که پیش از کاروان آید دلو در مهیا کند * بشارت کز چنین تاریک
چاهی * بر آمد بس جهان افروز ماهی * بشارت کز میان چشمه شور * بر آمد آبی از شور را بکی
دوره * دران صحرا گلی بشکفت او را * ولی از دیگران بنهفت او را * ای آن دلوکش را
*نهانی جانب منزل گهش برد * بیاران خودش پوشیده بسپرد * مضمون این بیت موافق
آیت است * واسروه بضاعة * و مخفی کردند آن وارد و یاران او آن یوسف را در آن حالیکه
آن یوسف متاع است پس قیمتی مر تجارت را * بلی چون نیک بختی گنج یابد * اگر پنهان ندارد
رنج یابد * پنهان ندارد ای از نظر خلق آن گنج را پوشیده ندارد * حسودان هم دران نزدیک
بودند * ز حال او تفحص می نمودند * مرجع او یوسف و فاعل نمودند حسودان * همی بردند دایم
انتظارش * که تا خود چون شود انجام کارش * ز حال کاروان آگاه گشتند * خبر جویان بگرد چاه گشتند
*نهان کردند یوسف را ندائی * برون نامد ز چاه الا صدائی * نهان صفت نداست یعنی مراد از آن
یوسف ندای پوشیده و پنهان کردند مر یوسف را تا از میان چاه آواز دهد و جواب گوید چون
و چون یوسف در چاه نبود بجز از چاه غیر آواز از خالی چاه که آنرا صدا گویند برنیامد * بسوی کاروان کردند

آهنگ * که تا آرند یوسف را فراچنگ * فرا بالفتح بمعنی درنیز آمده * ی * و چنگ بالفتح چنگال
دست * بصد جد تمام و جهد بسیار * میان کاروان آمد پدیدار * جد بالکسر کوشیدن در کار و جهد
بالضم و الفتح توانائی و کوشش * ح * گرفتندش که ما را بنده است این * سر از طوق وفا تابنده است
این * بکار و خدمت آمد سست پیوند * ره بگریختن گیرد بهر چند * مصدر وقتی که مضاف الیه شود
یای وصلی بران نمی آید چنانچه گوئی شوق خوردن و خفتن دارم نه شوق خوردی و شوق خفتی و اینجا
بخلاف آن واقع شده است مگر آنکه گویند که در ضرورت شعری رواست و این قاعده مرقومه مفید
بسعة کلام است فقط * ز نیکو بندگی فارغ نهاد است * فروشیمش اگر چه خانه زاد است *
نهاد بالکسر سرشت و خلقت * ی * یعنی این بنده ما که یوسف است عبودیت نیک و خوب
نمیداند و بنابران او را می فروشیم * چو گیرد بنده بد بندگی پیش * ز نیکوئی کند بد بندگی بیش * به ان
باشد که به فروشی به پیچش * نداری از بدی در تاب و پیچش * چو حرف شرط است و گیرد بنده بد
بندگی پیش جمله شرط است و قوله ز نیکوئی کند الخ معطوف است به تقدیر عاطفه بر جمله شرطیه مذکور
و مصراع اول از بیت لاحق جزای اوست و مصراع ثانی معطوف بران و بنده فاعل گیرد و بد بندگی
بمعنی عبودیت بد و زشت و بیفرمانی مفعول اوست و در مصراع اول پیش بیای عجمی بمعنی پیشه
و در ثانی بیای تازی بمعنی زیاده و بیش بیای مجهول بمعنی اندک و قلیل آمده * ی * حاصل آنکه اگر
غلامی پیشه بی فرمانی و عبودیت بد ارد و از طاقت عصیان و بی فرمانی بیشتر کند بهتر در حق وی آنست
که او را باندک قیمت به فروشی و آن را سبب بد عملی وی در تاب و پیچ یعنی در زجر و توبیخ
و ضرب که این همه موجب تصدیع و تکلیف اوست نداری * در اصلاحش از ین پس می
نکوشیم * بهر قیمت که باشد می فروشیم * آورده اند که چون یوسف را برادران او دیدند و بگرفتند
بزبان عبرانی باو گفتند که آنچه ما بگوئیم اگر خلاف آن بگوئی البته ترا بقتل رسانیم پس یوسف
علیه السلام خاموش بایستاد و آنچه ایشان اظهار کردند رد آن نکرد * حی * جوان مردی که از چه
بر کشیدش * باندک قیمتی ز ایشان خریدش * و آن هفده درهم بود یا بست عدد به برادری
را دو درم رسید و فی الوسیط یهودا هیچ نگرفت کذا فی الحسینی مرویست کردیل قلم برگرفت بنوشت
* بسم الله الرحمن الرحيم هذا ما اشترى مالك بن زعر من آل يعقوب مملوكا اسمه يوسف بعشرين درهما اما
نة في ذمة بشرطان ان لا يلبسه الا المسيح الا خرقة ولا يحمله الا بعير من غير وطاء ولا يطلعه حتى يدخل مصرا
قبض آل يعقوب الثمن واشهد وابلك ملى انفسهم اصحاب العير من التجارة بهلاء * فرود سی آورده

است که باعث این چنین قلت ثمن وی قیمت آن گوهر بیبها آنست که روزی یوسف عم در آینه یا آب چاه روی خود دیده گفته بود که اگر چنین خوش شکلی قیمت کرده شود طلا برابر او وزن نموده شود دریای غیرت الهی جوش زد و گفت که قیمت چنین شکل چند دراهم کاسده خواهند شد * بها کاسد بود مشهور آن جوان مرد * بنقدی چند مغشوش کرد * وشروه بثمن بخس دراهم معدودة وکانوا فیه من الزاهدین * فروختند آن برادران یوسف عم را به بهای اندک درمهای شمار کرده شده بودند درین فروختن از ناخوانائی نمایندگان در یوسف علیه السلام گویند که بیست درهم بودند وقیل بیست و دو و عادت آن روزگار چنین بود که مادون چهل درم را شمردندی و مافوق آن را وزن میکردندی * وزان پس کاروان محمل ببستند * بقصد مصر در محمل نشستند * زیان کاران که جنس جان فروشند * چنین جنسی چنان ارزان فروشند * خراج مصر یک دیدار از وی * متاع جان یک گفتار از وی * ولی این نرخ را یعقوب داند * زلیخا این خریداری تواند * ده گنج سعادت ناخردمند * ستانند و کشیده درمی چند * ناخردمند که بمعنی نادان و بی عقل است در ترکیب مبتدا واقع شده است و قوله ده گنج سعادت خبر مقدم ان و ضمیر فاعل ستانند راجع بناخردمند و بعوض ان گنج سعادت مصنف رح بطریق طعن بر برادران یوسف می فرمایند که نادان و بی عقل گنج سعادت را از دست میدهد و به مقابله ان گنج درمهای کشیده و ناسره و ناروا ان از مشتری می گیرد

رسانیدن مالك یوسف علیه السلام را بحوالی مصر و خبر یافتن پادشاه مصر و عزیز مصر را باستقبال او فرستادن و بحضور خود او را طلبیدن

* چو مالک وارهید از دست رنجی * فروشد پای زان سودا بگنجی * دست رنج بمعنی کسب و حرفه و پیشه * بس * ده و سی * و سودا بالفتح بمعنی تجارت و خرید و فروخت آید * ف * حاصل آنکه چون مالک را بی کلفت و مشقت کسب گنجی عظیم عبارت از ذات یوسف علیه السلام است بسبب ان سوداگری بدست امد شادمان بسیار گشت * نمی امد برون این دل آرای * در آن ره بر زمین از شادیش پای * ای بسبب ان یوسف و روی بالضم و واو معروف بمعنی سبب امد * ی * بهوس جان آسی پرورد میرفت * دو منزل را یکی می کرد و میرفت * به مصر آمد چو نزدیک از ره دور * میان مصریان شد قصه مشهور * که آمد مالک نیک از سفر باز * بصد … کشته دمساز * … موافق * … بهرج نیکویی تابنده ماهی * بملک دلبری فرخنده شاهی * … غلامی است … یوسف علیه السلام است * ندیده

باهزاران دیده افلاک * چو نقشی بصورت خانهٔ خاک * ستارگان چون بصورت چشمها است
بنابران آنهارا چشمهای افلاک گفته یعنی فلک باوجود هزاران چشم خود مثل یوسف درین دنیا
کسی ندیده است صورت خانهٔ خاک کنایت از دنیا است * چو شاه مصر این آوازه بشنید * از آن
غیرت بسی بر خویشتن پیچید * که خاک مصر بستان جمال است * به از گلهای این بستان محال
است * محال بالضم نابودنی و سخن نادر است کذا فی الفرهنگ و بستان کنایت از مصر است
وگلها از معشوقان و صاحب حسن * گلی کز روضهٔ فردوس خیزد * ز شرم روی شان بر خاک ریزد
فعل لازم است ضمیر فاعل در آن عاید بگل فردوس است * عزیز مصر را گفتا روان شو * باستقبال
سوی کاروان شو * به چشم خود ببین آن ماه رو را * بیاور خود بدین درگاه او را * ای آن غلام
عبری بدرگاه بیاور پس کلمه را مفید است معنی اضافت را و در بعضی نسخ بیاور اندرین درگاه
او را واقع شده * عزیز مصر رو در کاروان کرد * نظیر بر روی آن آرام جان کرد * آرام جان
فرزند و محبوب و معشوق * صی * چنان دیدار او از خود ربودش * که بیخود خواست تا آرد بجودش
* ولی یوسف سرش از خاک برداشت * به پیش روی خویشش سجده نگذاشت * که مر
جز پرستش آنکس غم مبادت * که بر گردن ز سر منت نهادت * عزیز آنکه ز مالک شد طلب
کار * کش آرد تا در شاه جهاندار * ای طالب و خواهان شد * بگفتا ز آمدن طوری نداریم * ولی از
لطف تو امیدواریم * که ما را این زمان معذور داری * باسایش درین منزل گذاری * بود روز
سه چار آسوده گردیم * که از رنج سفر بیخواب و خوردیم * غبار از روی و چرک از تن بشوییم
* تن پاکیزه سوی شاه پوییم * چرک با کسر وریم اندام * ه * بهندی آنرا میل گویند * عزیز مصر چون
این نکته شنید * بخدمتکاری شه باز گردید * بشاه از حسن یوسف شمه گفت * به غیرت
ساخت جان شاه را جفت * شمه بالفتح اندکی و قدر یسی * ی * اشارت کرد کز خوبان هزاران
بدارالملک خوبی شهریاران * همه زرین کله بنهاده بر سر * همه زرکش قبا پوشیده در بر *
زرکش قباان قباهای یافته از زر * کمرهای مرصع بر میان شان * بخنده در شکر ریزی دهان شان *
شان ایشانرا فی ظفرنامه و اکثر محل بعد شان که ضد مان است کلمه را مفید نمی آید پس حاجت
نیست که میان را بسوی شان مضاف گوییم و عبارت را خلاف کلیه متعارف گردانیم * چو گل از
گلشن خوبی دمیده * ز گل رویان مصر برگزیده * که چون آید یوسف را بدیدار * کند عرض
بر چشم خریدار * کند عرض [illegible]

بشرط واقع شده اند و جزای آن کلمه کشند که در بیت لاحق است * کشند ایشان بدین شکل و شمایل * بدعوی داریش صفت در مقابل * شمایل بفتحتین خو و عادت و شمایل جمع ان * ح * وصف مفعول کشند و شین در بدعوی داریش در معنی مضاف الیه مقابل است ای کشند معشوقان مصر صفت خود را بدعوی معشوقی خود در مقابلش ای مقابل یوسف عرم * شود گر خود بود مهر جهانگیر * ازین آتش رخان نازار او سرد * کلمه شود مربوط بمصراع ثانی است در ترکیب جزای کلمه گر شرطیه واقع شده و بازار اسم اوست و سرد جزان و ازین متعلق بود آتش رخ کنایت از معشوق است و مراد این جا معشوقان مصر است و ضمیر فاعل در بود راجع بیوسف است حاصل آنکه اگر یوسف عرم خود آفتاب عالمتاب بود تا هم بسبب این معشوقان مصری بازار حسن او سرد و بی رونق و بی قدر شود مقصود بادشاه ازین کلام مدح معشوقان مصر است و تفضیل انها بر یوسف و ترجیح حسن شهر خود بر غیران

باب نیل در آمدن یوسف عرم و غبار سفر از تن خود شستن و قصد بارگاه بادشاه مصر هودج نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور * چو زد از ساحل نیلی فلک سر * موعد بالفتح وکسر العین بمعنی وعده کردن و با در بچارم روز بمعنی در و چهارم روز که مضاف است بموعد ظرف زد واقع شده و حاصل این بیت آنکه در روز چارم که روز وعده رفتن یوسف نزد شاه چون آفتاب از آسمان طلوع کرد مالک بیوسف گفت که غسل در دریای نیل بکن * بیوسف گفت مالک کای دل آرای * تو هم چون خور کنار نیل کن جای * ز خود کن گرد ره را شست شوئی * ز خاکت نیل را ده آبروئی * بحکم مالک آن خورشید تابان * بسوی نیل شد حالی شتابان * بزیر پیرهن بر داد برون دست * سمن را پرده نیلوفری بست * مراد از سمن که نام گلی است سفید و خوشبو بر دو دست یوسف عرم است چون دستهای خود را برای کشیدن پیراهن از بدن خود زیر پیراهن که کبود رنگ بود برد گویا بر سمن پرده نیلوفری ای پرده نیلگون بستند یا مراد از سمن روی یوسف عرم است و مقرر است که وقت کشیدن پیراهن روی زیر پیراهن پوشیده می کرد * کلاه زرفشان از فرق به نهاد * ز زرین بیضه خود زاغ شب زاد * بیضه تخم مرغ و کلاه خود * ح * و زرین بیضه خود کنایت از کلاهی است که بر سر یوسف بود و زاغ شب کنایت از موی سر یوسف است سر مبارک حضرت یوسف که از کلاه زرین بر آمد گویا زاغ شب از بیضه زرین آفتاب حاصل شد * کشید آنکه چنان پیراهن از فرق * که جیبش ... بر شد ز دامن طرف فرق * ... کنایت از روی یوسف است ... هنگام طلوع ...

جیب یعنی گریبان پیراهن مستور می کرد و از دامن آن بر می آید گویا گریبان پیراهن مغرب ماه روی یوسف شده و دامنش مشرق آن * نمودار دوش و بر از عطف دامن * چنانکز دور گردون صبح روشن * نمود بمعنی ظاهر شد به نظر آمد و بر بالفتح بمعنی سینه * ی * و عطف بالکسر بمعنی جانب * ه * چون دوره دامن پیراهن بمنزله دور گردون است و سینه و دوش یوسف هم بمنزله صبح روشن پس نمودار دوش و سینه از جانب دامن هنگام طلوع پیراهن بمنزله ظهور و بروز صبح روشن است از دوره گردون * ازار نیلگون بسته به انجیل * چو سیمین سرو ماه بر لب نیل * ازار بالکسر ته بند * ز چرخ نیلگون برخاست فریاد * که شد نیل از قدوم این مه آباد * بجای نیل من بودی چه بودی * ز پا بوسش من آسوده چه بودی * قیاس و قاعده فارسی مقتضی آن است که من بودی و آسودی بمیم می فرمود لیکن در فرهنگ جهانگیری نوشته که گاهی این میم متکلم را محذوف سازند بقرینه میمی دیگر که در عبارت سابق مذکور شده چنانچه حکیم انوری نظم نمود * القصه باز گشتم و آمد بخانه زود * در باز کرد و باز به بست از پس استوار شیخ سعدی گفته * گفتم که گلی به چینم از باغ * گل دیدم و مست شد ببوی * بران شد خور که خود را افگند پیش * ای پیش یوسف * برد و نیل ریزد چشمه خویش * نه بیند چشمه خود چون سزاایش * طفیل نیل شوید دست و پایش * هر دو ضمیر راجع بیوسف عم است و ضمیر فاعل در نه بیند و شوید عاید بافتاب یعنی چون افتاب چشمه خود را لایق یوسف ندید تا خود دست و پای یوسف را بشوید ناچار خواست که خود را در رود نیل افگند تا طفیلی دریای نیل شده دست و پای یوسف را بشوید پس این بیت علت و بیان مضمون بیت اول است * بدریا پا نهاد از سوی ساحل * چو مه در برج آبی ساخت منزل * بر * برج آبی حوت را گویند چنانچه اسد برج آتشی است و این جا مراد از همین آب دریای نیل است * بطلعت بود خورشید جهان تاب * چو نیلوفر فرو رفت اندران آب * یعنی عجب نادر امریست که یوسف عم بصورت خورشید بود لیکن مانند نیلوفر در آب فرو رفت تنش در آب چون جریان در آمد * بتن آب روان را جان در آمد * درین آب جاری رود نیل * کشاد از هم مسلسل گیسوان را * بپای زنجیر بست آب روان را * هم بالفتح بمعنی یکدیگر و مسلسل بمعنی پیوسته انتهی * س * و آن صفت گیسوان است و قوله زنجیر بست آب روان جمله تشبیه است یعنی یوسف گیسوان مسلسل خود را بر رخ خود کشاده و این زلف در آب بمنزله پستی زنجیر بست پنهان [illegible] یوسف که زلف های خود را در آب

گویا زنجیری بر پای آب روان بست و از روان شدن او را باز داشت * مهیا ساخت بهر صید
خواهی * معنبر دامی از مه تا بماهی * معنبر دام کنایت از مویهای سر است و مه کنایت از روی
یوسف است و ماهی عبارت از ماهیان دریا یا زمین یعنی یوسف که مویهای سر خود را در
آب گشاده گویا برای صید کردن دامی گشاد از روی خود تا بماهیان دریا تا بزمین * گهی میریخت
آب از دست بر سر * ز پروین ماه را می بست زیور * پروین که عقد ثریا گویند از قطرهای آب
است که بر رخساره یوسف حرم وقت غسل و شستن روی جمع می شد و ماه کنایت از رخ
یوسف است * گهی میداد از کف مالش گل * ز پنجه شانه می زد شاخ سنبل * گل کنایت از
روی است و شاخ سنبل از مویها یعنی یوسف گاهی روی خود را بدست می مالید و از پنجه دست
خود شانه می کرد مویهای خود را اخلال می کرد از پنجه دست خود * چو کرد از روی و چرک از تن فرو شست
* چو سروی از کنار نیل بر رست * ز مفرش دار مالک پیرهن خواست * بجلباب سمن گل را
بیار است * جلباب بالکسر بمعنی چادر * ح * و جلباب سمن کنایت از چادر سفید است و مراد این
جا پیراهن سفید است و گل کنایت است از اندام یوسف حرم حاصل آنکه بعد از غسل پیرهن سفید
بپوشید و مفرشی داره دارنده مفرش ای توشکچی * کشید آنکه بهر دیبای زر کش * بچندین نقش
های خوش منقش * ای به بسیار نقشهای منقش بود و مصرعه ثانی صفت دیباست و دیبای زر
کش دیبای که از زر بافته بود * بزرین تاج مه را فرق بشکست * میان بند مرصع بر میان بست *
فرو داد تخت زلفین دلاویز * هوای مصر زان شد عنبر آمیز * بدان خوبیش در هودج نشاندند *
بقصد قصر شه مرکب براندند * نمود از قصر بیرون تختگاهی * که شاه آنجا کشیدی رخت گاهی * ای ظاهر
شد و به نظر آمد بیرون از قصر بادشاه مصر تخت گاهی که شاه مصر آنجا رختگاه می کشید و رخت بالفتح
پوشیدنی و اسباب خانه * س * به پیشش خیل خوبان صف کشیدند * پی دیدار یوسف آرمیدند *
پیشش ای پیش بادشاه مصر * فراز تخت هودج را نهادند * جهانی چشم بر هودج گشادند * فراز بالفتح
بمعنی نزدیک و پیش و بالا و بلند * ه * و اینجا بمعنی نزدیک و پیش مستعمل است * قضا را بود زابر تیره
آن روز * نهفته آفتاب عالم افروز * کلمه را اینجا بمعنی ازای از قضای الهی * دل * ز ابر تیره ای بسبب
ابر غلیظ و تاریک و آن روز ظرف زمان بود واقع شده ای در آن روز و آفتاب اسم بود و است
و نهفته خبر آن و نهفته فعل لازم است ای در آن روز که یوسف ببارگاه بادشاه در آمد آفتاب
از ابر تیره نهفته بود * به یوسف گفت مالک کای دل آرام * ز هودج نه بسوی تخت گام

رسید دستم بدین اقبال یانه * اقبال پیش آمدن و روی آوردن به چیزی * ح * چو دایه آتش
او دید گرچه بست * چو شمع از آتش او زار بگریست * زار و زاری نالهٔ اندوه زدگان و خواری
* سی * به گفت ای شمع سوز ای خود نهان دار * غم شب رنج روزی خود نهان دار * صبوری
پیشه کردی روزگاری * مکن جز صبر نیز امروز کاری * بود کز صبر امیدت بر آید * ز ابری تیره
خورشیدت بر آید * بود ای شاید فی الحدیث الصبر مفتاح الفرج فرج بفتحتین گشایش * ح *

بمعرض بیع در آوردن مالک یوسف عم را و هجوم کردن مشتریان بروی و خریدن زلیخا وی را باضعاف آنچه دیگر مشتریان می خریدند *

چه خوش وقتی و فرخ روزگاری * که یاری برخورد از وصل
یاری * برافروزد چراغ آشنائی * رهائی یابد از داغ جدائی * چو یوسف شد بخوبی گرم بازار *
شدندش مصریان یکسر خریدار * بهر چیزی که هر کس دسترس داشت * در ان بازار بیع او
هوس داشت * بیع بالفتح خریدن و فروختن من الاضداد * ح * و این جا بمعنی اول مستعمل است * شنیدم
کز غمش زالی بر آشفت * تنیده در یسمانی چند می گفت * زال زن پیر فرتوت * سی * همین
بس گرچه من کاسد قماشم * که در سلک خریدارانش باشم * کساد ناروانی متاع و خران کشد
و کاسد متاع ناروان مقابله کاسد * ح * و فی کشف اللغات کاسد کاسد زر و سیم نامروج قماش بالضم
متاع و رخت خانه از هر جنس * ح * و به معنی جوهر و که صنعت نیز آمد چنانکه گویند فلان جامه خوش
قماش است * فی * زال گفت که اگرچه قماش من کاسد و بی رواج است لیکن مرا همین کافی
است که من به مقابله همین ریسمانی چند در زمرهٔ مشتریان او داخل شوم * منادی بانگ
میزد از چپ و راست * که می خواهد غلام بی کم و کاست * آورده اند که یوسف عم نعره زد
و گفت منادیان را که او را بصفات کمال و قت ندا دادن موصوف می کردند که وصف من
مکنید و بگوئید یک بنده است چنان و چنین زبون چرا که یکبار در آینه روی خود دیده در دل خطره کردم
که اگر همچو من بنده باشد چه قیمت بود از شامت این خطره مارا بدرمی چند ناسره فروختند آلان
اگر می گوئید بگوئید که من یشتر یوسف بن یعقوب اسرائیل بن اسحاق ذبیح الله بن ابراهیم
خلیل الله آنگاه بسبب این هضم نفس و عجز که یوسف کرد حق تعالی فرمود اکنون ببین تو ای
یوسف قیمت و قدر خود را * رخ او مطلع صبح صباحت * لب او گوهر کان ملاحت * صباحت بالفتح
خوبی * ح * و نیکوروئی شدن * ج * و ملا نمکین شدن * ح * و شیرین شدن * ج * ز سیمائی
صلاحش * چهره پرنور * با خلاق کرامش سینه معمور * و سیما بالکسر علامت و نشان در روی

وصلاح بالفتح نیکی ضد فساد * ح * نیارد بر زبان حرف راستی هیچ * نباشد در کلام او خم و پیچ * یکی شد زان میانه اولین کار * بیک بدره زر سرخش خریدار * بدره بالفتح همیان ده هزار درم * ح * ویای در کلمه بیک برای معاوضه ومقابله است وشین در سرخش مضاف الیه خریدار است یعنی یک شخص اول وهله خریدار یوسف شد بمقابله یک بدره زر سرخ * ازان بدره که چو خواهی شمارش * پیاپی از درست زر هزارش * درست بالضمتین وسین مهمله بمعنی مهر زر ونقره خالص * سی وه * وشین در هزارش ومصراع عاید بدره است در است باول وثانی مضموم بشین زده نانکه زر را گویند که باشهر فی اشتهار دارد وان را بتازی تارجه خوانند * ی * خریداران یوسف رخش راندند * بمنزلگاه صد بدره رساندند * رخش رستم ومطلق اسپ را نیز گویند رخش راندند ای رخش خریداری یوسف زاراندند یعنی خریداران دیگر بصد بدره خریدار یوسف شدند * ازان افزود دولتمند دیگر * بقدر وزن یوسف مشک اذفر * اذفر بوی تیز خوش وناخوش ومشک تیز بوی * ح * بران دانای دیگر ساخت افزون * بوزنش لعل ناب ودر مکنون * ناب خالص و بی امیزش * ه * بدین قانون ترقی می نمودند * زانواع نفایس می فزودند * قانون اصل درهم * ه * نفایس جمع نفیس ونفیس بمعنی گرانمایه * ح * زلیخا گشت زین معنی خبردار * مضاعف ساخت آنها را بیکبار * آنها را ای آن همه قیمت را که جمله خریداران سابق کرده بودند * خریداران دیگر لب ببستند * پس زانوی نومیدی نشستند * عزیز مصر را گفت ای نکورای * بر و بر مالک این قیمت بپیمای * بگفتا انچه من دارم دفینه * ز مشک وگوهر و در در خزینه * دفینه بالفتح انچه در زیر خاک یا گل کرده باشند * ف * بیک نیمه بهایش بر نیاید * ادای آن تمام از من کی آید * زلیخا داشت درجی پر ز گوهر * نه درجی بلکه برجی پر ز اختر * درج بالضم دوکان وطبله که پیرایه وجواهر در وی نهند * ج * واین جا بمعنی ثانی مستعمل است * بهای هر گهر زان درمکنون * خراج مصر بودی بلکه افزون * خراج بالفتحتین باج * ح * یعنی محصول زمین مکنون بالفتح پنهان داشته شده * فی * بگفتا کاین گهرها دز بهایش * بده ای گوهر جانم فدایش * درین کلام منادی محذوف است وحرف ندا که کلمه ای است که قایم مقام او کرده نذو قوله گوهر جانم فدایش جمله مستانفه است ضمیر مشین راجع بیوسف علیه السلام است یعنی بده تو ای عزیز مصر این گهرهای درج من در قیمت یوسف گهرجان من فدای یوسف باد * عزیز آدر دباز از

تو بهانه * که دارد میل و شاه زمانه * یعنی رغبت خریداری یوسف * که در خیال و می این پاکیزه دامان
* بود سر دفتر دیگر غلامان * خیل بالفتح سواران و گله اسپان و اصحاب و گروه * ف * بگفتار و
سوی شاه جهاندار * حق خدمت گزاری را بجا آر * بگو بر دل جز این بندی ندارم * که پیش دیده
فرزندی ندارم * سرافرازی دهی زین احترامم * که آید زیر فرمان این غلامم * احترام حرمت
داشتن * ح * بر چرخ اختری تابنده باشد * مرا فرزند وش پاینده باشد * عزیز آمد بفرمان زلیخا *
بگفت این قصه را با شاه والا * والا زبردست و بزرگ بقدر و جاه بلندی * ه * چو شاه این نکته
سنجیده پسندید * ز بذل التماسش سر نپیچید * ح * بذل دادن * اجازت داد تا حالی خریدش *
ز مهر دل بفرزندی گزیدش * مضمون این بیت موافق آیت است وقال الذی اشتراه من مصر لا
مرأته اکرمی مثواه عسی ان ینفعنا او نتخذه ولدا و گفت آنکس که خرید یوسف را از اهل مصر یعنی
عزیز مصر مرزن خود را یعنی زلیخا را و گرامی دار جای این غلام را که شاید نفع ما را دهد آن یوسف
از کار و خدمت یا بگیریم ما او را فرزند * ح * بسوی خانه بردش خرم و شاد * زلیخا شد ز بند محنت
آزاد * منقول است که چون یوسف را بخرید عزیز مصر یوسف هفده ساله بود و سیزده سال در
خانه او ماند و چون سی ساله شد ولید بن ریان که پادشاه مصر بود او را وزیر خود ساخت و چون
سی و سه ساله شد خدای تعالی او را ملک و حکم و علم داد و چون صد و بیست ساله شد از دار الفنا
بدار البقا خرامید کذا فی تفسیر المدارک * بمژگان گوهر شادی همی سفت * ز چشم خود همی
بارید و میگفت * گوهر شادی را بمژگان سفتن کنایت از گریستن بشادیست چنانچه ب.ب
کمال غم و اندوه گریه می آید ب.ب شادی؛ کمال خوشی هم گریه می آید * به بیداریست یارب
یا بخوابست * که چشم من ز جانان کامیابست * بشبهای سیاه کی بود امیدم * که گردد
روزی این روز سفیدم * شبم را صبح فیروزی بر آید * غم و رنج شبان روزی سر آید * تمام شود *
شدم با نازنین خویش همراز * سر اکنون که بر گردون کنم ناز * ناز کشش معشوق از عاشق
* ف * و اینجا بمعنی فخر است * درین محنت سرای غم چو من کیست * پس از پژمردگی
خرم چو من کیست * چه بودم ماهی در ماتم آب * طپان در ریگ تفسان از غم آب * تفسیدن
بسین مهمله بوزن ترسیدن بمعنی گرم شدن * ص * و تفسیده گرم شده را گویند * ی * و
تفسان اسم فاعل از آن است * در آمد سیلی از ابر کرامت * بدریا برد از آن ریگم سلامت *
که بودم گمرهی در ظلمت شب * رسیده جان ز گمراهیم بر لب * ای پیش از وصال یوسف خرم کم

گمشدهٔ راه بودم در تاریکی شب * برآمد از افق رخشنده ماهی * بکوئی دولتم بنمود راهی * که بودم خفتهٔ بر بستر مرگ * غنوده در رگ جان نشتر مرگ * در آمد ناگهان خضر از در من * باب زندگی شد یاور من * یاور یاری دهنده * ه * بحمد الله که دولت یاریم کرد * زمانه ترک جان آزاریم کرد * هزاران جان فدای آن نکوکار * که آورد این چنین نقدی ببازار * یعنی آن مالک که او یوسف عم آورده * چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم * که آمد معدن گوهر بدستم * مراد از حقهٔ گوهر همان درج پر از گوهراست که در قیمت یوسف عم داده بود * به پیش نقد جان گوهر چه باشد * طفیل دوست باشد هرچه باشد * جمادی چند دادم جان خریدم * بحمد الله بسی ارزان خریدم * جماد بالفتح هرچه جان ندارد * ح * کی از نقد خود آن کس بهره بیند * که عیسی بدهد خرمهره چیند * خرمهره بالفتح مهره ایست کم ارز * ف * هندش سنکهه و کودی نیز گویند کذا فی نسخه بعینها عیسی در لغت عرب بفتح سین است مثل موسی اما فارسیان بکسر سین بطریق اماله که موسی و عیسی خوانند چنانچه لیلی را که بفتح لام ثانی است لیلی بکسر لام خوانند * ف * اگر خرمهره بدرود کردم * چو عیسی آن من شد سود کردم * بدرود بباء موحده بمعنی ترک و وداع * و آن ممدود بمعنی از ان * ه * ای هم چو عیسی از ان من شد * بشکر کثرت این اسرار می باخت * سرشک از چشم گوهر بار می ریخت * شعر بالفتح جامه ابریشمین بسیار باریک * لف * گهی در روی یوسف لال می بود * ز داغ هجر فارغبال می بود * لال بمعنی گنگ * ه * و هجر بالفتح جدائی * فی و ف * و بال بمعنی دل و حال * ه * که از هجر گذشته یاد میکرد * بوصلش خاطر خود شاد می کرد *

داستان دختر بازغه نام که از نسل عاد بود و بمال و جمال نظیر خود نداشت و غایبانه عاشق شدن او به

جمال یوسف عم و در اینه مجاز جمال حقیقت دیدن و از مجاز به حقیقت رسیدن تا نما

عشق از دیدار خیزد * بسا کین دولت از گفتار خیزد * در آید جلوه حسن از ره گوش * ز جان آرام رباید ز دل هوش * ندارد هیچ از ین دلاله کاری * که گوید قصهٔ زیبانگاری * ز دیدن هیچ اثر در میانه * کند عاشق کسان را غایبانه * بملک مصر زیبا دختر بود * یعنی نامش بازغه بود * که نسل عادیان را سروری بوده نسل فرزند * ف * و عاد قبیله ایست که هود علیه السلام بر سالت بایشان آمده و ایشان از نسل عاد بن ارم بن سام بن نوح علیه السلام بودند و مردم را نیز عاد خوانند و عادی منسوب بقبیله عاد * ب * زده درج عقیقش خنده پردر * ز شکرخند او مصر از شکر پر * عقیق سنگی است که چون در انگشتری کنند اندوه از دل ببرد کذا فی عجایب البلدان و وی از کوه

عقیق یخزد * ه * درج عقیق کنایت از دهان است یعنی دهان بازغه بسبب کمال خوبی و صفائی خود پر در خنده می زد و از شکر خنده او شهر مصر از شکر پر بود * چو شکر ریختی از لعل خندان * شکر انگشت بگرفتی بدندان * انگشت بدندان گرفتن کنایت از تعجب و تحیر است ولعل خندان کنایت از لب است یعنی شکر از شکر لبهای بازغه تعجب و تحیر می کرد * شکر بود از دهانش با دل تنگ * نبات از رشک لعلش شیشه بر سنگ * شیشه بر سنگ کنایت از شکستن است یعنی نبات بسبب رشک لب لعل او شکسته می شد * چو در لطف نباتش لب غره شد * نبات اندر دل شیشه گره شد * لطف بالضم نرمی و نازکی در کار و کردار * ح * و غره بکسر متین سبقت بردن و ظفر یافتن * ف * و غالب شدن و زیاده گشتن * فز * و ضمیر شین که عاید بباز غه است بمعنی مربوط و مضاف الیه لب است یعنی چون لب های بازغه در نرمی و نازکی و خوبی غالب تر و زیاده تر از نبات شد و نبات بسبب غیرت و رشک آن در میان شیشه گره و منجمد گشت عادت تران است که نبات یعنی مصری را در شیشه منجمد می کنند * نبات از چند دادی شیشه را دل * نمی شد با لب لعلش مقابل * از چند بمعنی هرچند و اگرچه و دل دادن کنایت از دلیر ساختن است * ی * وضمیر فاعل شد راجع بسوی شیشه است و بیت ثانی علت نمی باشد * نبود ایمن ز لعل می پرستش * که بان پر دلی آرد شکستش * ضمیر در نبود راجع بشیشه است و هم چنین ضمیر شین در شکستش و ضمیر در پرستش برای علت عاید بباز غه است وضمیر فاعل در آرد بسوی لعل می پرست است ولعل می پرست کنایت از لب است * جهان را فتنه بود آن غیرت حور * ز شیرین شکر او مصر پر شور * شور بمعنی غوغا آمده * ی * سران ملک در سوداش بودند * بتان مصر ناپرواش بودند * سودا بالفتح خیال و مایه بوست که در دماغ مردم افتد و از ان خیالات فاسده و خلل دماغ زاید * ه * و بمعنی عشق نیز به نظر آمده و پروا بالفتح بمعنی فراغت * ه و س * و ناپروا بمعنی بی فراغت و سراسیمه * س * و بمعنی بی طاقت و بی آرام چنانچه سلیمان گوید * گل چو برگیرد چراغ از شمع کافوری صبح * بلبل شوریده چون پروانه ناپرواشود * در جهان گیری گفته که پروا بمعنی طاقت و آرام آید و بمعنی توجه و التفات و میل و رغبت بود و بمعنی فراغت انتهی حاصل آنکه سرداران ملک سودای عشق بازغه مید اشتند معشوقان شهر مصر هم در عشق او سراسیمه و بی طاقت و بی آرام و بی قرار بودند و در اکثر نسخ بجای ناپروا لفظ باپروا بیای موحده تازی واقع شده است درین صورت معنی پروا میل و رغبت باشد و باپروا بمعنی مایل و راغب یعنی بتان مصر مایل و راغب او بودند لیکن بنظر

لفظ سوداگر در اول مصراع واقع شده و بنظر کمال مبالغه نسخه اول یعنی ناپر و ابنون اولی و انسب است
فیما جرز نالك ظهر ان ما قال الشیخ احمد العهانوی ان اللفظ الذی وقع فی اکثر النسخ اعنی ناپر و ابای
عربی غلط من تحریف الکاتبین فاسد غیر محمود ناش من قلت التتبع و فهم و در بعضی نسخ * بتان مصر همه در پاش
بودند * واقع شده * ولی چرخ می سود افسر او * بهر کس در نمی آمد سر او * ز هر زر و مال و استغنای جاهش
* نمی افتاد سوی کس نگاهش * حدیث یوسف و وصفش چو بشنید * بمهر روی او مهرش
بجنبید * چو شد گفت و شنود او بیا پی * شد آن اندیشه محکم در دل وی * بدیدن میلش افتاد
از شنیدن * بلی باشد شنیدن تخم دیدن * نصاب قیمتش معلوم خود ساخت * ز ترتیب نصابش دل
بپرداخت * نصاب با کسر بمعنی رتبه و مرتبه و اصل آمده * لف * و معلوم بالفتح دریافته شده و
دانسته شده و در فارسی بمعنی چیز و درم و دینار و مال هم آمده است * ف * و بپرداخت این
جا بمعنی خالی کرد و فارغ گشت یعنی چون اصل قیمت یوسف دانست که این قدر است همه اموال
خود را برای خریدن یوسف جمع کرد و برای همراه خود بردن تیار کرد چنانچه از تهیه و ترتیب و جمع کردن
ان مال دل خود را خالی کرد و فارغ نمود ای فارغ البال شد احتیاج بهم کردن چیزی باقی نماند و احتمال
دارد که معلوم بمعنی اخیر مراد باشد یعنی همین قیمت یوسف را مال خود ساخت و از جمع کردن مال خود
دل را خالی کرد فهم شین نصابش بمعنی خود بود * هزار اشتر همه پاکیزه گوهر * پر از دیبا و مشک و گوهر و زر
* گوهر بمعنی اصل هم آمده * ه * و پاکیزه گوهر صفت هزار اشتر است * ز انواع نفایس هر چه
بودش * که دادن در بها لایق نمودش * ای به نظر آمد آن باز غنه را * مرتب کرد و راه مصر بر
داشت * به مخزن از خزاین هیچ نگذاشت * فتاد از مقدمش آوازه در مصر * برآمد های و هوی
تازه در مصر * قدوم و مقدم از سفر باز آمدن و هی مصدر * ح * و های و هوی بمعنی شور و غوغای غم
زدگان * ف * بمصر آمد سرش در راه یوسف * خبر پرسان ز جولان راه یوسف * جولان بالفتح و سکون
دوانیدن اسپ و حرکت کردن و گردیدن و سیر کردن * ف * چو از جولان که یوسف نشان یافت
* دل خرم بسوی او عنان تافت * دل خرم حال است از ضمیر یافت * جمال دید بیش از حد ادراک
* چو جان ز آلودگی آب و گل پاک * به گیتی مثل او نادیده هرگز * ز کس مانند او نشنیده هرگز * نخست
از دیدن او بی خود افتاد * ز ذوق بی خودی گشت از خود آزاد * و زان پس بی هوشی هوشیاری آورد *
ز خواب غفلتش بیداری آورد * زبان بگشاد و پرسش کرد آغاز * جواهر جست زان گنجینهٔ راز *
جواهر کنایت از جوابهای یوسف خرم و گنجینهٔ راز کنایت از ذات خرم یعنی از یوسف خرم

سخنها برشنید و جوابها طلبید * بگفت ای از تو کار نیکوی راست * بدین خوبی جمالت را که آراست *
که لامع ساخت خورشید جبینت * که آمد خرمن مه خوشه چینت * صفت خورشید جبین است و در کلام
حذف و ایصال است ای خوشه چین خورشید چین تو * کدامین خامه زن نقش تو پرداخت * کدامین
باغبان سرو تو افراخت * پرداخت بمعنی آراست و مرتب کردانید و جلا داد * سبب * که زد
پرکار طاق ابروت را * که داد این تاب مشکین گیسوت را * طاق بمعنی محراب آمده چون محراب
سجده وغیره چون ابروی خم دار بشکل محراب بغایت خوش نمای باشد ابروی معشوق را به
محراب تشبیه داده اند محراب در شکل نصف دایره می باشد لهذا فرموده که زد پرکار طاق ابروت
را یعنی محراب ابروی ترا از پرکار که ساخته و نوشته است تاب بمعنی پیچ بود * ی * گل سیراب تو آب
از کجا خورد * بدین آتش درین بستان که پرورد * آب بمعنی رواج و رونق و طرز کنایت از روی
و روش آمده * ی * د ضمیر شین که مفعول پرورداست راجع بگل سیراب است که کنایت از روی
یوسف عم است * بسروت خوب رفتاری که آموخت * بطوطیت نغز گفتاری که آموخت *
نغز بالفتح چیزی نیکو و بدیع که دیدنش خوش آید * ه * و سرو مراد از قد است * مه روی تو
لوح نامه کیست * مژابت تو حرف خامه کیست * که بینا کیست را چشم بگشاد * زخواب نیستی
بیداریش داد * ای از عدم بوجود آورده آن چشم ترا * که بر درج درت زد قفل یاقوت * که
دل را قوت آمد و روح را قوت * درج در کنایت از دهن است و قفل یاقوت کنایت از لب
و مصراع ثانی صفت قفل یاقوت است و کاف دران مصراع وصفیه است و در مصراع اول
بمعنی کدام و قوت اول به تشدید واو است ضد ضعف و ثانی بسکون واو بمعنی غذا * که کندت در
زنخدان چاه غبغب * که زاب زندگی کردش لبالب * غبغب سست زنخدان * ز * و لبالب
بمعنی پر و مالامال * ه * و کزاب بکسر کاف باید خواند بمعنی کدام یعنی کدام آن چاه زنخدان ترا
از آب حیات پر کرد * که خال عنبرین بست و بر رخسار * نشیمن ساخت زاغی را بگلزار * نشیمن
بالفتح جای بودن * ه * شعرا خال سیاه را بطریق تمثیل و تشبیه زاغ قرار میدهند * چو یوسف
این سخن را کرد اندر گوش * غذای جان فشاند از چشمه نوش * غذا بغین معجمه بمعنی خورش که پرورش
بدان بود * ه * و نوش بواو مجهول تریاک و آب حیات و شیرین و لذیذ * قر * و این جا غذای جان
کنایت از سخنان و جوابها است و چشمه نوش کنایت از دهن یعنی یوسف بعد از استماع
سوالهای بازجوابهای سخنها مانند این خود برآورد و تفصیل هر یک در ابیات آینده معلوم می شود *

بلقا صنعت آن صانع من * کر از بحرش برشحی قانعم من * رشح خوی کردن و تراویدن * ح * و
قانع بس کننده * فلک یک نقطه از کلک کمالش * جهان یک غنچه از باغ جمالش * نقطه
نشان سر قلم که بر کاغذ نهند * ز * ز نور حکمتش خورشید تابی * ز بحر قدرتش کردون حبابی
* حباب بالفتح آب بسیار و قبه آب * ف * جمالش بود پاک از تهمت عیب * نهفته در حجاب عالم
غیب * ز ذرات جهان آئینها ساخت * ز روی خود بهر یک پرتو انداخت * ز ذرات ای الانسان
مراة الحق * نه چشم تیز بینت هرچه نیکو ست * چو نیکو بنگری عکس رخ اوست * چو دیدی عکس سوی
اصل بشتاب * که پیش اصل نبود عکس را تاب * تاب به معنی طاقت و قدرت * ی * معاذ الله ز
اصل از دور مانی * چو عکس آخر شود بی نور مانی * یعنی خود را در عکس که عبارت از ما سوی الله
است مقید مکن و از اصل کنایت از ذات الهی است دور مینداز زیرا که اگر عکس تمام شود و باخر رسد
تو بی نور خواهی ماند چه عکس را نهایت است انجام آن فنا است و اصل را نهایت نیست باقی است
از لا و ابدا * نباشد عکس را چندان بقائی * ندارد رنگ گل چندان وفائی * بقا خواهی سوی اصل
بنگر * و فا جوئی بسوی اصل بگذر * بقا بالفتح ماندن و در اصطلاح متصوفه بقا عبارت از ان است
که بعد از فنای از خودی خود را باقی بحق باشد * ف * وفا بالفتح و المد پیمان نگهداشتن و بسر بردن
دوستی و عهد و سخن * ف * غم چیزی رگ جان را خراشد * که گاهی باشد و گاهی نباشد
* مصرعه ثانی صفت چیزی است یعنی غم چیزی که گاهی باشد و گاهی نباشد و همیشه و پایدار نبود
رگ جان را می خراشد بخلاف چیزی که بریک حال باقی ماند و تبدل و زوال نپذیرد که وی جان
خراشی نمی کند چه جان خراشی بر فقدان شی حاصل بود و فقدان شی باقی صورت نبندد * چو دانا
دختر این اسرار بشنید * بساط عشق یوسف در نوردید * یعنی پیچید و عشق مجازی دور کرد
و رجوع به عشق الهی کرد * بیوسف گفت چون وصفت شنیدم * بدل داغ تمنایت کشیدم
* گرفتم پیش راه آرزویت * ز سر با ساختم در جست و جویت * چو دیدم روی تو افتادم
از پای * بجان دادن نه پایت زدم رای * از پای افتادن بیهوش شدن * ولی چون گوهر اسرار
سفتی * نشان ز ان منبع انوار گفتی * منبع انوار ذات حق تعالی است * به تحقیق سخن
بشکافتی موی * مرا از مهر خود برتافتی روی * حجاب از روی امیدم کشودی * ز ذره ذره بخورشید م
نمودی * کنون بر من بهر سو راه بازاست * که با تو عشق ورزیدن مجاز است * باز بمعنی کشاده
* ی * و مصرع ثانی تفسیر بیان راز است * چو باشد در حقیقت چشم باز م * برافتد ترک سود ای

جازم * بازم بمعنی کشاده * جزاک الله که چشمم باز کردی * مرا باجان جان همراز کردی * ز مهر غیر
باستی دل من * حریم وصل کردی منزل من * مراد از وصل وصل الهی است * اگر هر موی
من گردد زبانی * نه توانم بهریک داستانی * این هر دو مصراع شعر واقع است * بیارم گوهر
شکر تو سفتن * اگر موی ز احسان تو گفتن * این بیت جزای هر دو مصراع بیت اولی است
که شعر واقع شده اند * پس انکه کردید رود وی و رفت * برست از مایهٔ سود وی و رفت *
این بیت قول مصنف است بدرود بالضم وقیل بالکسر بمعنی وداع و ترک * ف * و ضمیر کرد و
درفت در هر دو مصراع و ضمیر برست راجع بدختر مذکور است که نامش بازغه است و وی
در هر دو مصراع اشارت بیوسف حرم است و در بعضی نسخ مصراع ثانی باین عبارت واقع
شده گذشت از مایهٔ سود و زیان رفت * بنا کرد از پس رفتن بتعجیل * عبادت خانهٔ بر ساحل
نیل * ولی از مال و ملک عالم آزاد * به مسکین و محتاجان صلا داد * حال از ضمیر فاعل داد که
عاید بدختر است * که ملک و مال را تاراج کردند * بقوت یک شبش محتاج کردند * فاعل
کردند محتاجان و مسکینان و شین ضمیر مفعول راجع ببازغه است * بجای تاج از گوهر مرصع *
قناعت کرد با فرسوده مقنع * فرسوده باول مفتوح بثانی زده و سین مضموم و واو معروف بمعنایت
کهنه و از هم ریخته را گویند و مقنع و مقنعه بالکسر بر سر افکندنی زنان * ح * بجای بستن زرین
عصابه * بسر بربست پشمین پایتابه * عصابه بالکسر سربند و نوعی از بردهای یمنی * ح * عصابه
بالکسر انچه بدان سر و جز آن بسته شود و دستار را نیز گویند انتهی * ب * و بمعنی رگ بند * ف
* یعنی بازغه مال خود را در راه خدا تاراج کرده چنان ز لباس شد خود بجای عصابه زر پایتابه پشمین
که لباس پایهاست بر بست * تن خود ز اطلس و اکسون بپرداخت * لباس آینهٔ آسا از نمد ساخت
* اطلس جامهٔ ابریشمی و اکسون بالکسر نام جامه ایست سیاه در خور کسوت سلاطین * ه * و در
جهانگیری آورده که اکسون باول مکسور بثانی زده نوعی دیبای سیاه رنگ بود که بغایت نفیس
و بس قیمتی باشد انتهی و پرداخت این جا بمعنی خالی کرد آمده تشبیه باینه از ان است که اکثر اینه و ان
از نمدی سازند و آینه را در ان می نهد * بدست وی چو گوهر دانه پاره * سفالین سبحه آمد در شماره * سفال
بالضم گل ناپخته و پرکاله آوند گلی و استخوان و جوز و پسته و فندق مانند آن * ف * و در جهانگیری
آن را بکسر سین آورده و سبحه بالضم مهره ها که عدد تسبیح بوی گیرند * ح و ب * و بزبان این دیار
آن را تسبیح گویند و گوهر داره صفت مقدم پاره است یعنی سبحه سفالین در دست وی می آمد نافذ

باره جوهر دار که پیش ازین در ذمت وی بود * بکنج آن عبادت خانه ره کرد * ز عالم زود در ان
محراب کرگرد * ز گلخن دامن خاکستر آورد * بخلوت بستر سنجاب آورد * گلخن بالضم و باکاف
فارسی روفته و خاکدان * ه * و در قنیه بالضم اول و فتح دوم مغای که آن جاروفته اندازند * ف
گلخن بوزن کاشن گفته * سی * و سنجاب جنسی از پوستین پوشش ملوک * ه * و در جهان
گیری گفته که سنجاب باول مکسور نام جانوری است که اندکی از موش کلان تر باشد از پوستش
پوستین سازند انتهی یعنی باز غه یکدامن پر از خاکستر گلخن آورد در خواب گاه خود گستر و بجای
بستر سنجاب که پیش ازین در حال دنیاداری و غنای گستر د * ز خار از بر سر بنهاد بالش *
در آمد کینی از دردش بنالش * دران معبد بسر می برد تا بود * بطاعت پای می افشرد تا بود *
معبد بالفتح عبادتگاه و بسر بردن کنایت از گذران کردن و زندگانی نمودن است و پای فشردن کنایت
از ثبات قدم و ورزیدن است * ی * و فی کشف اللغات پای فشرد پا بای فارسی استوار کرد
و قرار گرفت * چو در طاعت گری عمرش سر آمد * بجان دادن چو مردان خوش بر آمد * یعنی بموت
خوش مرد آن باز غه و سر آمد یعنی تمام شد * نه پنداری که جان را رایگان داد * فروغ روی
جانان دید و جان داد * دلا مردانگی زین زن بیاموز * بماتم شیوهٔ شیون بیاموز * ماتم مصیبت *
* ز * و شیوهٔ باول مکسور و یای معروف بمعنی ترز و روش و بمعنی هنر * ی * و ماتم شیوه بمعنی ماتم
زده و صاحب ماتم و مصیبت از قبیله هنرپیشه و عداوت پیشه و شیون باول مکسور و یا مجهول
ناله و افغانی بود که در هنگام مصیبت و محنت کنند * ی * و فی کشف اللغات بمعنی ماتم و فریاد و گریه
آورده و یا در بماتم بمعنی از یعنی از ماتم زده ناله ماتمی بیاموز و اولی آنکه گوئیم که با بمعنی ذ راست و
شیوه مضاف بسوی شیوان است یعنی در ماتم و مصیبت طریقه شیوان از همین زن بیاموز و در
بعضی نسخ بماتم شیوه بین شیون بیاموز * واقع شده بربن تقدیر مراد از ماتم شیوه همان باز غه
است یعنی زن مصیبت شیوه را به بین و شیون ازو بیاموز * غم خو خور اگر این غم نداری *
بکن ماتم گر این ماتم نداری * این غم و این ماتم اشارت بغم و ماتم باز غه است که در عشق و محبت
الهی غم و ماتم زده شده بود یعنی غم عشق و محبت معشوق حقیقی بخور چنانچه باز غه خورد و اگر این غم
و مصیبت نمی داری باید که غم خود خوری یعنی تاسف و ندامت بر ضایع شدن عمر در دوری
و مهجوری از ذات حق و لهو و لعب و صورت پرستی بکن و گریه و زاری کرده تو به بکن *
بسر شد عمر در صورت پرستی * دمی ز اندیشهٔ صورت نرستی * بهر دم حسن صورت

راز دالی است * زحالی بهر زمان گردان بحالی است * گردان بفتح کاف عجمی بمعنی گردنده یعنی حسن صورت گردنده است از حالی بحالی در هر زمان اصلا بر یک حال ثابت نیست * مزن هر دم قدم در سنگلاخی * زشاخی هر زمان منشین بشاخی * سنگلاخ زمین سنگستان * نشیمن برتر از کون و مکان گیر * فراز کاخ معنی آشیان گیر * بود معنی یکی صورت هزاران * مجموعیت از صورت شماران * پریشانی بود هر جا شماری ست * وزان رو در یکی کردن حصاری ست * چو تاب حملهٔ دشمن نداری * به آن کز جنگ او باشی حصاری * ای صاحب حصار و حصار داری یعنی چون تحمل بار و پریشانی کثرت و علایق و تعلقات نداری بهتر در حق تو آنست که در حصار وحدت نشینی و روی خود در همان یک ذات واحد لا مرکب له آری که همین حصن حصین است

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف عم را و خدمت کاری نمودن مرا ورا با نچه دست رس و مقدور او بود *

چو دولت گیر شد دام زلیخا * فلک زد سکه بر نام زلیخا * سکه بر نام زلیخا زدن کنایت از بادشاهی دادن بر زلیخا است یعنی چون دام عشق زلیخا گیرنده و حاصل کننده دولت وصال یوسف شد فلک بسبب این دولت عظمی زلیخا را بادشاهی داد و او را بادشاه و از غم و الم آزاد ساخت * نظر از آرزوهای جهان بست * بخدمت گاری یوسف میان بست * ز زرکش جامهائی فزد دیبا * بنقش هم چو نقش چست دزیبا * مذهب تا جهان زرین کمرها * مرصع هر یک از رخشان گهرها * چو روز سال هر یک سیصد و شصت * مهیا کرد و فارغ بال بنشست * مهیا بالضم و تشدید یا بمعنی ساخته شده و آماده شده یعنی نو جود و فارغ بمعنی آسوده و پرداخته * ف * یعنی خالی شده * * بهر روزی که صبح نو امیدی * بدوشش خلعتی از نو کشیدی * چو از زر تاج کری خسرو شرق * بتاج دیگرش آراستی فرق * خسرو شرق مراد از آفتاب و از زر تاج کردن مراد از طلوع اوست * چو سرا فراخی سرو روانش * بائین دگر بستی میانش * رخ آن آفتاب دلفریبان * نشد طالع دو روز از یک گریبان * دو باران تازه سرو گلشن ناز * بیک افسر نشد هرگز سرافراز * نه بست آن لب شکر از یک میان بند * میان خود کمر چون نی قند * لب شکر بی اضافت کنایت از یوسف عم است عقد یعنی گره ها که بر نیشکر می باشند آن را میان بند قرار داده اند گویا فوطه و میان بند نیشکر است چون آن گره ها بر نیشکر هر روز بر یک حال ثابت می باشند بنا بر ان فرماید که یوسف میان خود را مانند نیشکر از یک میان بند کمر نه بست بلکه هر روز میان بند نو می بست

* چو تاج زر بفرق نهادی * هزاران بوسه اش بر فرق دادی * که چون تو خاک پایش تاج من باد * باوج سروری معراج من باد * فاعل باد خاکپا است زلیخا خطاب بتاج می نماید و میگوید که خاک پای یوسف تاج سر من باد چنانکه تو ای تاج سر او را تاج شدی * چو پیراهن کشیدی بر تن او * شدی همراز با پیراهن او * ای چون زلیخا آن پیراهن یوسف را می پوشاند * تنم کفنی ز تو یک تار بادا * وزان تن چون تو برخوردار بادا * برخوردار بالفتح آنکه محظوظ از مرادات و مظفر بر حاجات خود باشد * ف * و کلمه تنم جزو مقوله زلیخا است که بالضرورت شعری بر قول مقدم شده یعنی زلیخا با پیراهن خطاب می کرد که تن من از تو ای پیراهن یک تار بادا تا آن تن من هم چو تو از تن یوسف برخوردار و بهره ور باشد * قبا بر قد آن سرو دلارا * چو کردی راست گفتی مرقبا را * که دارم آرزو کان سرو گلرنگ * که هم چون تو در آغوشش کشم تنگ * کمر چون چست کردی بر میانش * گذشتی این تمنا بر زبانش * که کردستم کمر بودی چه بودی * ز وصالش بهره ور بودی چه بودی * یعنی اگر بجای میان بند یوسف همین دستهای من می بود حلقه بر میانش می نمود از وصال او محظوظ می شدم * سلاسل گیسوش چون شانه کردی * مداوای دل دیوانه کردی * هم دریافتی از عنبر خام * شکار جان خود را عنبرین دام * خام بمعنی خالص در کلام شعرا بسیار یافته می شود و در کتب لغت دیده نشده والله اعلم و عنبر خام کنایت از موی های یوسف است و را در مصراع دوم بمعنی برای است و عنبرین دام که کنایت از دام سیاه و خوشبو است مفعول یافتی واقع شده و ضمیر یافتی عاید بر زلیخا است * بقصد خورد شام طعمه چاشت * به نعمت خانه خود روز و شب داشت * مهیا کرد خوانهای ملون * به نعمت های گوناگون مزین * با در بقصد بمعنی برای است و طعمه بالضم روزی خورش و وجه کسب * ف * خورد بمعنی خوردن و خورش و کرد خوان در بیت دوم بکسر کاف عجمی بمعنی سفره کرد * و فاعل داشت ضمیر راجع بر زلیخا است و کرد خوان مفعول اول اوست و مهیا بمعنی موجود و تیار مفعول دوم آن روز و شب ظرف زمان آن و به نعمت خانه ظرف مکان * پی حلوا اش قند و مغز بادام * گرفتی از لب و دندان او وام * پی بمعنی برای * حلوا بالفتح پالوده و حلوی بالضم والف مقصوره شیرین * ف * چون لب یوسف در شیرینی مانند قند بود و دندان در سفیدی هم چو مغز بادام پس مبالغه می فرماید که زلیخا برای یوسف عزم حلوا می پخت گویا قند برای آن حلوا از لب های یوسف قرض می گرفت و از دندانش مغز بادام و از این هر دو برای وی حلوا می پخت

* برای میوه‌های گونه گونه * ز سیمین سیب او کردی نمونه * کنایت از زنخدان یوسف *
گهی از سینه‌های مرغ در پیش * کبابش ساز کردی چون دل خویش * در پیش ای در پیش
یوسف عم * گهی کردی چو لعل آبدارش * مرباهای صاف و خوش گوارش * لعل
کنایت از لب و آب بمعنی رونق و تازگی * ه * و گوار بالضم کاف عجمی بمعنی هضم کننده * مس *
* چو کردی شربتش از شکر ناب * شدی هم چون نبات از شرم او آب * ضمیر کردی و
شدی راجع بزلیخا است یعنی زلیخا از غایت شرم آب می شد چنانچه نبات آب می گردد
برای آنکه این شربتم چه لایق آن شیرین لب است * هر چیزش کز اینها میل دیدی * روان
چون جان خود پیشش کشیدی * ضمیر شین چیزش مفعول است و کز اینها ای از اشیای مذکوره
و فاعل دیدی و کشیدی زلیخا و روان بالفتح بمعنی جلد و شتاب ضمیر شین پیشش مضاف الیه است
ای می کشید زلیخا آن چیز مرغوب یوسف را پیش یوسف * شبانگه کش خیال خواب بودی *
ز رنج روز او بی تاب بودی * بیفکندی فراش دلپذیرش * نهادی مهد از باد حریرش * نهالش
را ز گل کردی نهالین * گلش را از سمن بالا که بالین * نهال بالکسر درخت موزون
نو رسته * ی * و این جا کنایت از قد یوسف عم و نهالین بالاپوش را گویند که او را نهالی نیز
گویند و گل کنایت از رخساره یوسف است حاصل آنکه بالاپوش یوسف را از گل می ساخت
و برای رخساره و سر یوسف وساده از سمن یا گل لاله می کرد و بعضی شین اول را در معنی مضاف
الیه نهالین گویند و شین دوم را مضاف الیه بالین و معنی عبارت چنین گویند که نهال یعنی درخت
نورسته نهالین یوسف را از گل کردی یعنی بالای نهالین او گلها انداختی با مانند گل لطیف و نرم
نهالین می کرد و کلمه بار او در مصراع دوم بیای موحده بمعنی مع خوانند یعنی گل سمن و لاله بهم آمیخته
بر بالین او انداختی * فسون برخواندی و افسانه گفتی * غبار خاطرش ز افسانه رفتی * یعنی برای پناه
دادن و محفوظ ماندن یوسف از شر و ایذای جن و غیره زلیخا بروی افسون خواندی و برای
موانست خاطر یوسف افسانه گفتی * چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب * شدی با شمع هم دم
در تب و تاب * یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب هم چو شمع در تب و تاب می بود و مانند شمع
می سوخت * دو مست آهوی خود را تا سحرگاه * چرانیدی بباغ حسن آن ماه * دو مست
آهوی کنایت از هر دو چشم زلیخا است یعنی بعد خفتن یوسف تمام شب حسن یوسف *
را زلیخا مشاهده میکرد * گهی با نرگسش هم راز گشتی * گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی * گهی از لاله

زارش لاله چیدی * گهی از گلستانش گل خریدی * گرفتی گز نوشین چشمه اش لب * گهی گردد زقن گشتی چو غبغب * زلیخا گاهی لب خود را بدندان میگرفت یعنی تعجب و حسرت میکرد بسبب خوبی و لطافت لب و دهان یوسف عم و تواند که مراد از لب لب یوسف عم باشد و نوشین چشمه کنایت از دهان یوسف است یعنی میگرفت زلیخا از چشمه شیرین یوسف ای از دهان اولب او را ای لب های او را بدست میگرفت * گهی با گیسوش کردی سخن ساز * که ای همسر شده با گلبن ناز * مرا از دیده زان خون نابه باشی * که دیوی با پری هم خوابه باشی * زان بمعنی بنابران و برای آن زلیخا با گیسوی یوسف خطاب می کند که از چشم من بنابران خونابه می افشانی که تو ای گیسوی دیو هستی و سیاه شکل هستی و با پری که رخساره یوسف است هم خوابه هستی برای حسرت و تاسف و حسد بر هم خواب شدن تو با یوسف میگیریم واز چشم خود خوناب می ریزم که من بجایتو هم خواب رخساره او نشدم * بدین افسوس پشت دست خایان * رساندی شب چو گیسوش بپایان * افسوس یعنی دریغ که بتازیش حسرت خوانند * ه * و بدین اشارت بمضمون مصراع دوم از بیت اول است یعنی زلیخا در حسرت آنکه موی که هم چو دیو سیاه است بارخساره یوسف که هم چو پری خوبصورت است هم خواب شد و من نشدم تمام شب را بنهایت و آخر رسانیدی و کلمه بپایان ایهام است چه گیسو هم دراز تا بپاها رسد * بروزان و شبان این بود کارش * نبود از کار او یکدم قرارش * روزان و شبان جمع روز شب است برخلاف قیاس آمده فی شرفنامه شبان جمع شب برخلاف قیاس انتهی و در جهانگیری آورده که ذی روح را با الف ونون جمع نمایند چون مردان و اسپان وغیره ذی روح را به ها والف مانند زرها وکرها وکاه برخلاف قیاس برعکس این کنند * غمش خوردی و غمخوریش کردی * بخاتونی پرستاریش کردی * بخاتونی ای بخاتونی یعنی زلیخا با وجود خاتون خانه بودن خود و مالکه و مولی بودن خود غلامی و خادمی یوسف عم میکرد * بلی عاشق همیشه جان فروشد بجان در خدمت معشوق کوشد * بمژگان از رهاو خار چیند * به چشم از پای او آزار چیند * به چشم جان نشیند حاضر او * بود کافتد قبول خاطر او * یعنی می نشیند عاشق در حضور معشوق به چشم جان خود

شرح دادن یوسف عم قصه محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهی که آن روز داشت بسبب آن بود * سخن پرداز این شیرین فسانه * چنین آرد فسانه در میانه

* پرداز بمعنی پردازنده و سخن پرداز کنایت از راوی قصه یوسف و زلیخا است * که پیش از

وصل یوسف بود روزی * زلیخا را عجب دردی و سوزی * ز دل صبر و ز جان آرام رفته *
شکیبش از جان نافرجام رفته * فرجام باول مفتوح بثانی زده بمعنی آخر * ی * افتی شرفنامه فرجام نیکوئی
آخر کار سرانجام مثابه انتهی و نافرجام در عرف و استعمال بمعنی نامبارک میگویند * نه در خانه بکاری
بند گشتی * نه در بیرون بکس خورسند گشتی * خورسند با ضم قانع و آنکه همیشه خوش باشد * ه *
مژه پر آب و دل پرخون همیرفت * درون می آمد و بیرون همیرفت * بسبب اضطراب و قلقی که
عارض حال او گشته بود * بدو گفت آن بلند اقبال دایه * که ای مه پارهٔ خورشید سایه * مبادت از
جفای چرخ تابی * زبید از زمانه اضطرابی * بید از ظلم * ه * واضطراب سخت جنبان شدن * ح *
نمیدانم که امروزت چه حال است * که جانت غرق دریای ملال است * چو آن برگی که کرد اند
نایمش * که بریک جا نبیند کس مقیمش * باد ربرگی برای خطاب است یعنی ای زلیخا تو از راه اضطراب
مانند آن برگ هستی که باد آن را جا بجا و بهرطرف نگرداند این قوله کامی ندارد همه صفت و بیان برگ
واقع شده ضمایر راجع بدو * گهی بر پشت افتد گاه برو * که این سو باشدش جنبش که آن سو * بیک
منزل آرامی ندارد * بجز گردندگی کامی ندارد * ای بیک منزل و کامه سر زاید است * بگو کاین
بیقراری از چه داری * چنین رنجی که داری از که داری * بگفتا من زخود حیرانم امروز * بکاری خو
یش سرگردانم امروز * نمی دارم بدام کاین غم از چیست * زجانم سر زده این ماتم از کیست
* نهانی دزدی آرامم ببرده است * بخون دردیامم سپرده است * فاعل فعلی ببرده و سپرده
درد نهانی ست و آرام مفعول اوست یعنی آن درد نهانی مرا بدست ظلم زمانه سپرده است * تنم
خاکی بخود مساکن نهادی * که پیچید است در وی گردبادی * بادی وجودش گرچه از جنبش تهی نیست
ولی از حال بادش آگهی نیست * چو یوسف همنشین شد با زلیخا * شب و روزی قرین شد با زلیخا *
در روزی یای مجهول زاید است ای یوسف در شب و روز قرین و همنشین با زلیخا شد و تواند که
یای معروف باشد ای قرین شب و روزی شد با زلیخا * شبی پیشش زلیخا راز می گفت * غم و اند
وه پیشین باز می گفت * به تقریب سخن بگشاد ناگاه * زبان در شرح راه و قصه چاه * زلیخا چون حدیث
چاه بشنید * بسان ریسمان بر خویشتن پیچید * فتاد اندر دلش کان روز بود است * که جانش در
غم جان سوز بود است * حساب روز مه چون نیک برداشت * بپرسیدش او یقین شد آنچه
پنداشت * بلی داند دلی کاگاه باشد * که دلها را بدلها راه باشد * خصوصا از دل صد چاک
عاشق * که باشد ذره معشوق صادق * مصرعه ثانی این بیت صفت عشق است و دلی متعلق

است بقوله فی البیت الاول راه باشد یعنی خصوصا از دل عاشق که صد پاره شکاف است
بسوی دل معشوق راه می باشد بنابر آن متألم گردد بهرچه که مکروهی و مصیبتی که بمعشوق در صدد *
بهر جا کش بود بگشاده راهی * بسوی معشوق زان راهش نگاهی * ازان رو پرتو احوال جانان *
فتد بر چشم جان ناتوانان * اگر خاری خلد در پای دلدار * دل عاشق شود زان خار
افگار * اگر بادی وزد بر زلف محبوب * فتد در جان عاشق زان صد آشوب * اگر گردی
نشیند بر عذارش * شود خم پشت عاشق زیر بارش * خم پشت بی اضافت است و عذار بکسر
رخساره * ه * شنیدستم که روزی کردلیلی * بقصد قصد سوی نیش میلی * کلمه لیلی هرچند در
عربی بفتح هر دو لام است و الف مقصوره در آخر لیکن فارسیان امثال این الفاظ را بکسر
قبل آخر و یای مجهول بطریق اماله می خوانند لهذا درین قافیه میلی آورده اند * چو زد لیلی بحی نیش
از پای خون * بوادی رفت خون از دست مجنون * حی بالفتح و التشدید بمعنی قبیله و اندام زن * ب *
و درین جا به تخفیف یا باید خواند چه قاعده فارسی است که در کلمه مفرد فارسی الاصل
حرف مشدد هیچ جا نیامده و اگر لفظ عربی مشدد الاخر در فارسی به عنوان فارسی مذکور
شود آنرا به تخفیف باید خواند چون غم و هم و قد و حد و رد و حجر و غیر ذلک مگر در بعضی مقام برای
ضرورت تشدید ظاهر می کنند چنانچه شیخ سعدی شیرازی رح می فرماید * توان در نکوکه
یکدانه * که پیرایه سلطنت خانه * اما در کتب عربی الاسلوب اصل را رعایت کردن و ا
ظهار تشدید نمودن انسب و اولی است چون عوام الناس و خواص الملوک و خواج بیت
الله * دل * بیاجامی زبود خود بپرهیز * ز پندار وجود خود بپرهیز * بود بالضم واو معروف
بمعنی هستی * ه * گرت فخری و ننگی هست از تست * ورت بوئی و رنگی هست از تست
* رنگ بوی کنایت از ذات و دارات و کرد فرد استعداد تمام * ی * وفی البیت
اشاره الی قوله تعالی وفی انفسکم افلا تبصرون * یعنی منشای و مصدر همه صفات
نفسانی از فخر و ننگ و صلح جنگ و بوی و رنگ ذات بسوی تست و اگر هستی خود را از
میان بری و داری و ذات خود را فانی کنی چیزی ازان باقی نماند در بعضی نسخ بجای بوی و رنگ
صلح و جنگ واقع شده * مصفا شو ز مهر و کینه خویش * مصقل کن رخ آینه خویش * بود نور
جمال شاهد غیب * بیابد چون کلیم الله از جیب * شاهد غیب حق تعالی است و کلیم الله
موسی عم بود که چون دست خود در جیب قمیص خود کردی آن دست روشن دیده نور هم

چو آفتاب بر آمدی و ادخل یدک فی جیبک تخرج بیضاء من غیر سوء و باید دانست که حق تعالی را غیب گویند نه غایب نه که غایب گوید کافر شود زیرا که غایب آنست که او ما را به بیند و غیب آنکه ما او را نه بینیم پس اطلاق اسم غیب بر ذات پاک حق تعالی جایز باشد و اطلاق لفظ غایب جایز نیست کذا فی منهج المعانی * شود چشم دلت روشن بدان نور * نماند سر جانان بر تو مستور * تمنا کردن یوسف عم شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبری نبوده است که شبانی نکرده و مهیا موجود ساختن اسباب شبانی او را *

خوش آن بیدل که دولت یار گردد * بکار خاطر دلدار گردد * برون آید تمام از خواهش خویش * دهد در خواهش او کاهش خویش * کاهش نقصان و کم کردن شدن * چو خواهد جان روانی بر لب آرد * ببوسد خاک راه و جان سپارد * چو جوید دل کند دل از غمش خون * دهد دردم ز راه دیده بیرون * چو گوید چیز از سر پای سازد * به خدمتگاری او سر فرازد * ای سر خود را پای سازد بسر ایستاده شود * اگر راند نتابد سر چو خامه * وگر خواند نه پیچد سر چو نامه * به حکم آنکه امت پروری را * شبان لایق بود پیغمبری را * شبان بالضم چرانیدن گوسپندان و چرانند گوسپند و مضمون این بیت موافق حدیث شریف است * ما من نبیی الا وقد رعی * زیوسف باهزاران کامرانی * همی زد سر تمنای شبانی * زلیخا آن تمنا را چو دریافت * به تحصیل تمنایش عنان تافت * تمنا مراد و تمنای شبانی است و عنان تافتن مراد از متوجه شدن * نخستین خواست زاستادان یک فن * که بافند از برایش یک فلاخن * یک فن مراد بی نظیر و کامل فی صنعت او استاد این است فلاخن و فلاخان کلاهما بالفتح چیزی است که هنگام جنگ کلوخ بدان اندازند و در هندوی گوپهن گویند * ف * چون فلاخن یکی از لوازم شبانی است برای راندن گرگ و موذی بنابر آن زلیخا اول فلاخن تیار کنانید * رسن هم چون خور از زر بافتندش * چون گیسوی معنبر بافتندش * شین قافیه مصرعه اولی در معنی مضاف الیه رسن است مرجع آن فلاخن است ای رسنش بافتند هم چو رسن خور یعنی رسن فلاخن از زر بافتند چنانکه رسن آفتاب زرین است و رسن آفتاب کنایت از خطوط شعاعی است که بهندوی آنرا کرن بکاف عربی گویند * زلیخا نیز می پخت آرزوی * که گنجاند درو خود را چو موی * چو نتوان بی سبب خود را برو بست * ببوسد گاه گاهش زان سبب دست *

مشار الیها او و مرجع شین کاکلش یوسف عم است یعنی چون زلیخا بی سبب و تقریبی
خود را از خود بر یوسف پیچیدن و پیوستن با وی نمی توانست لاجرم این آرزو کرد که خود هم
چو موی شده در رسن فلاخن در آید تا بدین سبب گاه گاه دست بوسی یوسف میسر آید *
دگر می گفت این را کی پسندم * که یک مو بار خود بر وی ببندم * مرصع ساخت بهر زیب
و زیور * چو مژگان خودش از در و گوهر * شین خودش راجع بفلاخن است یعنی زلیخا آن
فلاخن را مرصع از در و گوهر ساخت چنانچه مژگان او از در قطرهای اشک مرصع بود * بجنبش
گرفتادی لعل خوش رنگ * ز بی مقداری افکندیش چون سنگ * وزان پس داد
فرمان تا شبانان * رمه در کوه و در صحرا چرانان * شبانان جمع فارسی شبان و شبان بالضم
چرانده که بتازیش راعی خوانند و رمه بالفتح گله اسپان و میشان و بزان و آن را رم
هم گویند * ه * مصراع ثانی صفت شبانان واقع شده * جدا سازند تا دربره چند * چو گردون
بره بی مثال و مانند * بره بالفتح و تشدید بچه گوسپند که بتازی آن را حلان و حلام نیز گویند و حلوان غلط
است چه معنی آن مرد فاکو د مردی که کابین دختر برای خویش بستاند و هذا عار عند العرب
و حلوان المرأة مهرها * ح و ه * و نیز بره نام برج آسمانی است که بشکل بره است
بتازیش حمل خوانند و مصراع ثانی صفت بره چند است یعنی بره چند که هم چو بره آسمان بی
مثل و مانند باشند جدا کنند برای شبانی یوسف عم * چو آهوی ختن سنبل چریده *
ز گرگان هرگز آسیبی ندیده * این و بیت دوم نیز صفت بره چند است * زره شان پشم شان
چون موی زنگی * ز ابریشم فزون در تازه رنگی * یعنی پشم آن بره های چند مانند موهای
زنگیان و مثال زره آهنی پیچ در پیچ باشد * ز فربه دنبها یکسر گران بار * بره از بس
گرانی نرم رفتار * دنبه در اصل چربی میش را گویند که بهندوی آنرا [illegible] نامند یعنی آن بره
چند میش بسبب دنبهای فربه تمام گران بار باشند * بهر وادی که رفتندی چرا زن * تو گفتی
موج می زد سیل روغن * بری موج باد از سر فرازی * گرفته صنعت زنجیر بازی *
چرا زن یعنی چرنده و ضمیر در رفتندی راجع به بره های چند است چون در هنگام رفتن و دوان و
روان شدن بره های میش چکیده های پشمین روغنی آنها متحرک بودند بدان ماند بود که گویا سیل
روغنی موج میزند و چون بر آن سیل موج زن پشم و موهای آن بره ها بسبب باد جنبان و
حرکت کنان بودند بدان ماند بود که گویا باد زنجیر بازی می کند بر بالای آن موج و موی را

بزنجیر بسیار تشبیه میدهند * میان آن رمه یوسف شتابان * چو در برج حمل خورشید تابان * چو مشکین آهوی تنها فتاده * بسوی گوسفندان رو نهاده * مشکین آهوان آهو را گویند که از ان نافهٔ مشک برآید و وی از میان رمه جدا شده و در راه تنهایی افتد بنابران می فرماید که یوسف مانند آهوی مشک از همه هردمان جدا شده تنها بچرانیدن گوسفندان رو نهاد * زلیخا صبر و هوش و عقل و جان را * سگ دنباله کش کرده شبان را * شبان بالضم کنایت از یوسف علیه السلام است و عادت شبان است که همراه خود سگان را میدارند تا محافظت نمایند گوسفندان را از گرگ وغیره پس می فرماید که چون یوسف شبان و چوپان شده گوسفند را برای چرانیدن بصحرا برد زلیخا صبر و هوش و عقل و جان خود را عقب یوسف داد تا بجای سگان همراهش باشند و زلیخا خود را از جدائی یوسف بی قرار و بی هوش گردانید * نگهبانان موکل ساخت چندی * که دارندش نگاه از هرگزندی * بدین سان بود تا می خواست کارش * نبود از دست بیرون اختیارش * کار مبتدا مضاف است بسوی ضمیر شین که راجع است بیوسف و بدین سان بود خبر آن و ضمیر بود راجع بکار است و ضمیر می خواست بسوی یوسف بدین اشارت بمضمون بیت آینده است حاصل آنکه کار یوسف چنان بود که در بیت آینده مذکور شده ما دامی که می خواست یوسف آن را * اگر می خواست در صحرا شبان بود * وگر می خواست شاه ملک و جان بود * ولی در ذات خود بود آن پری زاد * ز شاهی و شبانی هردو آزاد *

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف علیه السلام را و استغنا نمودن یوسف علیه السلام از وی

چو بعد دیدنی دل در نگاری * نگیرد کار او هرگز قراری * اگر نبود بکف نقد وصالش * به نسیه عشق بازد با خیالش * نسیه بالفتح مهلت و بالکسر فراموشی * و در صراح تنسیه انساء فراموشی گردانیدن چیزی مرکسی را ضمیر وصالش و خیالش راجع به نگار است * ولی خوشتر بود از دل چکیده * که افتد کار وی از دل بدیده * یعنی اشتیاق دیدن معشوق دارد * چو یابد بهره چشم اشکبارش * فتد اندیشهٔ بوس و کنارش * بهره مفعول و فاعل آن چشم است * وگر بوس و کنارش هم دهد دست * ز بیم هجر باشد رنجه پیوست * امید کامرانی نیست در عشق * صفائی زندگانی نیست در عشق بود آغاز آن خون خوردن و بس * بود انجامش از خود مردن و بس * براحت کی بود آن کس سزاوار * که خون خوردن بود یا مردنش کار * زلیخا بود یوسف را ندیده * بخوابی و خیالی آرمیده

بجز دیدارش از هر جست و جوئی * نمیدانست خود را آرزوئی * چو دید از دیدن او بهره مندی *
ز دیدن خواست طبعها و بلندی * بآن آورد روی جست و جو را * که آرد در کنار آن آرزو را * بیان
آورد اشارت به مضمون مصرعه ثانی این بیت است * ز لعل او ببوسه کام گیرد * ز سروش باکنار آرام
گیرد * ز سروش ای از قد یوسف در حالی که آن قد در کنار زلیخا بود آرام گیرد * بلی نظارگی کاید
سوئی باغ * ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ * نخست از روی گل دیدن شود مست * ز گل دیدن به
گل چیدن برد دست * زلیخا وصل را می جست چاره * ولی میکرد از وی یوسف کناره * زلیخا بود
خون از دیده ریزان * ولی می بود از وی یوسف گریزان * زلیخا داشت بس جان سوز داغی * ولی میداشت
زان یوسف فراغی * فراغ خالی شدن * زلیخا رخ بآن فرخ لقا داشت * ولی یوسف نظر بر پشت
پا داشت * لقا باکسر دیدار و دیدن * ف * زلیخا بهر یک دیدن همی سوخت * ولی یوسف
ز دیدن دیده می دوخت * ز بیم فتنه روی او نمیدید * به چشم فتنه سوی او نمیدید * نیارد عاشق آن دیدار
در چشم * که با یارش نیفتد چشم بر چشم * یعنی عاشق صادق این چنین وصال و دیدن معشوق را در آن عاشق
و معشوق هر دو چار چشم نگردند و چشم آن عاشق به چشم معشوق نه پیوندد به نظر خود ای در خاطر نمی آرد
و بران کفایت نمیکند * ز عاشق دم بدم اشکی و آهی * نباشد جز بامید نگاهی * چو یار از چشم عاشق دیده
پوشد * سزد کس خون دل از دیده جوشد * لایق و سزا است که خون دل آن عاشق از چشم جوش نماید
* زلیخا را چون این غم بر سر آمد * باندک فرصتی از پا در آمد * ای غم عدم اجابت یوسف بانچه
که زلیخا می خواست از هم کناری و هم آغوشی و هم خوابی باندک فرصتی ای باندک زمانی و از پا در آمدن
کنایت از افتادن است * ی * یعنی عاجز شدن * بر آمد از خزان محنت و درد * گل سرخش
برنگ لاله زرد * حال ای روی سرخ که مانند لاله بود زرد شد و تواند که زرد صفت لاله بود یعنی
گل سرخ او که عبارت از روی او ست مانند لاله زرد گردید و لاله برنگ زرد هم می باشد و لاله هفت رنگ
باشد * بدل ز اندوه بودش بار انبوه * سهی سروش خمید از بار اندوه * انبوه از بسیاری بهم
پیوسته * ه * و آن صفت بار است و سهی باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف راست و
درست را گویند عموما و سروی را که بغایت راست رسته باشد خوانند خصوصا * ی * برفت از لعل لب
آبی که بودش * نشست از شمع رخ تابی که بودش * تاب بمعنی فروغ و پرتو * ی * و آن در ترکیب
فاعل نشست واقع شده * نه کردی شانه موی عنبرین بوی * جز از ناخن که می کندی بآن موی * بسودی
آینه کم رو کشادی * مگر زانو که بروی رو نهادی * ای نگشادی و زانو را هم آینه باشد که او را آخر زانو دیدند

همدمش چنین خوانند * ز بس کز دل فشاندی خون تازه * نگشتی چهره اش محتاج غازه *
غازه آن سرخی که زنان بر رخساره مالند تا رنگ روی شان سرخ نماید و آن را اشنگار
بالفتح و گلگونه نیز گویند * ه * همه عالم بچشمش چون سیه بود * بچشمش سرمه را کی جایگه
بود * ز سرمه زان سیه چشمی نمی جست * که اشک از نرگس او سرمه می شست * زلیخا
را چو شد زین غم کار ریش * زبان سرزنش بگشاد بر خویش * که ای کارت برسوای
کشیده * ز سودای غلام زر خریده * تو شاهی بر سریر سرفرازی * چرا با بندهٔ خود عشق بازی *
بمعشوقی چو خود شاهی طلبدار * که شاهی را بود شاهی سزاوار * بمعشوقی بیای معروفه
ای برای معشوق شدن و شاهی هرسه کلمه که درین بیت واقع است بیای مجهول وحدت
است * عجب ترا آنکه از عجبی که دارد * بوصل چون توئی سر برنیارد * عجب بالضم والسکون
خویشتن بینی * ح * و ضمیر دارد و دینارد راجع به غلام زرخریده است * زنان مصر گردانند
حالت * رسانند از ملامت صد ملالت * زبان طعنه را برمن کشایند * چو ماه نو بانگشتت نمایند *
ای نیکرا اند * همین گفت این و لیکن آن یگانه * نه زان سان در دل او داشت خانه * کش از
خاطر توانستی برون کرد * بدین افسانه دردش را فسون کرد * بلی چون دلبری با جان
در آمیخت * نیارد جان ازو پیوند بگسیخت * برد پیوند جان زین یک دم * ولی با او بود
جاوید محکم * چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور * که بوی از مشک و رنگ از گل شود
دور * ولی بیرون بود ز امکان عاشق * که گوید ترک جانان جان عاشق * گوید این جا بمعنی بکند
مستعمل شده و گفتن بمعنی کردن بسیار آمده است و جان عاشق فاعل گوید و ترک جانان مفعول آن

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن و سوختن و بر اد رمشاهده شمع جمال یوسف علی نبینا علیه الصلوة
والسلام *

زلیخا را چو دایه آن چنان دید * ز دیده اشک ریزان حال پرسید * ای
پرسید دایه در حالی که می گریست و اشک ریزان بود حال زلیخا را * که ای چشم
بدیدار تو روشن * دلم از عکس رخسار تو روشن * دلت پر رنج و جانت
پرملال است * نمی دانم ترا اکنون چه حال است * ترا آرام جان پیوسته در پیش * چه می سوزی
ز بی آرامی خویش * در آن وقتی که از وی دور بودی * اگر می سوختی معذور بودی * کنون در
عین وصالش سوختن چیست * بداغش شمع جان افروختن چیست * که از عاشقان این دست
داد است * که معشوقش بخدمت ایستاد است * همین بس طالع فرخندهٔ تو * که سلطان تواند بندهٔ تو

هی لایق بتاج بادشاهی * بفرمان تو شد دیگر چه خواهی * برویش خرم و دلشاد بنشین * زغمهای جهان آزاد بنشین * ز مهر لاله رنگش کام می گیر * برفتار خوشش آرام می گیر * لبش می بین و جان می پرور از وی * زلال کامرانی میخور از وی * زلیخا چون شنید این نازدایه * سرشکش رادل از خون داد مایه * ضمیر شین عاید بزلیخاست و دل فاعل داد یعنی دل زلیخا اشک زلیخا را از خون مایه داد مقصود آنکه زلیخا اشک خونین ریختن گرفت * زابر دیده خون دل فروریخت * به پیشش قصه مشکل فروریخت * بگفت ای مهربان مادر همانا * نه چندان بسر کار و دانا * نمی دانی که من در دل چه دارم * وزان جان جهان حاصل چه دارم * بخدمت پیش رویم ایستاده * ولی بی خدمتی را داد داده * ز من دوری نباشد هیچگاهش * ولی نبود بمن هرگز نگاهش * بر آن تشنه بباید زار بگریست * که بر لب آب و تشنه یابدش زیست * چو رویم شمع خوبی بر فروزد * دو چشم خود به پشت پای دوزد * بدین اندیشه آزارش نجویم * که پشت پاس به باشد ز رویم * بدین اندیشه اشاره بمضمون مصراع دوم است یعنی بسبب آنکه پشت پای یوسف بهتر از روی من است آزار او را نمی دهم و او را از دوختن چشم به پشت پا باز نمی دارم ای یوسف را آزار داده و تکلیف رسانده نمی گویم که تو سوی روی من البته ببین و هنگام مواجه من نظر به پشت پای خود مکن * چو بگشایم بدو چشم جهان بین * به پیشانی نماید صورت چین * ای یوسف خود را چین ابرو می نماید وقتی که من بوی نگرم * بر آن چین سرزنش از من روا نیست * که از وی هرچه می آید خطا نیست * ز ابرویش مرا در دل گرههاست * گران کنج انیاست کارم بی گره است * آن کنج اشارت با بروست و راست عبارت است از بی گره و بیکجی * چنین کز وی گره بر کارم افتد * نظر گردن برد شوارم فتد * دهانش گر سخن با من به تنگ است * بجز خون خوردنم از وی چه رنگ است * رنگ بمعنی فایده و خوشی و حصه و نصیب * ه * ز لعلش در دهانم آب گردد * به چشمم آب ز خون ناب گردد * مضمون این مصراع بنابر رسم متعارف است که چون شخصی چیزی خوب و نفیس و مرغوب الطبع بیند و قدرت گرفتن آن ندارد و لعاب از دهان او بسیار بر می آید بسبب اشتیاق و آرزوی او زلیخا می گوید که از دیدن لبهای یوسف در دهان من لعاب حاصل می شود و بسبب آن لبها اشک چشم من خون می شود * قدش کاند نهال آرزویم * ز رحمت کم شود مایل بسویم * ای نمی

اوست و اینک بسکون کاف عربی مصغر این که اشارت است بسوی حاضر و قریب * ف * ولی کو بر من این اندیشه میپسند * که سر پیچم ز فرمان خداوند * لیکن تو ای دایه بگو مر زلیخا را که این معنی که بار تکاب امر فاحش و قبیح از راه خدای تعالی سر پیچم بر من میپسند و مرا بر ان تحریص مکن * ز بدفرمای نفس معصیت رای * نهم در تنگنای معصیت پای * بدفرمای اسم فاعل است بمعنی فرماینده و امر کننده بکارهای بد و اضافتش بسوی نفس بیانیه است یعنی بدفرمای که عبارت از نفس است و یا این اسم فاعل بمعنی مصدر بود بمعنی بدفرمای ای بد فرمودن و امر کردن بد از قبیل شکر ریز که بمعنی شکر ریزی است چنانچه در ابیات سابقه آمده است و درین صورت اضافت مصدر بسوی فاعل باشد * بفرزند عزیزم نام بر داست * امین خانهٔ خویشم شمر داست * امین بفتح و کسر امانت دار و اعتماد کرده شده بمعنی مامون * ح * نیم جز مرغ آب و دایه او * خیانت چون کنم در خانهٔ او * خدای پاک را در هر سرشتی * خدا گانه بود کاری کشتی * سرشت بکسر اول و ثانی مایه طبع * وی سرشت بکسر تین و سکون شین منقوطه طینت و خلقت و طبیعت انتهی و خداگانه بمعنی علی حده * بود پاکیزه طینت پاک کردار * زنازاده نباشد جز زناکار * طینت سرشت و خوی * ح * و زنازاده بکسر اول زاده زنا ای ولدالزنا * ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید * ز گندم جو ز جو گندم نیاید * بسینه سر اسرائیل دارم * بدل دانای از جبرئیل دارم * اسرائیل بکسر نام یعقوب عم معنی آن بزبان عبریانی برگزیده خدا و بعضی گفته اند بنده خدا * ب * و در قصص الانبیا مذکورست که اسرائیل و بلغت عرب شب رفتن را گویند و یعقوب عم را از ان اسرائیل خوانند که بعد از موت اسحاق عم یعقوب از برادر خود عیص ترسید که او را بکشد پس بدین اندیشه یعقوب علیه السلام بشب از کنعان برآمد و روی بزمین شام نهاد و نزد خال خویش لیان نام ماند و آنجا هر دو دختر او را بزنی خواست و چهارده سال شبانی کرد خال خود را در مهر این هر دو دختر و در دین ابراهیم تا وقت موسی علیه السلام حلال بود که مردی دو خواهر بیکبار بزنی کند و یوسف عم از دختر خورد بوجود آمد که راحیل نام داشت و پس از بست و یک سال یعقوب علیه السلام بکنعان باز آمد عیص از انجا سفر گزید و موجب ترس یعقوب علیه السلام از عیص آن بود که تا اسحاق عم زنده بود عیص صید کردی و از ان بخوردی

و یعقوب از یسفندان داشتی روزی اسحاق عیص را گفت که برای من یکی بزغاله کوهی
صید کن و بریان کرده پیش من آر تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغمبری دهد عیص
بصید رفت و مادر زود سوی یعقوب آمد و گفت یکی بره و بزغاله بریان کن و سوی پدر آر
تا این دعا ترا کند یعقوب یکی بره فربه بریان کرده پیش پدر آورد اسحاق چون بوی آن
یافت گفت این کیست یعقوب سخن نگفت مادرش گفت این پسر تست عیص
آنچه خواست آورد اسحاق علیه السلام را چشمها شده بود پس اسحاق آن بخورد و خوش
آمد مادرش گفت اکنون دعا کن این پسر را که این آورد اسحاق دعا کرد یا رب
این پسر را که طعام آورد پیغمبری ده پس از زمانی عیص آمد و آن صید پیش پدر
آورد گفت ای پدر آوردم آنچه خواستی اسحاق دانست که مادر حیله کرده است از بهر
یعقوب تا آن دعا را کرده اید عیص را گفت ای پسر برادرت یعقوب آن دعا را ببرد
عیص بخشم آمد و گفت من یعقوب را بکشم اسحاق گفت ای پسر ترا نیز دعای نیکو کنم دعا کرد
و گفت یا رب نسل عیص بیشتر از نسل همه کردان تا عیص را نسل بسیار شد *
اگرچه ستم نبوت را سزاوار * بود ز اسحاق در استحقاق این کار * گلی ام را ز مادر وی نهفته *
ز گلزار خلیل الله شکفته * معاذ الله که کاری پیشه سازم * که وا در دازره این قوم بازم
این قوم مراد از یعقوب و اسحاق و ابراهیم علیهم السلام و معاذ الله بمعنی پناه می گیرم به خدا پناه
گرفتنی * حی * زلیخا این هوس کو دور میدار * دل خویش و مرا معذور میدار * که من دارم
ز فضل ایزد پاک * امید عصمت از نفس هوسناک * رفتن زلیخا
خود پیش یوسف ع و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف علیه الصلوة والسلام از تحصیل
مراد وی و در خواستن خلعتی از وی * چو دایه باز لیخا این
خبر گفت * ز گفت او چو زلف خود بر آشفت * آشفتن بمعنی برهم زده شدن و پریشان
گشتن * سس * برخسار از مژه خون جگر ریخت * ز بادام سیه عناب تر ریخت *
عناب تر کنایت از اشک سرخ و خونین است و بادام سیاه کنایت از چشم *
خرامان ساخت سرو راستین را * بسر سایه فکند آن نازنین را * نازنین نازک اندام
و لطیف طبع و صاحب ناز * ف * یعنی زلیخا بر سر آن نازنین یعنی یوسف سایه قد خود
انداخت برای سرش رفته استاد * بد و گفت ای سر من خاک پایت * سرم خالی

مبادا از هوایت * ز مهرت یک سر مویم تهی نیست * سر موی ز خویشم آگهی نیست *
سر موی ای قدر یک سر موی * خیال تست جان اندر تن من * کمند تست طوق گردن من *
یعنی آن جان که بدان زنده هستم همین خیال و روی تست * اگر جان است غم پرورده
تست * وگر تن جان بلب آورده تست * ز حال دل چه گویم خود که چون است *
ز چشم خونفشان یک قطره خون است * یعنی از حال دل خود چه شرح دهم دی یک
قطره خون است که از چشم خونبار من برآمده * چنان در لجهٔ عشق توام غرق *
که خالی نیم از پای تا فرق * لجهٔ بضم و تشدید دریا * نب * لجة الماء معظمه * لج کذلک
و منه لجی والحی * ح * ز من فصاد هر رگ را که کاود * بجای خون محبت بیرون تراود
فصاد بالفتح والتشدید رگ زن فصد رگ زدن و فزد بالفتح بمعناه * ف * و تراویدن
چکیدن بنرمی و آهستگی * ه * چو یوسف این سخن بشنید بگریست * زلیخا آه زد
کاین گریه از چیست * مرا خوشی تو چو خندان نشینم * که چشم خویش را در گریه بینم * چون
یعنی چگونه ای خندان نشینم برای آنکه چشم خود را در گریه می بینم حاصل آنکه بسبب
گریه تو ای یوسف من هم میگریم برای آنکه تو چشم من هستی چون چشم کسی در
گریه می آید آنکس خندان نمی تواند بود * چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب * چو آتش
افکنی در جان من تاب * یعنی گرمی * ز معجزهای حسن تست دانم * که از آب افکنی
آتش بجانم * یعنی معجزه حسن تست که آب آتش گردد و کار آتش نماید * چو یوسف
دید ازو اندوه بسیار * شد از لب هم چو چشم او گهربار * از لب گهرباریدن کنایت
از سخنان فصیح و لطیف گفتن است و از چشم گهرباریدن مراد از گریه کردن و اشک
ریختن است واو بمعنی خود آمده * ه * ای هم چو چشم خود و تواند که اشارت بزلیخا بود *
بگفت از گریه زانم دل شکسته * که نبود عشق کس بر من خجسته * خجسته با دل مضموم و ثانی
مفتوح بمعنی مبارک میمون * ی * چو زد عمه بر او مهر من کام * بدزدی در جهانم
ساخت بدنام * بدزدی اشتهار هم نام زد کرد * ز اخوانم پدر چون دوست
تر داشت * نهال کین من در جان شان کاشت * شان یعنی ایشان که برادران اند
مس * د * جان مضاف بسوی آنست * ز نزدیک پدر دورم فکندند * بخاک مصر مهجورم
فکندند * بخاک مصر ای در زمین مصر * شود دل دمبدم خون در بر من * که با عشقت چه آرد

بر سر من * بر بمعنی سینه * کنا * بلی سلطان معشوقان غیور است * ز شرکت ملک معشوقیش دور است * سلطان معشوقان کنایت از ذات حق تعالی است و غیور از غیرت که بمعنی رشک بردن است بمعنی رشک بر آمده * ج * ز شرکت ای از شرکت غیر ملک معشوقی خدا دور است یعنی او سبحانه تعالی نمی خواهد که جز او دیگر کس معشوق باشد هر معشوقی که باشد و یرا ببلاها ای مبتلا می گرداند * نمی خواهد چه انجام و چه آغاز * درین منصب کسی را با خود انباز * انجام بالفتح بمعنی آخر و آغاز بمعنی ابتدا کار و انباز بمعنی شریک * ی * و منصب بالفتح مرتبه و این منصب عبارت از معشوقی است * برعنای جوسرو سرفراز * چو سایه زیر پایش پشت ساز د * بزیبای چو ماهی رخ فروزد * ز برق غیرتش خرمن بسوزد * رسد چون خور باوج چرخ دوار * بسر غیرتش سازد نگونسار * چو مه را پر بر آید قالب از نور کند بیچ محاقش زار و رنجور * قالب بفتح الام کالبد * ح * و محاق بالضم آخر ماه و سه شب آخر ماه و گرفتن ماه را هم گویند * ف * زار بمعنی ضعیف و نحیف * س * زلیخا گفت کای چشم و چراغم * فروغ تو زمه داده فراغم * ای روشنی تو مرا از ماه مستغنی ساخت * نمی گویم که چشمت عزیزم * کنیزان ترا کمتر کنیزم * نباید زین کنیز کمتریه * بجز شوق درون و سوز سینه * یعنی از من ضرر و اید او بدخواهی تو نمی آید * زمن کز جان فزون میدارمت دوست * گمان دشمنی بردن نه نیکوست * کسی از جان خود نخواهد * بهیچ آفت روان خود نخواهد * روان بالفتح جان و روح ای درهیچ آفت گرفتار شدن جان خودرا نمی خواهد * مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است * ترا از کین من چندین چه بیم است * زمانی رام شو ارام من ده * بآن لطفی دا ز لب کام من ده * بزن یک گام در همراهی من * ببین جاوید دولت خواهی من * جاوید بمعنی همیشه آید * ی * جوابش داد یوسف کای خداوند * منم پیشت بهبند بندگی بند * بند بمعنی قید و حبس * س * وبلی * بند اول و درین جا بهمین معنی است و بند ثانی بمعنی مقید و محبوس * بدون از بندگی کاری ندارم * بغیر بندگی فرمای کارم * خداوندی بجا از بنده خویش * بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش * کیم من تا ترا دمساز گردم * درین خوان با عزیزان ساز گردم * نباید بادشه آن بنده را گشت * که زد در بک نمکدان بادوی انگشت * یعنی بادشاه را می نباید کشتن آن بنده را کردی در نمکدان با شاه شریک گرد د * مرا به گر کنی مشغول کاری * که در وی بکذرانم روزگاری * یعنی

مرا خدمتی از طرف خود بده تا سرانجامش دهم * خدمت کاریست سر بر ندارم * بعهد خدمت حق خدمت گذارم * اجعلها بالضم الوسع والطاقة و بفتح اشقته و املا افته کذا فی کنز اللغات * ز خدمت بندگان آزاد کردند * بمنشور عنایت شاد کردند * ز نیکو خدمت خاطر شود شاد * نکرده بنده بد خدمت آزاد * نیکو خدمت بیای معروف مصدری بمعنی نیک خدمت شدن و مراد از خاطر خاطر مولی است و بد خدمت صفت بنده است یعنی از نیکو خدمت بودن غلام بخاطر مولی شاد می‌شود و غلامی که بد خدمت و قاصر الخدمت باشد آزاد و دل شاد نمی‌گردد *

زلیخا گفت کای فرخنده گوهر * کزاستم پیش تو از بنده کمتر * بهر جای که کاری آیدم پیش * بود آنجا بپا صد کارگر بیش * پیش در مصراع اولی بیای فارسی مکسوره یای مجهول است و در مصرع ثانی بیای تازی و یای مجهول بمعنی زیاده و افزون و بپا بودن و بپا شدن کنایت از حصول شدن و حاضر شدن و قایم شدن است و کارگر بمعنی کننده کار و کلمه از در اینجا مقدر است حاصل آنکه هر کاریکه مرا پیش آید در آنجا برای سرانجام کردن آن کار زیاده از صد مردان کارکن حاضر می‌آیند و در خدمت من قایم شوند یا کلمه بل صد در پیش مقدر بود یعنی در آنجا قایم شوند صد کارگر بلکه زیاده از آن * چه خوش باشد که ایشان را گذارم * بهر کاری ترا بر پای دارم * استفهام انکار پست یعنی خوب و خوش نیست که همه خدمت کاران و غلامان خود را گذاشته ترا برای هر کاری که مرا پیش آید استاده نمایم و تکلیف دهم و در بعض نسخ بجای چه کلمه نه واقع شده و هذا صریح * بود پا از برای ره سپردن * نباید دیده را چون پا سپردن * سپردن باول مکسور و ثانی مضموم طی کردن و نوردیدن * ای یعنی تو ای یوسف دیده و چشم منی هستی و کار پای که راه سپردن است بتو نباید گفت * بجای پا چو ره پر خار بینی * اگر دیده نهی آزار بینی * کلمه چو ترجمه از او قتیه است و کلمه بجای با متعلق است بلفظ نهی و بای در آزار بینی مصدریست یعنی اگر دیده خود را بجای پای خود نهی آزار بینی راهم چو راه پر خار بینی یعنی اگر کار پا را بچشم کنی و بچشم خود راه روی آن چنان آزار بینی ترا رو دهد و تکلیف و تصدیع پیش آید چنانچه کسی در راه پرخار روان شود و هذا التقریر از سید غلام شاه و از سید غلام جعفر ساکن تهانه طول الله عمره و جمعیته * چو یوسف این سخن بشنید از وگفت * که ای جان و دولت با مهر من جفت * چو صبح از صادقی دادمهر رد دیم * مزن دم جز بو فق آرزویم * وفق بالفتح موافق و لایق و سازوار و پسندیده

* ف * مرا چون آرزو خدمتگذاریست * خلاف آن نه رسم دوستداریست * دلی
کو مبتلای دوست باشد * مراد او رضای دوست باشد * رضای خود بباز در رضایش
بهر روی و ظاهر خاک پایش * از آن یوسف همیداد این سخن ساز * که تا در خدمت
از صحبت رهد باز * از آن بمعنی بنا بر آن یعنی یوسف از روی خدمت گرفتن از زلیخا و مبالغه
در طلب آن برای آن میگرد که تا بسبب آن خدمت از صحبت زلیخا خلاص گردد و دور و جدا
از وی بآن خدمت مشغول ماند * ز صحبت داشت بیم فتنه و شور * بخدمت خواست تا گردد
از آن دور * خوش آن پنبه که از آتش گریزد * چو نتواند که با آتش ستیزد *

* فرستادن زلیخا یوسف را در باغ و مهیا کردن و موجود ساختن اسباب وی *

چمن آرای باغ این حکایت * چنین کرد از کهن پیران روایت * که چون یوسف
زلبهای شکرخا * فشاند این تازه شکر بر زلیخا * تازه شکر کنایت از سخنهای
بسابقه است که چون یوسف هم بلبهای خود بزلیخا گفته بود و درخواست خدمتی نموده
بود * زلیخا داشت باغی و چه باغی * کز آن بر دل ارم را بود داغی * وه بفتح واو
سکون ها کلمه ایست که در محل تحسین گویند * ی * بگردش ز آب و گل سوری کشیده *
گلی سوریها زاطرافش دمیده * سور بالفتح دیوار حصار و سوری بالضم نام گلی است
که به پیکان تشبیه کنندش * ه * و در جهانگیری گفته که سور با دال مضموم و واو معروف
رنگ سرخ را گویند و از این است که هر گل و لاله و هر چیز سرخ را بسور منسوب ساخته
سوری خوانند * درختانش کشیده شاخ در شاخ * به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ *
شاخ در شاخ بمعنی گوناگون * ه * هم بمعنی یکدیگر * ص * و تنگ بمعنی بسیار آمده *
گستاخ بمعنی دلیر و بی باک و کشیده این جا فعل لازم است نه متعدی فاعلش ضمیر راجع بدرختان
چنارش را قدم بر دامن سرو * حمایل دستها در گردن سرو * چنار با کسر درختی
است که بار ندارد و برگ او را به پنجه نسبت کنند * ه * و حمائله با کسر دوال شمشیر
حمایل جماعه * وقیل حمایل العیف لا وجد لها من لفظها * ج * حاصل آنکه درخت چنار و
سرو هر دو با یکدیگر سخت متصل و پیوسته بودند بحدی که قدم چنار بر دامن سرو
بود و پنجه چنار بر گردن سرو حمایل بود * نشسته گل ز غنچه در عماری * بفرقش نادرن زرچتر داری

بفتح الف و در ختی است دراز بالا و راست قد سخت چوب که پیشه وران دسته تیشه و امثال آن از چوب آن میسازند * مس * و در جهانگیری آورده که ناژ وِن دو معنی دارد اول درختی باشد پست خوش قد و خوش اندام دوم کلنار پارسی را گویند انتهی * چمن نارنج بن را صحن میدان * بکف نارنج و شاخ گوی و چوگان * نارنج بن را گویند و صحن میدان باضافت صحن سوی میدان بمعنی کشادگی میدان بکف ای در کف نارنج بن و ضمیر شین راجع بنارنج بن حاصل آنکه درخت نارنج در ان باغ گوی بازی می کرد و در گوی بازی سه چیز می باید میدان وسیع و گوی و چوگان پس چمن برای آن درخت میدان است و بار آن درخت که نارنج است و بمنزله گوی است شاخ آن درخت بمنزله چوگان که بدان گوی زنند * در ان میدان که خالی بود ز آفت * ربوده از نرمه گوی لطافت * آفت زحمت و رنج * ف * د آن میدان اشارت به چمن است و ضمیر ربوده عاید بنارنج باشد * قدر عنا کشیده نخل خرما * گرفته باغ را از کار بالا ای کار باغ از نخل خرما بالا گرفته بود * زحلوا خرمی هر خوشه از وی * گرفته خسته جانان توشه از وی * حلوا بالفتح شیرینی و شیرین و خرمی بایای مجهول باید خواند و ی در هر مصراع اشارت به نخل خرما است و خسته جانان کنایت از گرسنگان فی شرفنامه خسته بالفتح وکسر خاء و شین معجمه بی نوا و فقیر را گویند و فی جهانگیری بمعنی مفلس و بی برگ * بستان دایگان پستان انجیر * بی طفلان باغ از شیره پر شیر * طفلان باغ کنایت از جانوران و مرغان است * بران هر مرغک انجیر خواره * دهان برده چو طفل شیرخواره * بران ای بر پستان انجیر * فروغ خور بصحنش نیم روزان * ز زنگاری مشبکها فروزان * بضمتین و باو او فارسی روشن * ف * و خور آفتاب و ضمیر شین عاید بباغ است و نیم روز وقت استوا که آن را در هندوی دوپهر گویند و مشبک پنجره و جال را گویند و چیزی را که به صورت خالی ساخته باشند فی شرفنامه مشبک رخته وار مانند دام و فی اللطایف و سوراخ پنجره و در اینجا مراد از زنگاری مشبکها روزنها و رخته های است که در شاخهای و برگ های درختان بسبب پیچیدگی و پیوستگی یکدیگر مثل خانهای دام و پنجره پیدا آیند و از جهت سبزی رنگش زنگاری مشبک گفتند حاصل آنکه روشنی آفتاب در صحن آن باغ وقت استوا از میان آن روزنهای مشبک سبز تابان و درخشان بود چون فروغ و پرتو آفتاب برنگ زر باشد و منایه برگ های درختان بسبب سیاهی

بهم جوشیدگی بنابران در بیت دوم فرموده که در زیر درختهای باغ سایه با فروغ آفتاب که بهم دیگر
مختلط بود چنان بود که گویا بر زمین زر و مشک را گستر ده اند * بهم آمیخته خورشید و سایه *
ز مشک و زر زمین را داده مایه * ز جنبش لمعهای نور در ظل * دف گل را شده زرین جلاجل
ظل سایه و جلاجل بالفتح جمع جلجل بالضم زنگهای چند که در چرم دوخته بگردن اسپ و شتر
آویزند و از استاد شیخ خضری سماع یافته که از روی و برنج تیرهای مدور راست می
کنند و در دف و صال می کنند برای افزونی آواز * دف چون گل در شکل هم چو دف می باشد
و پاره نور آفتاب که از میان روزنهای مشبک مذکور بر زمین افتد بصورت جلاجل بنابران
می فرماید که لمعهای نور آفتاب که بر سر گلهای که زیر درختان آن باغ بودند از ان روز
نهای مشبک می افتاد و بسبب جنبیدن مانند بود که گویا بر دف زرین جلاجل بسته اند *
عنادل زان جلاجل نغمه پرداز * درین فیروزه کاخ افکنده آواز * ز باد جنبانیده بید مشک
هزاران * طپیده ماهیان در جویباران زان * بید بیای تازی و یای مجهول نام درختی است
که بار ندارد و آن هفده نوع است یکی از ان گربه بید است * ه * و شین راجع بباغ
حاصل آنکه سایه شاخهای درخت بید بر سر آب نهر آن باغ که از باد جنبان و لرزان
بود مانند ماهیان بود که بر روی آب می طپند * برفت و روب باغ از چوب ناچوب * کشیده
سایه هر شاخ جاروب * با بمعنی برای و رفت و روب بالضم رفتن و افشاندن
و جاروب دادن * ز خط سبزه خاکش لوح تعلیم * کشیده جوی آبش جدول
از سیم * جدول بالفتح جوی خورد معروف * ه * یعنی خطهای سرخ یا زرد یا کبود و
غیر آن که بر صفحه قرآن یا کتاب گرداگرد سطور کشند و هر دو شین راجع بباغ است یا اول
بباغ و دوم بلوح و خاک مبتدا است و لوح تعلیم خبر آن یعنی زمین ان باغ بسبب خط سبزه در ان
گویا تخته تعلیم است که الفاظ برنگ سبز نوشته شده و نهرها که در ان زمین بود گویا جدولها است
بران تخته از سیم و نقره خالص کشیده * از ان لوح مجدول خورده دانان * رموز
صنع حی پاک خوانان * لوح مجدول تخته جدول کرده شده اشارت بهمان سبزه زار باغ است
و خورده دانان کنایت از مرد باریک بین است و رموز جمع رمز یعنی اشارت و حی پاک کنایت
از حق سبحانه و تعالی است و مضمون این بیت موافق است بمضمون بیت حضرت شیخ سعدی
رح * برگ درختان سبز در نظر هوشیار * هر ورقی دفتریست معرفت کردگار *

گل سرخش چو خوبان ناز پرورد * برنگ عاشقان روی گل زرد * یعنی گل سرخ آن
هم چو معشوقان سرخ رنگ بود و گل زرد هم چو رنگ عاشقان زرد رنگ * صبا جعد
بنفشه تاب داده * گره از طرهٔ سنبل گشاده * سمن بالالهٔ ریان هم آغوش
زمین از سبزهٔ بر بریان پوش * پریان حریر منقش * * بهر سته دران نزهت گه حور *
دو حوض از مرمر صافی چو بلور * نزهت بالضم دوری از ناخوشی * ف * و نیکوی و
فرصت یعنی وقت حصول چیزی * ز * پاکیزگی و نازکی کذا فی اللطایف و مرمر بفتح
هر دو میم سنگ سفید * ف * میان شان چو دیده فرق اندک * یعنی هر یکی چون آن
دیگر یک * میانشان بهر دو نون غنه جمع میانش بنون غنه است پس این کلمه شان
درین جا ضمیر غایب است * نه اسم مظهر فلا یلزم الاعتراض بفک الاضافة و مرجع
آن دو حوض است * نه از تیشه دران زخم تراشی * نه از زخم تراش آنرا خراشی * نه آن را
بند پیدا او نه پیوند * شده بند اندران فکر خردمند * تصور کرد با خود هر که دیده * که بی بند است و
پیوند آفریده * زلیخا بهر تسکین دل تنگ * چو کردی جانب آن روضه آهنگ * تسکین بالفتح
آرام دادن * ف * یکی بوده لبالب کرد از شیر * یکی از شهد کشتی چاشنی گیر * چاشنی بالجیم
فارسی و شین معجمه موقوف دلیل و نمودار صفت و مزه و طعم را گویند کذا فی الخلاصه حاصل آنکه
یکی از آن دو حوض لبالب و پر بود از شیر و دیگر از عسل خالص * پرستاران آن ماه فلک مهد *
از ان یک شیر نوشیدی و زین شهد * ماه فلک مهد کنایت از زلیخاست * میان آن دو حوض
افراخت تختی * برای هم چو یوسف نیک بختی * بترک صحبتش گفتن رضا داد * بخدمت سوی
آن باغش فرستاد * گفتن اینجا بمعنی کردن است و گفتن بمعنی کردن در اشعار بسیار آمده است
و شین در هر دو مصراع ضمیر مفعول است بمعنی او را در مصراع اول مفعول داد واقع شده و
در ثانی مفعول فرستاد و مرجع هر دو یوسف حرم و در کلام تقدیم و تاخیر است یعنی زلیخا یوسف
را بترک دادن صحبت خود رضا داد و داد حرم را بجانب آن باغ برای خدمت آن فرستاد
چنانچه که مقصود او بود * بگل مرغ چمن زد داستانی * که خوش باغی و نیکو باغبانی * بای
بگل بمعنی مع است و داستان دو معنی دارد اول حکایت دویم مثل بود و شهره و
بان بمعنی دارنده و محافظه آید و این معنی بدون ترکیب اطلاق نمی یابد چنانچه دربان و
فیلبان * ی * د مصراع ثانی بیان داستان است * چه باشد باغ و بستان جنت

ایوان * نشاید باغبان جز حور و رضوان * رضوان خازن بهشت * صدا از زیبا کنیزان سمن بر *
همه دوشیزه و پاکیزه گوهر * دوشیزه با دال مضموم و واو مجهول دختری را گویند که مرد باو نرسیده
باشد * ی * چو سرو ناز قایم ساخت آنجا * پی خدمت ملازم ساخت آنجا * سرو ناز یعنی آن سرو که
شاخهایش متمایل باشد * د * وسرو بالفتح نام درختی است بلند و راست منسوب بقد شاهدان و آن
سه نوع است یکی سرو آزاد که یکشاخه راست رسته باشد دویم سرو سهی که دو شاخه راست بر آمده باشد
و شاخی متمایل نگشته سیویم سرو ناز که دو شاخه راست رسته باشد و یکی از ان متمایل گشته
و نیز نام پادشاه یمن است * ف * ضمیر فاعل ساخت عاید بزلیخا است و صد مفعول آن * بدو گفت
ای سمن پایمالت * تمتع زین بتان کردم حلالت * پایمال مالیده پای تو تمتع برخورداری گرفتن * ح *
زینجا بتان از ین کنیزان مذکور مجامعت کردن ترا حلال کردم * اگر من پیش تو بر نوخوام * و زین
معنی بغایت تلخ کامم * بسوی هر که خواهی کام بردار * ز وصل هر که خواهی کام بردار * بران کام که ایام جوانی
بود وقت نشاط کامرانی * بران بکسر بای عربی امر از راندن بمعنی جاری کردن و حاصل نمودن و کام
بکاف عربی بمعنی مقصود و مراد این جا از ان جماع و دواعی جماع است و کاف که در ایام جوانی
برای حالت است و جمله تا آخر بیت تعلیل راندن کام است یعنی بران کام خود را بان کنیزان من برای
آنکه ایام جوانی وقت عیش و کامرانی است * کنیزان را وصیت کرد بسیار * که ای نوشین لبان زنهار زنهار
زنهار و زینهار بمعنی البته آید * ی * بجان در خدمت یوسف بکوشید * اگر زهر آید از دستش بنوشید
بهر جا جان طلب دارد ببازید * بجان بازی برای او بنازید * ای یوسف اگر جان شما طلب دهد * بهر حکمی
که راند شاد باشید * بزیر حکم او منقاد باشید * ولی از هر که باشد بهره وار * مرا باید کند زوال خبردار
ضمیر فاعل در کند راجع بسوی هرکه * همی زد کو بپیاپی نشکیبی * بلوح آرزو نقش فریبی * فاعل همی
زد زلیخا است و لوح آرزو ظرف و نقش فریب مفعول ناشکیب مرد بی صبر و این بیت مقوله
مصنف علیه رحمه است کلمه کوئیا درین جا ظاهر آنست که همان لفظ گوی است که آخرش الف زائده
ملحق شده چنانچه الف گفتا که آخر گفت ملحق واقع شده و گوی صیغه امر حاضر است ترجمه مقال باشد
گوئی بمعنی بگو است و چنین لفظ ترجمه در فارسی بسیار آمده است چنانچه لفظ کنی بمعنی بکن
در بوستان مستعمل شده * الهی بحق بنی فاطمه * که بر قول ایمان کنم خاتمه * ای بکن خاتمه من
بر کلمه ایمان و کلمه چون تشبیه است بی صبر و نقش فریب مفعول همی زد واقع شده یا برای
وحدت است اگرچه در و متصل است نقش این مضمون را اعتقاد ار و باور بکن تو آن را وان

مضمون اینست که زلیخا مانند شطرنج صبر بر تخته آرزوی خود ای بر تخته حصول آرزوی خود یک نقشان فریب را یعنی برای برآمدن آرزوی وصال یوسف یک نو فریب می کرد و آن فریب همین فرستادن کنیزکان بیوسف عم است * که هر کافتد پسندوی از ان خیال * بوقت خواب سوی او کند میل * مصرع دوم این بیت عطف است بر افتد پسندد بر واو عاطفه * نشاند خویشتن را پنهان بجایش * خورد بر از نهال دلربایش * بر نخل رعنایش نشیند * رطب چندی ولی دزدیده چیند * چو یوسف را فراز تخت بنشاند * نثار جان و دل در پایش افشاند * نثار بالضم آنچه ریزند از زر و غیره آن و نثار بالکسر افشاندن و پاشیدن * ف * کنیزان را به پابوس او بپا کرد * به خدمت سرو بالا شان دوتا کرد * سرو بالا شان جمع سرو بالاش و مرجع شان که ضمیر غایب است کنیزان مذکور است یعنی در خدمت یوسف قد کنیزکان مذکور را دوتا کرد زلیخا یعنی ایشان را خادم وی کردانید * دل و جان پیش یار خویش بگذاشت * بتن راه وثاق خویش بر داشت * وثاق بالکسر خانه * ه

خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق * بود خوش بر دل هجران معشوق * چو خواهد خاطر معشوق دوری کند بر محنت هجران صبوری * چو نبود وصل دلبر رای دلبر * بود صد بار هجران از وصال خوشتر *

رسیدن شب و عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر
یوسف عم تا بکدام از ایشان میل و رغبت نماید *

شبانگه کز سواد و شعر گلریز * فلک شد نو عروس عشوه انگیز * ز پروین گوش را عقد گهر بست * گرفت از شکل مه آیینه در دست * کنیزان جلوه کرد حجلهٔ ناز * همه دستان نمای و عشوه پرداز * بگرد تخت یوسف صف کشیدند * فسون دلبری بر وی دمیدند * شبانگه و شبنگاه کلاهما باکاف فارسی بمعنی شب و وقت در آمدن شب بمعنی جای که در آن شب کنند * ف * و شعر بالفتح جامهٔ ابریشمی منقش و سواد بالفتح سیاهی و گلریز صفت شعر است یا صفت سواد و شعر اینجا کنایت از جرم فلک است و گل کنایت از ستارگان و اطلاق سواد بر جرم فلک بر آنکه جرم فلک شبنگاه سیاه می نماید و اطلاق نوعروس به جهت زیب و زینت و آرایش فلک است بحلهٔ کواکب و عقد پریا را بعقد گهر تشبیه کرد و ماه را باینه و شبانگاه ظرف زمان کشیدن است و جلوه کرد حجلهٔ ناز تا آخر مابعد حال است از کنیزان و دستان بالفتح بمعنی مکر و حیله و معنی دیگر حکایت و افسانه آید * ی * حاصل آنکه بوقت شب که فلک بسبب سیاهی جامهٔ جرم که مرصع بکواکب افشان خود نو عروس عشوه انگیز شد و از عقد ثریا گوشهای خود را عقد گهر بست و آیینه ماه در دست خود گرفت کنیزان گرداگرد تخت یوسف

همه کشیده ایستادند در حالی که آن کنیزان در حجله ناز جلوه کرده دستان نمای وعشوه پرداز بودند * یکی شد
از لب شیرین شکرریز * که کام خود کن از من شکرآمیز * شکرریز کنایت از گفتن سخنان شیرین
و شعر خواندن که گویند که مطربان باشند یا از خوش * ی * و کام بکاف عربی بمعنی دهن است * مس *
ز تنگ شکر من بند بگشای * بسان طوطی از من شو شکرخای * تنگ شکر کنایت از لب و دهن است
* ی * تنگ شکر بالفتح کنایت از دهان معشوق است و بند بالفتح بمعنی گره و عقد آید و بمعنی قفل
در پیمان و طناب انتهی چون آن کنیزان همه دوشیزه و پاکیزه بودند هیچکس بر آنها تصرف نکرده بود
لهذا گفت که بندی که بر لب و دهن من است آن را بگشای و تمتع از لبهای من بگیر و مانند طوطی
از من جاینده شکرشو شعرا طوطی را شکرخورده قرار میدهند * یکی از غمزه سوالش کرده اشارت *
که ای زاد صیادت تو قاصر عبارت * غمزه برهم زدن معشوق مژگان خود را و یکی از مراد از یکی از کنیزان
و مرجع شین یوسف است * مقامت میکنم چشم جهان بین * بیا بنشین بچشم مردم آیین * ای در چشم
من بنشین بسان مردمک * یکی نمود سرو پرنیا پوش * که این سرو امشبت بادا در آغوش * پرنیان
حریر منقش * و نمود بمعنی بنمایند * کجا در عهد عشرت شاد خسپی * اگر زین سرو ناز آزاد خسپی * سرو ناز
مراد از قد کنیزک است * یکی در زلف مشکین حلقه افکند * که هستم بی سرپا حلقه مانند * بدانکه حلقه و شکل دایره را
سروپایی باشد همه جوانب آن یکسان میباشند یعنی یک کنیزک در زلف مشکین خود حلقه افگنده اشارت
بدین معنی کرد که در عشق تو ای یوسف سروپایی دارم مانند حلقه و شکل دایره * بروی من دری
از وصال بگشای * که من چون حلقه ام بیرون در جا بای * دیگری برداشت دست نازنین را * ببالا زد ز ساعد آستین را
یعنی آستین خود را بالای ساعد خود برد * که دفع چشم بد را زان شمایل * بگردن دست من بادت حمایل
شمایل بالفتحتین خود عادت شمایل جمع آن * ح * و مراد اینجا صاحب شمایل که یوسف است و مراد
از حمایل در اینجا حمایل تعویذ است که برای دفع چشم رخ در گردن اندازند یعنی یکی از کنیزک
دست خود را از آستین برهنه کرده بیوسف گفت که برای دفع چشم رخ از ذات شریف ای
یوسف دستهای من در گردن من حمایل باد * یکی گرد میان مو را کمر کرد * زمو آرایشش موی دگر کرد
زموای از موی سر و موی دگر عبارت از میان است یعنی یک کنیزک موهای دراز خود را گرد ا
کمر و میان خود میابند و خطاب کردای میان خود را به موای خود بست و مقصود از این بستن اشارت
باین معنی بود که یوسف را بزبان قال یا حال می گفت که ای یوسف دستهای خود را در میان
من بسته مانند آن موای من کمر میان کن * کمر کن دست یعنی در میانم * که بر لب آمد از دست

تو جانم * بدین سان هریکی زان لاله رویان * ز یوسف وصل را می بود جویان * ولی بود از تجوّی
تازه باغی * وزان مشت گیاه او را فراغی * بپای بود هر یک گرد دستان * بصورت بت ولیکن بت
بت پرستان * ولی یوسف جز این معنی نمی خواست * که گردد راه شان در بندگی راست * یعنی مقصود
یوسف همین بود که آن کنیزان مسلمان شوند و راه ایشان در طاعت و عبودیت حق تعالی راست گردد
بر ایشان هرچه گفت از راه دین گفت * پی نفی شرک اثبات یقین گفت * نخستین گفت که ای زیبا
کنیزان * به چشم مردم عالم عزیزان * درین عزت ره خواری مپویید * بجز آیین دینداری مجویید * ازین
عالم برون ما را خدایی است * که در دل کرد ما را رهنمایی است * گل ما از نم رحمت سرشت است
ز دانایی در آن گل دانه کشت است * که تا زان دانه بر روید نهالی * درین بستان سرا یابد کمالی * کشد سوی
بلندی سر ز پستی * دهد بر میوهٔ یزدان پرستی * پرستش جز خدای را روا نیست * که غیر او پرستش
را سزا نیست * بیا تا بعد ازین او را پرستیم * که بی او هر کجا هستیم پستیم * بسجده باید او را سر نهادن
که و ادب سر برای سجده دادن * چرا دانا نهد پیش کسی سر * که پا و سر بود پیشش برابر * این مصرعه
صفت سنگ است یعنی دانا را نشاید که پیش کسی سر خود را بسجده نهد که پیش آنکس پا و سر
برابر باشد و وی امتیاز کردن میان پا و سر نتواند و آنکس بت است * بدست خود بت سنگین
تراشند * ز مهر او دل غمگین خراشند * این بیت نیز مدخول کلمه چراست یعنی دانا چرا بدست خود بتی
از سنگ تراشد الخ * بود معلوم کز سنگی چه خیزد * ز معبودی بجز تنگی چه خیزد * چو یوسف زاول
شب تا سحرگاه * بوعظ آن غافلان را کرد آگاه * وعظ بالفتح پند دادن * ح * و آن غافلان اشاره بکنیزان
مذکور است * همه لب در ثنای او کشادند * سر طاعت بپای او نهادند * طاعت فرمان برداری کردن
* ح * یکا یک را شهادت کرد تلقین * دهان جمله شد زان شهد شیرین * شهادت بالفتح خبر درست
[illegible] قاطع * ح * و مراد ازین اینجا گواهی دادن بوحدانیت خدای تعالی و رسالت رسول عم
تو شاهدی که هرگز وی ایک انگشت * بدست آورد بهر تلخی کند پشت * ای سوی هر تلخی کند پشت یعنی
از هر تلخی بیزار گردد و اعراض نماید * نگردد کور دیو بی سعادت * بجز از زخم انگشت شهادت * از
چشم زخمش آن خردمند * کز انگشت شهادت چشم او کند * ز اینجا وقت بامدادان * یوسف را
ز مطبخ شادان * گروهی دید کز اکرام یوسف * پی تعلیم دین شاگرد یوسف * بتان بشکسته و بگسسته زنار
ز سبحه بافته سررشته کار * سبحه بالضم مهرهای که تسبیح بوی می گیرند و تسبیح ذکر و پاکی و بپاکی
یاد کردن خدای را * ح * و سررشته کنایت از چاره کار و تدبیر مطلب است * ح * وی گویا بتوحید

خداوند * میان باعقد خدمت تازه پیوند * گویا بمعنی ناطق وگوینده * بنیو صف گفت کای از فرق تا پا * دل آشوب و دلارام و دل آرا * برخ سیمای دیگر داری امروز * جمال از جای دیگر داری امروز * سیما با کاسر نشان و نشانی که در ابروی باشد و بدان کیفیت باطن معلوم شود و از استفاد شیخ محمد حضری منقول است که در فارسی بمعنی روی و رخساره آمده است * ف * چه کردی شب که از وی حسنت افزود * در دیگر بخوبی بر تو بکشود * چه خوردی دوش کاین زیبایت داد * زخوبان جهان مالائیست داد * دوش بواو مجهول بمعنی شب گذشته * ی * ها نامحبت این نازنیان * سمن رخسارگان سیمین سرینان * ترا حسن وجمال دیگر افزود * جمالت را کمال دیگر افزود * بلی میوه ز میوه رنگ گیرد * زخوبان خوب رو خوبی پذیرد * خوبرو مبتدا پذیرد خبراو ست * بسی زین گونه با آن غنچه لب گفت * ولی اهیچ زین گفتار نشگفت * نشگفت ای خوش نه شد و این بیت مقول لمصنف است گونه بکاف عجمی مضموم و واو معروف بمعنی طرز و روش و رنگ * ی * دهان را از تکلم تنگ می داشت * دو رخ را از حیا گلرنگ می داشت * مراد شرمندگی بالا نمی کرد * نگاه الا به پشت پا نمی کرد * زلیخا چون بدید آن سرکشیدن * به چشم مرحمت سویش ندیدن * مرحمت و رحمت بخشودن و مهربانی کردن * ح * ز حسرت آتش در جانش افروخت * بداغ ناامیدی سینه اش سوخت * بناکامی وداع جان خود کرد * رخ اندر رکابه احزان خود کرد *

تضرع نمودن زلیخا بپیش دایه والتماس حیله که سبب مواصلت یوسف علیه السلام کرد د

چو بان آن کشته سودای یوسف * زحد بگذشت استغنای یوسف * شبی در کنج خلوت دایه را خواند * بصد مهرش بپیش خویش بنشاند * بدو گفت ای تو آن بخش تن من * چراغ افروز چشم روشن من * گر از جان دم زنم پرورده تست * ور از تن شیر رحمت خورده تست * دم زدن کنایت از سخن گفتن است * ی * ور از تن ای اگر از تن خود سخن گویم آن تن شیر مهربانی خورده است * ز مهر تو که از مادر ندیدم * بدین پایه که می بینی رسیدم * ای بسبب مهر و محبت تو که از مادر خود این چنین مهر و محبت ندیده ام بدین مرتبه که می بینی تو رسیده ام * چه باشد کز طریق مهربانی * بمنزل گاه مقصودم رسانی * ز هجر آن تا یکی رنجور باشم * و زان جان جهان مهجور باشم * چو زین سان یار بیگانه است با من * چه حاصل زانکه همخانه است با من * حاصل بمعنی فایده * ف * یعنی اگر یار من با من این چنین بیگانه باشد که می بینی پس از همخانه شدن او با من و یکجا بودن او مرا چه فایده است * ان معشوق کز عاشق نفور است * بصورت گرچه نزدیک است دور است * نفور رمنده *

است * چو از پرکار بودی خالیش مشت * نمودی کار پرکار از دو انگشت * ز تشکیلش مجسطی
سخت آسمان * ز تشکیک وی اقلیدس هراسان * تشکیل بالفتح شکل کشیدن و تشکیک
در شک افکندن کسی را * ج * و مجسطی بکسر میم و فتح جیم و سکون سین و کسره طای مهملتین و سکون
یای تحتانی نام کتابیست معان را در احکام دین باطل آتش پرستی و در فرهنگ زفانگویا مندرج
است که نام کتابی است در علم اشکال ساخته اقلیدس * ه * و اقلیدس بالضم و زیاده واو *
اسم رجل وضع کتابا فی هذا العلم المعروف و قول ابن عبد ان اقلیدس اسم کتاب غلط
و شرفنامه اقلیدس بالضم همزه و کسر دال نام حکیمی است مصنف مجسطی حاصل آنکه آن استاد چنان
کامل بود که اگر شکلها می کشید از مجرد شکلی کشیدنش کتاب مجسطی که در علم اشکال نهایت دقیق است
سخت آسان و حل می گشت و از وقت کردن و اعتراض نمودن و در شک افکندن وی حکیم اقلیدس
با ن کمال علم و حکمت خود هراسان و ترسان بود * چو بهر خط ز طبعش مغز دی خواست * بر د آن کار
بی سطبر شدی راست * بجستی بر شدی بر طاق اطلس * بر ایوان زحل بستی مقرنس *
جست بفتح جیم عربی از جستن بالفتح بمعنی خیز کردن * ی * و ایوان زحل کنایت از فلک هفتم است
و طاق اطلس از عرش * و مقرنس بنای مدور و بنای که بر وبه نردبان برروند * ه * و قیل نردبان * فرز *
مقرنس بالضم یکم و فتح دویم عمارتی که آنرا نقش کرده باشند * ف * حاصل انکه آن استاد بیک
جست بالای عرش رفته بر فلک هفتم بنای مقرنس تعمیر می کرد * چو سوی تیشه کردی دستش
آهنگ * ز خشت خام گشتی نرم تر سنگ * بطراحی چو فکر آغاز کردی * هزاران طرح زیبا ساز
کردی * طراحی بنیاد نهادن و طرح بالفتح بمعنی انداختن و طرح بفتحتین جای دور و چیزی که بوی کسی را
حاجت نبود و دوری و افکندن و فارسیان بمعنی رشته بنای استعمال کرده اند و نیز آنچه نقاشان اول
نشانی می کنند بعده رنگ ریزی کنند * ف * عمارات جهان بی صرو بی تن * نمودی جمله در یک
روی ناخن * بی صرو بن کنایت از دو چیز است اول از بی نهایت دویم از بی ثبات و قرار و جهانی
صرو بن کنایت از دنیا است و نمودی بمعنی کردی و ظاهر ساختی * به نقش آفرینش چون زدی رای *
شدی از خامه لوح هستی آرای * یعنی اگر می خواست آن استاد که نقشه تمام خلقت تیار نماید هر آینه
بیک قلم آن را درست می کرد * به تصویر آنچه بر کلکش گذشتی * ز رشح آن روانی زنده گشتی * اگه
از قلم او گذشتی وی تصویر آن کشیده * بسنگ از صورت مرغی کشیدی * سبک سنگ گران
از جا پریدی * به حکم دایه زرین دست استاد * زر اندوده سرای کرد بنیاد * زرین دست استاد لفظ

مرکب است بمعنی هنرمند کارخود بهره مند وبهره ور باشد و دستگاهی کامل کار دارد * صفای صفحهایش
صبح اقبال * فضای خانهایش گنج آمال * صفه بالضم والتشدید خانه وجای بانند * فی * صفه بالضم
خانه چوبین که معروف است * ف * والفضای جای فراخ وکشاده * ح * وآمال بالمد بمعنی امیدها *
ممهد فرش مرمر در ممرهاش * موصل ز آبنوس وعاج درهاش * ممهد بالفتح گستردن * ح * ممهد بضم
میم وفتح ها گسترانیده شده ممر بفتحتین جای گذر وراه آمد ورفت * ح * موصل پیوند کرده شده *
در اندر و در هم آنجا هفت خانه * چو هفت اورنگ بی مثل زمانه * در بعضی نسخ مصراع اول چنین
واقع شده در اندر هم در انجا هفت خانه * در بمعنی دروازه که بعربی باب خوانند * وهم بمعنی یکدیگر
و هفت اورنگ بمعنی هفت تخت و بی مثل صفت آن وموصوف باصفت مجموع مضاف است
سوی زمانه وهفت اورنگ زمانه کنایت از هفت فلک است یعنی دران صحرای مذکور مانند
هفت فلک که بی مثل ومانند است هفت خانه بود که ابواب آن دریک دیگر بود وتشبیه خانها باهفت
آسمان در هفت بودن وبی مثل شدن است وتواند که بی مثل زمانه صفت هفت خانه باشد *
مرتب هریک از لون دگر سنگ * صفالت داده وصافی وخوش رنگ * مرتب ترتیب داده شده
* ف * بهفتم خانه چون چرخ هفتم * که هر نقشی ورنگ بود ازو گم * یعنی دیگر خانها از سنگهای
رنگین تعمیر یافته بودند مگر خانه هفتم که بسنگ سفید خالص تعمیر یافته بود واز نقش ورنگ هم
چو آسمان هفتم خالی بود وتواند که مصراع ثانی صفت کاشفه وبیان واقع چرخ هفتم باشد نه برای بیان
آنکه خانه هفتم مثل فلک هفتم از نقوش والوان معرا بودن چرخ هفتم صفت خانه است ودر بعضی
نسخ بهفتم خانه هم چون چرخ هفتم * واقع شده یعنی هفتم خانه مانند آسمان هفتم بود و هر نقش آسمان
هفتم پیش نقش آن خانه کم بود و بعضی درین جا کم بفتح کاف می خوانند * مرصع چل ستون از زر
برافراخت * ز وحش وطیر زیبا شکلها ساخت * وحش بالفتح وحوش جانور دشتی وحشی
یکی وطایر پرند طیر بالفتح جمع * ح * یعنی چهل ستون زرین بلند کرد آن استاد و شکلهای جانوران وخوش
نقش کرد * بپای هرستونی ساخت از زر * غزالی ناف او پرمشک از فر * غزال آهو بره مشک
از فرمشک تیزبو * ح * غزالی مفعول ساخت وناف او پرمشک از فر صفت غزال * ز طاوسان
زمین صحن او پر * بزیبای مرصع عاشق از در * میان آن درختی سر کشیده * که مثلش چشم نادر
بین ندیده * بزیبای * زیبای معروف مصدری یعنی برای زیبای شدن ودر بعضی نسخ مصرعه ثانی این
بیت چنین واقع شده بدمهای مرصع در تحیر * بروزن تفعلان خرامیدن * ح * مرصع آن صحن خانه و

نکو آوازگی داد * کال کنایت از روی در خساره زلیخاست ولطافت بالفتح نیکوئی و پاکیزگی و نرمی
و نازکی و لطیفه در اصطلاح صوفیه عبارت است از اشارت و حقیقی است که مرتسم شود در فهم
از روی نفس و عبارت گنجایش نداشته باشد * فی * ز وسمه آبروان را کار پرداخت *
هلال عید را قوس قزح ساخت * پرداختن آراستن و هلال ابروان آمده * س * و هلال عید
کنایت از ابروان است * قوس قزح ساختن کنایت از رنگین ساختن است برنگهای مختلف چه
قوس قزح رنگ سرخ و سبز دارد و قوس قزح کمان شکلی است مادون یالونهای مختلف و آن
خبر در هوای ابرنما شد و سبب ظهور وی آنست که آفتاب از حجاب ابر بر زمین نمناک یابد و در
هوا انعکاس آن که در ابرهای رقیق و صافی و شفاف افتد قوس قزح پدید آید اگر آفتاب مغربی
باشد ظهور وی در جانب شرق شود و اگر شرقی بود ظهورش بمغرب شود کذا فی اللطایف و
فی اسکندری قزح بقاف مضموم و زای مفتوح شکل کمانی که در کرانه آسمان بر آید آن را قزح
گویند و در اصل نام قزح دیویست جهلا که قوس قزح می گویند نشاید گفت بلکه قوس الله باید
گفت کما جاء فی الحدیث و اهل پارس قوس رستم نیز گویندش * نغوله نسبت موی عنبرین
را * گره در یک دگر زد مشک چین را * نغوله باول مفتوح و ثانی مضموم و واو مجهول و لام مفتوح
و اخفای زلف را گویند * ی * و در سکندری گفته که نغوله زلف و کلاله زلف برشکن و کلاله
بکاف فارسی مضموم پابپیچیده و پنجه زلف انتهی و موی عنبرین موی سیاه و خوشبو و مشک
چنین کنایت از موی سیاه و خوشبو است * ز پشت آویخت مشکین گیسوان را * ز عنبر داد
پستی ارغوان را * ارغوان بالفتح یکم و سیوم گلی است برنگ سرخ و قبل گیاهی است سرخ
و صحیح آنست که درختی است که شاخهای آن باریک می شود گویا که مرجان آموده است و در تمام
نهال یکبار برگهای باریک آرد و تا مال معلوم شوند * ف * و مراد از عنبر موی سیاه است و ارغوان
کنایت از پشت و قفا است * کحل ساخت چشم از سرمه ناز * سیه کاری بمردم کرد آغاز * سیه
کاری بیای معروف مصدری بمعنی ظلم و جفا و فریب و شوخی * نهاد از عنبر تر جا بجا خال * بجانان کرد
عرض صورت حال * عنبرتر کنایت از عنبر خالص و تازه است و جانان کنایت از یوسف عم
است که عرض ای ظاهر زلیخا صورت حال خود بایار خود در خیال خویش که این خال باسیاه بر روی
سرخ من است فی الحقیقت دل و جان من سپند گشته در آتش تو می سوزد * که رویت آتشی
در من فگنده است * بران آتش دل و جانم سپند است * بهم خطی کشید از نیل چون میل * که شد

مصر جمال آباد و زمان نیل * مه کنایت است از پیشانی است و میل باکسر چوب سرمه کش * ح *
یعنی زلیخا خط نیل کون بر جبین خود مقدار میل برای زیب کشید * بود آن خط نیل بر رخ ماه *
که میلی بود بهر چشم بد خواه * ای برای کور گردن چشم دشمن میل باکسر بمعنی آهن و کحال
* ح * این جا همین معنی دارد * مگر مشاطه دید آن نرگس مست * فتاد آن جاش میل سرمه
از دست * ماشطه و مشاطه زنی آراینده عروس * فی * دگر این جا بمعنی شاید و نرگس
مست کنایت از چشم است وجهی دیگر برای افتادن خط سیاه بر پیشانی زلیخا می فرماید که
شاید مشاطه چشم مست زلیخا را دید مست و بیهوش گردید و بی اختیار میل سرمه از دست او
بر پیشانی وی افتاد و خط سرمی ظاهر شد * بدستان داد سیمین پنجه را رنگ * کزان دستان دلی
آرد فرا چنگ * دستان بمعنی مکر و حیله آید و جمع دست * منس * بخلاف قیاس * ی *
بکف نقشی زد او را خرده بری * کزان نقشی بدست آید نگاری * کلمه را عوض اضافت کف
است بسوی او آمده و او اشارت بر زلیخاست و فاعل زد خرده کار ست خرده کار بمعنی دانا و
باریک بین یعنی دانای بر کف زلیخا نقشی زد برای انکه بسبب آن نقش بدست زلیخا معشوق
در بعضی نسخ مصراع اول چنین دیده شد دیافت بر دل آخر خرده کاری * بفندق کونه عنابت تر داد
* بخانه ز اشک عنابی چهره او * فندق بکسر اول و ضم سیوم میوه ایست بو از نه سپاری مغز
دار برنگ لعل و سیاه می باشد * ه * و در منتخب گفته که فندق بضم الفای و الدال میوه ایست
معروف که آن را بندق نیز گویند و فی مجمع الفرس فندق معروف و بندق معرب آن نست و بر جهیان تشبیه
انگشت سر انبیر فندق گویند چنانچه مولانای جامی فرمایند * بفندق کونه عناب تر داد * انتهی و گونه
بضم کاف عجمی و واو معروف بمعنی رنگ * ی * عناب تر عناب خالص و تازه چون رنگ عناب
که میوه ایست ولایتی مانند کنار سرخ می باشد معنی آنست زلیخا سر انگشتان خود را سرخ رنگ خونی
سرخ او اطلاع باشد * درین صورت ربط مصراع ثانی با اول و اطلاع یافتن جانان بر اشک خونی
سرخ بسبب سرخی بنان حنای دارد دیگر گوییم که عبرت بنان بسبب مالیدن و مسح کردن اشکهای
سرخ بسر انگشتان از چشمان باشد چنانچه در عادت است که وقت گریه اشکها را از چشم
بانگشتان پاک کنند و در بعضی حاشیه دیدم که چشمها را نیز بفندق تشبیه دهند درین صورت
این معنی چشم ها را بسبب گریستن خون سرخ رنگ کرد تا جانان را از اشک سرخ خبر دهد بی تکلیف

راست و در زشت شود * بصنعت وه هلال مه قفا را * ز عناب شفق کرد آشکارا * وه هلال
کنایت از سر ناخنهای مد ور دعرایض بدری است کل را که بگوشت چسپیده اند و در قطع نمی آیند
بماه تعبیر کرد و ماه قفا صفت وه هلال است و رنگ حنا و سرخ را بشفق تشبیه کرد حاصل
آنکه زلیخا که سرهای وه ناخن خود را سرخ رنگ کرد چنان کرد که گویا بصنعت خود وه هلال را
که آن هلال ماه قفا بود یعنی قفای هر یکی از آن وه هلال ماه بدر بود از پرده شفق برون آورد *
که تا از تارم دولت هلالی * نشاطی بخشد از عید وصالی * کاف تعلیلیه است و مضمون این بیت
ظاهر است آشکارا کردن است و هلالی بیای مجهول مبتدا است و نشاطی بخشد خبران چون در ظهور
هلال مژده عید هم باشد میگوید که زلیخا هلال سرخ ناخن خود را از شفق رنگ سرخ برای آن هلال
از بلندی دولت زلیخا را خوشی بخشد مژده عید وصال یار دهد * نمود از طرف عارض گوشواره *
قران افکنده مه را با ستاره * گوشواره زیوری که در گوش اندازند و قران باکسر پیوستن دو ستاره
در برج واحد و صاحب قران آن را گویند که در حال ولادت او زهره و مشتری را قران بوده باشد
* معنی * گوشواره را با ستاره تشبیه کرده و رخساره را با ماه یعنی زلیخا گوشواره را که از کرانه رخساره
قران داد گویا ماه و ستاره در یک برج جمع شد * که تا آید دولت دنیا و دینش * به حکم آن قران گردد
قرینش * دولت دنیا و دین کنایت از یوسف عزم است و هر دو شین که مضاف الیه اند عاید
بزلیخاست * چو غنچه با جمال تازه و تر * لباس نو بنو پوشیده در بر * مرتب ساخت بر تن پیرهن را *
ز گل پر کرد دامان سمن را * تن زلیخا را با گل تشبیه کرد و پیراهن را با سمن که گل سفید است
یعنی زلیخا تن خود را که در پیراهن کرد چنان ماند که گویا دامن سمن را از گل پر کرد * شعار شاخ
گل از یاسمن کرد * سمن در جیب و گل در آستین کرد * شعار باکسر جامه که بر تن ساید چون
پیراهن و ازار و جز آن * ع * و شاخ گل کنایت از قد زلیخاست و یاسمن بفتح سین نام گلی است
سفید رنگ * ف * و این جا کنایت از پیراهن سفید است و سمن کنایت از گردن زلیخاست
که سفید و روشن بود و جیب بمعنی گریبان پیراهن است و گل کنایت از دست و زراع زلیخا
است والمطالب واضح * ندیدی دیده گر کردی تامل * بجز آب تنک برلاله و گل * مفعول ندیدی که
پیراهن است محذوف است یعنی هیچ چشمی اگر بتامل نظر کردی آن پیراهن را بر تن زلیخا نمی دید
مگر مانند آب تنگ و صافی و سفید که بر گل و لاله باشد یعنی چنانچه شبنم و غیره بر گل و لاله می نماید
هم چنان پیراهن که صاف و لطیف و سفید بود بر تن او که چون لاله و گل بود می نمود * عجب آبی

دو و از نقرهٔ خام * دو ماهی از دو ساعد کرده آرام * کلمه از در از دو ساعد ترجمه من بیانیه است
بیان دو ماهی است یعنی آن پیراهن عجب آبی بود و در آن دو ماهی نقره خالص که عبارت از دو ساعد
زلیخاست آرام کرده * ز دستینه دو ساعد دیده رونق * ز زر کرده دو ماهی را مطوق * دستینه
بالفتح دست برنجن * ی * یعنی زیور که در دست پوشند مال هر دو مصراع واحد است یعنی زلیخا
که هر دو ساعد خود دستینه زر پوشید گویا دو ماهی را از حلقه مطوق گردانید و تواند که مضمون هر مصرع
علیحده باشد فعلی هذا مراد از دستینه بازوبند باشد مقصود آنکه برباز و خود پوشید و بر آستین خود سوار
* ز حسنش میداد با ساعد گواهی * که حسنش گیرد از مه تا بماهی * ای رخ و ساعد زلیخا هر دو گواهی این
معنی میدادند که حسنش الخ * چو بر نازک تنش شد پیراهن راست * بزرکش دیبه چینش بیاراست
زرکش صفت دیبه ای دیبای که از زر بافته شد و تارهای زر بر آن کشیده باشد * بت چین با هزاران
نازنینی * بجولان آمد از دیبای چینی * بت چینی کنایت از زلیخاست * نهاد از لعل سیراب
و زر خشک * فروزان تاج را بر خرمن مشک * ضمیر فاعل در نهاد عاید به زلیخاست و لعل
سیراب لعل خالص و آبدار و زر خشک بمعنی زر خالص و مجرد * ه * خرمن مشک کنایت از
سر است و قوله از لعل سیراب و زر خشک در ترکیب حال از لعل و زر خالص بود * شد
از گوهر مرصع جیب و دامان * به صحن خانه خود طاوس خرامان * اسم شد ضمیر است در و راجع بزلیخا
و طاوس خرامان خبران و به صحن خانه ظرف شد و قوله از گوهر مرصع جیب و دامان حال است از ضمیر
شد یعنی زلیخا در صحن خانهٔ خود مانند طاوس خرامان شد در حالی که جیب و دامانش از گوهر مرصع
بود * خرامان می شد و آینه در دست * خیال حسن خود با خود همی بست * چو عکس روی خود دید از
مقابل * عیان نقد خود را یافته کامل * ز نقد خود درون کنج طرب کرد * بقصد آن خریداری طلب کرد *
بجست و جوی یوسف کس فرستاد * پرستاران ز پیش و پس فرستاد * در آمد ناگهان از
در چو ماهی * عطارد خشمی خورشید ماهی * فاعل در آمد یوسف * وجودی از خواص آب و گل دور
* جبین و طلعتش نور علی نور * طلعت بالفتح و السکون بمعنی دیدار * ح * از و یک لمعهٔ روشن
جهانی * و زو یک حرف هر سو داستانی * زلیخا را چو دیده بروی افتاد * ز شوقش شعله گوی درنی افتاد
گرفتش دست کای پاکیزه سیرت * چراغ دیدهٔ اهل بصیرت * گرفت دستش ای گرفت زلیخا
دست یوسف را * بنامیزد چه نیکو بندهٔ تو * بهر احسان و لطف ارزندهٔ تو * ارزنده بمعنی زیبنده یعنی تو
برای هر احسان و لطفی که با تو بکنند لایق و زیبا هستی * رنکو بند کیهای تو نازم * بطوق بندگیت سر کرفتن

فرازم * بیا تا حق شناست باشم امروز * زمانی در سپاست باشم امروز * کنم قانون احسانت کنون
ساز * که تا باشد جهان گویند ازان باز * مادام که جهان باقی ماند قصهٔ احسان تو می گفته باشند * به نیرنگ
و فسون کرد خود برون برد * باول خانه اول ازان هفتش درون برد * که از حد برون برد زلیخا آن
نیرنگ و افسون را یعنی یوسف را در میان خانه اول ازان هفت خانه سرای برد زلیخا * ز زرین
درج داد اندام گذارش * بقفلهای آهنین گرد استوارش * چو شد در بسته از آب مهر بگشاد *
ز دل رازی درون خود برون داد * نخستین گفت کای مقصود جانم * که جان را جز تو مقصودی ندانم
خیال خود بخواب من نمودی * بطفلی خواب از چشمم ربودی * ز سودای خودم دیوانه کردی *
ستمهای خودم هم خانه کردی * نظر بگشاده در نظارهٔ تو * بدین کشور شدم آوارهٔ تو * ندیدم چارهٔ
آوارگیها * کشیدم در غمت بیچارگیها * کنون کز دیدن رویت شادم * ز بی رویی توام بس نامرادم
بیرویی بیای معروف مصدری بی توجهی و بی التفاتی * ز بیرویی گذر رویی بمن کن * ای توجهی بمن آن
ز روی مهربا من تنگ سخن کن * جوابش داد یوسف سرفگنده * که ای هم چون من صد شاه
بنده * مرا از بندگی آزاد گردان * بازادی دلم را شاد گردان * مرا خوش نیست این جا با تو باشم
پس این پرده پنهان با تو باشم * تو کان آتشی من پنبهٔ خشک * تو باد صرصری من نفحهٔ مشک
صرصری باد تند و سخت * ح * و نفحه بالفتح بوی * ف * کجا این پنبه با آتش بر اید * چه سان
این نفحه با صرصر گر آید * ای میل کند * زلیخا آن نفس جز باد شرد * ای آمدی که یوسف این سخن
گفت * سخن گویان بدیگر خانه اش برد * برو قفلی دگر محکم فرو بست * دل یوسف ازان اندوه
بشکست * دگر باره زلیخا ناله برداشت * نقاب از راز چندین ساله برداشت * بگفت ای
خوشتر از جان ناخوشی چند * بپایت می کشم سرکشی چند * تهی کردم خزائن در نهایت * متاع عقل و
دین کردم فدایت * بیان نیست که در ماتم توشی * متعلق است بکروم * بزیر طوق فرمانم تو باشی
از آن کز طاعت من رو تابی * بهر ره برخلاف من شتابی * به گفتار کی فرمان بری نیست * بعصیان
زیستن طاعت دری نیست * بدان کاری که نه پسندد خداوند * بود در کارگاه بندگی بند * بند بالفتح
بالتای تازی و سکون نون سری که بپیش آب به بندند و بمعنی گره و عقد آید * ی * بدان کارم شناسائی
مباد * بدان دستم توانائی مباد * ای بکاریکه نا مرضی خداست مرا شناسائی و توانائی مباد * ورآن
سخن کوتاه کردند * بدیگر خانه منزل گاه کردند * زلیخا بر درش قفلی دگر زد * دگر سان قصهاش
ها سینه صد زد * بدین دستور از افسون و فسانه * همی بردش درون خانه بخانه * بهر خانه قصهٔ دیگر

همی خواند * بهر جا نکته دیگر همی راند * نکته سنجی باریک * بشش خانه شد کامش میسر * نباید
مهره اش بیرون ز ششدر * میسر آسان و عقل مهره و ششدر بازیست در چوپر * بهفتم خانه کرد او را
قدم چست * کشاد کار خود از هفتمین جست * بلی نبود درین ره ناامیدی * سیاهی را بود رو در سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیامد * بنومیدی جگر خون کردن نشاید * جگر خوردن محنت کشیدن * دری دیگر
نباید زد کر ناگاه * از ان در سوی مقصد آوری راه *

در آوردن زلیخا یوسف را بخانه هفتم و بذل کردن مجهود در نیل مقصود و گریختن یوسف هم و ماندن زلیخا در تحیر تاسف

سخن پرداز این کاشانه راز * چنین بیرون دهد از پرده آواز * پرده دل و کاشانه بمعنی خانه * ه *
و سخن پرداز مورخ است و این کاشانه راز اشارت بقصه یوسف و زلیخاست * که چون
نوبت بهفتم خانه افتاد * زلیخا را از جان برخاست فریاد * که ای یوسف به چشم من قدم نه *
ز رحمت پا درین روشن حرم نه * این روشن حرم کنایت از خانه هفتمین است * دران حرم
حرم کردش نشیمن * بزنجیر زرش زد قفل آهن * نشیمن قرارگاه * حرمی یافت از اغیار
خالی * ز چشم حاسدان دورش حوالی * حوالی گرد اگرد * درش ز آمد شد بیگانه بسته *
امید آشنایان زان گسسته * درو جز عاشق و معشوق کس نه * گزند شحنه و آسیب عسس نه
گزند بالضم و کاف فارسی آفت و چشم زخم و آفت بمعنی رنج و زحمت * ف * رخ معشوق
در پیرایه ناز * دل عاشق سرود شوق پرداز * هوس را عرصه میدان کشاده * طمع را آتش
اندر جان فتاده * عرصه بالفتح کشادگی میان سرای عرصات جمع * ح * و هر کشادگی که در ان
درخت نباشد * ه * زلیخا دیده مست جانان * نهاده دست خود در دست جانان * بشیرین
نکتهای دلپذیرش * خرامان برد تا پای سریرش * ببالای سریر افگند خود را * بآب دیده گفت
آن سرو قد را * ای بگریه گفت یعنی در حال گریه گفت زلیخا یوسف را * که ای کام رخ بروی
من نظر کن * به چشم لطف سوی من نظر کن * اگر خورشید روی من ببیند * چو ماه از خرمن
من خوشه چیند * مرا تا کی بدین محنت پسندی * که چشم رحمت از رویم ببندی * بدین سان
درد دل بسیار میکرد * بیوسف شوق خویش اظهار می کرد * شوق بالفتح آرزومند شدن
و آرزومندی نمودن و آرزومندی گردانیدن و در آویختن ریسمان بزنجیری * آرزومند
آن متعدی و لازمی آمده است * ف * ولی یوسف نظر بر خویش میداشت * ز بیم فتنه

سر در پیش میداشت * یعنی بسوی زلیخا از جهت خوف فتنه نظر نمی کرد * بفرش خانه
چشم افکند در پیش * مصور دید با او صورت خویش * ز دیبا و حریر افکنده بستر * گرفته یکدگر
را تنگ در بر * از ان صورت روان صرف نظر کرد * نظرگاه خود از جای دگر کرد * صرف
بالفتح گردانیدن * ف * اگر در رو گرد دیوار را دید * بهم جفت آن دو گل رخسار را دید *
رخ خود برخدائی آسمان کرد * بسقف اندر تماشای همان کرد * همچنین است در اکثر نسخ
یعنی یوسف روی خود بسوی خدای تعالی کرد ای سوی بالا کرد در سقف آن خانه همان
جفت شدن و باهم پیوستن یوسف و زلیخا را دید و در بعضی نسخ رخ خود را حذای آسمان
کرد * واقع شده حذای بکسر حای مهمله و ذال معجمه بمعنی مقابل یعنی روی خود را مقابل آسمان
کرد ای جانب آسمان متوجه گردد و ادکی و مناسب همین نسخه می نماید * فزودش میل از ان
سوی زلیخا * نظر بگشاد بر روی زلیخا * مراد ازین میل میل دیدن بسوی زلیخا و رغبت نظر
بروی اوست تا با او کلام کند و خود را بسخنهای شیرین تعلل آمیز از ورطه عصیان خلاص کند و زلیخا
را از ان خطره باز دارد چنانکه مصراع ثانی ازین بیت و ابیات آینده که جواب یوسف است
موید انست نه میل وصال و رغبت مجامعت نا ادتما شاد کلا که از جناب انبیا که بر مذهب صحیح
معصوم اند از گناه کبایر و صغایر عمدا و خطای چنین میل سر زند * زلیخا زان نظر شد تازه امید *
که تابد بروی آن تابنده خورشید * با وه ناله و زاری در آمد * ز چشم و دل بخون باری در آمد
* تا که وای گفتن و زاری کردن با واز بلند * ف * که ای خودکام کام من روا کن * بوصل خویش
دردم را دوا کن * روا بالفتح بمعنی روان آید * ی * منم تشنه تو آب زندگانی * منم کشته تو
عمر جاودانی * چنانم از تو دور ای گنج نایاب * نایافته * که باشد کشته بی جان تشنه بی آب
* کشته اسم باشد بی جان خبر باشد تشنه اسم باشد بی آب خبر باشد * ز داغت سالها در تاب
بودم * ز عشقت بی خور و بی خواب بودم * مرا زین بیشتر در تاب مگذار * چنینم بی خور و بی
خواب مگذار * بحق آن خدای بر تو سوگند * که باشد برخداوندان خداوند * باین حسن جهانگیری
که دادت * باین خوبی که در عارض نهادت * باین نوری که تابد از جبینت * که دارد ماه رشک
رو برزمینت * باین ابروی کماندار که واری * بسرو خوب رفتاری که داری * به محراب کمان
ابروی تو * بقلاب کمند گیسوی تو * بجادو نرگس مردم فریبت * بدیباپوش خرد جامه زیبت *
پوشش بمعنی پوشنده دیباپوش صفت خرد جامه زیب است * بان موی کمیکوی میانش *

بان غنچه گو می خوانی دهانش * مثال این نقطه است بروی گلرنگ * بشیرین خنده ات از بچه تنگ * باب دیدهٔ من ز اشتیاقت * باه کرم از سوز فراقت * بحر مانی که زیر گوهم از وی * گرفتاری هزار اندوهم از وی * با ستیلای عشقت بر وجودم * با ستغنایت از بود و نبودم * که بر حال من بیدل ببخشای * ز کاری مشکلم این عقده بگشای * بدل عمریست تا داغ تو دارم * هوای بوی از باغ تو دارم * زمانی مرهم داغ دلم شو * به بوی رونق باغ دلم شو * ز قحط هجر توبس ناتوانم * ببخش از خوان وصالت قوت جانم * در بعضی نسخ ز قحط هجر واقع شده برین تقدیر اضافت بیانیه است * ز توان نخل تر خرما ز من شیر * کان در خوان نهادن هیچ تقصیر * خرما کنایت از قضیب است و شیر کنایت از فرج زلیخاست * مراد زین شیر و خرما قوت جان ده * ز جان دادن درین قحطم امان ده * جوابش داد یوسف کای پری زاد * که ناید با تو کس را از پری یاد * مگیر امروز بر من کار را تنگ * مزن بر شیشهٔ عفوم سنگ * کان تر ز آب عصیان دامنم را * مسوز از آتش شهوت تنم را * بان بیچون که چون ما صورت اوست ای قسم است بآن خدائی که چون ما نگاشته و پیدا کرده اوست * برون ما چون درون ما صورت اوست * ز بحر خود او گردون حبابی * ز برق نور او خورشید تابی * بپاکانی کز ایشان زاده ام من * از پاکان مراد انبیای است که آباء اجداد یوسف بودند * بدین پاکیزگی افتاده ام من * بدین خوبی پیدا شده ام من * از ایشان است روشن گوهر من * وز ایشان است رخشان اختر من * از ایشان ای پاکان * که گر امروز دست از من بداری * مرا زین تنگنای بیرون گذاری بزودی کامرانی بینی از من * هزاران حق گذاری بینی از من * ز لعل جان فزایم کام یابی * بنقد دل کشم آرام یابی * مکن تعجیل در تحصیل مقصود * بسا دیری که خوشتر باشد از زود * در مثل است که هر چه دیر آید درست آید و الف بسا زایده است محض برای تحسین آورده اند دستور العمل گفته که گاهی الف محض برای تحسین لفظ آید چون گفتا و رای گفت و رفت * کز افتد صید نیکو دیر در دام * به است از زود تا نیکو سرانجام * نیکو صفت دیر است و در دام متعلق بافتد و صید را موقوف الآخر باید خواند یعنی دیر نیکو بهتر است از زود تا نیکو سرانجام مقصود آنکه صیدی که بد بر نیکو در رنگ و کمش نیک در دام افتد بهتر است از شتاب افتادن آن که عاقبت آن نیک و موافق مقصود نبود زلیخا گفت کز تشنه مجرتاب * که انداز د بفردا خوردن آب * ز شوقم جان رسیده بر لب امروز * ندارم صبر کردن تا شب امروز * کی آن طاقت مرا آید پدیدار * که تا وقت دگر

اندازم این کار * ندانم مانعت زین مصلحت چیست * که نتوانی بمن ایک لحظه خوش زیست یکتا مانع من را دو چیز است * عتاب ایزد و قهر عزیز است * اول عتاب خدای تعالی دوم قهر و خشم عزیز مصر است اگر بر این معنی اطلاع یابد * عزیز این گنج نهادی گرداند * بمن صد محنت و خواری رساند * بهانه کرده تیغ آسان کردانی * کشد از من لباس زندگانی * رهی حکایت که در روز قیامت * چو افتد بر زناکاران غرامت * غرام بالفتح بدی پیوسته و عذاب و هلاک * ح * جزای آن جفاکیشان نویسند * مرا سر دفتر ایشان نویسند * آن جفاکیشان اشارت بزناکاران است یعنی فرشتگان چون خبری آن زناکاران بنویسند مرا سر دفتران زناکاران و سردار ایشان بنویسند و جزای من نیز زیاده تر و عظیم تر از جزای دیگران نویسند زیرا که مرتبه انبیاء علیهم السلام بالاتر و افضل از همه عالم است لازم ثواب و عذاب ایشان هم بالاتر و زیاده تر باشد و بعضی گویند که ان اشارت بزناکاران است و مراد از جفاکیشان همین لفظ است یعنی جزای آن زناکاران همین لفظ جفاکیشان نویسند و فیه مافیه * زلیخا گفت زان دشمن میندیش * که چون روز طرب بنشینم پیش * بنشینند آن دشمن پایش من در روز خوشی و عشرت * و هم جای که باجانش ستیزد * ز مستی تا قیامت بر نخیزد * یعنی جام زهر هلاهل که فی الفور قتل کند و هلاک نماید بنوشانم آن عزیز مصر را * تو می گوئی خدائی من کریم است * همیشه بر گنه کاران رحیم است * مرا از گوهر و زر صد خزینه * درین خلوت سرا باشد دفینه * فدا سازم همه بهر گناهت * که تا باشد ز ایزد عذرخواهت * بگفت آن کس نیم کافتد پسندم * که بینم بر کس دیگر گزندم * خصوصا بر عزیزی گر عزیزی * ترا فرمود بهر من کنیزی * خدای من که نتوان حق گزاریش * برشوت کی شود آمرزگاریش * بجان دادن چو مزد ار کس نگیرد * در آمرزش کجا رشوت پذیرد * ای در آفریدن و از عدم بوجود آوردن * زلیخا گفت کای شاه جوان بخت * که هم تاجت میسر باد و هم تخت * دلم شد تیر محنت را نشانه * زبس کاری بهانه بر بهانه * از بسکه می آری توای یوسف بهانه های متواتر و بهانه بالفتح عذر بیجا و ناپسندیده * ف * بهانه گنج روی و حیله سازیست * بهانه بی طریق و راست بازیست * معاذالله که راه گنج روم من * ز تو این حیله دیگر نشنوم من * معاذالله بالفتح یعنی اعوذ بالله آمده است * ف * عجب بی طاقتم آرام من ده * اگر خواهی وگرنه کام من ده * ای اگر خواهی نخواهی یعنی خواه مخواه و البته مرا آرام ده * بگفتن گفتن آمد روز من سر * نگشت از تو مراد من میسر * سر

بمعنی آخر و تمام * زبان بر بند دیگر زین خرافات * بحب از جاکه فی التاخیوافات * خرافات * بالضم سخنان پریشان * ه * وافشانه حکایت غریب که از ان خنده آید * ب * و تاخیر در رنگ کردن * مراد رخشک نی آتش فتاد است * ترا با آتش من خوش فتاد است * مرا این دو د آتش کی کند سود * چو در چشمت نکرد آب ازین دود * ازین آتش چو دودم هست تا بی * بیا بر آتشم زن یکدم آبی * زلیخا چون بپایان برد این راز * تعلل کرد یوسف دیگر آغاز * تعلل بتشدید لام اول بهانه کردن و بیمار ساختن و باز داشتن کسی را از کاری * ج * زلیخا گفت کای عبری عبارت * که بردی از سخن وقتم بغارت * عبری و عبرانی بالکسر فهما لغت جهودان * ح * وجهود یهود را گویند و عبارت بیان و تفسیر کردن سخن * ح * مزن بر روی کارم دست رورا * که خواهم کشتن از دست تو خود را * به عشرت دستم اندر کردن آویز * وگرنه برمکش از خنجر تیز * بیاری دست کردر کردن من * شود خون منت حالی بگردن * کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش * چو گل در خون کشم پیراهن خویش * چون برگ گل سوسن بصورت خنجری باشد گویا که برتن سوسن خنجر است و چون گل سرخ رنگ است گویا پیراهن آن در خون غرق است * نهم برتن ز جان داغ جدائی * ز حیات گفتت یابم رهائی * عزیزم پیش تو چون کشته یابد * پی کشتن عنان سوی تو تابد * پس از کشتن بزیر پرده خاک * بتو پیوند داین جان هوسناک * بگفت این و کشید از زیر بستر * چو برگ بید سبز از برق خنجر * اضافت برق بسوی خنجر بیانیه است واولی آنست که در بعضی نسخ دیده شده که بجای برق لفظ رنگ افتاده است * چو برگ بید سبز از رنگ خنجر * و رنگ بفتح رای مهمله بمعنی حیله و مکر و خیانت و شرمندگی و اندک مایه خشم با حجات * ه * دلی از آتش غم پر تف و تاب * بحلق تشنه برد آن قطره آب * تف بالفتح بخار و گرمی * ی و ه * تاب گرمی آتش و خبر آن مصرع اول در ترکیب حال واقع شده است از ضمیر فاعل برد که عاید بزلیخا است و تشنه صفت حلق است و قطره آب کنایت از خنجر است * چو یوسف آن بدید از جای برجست * چو زرین یاره بگرفتش سر دست * کزین تندی بیارام ای زلیخا * وزین ره بازکش گام ای زلیخا * ز من خواهی رخ مقصود دیدن * ز وصل من بکام دل رسیدن * ای خواهی رسیدن * زلیخا ماه اوج دستانی * ز یوسف چون بدید این مهربانی * گمان نه رسید که خواهد کام من داد * بوصل خویشتن آرام من داد * ز دست

خود روانی خنجر انداخت * بقصد صاع طرح دیگر انداخت * لب از نوشین دهانش پر شکر
کرد * ز ساعد طوق و از ساقش کمر کرد * نوشین بمعنی شیرین دهان و هر دو شین عاید
بیوسف است و شین دوم بمعنی او راست حاصل آنکه زلیخا بوسه بر رخسار یوسف
گرفت و از دستهای خود در گردن یوسف طوق انداخت و از دو ساق خود قوطه و کمر
یوسف ساخت چنانکه شکل مجامعت کنانیدن باشد بعمل آورد * به پیش ناوکش جان را هدف ساخت
* ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت * ناوک کنایت است از کیر و قضیب که آن را آلت
جماع هم گویند و گوهر کنایت از منی است و یا از همان آلت و هر دو شین عاید بیوسف هم *
ولی نگشاد یوسف بر هدف شست * پی گوهر صدف را مهره نشکست * شست بالفتح گرفتن
سوفار تیر بر زه کمان هنگام انداختن تیر و آنچه بدان ماهی گیرند و نشتر حجام که بدان رگ زنند و عدد
شصتین * هدف * و هدف و صدف کنایت از فرج زلیخا است یعنی سوفار بر زه کمان به بست اما
نگشاد یعنی تیر نینداخت و پر تاب نکرد یعنی قضیب را نزدیک زلیخا نهاد لیکن در فرج داخل
نکرد و این معنی غلط است و مناسب بابیات آینده خصوصا باین بیت نهادی بر ازار خویشش
دستی الخ صوابتر و لایق تر سیاق و سباق بهتر و مناسب تر بشان یوسف هم آنست که تقریر
این عبارت چنین کنند که شست کنایت است از حلقه ازار بند که بعد از بستن آن پیدا می شود
و شست در عرف عام حلقه عاج را گویند که تیر اندازان در انگشت که آن را ابهام گویند می پوشندش
و چون از ازار بند بعد از بستن بان صورت میگردد و بنابرآن کنایت داشتن ازان روا باشد حاصل
آنکه هرچند زلیخا بر زمین افتاد و برای مجامعت یوسف را قصد نمود و شکال جماع خود را بهشکال
نمود لیکن یوسف بسبب پاس عصمت بر زلیخا ازار بند خود نگشاد و برای انداختن آلت خود
مهر صدف آن را که ازار زلیخا است نشکست * دلش می خواست در سفتن بالماس *
ولی میداشت حکم عصمتش پاس * در بالضم کنایت از فرج زلیخاست و الماس کنایت از آلت یوسف
و در سفتن بالماس کنایت از جماع است یعنی دل یوسف جماع زلیخا را می خواست اما
بسبب عصمت که خاصه نبوت است این خطره بعمل نمی آورد * قال الله تعالی وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا
الخ و فرق است میان هم و عزم بنده بعزم گناه گناهگار میگردد نه بهم و تفصیل مقام آنست که آنچه
در نفس بناگاه افتاد و بی اختیار آن را خاطر نامند و چون در دل افتاد و باقی ماند در ساعت بعینه

جولان کرد آن را خاطر خوانند و چون لذت پیدا آید و خواهش حصول آن و وصول بدان حادث
گشت آن را هم خوانند قسمی دیگر است که نام آن عزم است و آن قرار داد نفس است بر معصیت
موعد و جزم بر آن چنانکه از جانب وی هیچ نفی نباشد جز آنکه در خارج اسباب آن مهیا نیست
و اگر مهیا گردد البته کند بر این قسم مواخذه است چه این قسم از اعمال قلبیه است چنانچه عقاید
باطله و اخلاق ذمیمه و بنده ماخوذ است بر اعمال قلبیه چنانکه بر اعمال جوارح و بر اقسام ثلثه سابقه اصلا
ماخوذ نیست * کذا ذکره الشیخ المدقق المحقق المحدث الدهلوی فی تصانیفه * زلیخا در تقاضا کرد
ویوسف * همی انگیخت اسباب توقف * نهادی بر ازار خویش دستی * یکی عقده
گشادی و ببستی * فتادش چشم ناگه در میانه * بزرکش پرده در کنج خانه * ضمیر شین فتادش
راجع بیوسف و بزرکش متعلق است بفتاد و زرکش پرده که از زر بافته شده * سوالش کرد
کاین پرده بهر چیست * در ان پرده نشسته پردگی کیست * پردگی صاحب پرده و پرده نشین * بگفت
آن کس که تا من زنده هستم * برسم بندگانش می پرستم * بتی تن از زر و چشمش ز گوهر * درونش
طبله پر مشک اذفر * یعنی در ان پرده بتی است که تن آن از زر است و چشم آن از گوهر
و مشک اذفر مشک تیز بوی * بهر ساعت فتاده پیش اویم * سر طاعت نهاده پیش اویم *
درون پرده کردم جایگاهش * که تا نبود بسوی من نگاهش * ای سوی فعل بد من که تو میکنم
نه من آئین پیدایی نه بیند * درین کارم که می بینی نه بیند * چو یوسف این سخن بشنید زد بانگ * که زین
دینار نقدم نیست یک دانگ * نقد بمعنی موجود صفت دینار است و مراد از آن فضیلت است یا
فعلی مباشرت که بالفعل صورت وجود گرفته * ترا آید به چشم از مردگان شرم * وزین نازندگان
در خاطر آزرم * آزرم بزای منقوطه و الف ممدوده بمعنی شرم و حیا * ی * مردگان و نازندگان کنایت از
بتان است * من از بینائی و دانای نترسم * ز قیوم توانای نترسم * قیوم اسمی است از
اسمای حسنی الهیه قایم بذات خود و قایم دارنده غیر خود را بقدرت خود کذا فی شرح المشکوة الشیخ
المحدث و در هر دو مصراع استفهام است * بگفت این و از میان کار برخاست * وزان خوش خوابگه
بیدار برخاست * الف کرد از دو شاخ لام الف دور * رهاند از کاز سیمین شمع کافور * ضمیر
کرد راجع بیوسف علیه السلام است و همچنین ضمیر فاعل در رهاند و الف مفعول کرد و در
مفعول ثانی آن و شمع کافور مفعول رهاند و الف و شمع کافور کنایت از ذکر و قضیب یوسف هم است

و دو شاخ لام الف وگاز همین کنایت از فرج زلیخاست وگاز در لغت مقراض را گویند و فرج
زنان بعینه بصورت مقراض و بشکل لام الف یعنی کلمه لامی باشد و قضیب بر حال بصورت
الف و شمع حاصل آنکه یوسف آلت خود را فرج زلیخا دور کرد و فعل مجامعت بعمل نیاورد *
چو گشت اندر دویدن گام تیزش * گشاد از بهر در راه گریزش * شین در مصراع اول مضاف الیه
گام است وگام بکاف فارسی قدم و شین در مصراع دوم مفعول گشاد واقع شده یعنی او را و مرجع
هر دو یوسف است * بهر در که مدی بی در گشائی * پدید قفل جای پره بائی * درگشا کنایت از کلید
است و پره بالفتح و التشدید رای مهمله بهندی جهر * اشارت کردنش گوئی بانگشت * کلید بود بهر
فتح در مشت * کلید بالفتح آلتی که بآن قفل گشایند یعنی گوئی تو ای مخاطب اشارت کردن یوسف را
برای گشودن قفل که کلیدی بود برای فتح قفل در مشت یوسف یعنی گویا همین اشارت کلید قفل
بود * زلیخا چون بدید این از عقب جست * بوی در آخرین درگاه پیوست * پی بازآمدن دامن کشیدش
ز سوی پشت پیراهن دریدش * درید فعل لازم مضمون بیت موافق کریمه است وَاسْتَبَقَا الْبَابَ وَ
قَدَّتْ قَمِيصَهُ مِنْ دُبُرٍ و پیش و دیدند یوسف و زلیخا در را و پاره کردن زلیخا پیراهن یوسف را از
پس پشت * برون رفت از کف آن غم رسیده * بسان غنچه پیراهن دریده * زلیخا زان غرامت
جامه زد چاک * چو سایه خویش را انداخت بر خاک * ز دامن جا بمعنی کرد آمده یعنی جامه خود را پاره کرد
خروشی از دل ناشاد برداشت * ز ناشادی خود فریاد برداشت * که وا ویلا ز بی اقبالی بخت * که برد از
خانه ام آن نازنین رخت * یعنی یوسف رخت خود را ازین خانه من برد یعنی ازین جا رفت * دریغ
آن صید کز دامم برون رفت * دریغ آن شهد کز کامم برون رفت * عزیمت کرد روزی عنکبوتی * که
بهر خود کند تحصیل قوتی * بجائی دید شهبازی نشسته * ز قید دست شاهان باز رسته * بگرد او تنیدن
کرد آغاز * که بندد پر و بالش را ز پرواز * زمانی کار در پی کار او کرد * لعاب خود همه در کار او کرد *
چو آن شهباز کرد از وی کناره * نماندش غیر تار چند پاره * هم آن عنکبوت زار و رنجور * فتاده از مراد
خویشتن دور * زار بمعنی ضعیف و نحیف آمده کذا فی مجمع الفرس * رگ جانم گسسته هم چو تارش
نگشته مرغ امیدی شکارش * گسسته تارم از هر کار و باری * بدستم نیست جز بگسسته تاری * کار و بار
بمعنی شغل و عمل * ف *

پیش رسیدن عزیز مصر یوسف را در بیرون آن خانه و نهان داشتن یوسف

انچه میان وی و زلیخا گذشته بود وافشا کردن زلیخا آن را

چنین زد خامه نقش این فسانه * که چون یوسف برون آمد ز خانه * مراد از خامه قلم راوی است و خامه فاعل زد و نقش مفعول آن * برون خانه به پیش آمد عزیزش * گروهی از خواص خانه عزیزش * والفیا سیدها لدی الباب و یافتند آن هر دو شوهر زلیخا را که عزیز مصر بود نزدیک در بیرون * چو در حالش عزیز آشفتگی دید * در آن آشفتگی حالش بپرسید * جوابش داد از حسن ادب باز * تهی از تهمت افشای این راز * مصرع ثانی این بیت حال واقع است از جواب و راز مراد از رازیست که در میان یوسف و زلیخا واقع نشده بود * عزیزش دست بگرفت از سر مهر * درون برد ش بسوی آن پری چهر * چو باهم دیدشان با خویشتن گفت * که یوسف با عزیز احوال من گفت * شان یعنی یوسف و عزیز مصر را * بحکم آن گمان آواز برداشت * نقاب از چهره آن راز برداشت * که ای میزان عدل این را جزا چیست * که با اهلت نه بر کیش وفا زیست * یعنی انکس را که با اهل خانه تو که منم برکیش وفا نزیست چه جزاست و جزا بمعنی پاداش نیکی و بدی و فا بالفتح پیمان نگاه داشتن و حق چیزی تمام گذاردن * پس * مضمون بیت موافق آیت کریمه است قالت ما جزاء من اراد باهلک سوءا الا ان یسجن او عذاب الیم

گفت آن زن عزیز مصر مر مصر را که چیست پاداش کسی که خواهد باهل تو خیانت و بدی را مگر این که در زندان کرده شود یا عذاب دردناک * بکار خویش بد اندیشگی کرد * درین پرده خیانت پیشگی کرد * عزیزش داد رخصت کای پریروی * که کرد این کج نهادی راست برگوی * بگفت این بنده عبری که آغاز * بقدر زندی شد از لطف سرافراز * درین خلوت براحت خفته بودم * درون از گرد محنت رفته بودم * چو دزدان بر سر بالینم آمد * بقصد خرمن نسرینم آمد * نسرین بکسر نون نام گلی است و گویندگل چینه و بفتح نون نیز * پس * خرمن نسرین درا ینجا کنایت است از مکان مخصوص زلیخا یا تمام تن او * خیانت آنکه من از وی نه آگاه * بحرم گلستانم آورد راه * این مصرع حال است از ضمیر فاعل در آورد که عاید بیوسف است * باذن باغبان ناگشته محتاج * بر دست سنبل بغارت گل بتاراج * باغبان کنایت از ذات خود کرده است و ضمیر فاعل در برد عاید بیوسف است و سنبل کنایت از زلف است و گل از رخساره و گل معطوف بر سنبل است بتقدیر حرف عاطفه * چو دست آورد پیش آن ناخردمند * که بگشاید ز گنج وصال من بند * من از خواب گران بیدار گشتم * ز جام بی خودی هشیار گشتم * همانا گشت از بیداری

من * گریزان شد ز خدمتگاری من * رخ از شرمندگی سوی در آورد * بروی نیکبختی در بر آورد
نیکبختی . بیای معروف مصدری باید خواند در بر آوردن کنایت از در بند کردن است چنانچه
مرزا صایب گفته * ز پیش دل حجاب دیده را بردار چون مردان * بگل تاکی برآری پیش
ایوان شمالی را * ای تاکی بند کنی از گل . یعنی یوسف بر روی نیکبختی خود در بست ای در نیکی
بر خود بست * شتابان از قفای او دویدم * برون ننهاده پا بر وی رسیدم * یعنی یوسف
هنوز پای خود را از در برون ننهاده بود که بوی رسیدم * گرفتم دامنش را چست و چالاک *
چو گل افتاد در پیراهنش چاک * ضمیر شین عاید بیوسف است و چست و چالاک حال
است از ان ضمیر . یعنی گرفتم دامن یوسف را در جای که یوسف چست و چالاک بود *
گشاده چاک پیراهن دهانی * کند قول مرا روشن بیانی * گشاده فعل متعدی است و ضمیر
مستتر در ان که راجع به چاک پیراهن است فاعل ان و دهانی مفعول آن و کلمه چاک پیراهن
مبتدا است و جمله فعلیه که در مصراع ثانی است اعنی کند قول مرا روشن بیانی خبر ان است حاصل
آنکه چاک پیراهن یوسف در حالی که آن چاک دهن خود گشاده است قول مرا که سابق مذکور
شد بیان ظاهر میکند . یعنی گواه و موید قول منست * کنون آن به که هر چون ناپسندان * ای بدکاران
کنی یک چند محبوسش بزندان * ویا خود بر تن و اندام پاکش * نهی دردی که سازد درد
ناکش * کلمه خود این جا زاید است هیچ معنی ندارد و در جهانگیری گفته که از جمله کلماتی که بجهت
حسن و زینت کلام بیارند و اثر او در معنی دخلی نباشد کلمه خود است چنانکه من خود چه کسم زمن
که پرسد . یعنی من چه کسم انتهی و درد بر تن نهادن کنایت از ضرب و ایذا است . یعنی اگر یوسف
را در زندان محبوس نمی کنی بر من و جسم او که از درد و ایذا پاک است یا بر تن او که آنرا یوسف
از لوث و عصیان پاک و صاف قرار داده اند ای والی بضرب تازیانه یا چوب تنبیه نا تن دری
دادرد و ناک سازد * پسندی بر وی این رنج گران را * که گردد عبرتی مر دیگران را * العبرت
بالکسر آنچه بوی پند گیرند * ج * عزیز از وی چو بشنید این سخن را * ز بر جا دید دیگر خویشتن را *
وشش گشت از طریق استقامت * زبان را ساخت شمشیر ملامت * یوسف گفت
چون گشتم گهر سنج * بی بیع تو شد خالی دو صد گنج * بیع بالفتح خرید و فروخت * ح * و در این جا
بمعنی اول مستعمل شده است و بی بیع و متعلق بگشتم است و چون حرف شرط است و خالی
شدم جزای آن . یعنی چون وزن کننده گوهر و زر خود برای خریدن تو شدم دو صد گنج از مالی

من خالی شد یعنی بسیار مال من بخرج آمد * بنقد زندگی کرفتم بعد از انت * ای بعد از خریدن
تو بمال بسیار * ز حشمت ساختم عالی مکانت * زلیخا را هوادار تو کردم * کنیزان را پرستار تو
کردم * غلامان حلقه در گوش تو گشتند * صفاکیش و وفاکوش تو گشتند * کیش خصلت کذا فی المؤید
بمال خویش دادم اختیارات * نکردم رنجه دل در هیچ کارت * نه دستور خرد بود آنچه
کردی * عفاک الله دید بود آنچه کردی * دستور بالضم اجازت * د * وطرز و روش * ی *
عفاک الله ای بخشد تر خدای تعالی * نمی شاید در بین دیر پر آفات * جز احسان اهل احسان را
مکافات * قوله تعالى هل جزاء الاحسان الا الاحسان * تو احسان دیدی و کفران نمودی *
بکافر نعمتی طغیان نمودی * احسان بالکسر نیکوئی کردن * ح * کفران بالضم ناسپاسی کردن * ف
و طغیان بالضم از حد در گذشتن * ز * و کافر نعمتی بیای معروف مصدری یعنی پوشنده نعمت
شدن و ناسپاسی آن کردن * ز کونی حق گذاری رخت بستی * نمک خوردی نمکدان را
شکستی * نمکدان را شکستن کنایت از حرام نمکی کردن است * چو یوسف از عزیز آن عتاب
و تعنت دید * چو مو از گرمی آتش به پیچید * تف بالفتح گرمی آتش و جز آن * ف * بدو گفت
ای عزیز این داوری چند * گناهی نه بدین خوارم مپسند * داوری بیای معروف مصدری حکومت
* زلیخا هر چه میگوید دروغ است * دروغ او چراغ بی فروغ است * زن از پهلوی چپ شد
آفریده * کس از چپ راستی هرگز ندیده * بدانکه هر که بشناسد چپ از راست که از چپ
راستی مشکل توان خواست * مرا تا دید دارد در بیم سر * که گردد کام وی از من میسر * از وقتی
که مرا دید زلیخا بمن میلی و خواهشی دارد سر بالفتح میل و خواهش * ی * و مضمون این بیت موافق
آیت کریمه است * قال هی راودتنی عن نفسي * گفت یوسف آن یعنی زلیخا مطالبه کرد مرا
از نفس من * گهی از پس در آید که زپیشم * بهر کرد فسون خواند بخویشم * ولی هرگز نگشاده ام
چشم * بخوان وصل او ننهاده ام چشم * که باشم من که با خلق کریمت * نهم پای خیانت در
حریمت * حریم بالفتح گرداگرد * ف * بدان بنده که چون مولی نه بیند * رود در مسند مولی نشیند *
یعنی بد است آن غلامی که چون مولی نه بیند یا دنه بیند مولی را یعنی در غیبت وی خود بجای او در مسند مولی
بنشیند * ز غربت داشتم بر سینه داغی * گرفته از همه کنجی فراغی * غربت دوری از جای
خود * ح * زلیخا قاصدی سویم فرستاد * بروی من در اندیشه بگشاد * بافسونهای شیرین از رهم
برد * بهمراهی درین خلوت کهم برد * قضای حاجت خود خواست از من * ستون طاقت

برخاست از من * گریزان زو بسوی در دویدم * بعد درماندگی اینجا رسیدم * گرفت اینک
قفای دامنم را * دراید از سوی پس پیراهنم را * اینک مصغر این و دراید فعل متعدی است
* مرا با او جز این کاری نبوده است * برون زین کار بازاری نبوده است * یعنی درمیان
من و زلیخا همین سخن های که من بیان کردم واقع شده دیگر جز آن چیزی بوقوع نیامده است
گرت نبود قبول این بی گناهی * مکن بسم الله اینک هرچه خواهی * بیگناهی بیای معروف مصدری
بیگناه شدن یعنی اگر بیگناه شدن من ترا قبول نمی افتد و بی جرمی من بخاطر تو نمی رسد هرچه می خواهی
در حق من شروع کن از قتل و ضرب و حبس . بسم الله کردن کنایت از شروع کردن فعل است *
زلیخا چون شنید این ماجرا را * بپاکی یاد کرد اول خدا را * وزان پس خورد سوگندان دیگر *
بفرق شاه مصر و تاج و افسر * باقبال عزیز و عز و جاهش * که دولت ساخت از خاصان خواهش
بای چون افتاد در دعوی بند * گواه بیگناهان چیست سوگند * بند بالفتح گره و عقده * ی * وکلمه دعوی
را که در کلام عرب بالفتح و الف مقصوره است در روز مره فرس بکسر واو و سکون یای
در آخر باید خواند چه فارسیان همه جا مقصور الاخر را از امثال کلمه دعوی است چون طوبی و موسی
و عیسی اماله میکنند یعنی الف مقصوره را بیا بدل کرده و ماقبل آن را کسره داده می خوانند گواه
بیگواهان یعنی گواه کسی که بر دعوی خود گواهان ندارد همین سوگند است * کند سوگند بسیار
آشکاره * دروغ اندیشی سوگند خواره * فاعل کند لفظ سوگند بسیار است و دروغ اندیشی
بیای مصدری مفعول اول آن آشکاره مفعول ثانی حاصل آنکه سوگندهای بسیار خوردن ظاهر
می نماید دروغ اندیشی سوگند خوار یعنی کذب او را آشکارا می کند و تواند که دروغ اندیشی
فاعل کند باشد و سوگند بسیار مفعول آن یعنی دروغ گوئی سوگند خوار سوگندهای بسیار ظاهر
می کند ای کسی که کاذب است سوگندهای بسیار می خورد * پس از سوگند آب از دیدگان
ریخت * که یوسف از نحوست این فتنه انگیخت * چراغ کذب را کافروزش زن * بجز
اشک دروغش نیست روغن * چراغ کذب مراد از قول کذب است * ازان روغن
چراغش چون فروزد * بیک ساعت جهانی را بسوزد * عزیز آن گریه و سوگند چون دید * بساط
راستی بینش در نوردید * بسرهنگی اشارت کرد تا زود * زند بر جان یوسف زخمه چون عود
زخمه بالفتح چوبکی باشد که بدان سازها را بنوازند و آن را بتازی مضراب خوانند * ی * وعود
بالضم و السکون زبلب * ح * حاصل آنکه عزیز مصر سرهنگی را اشارت کرد تا یوسف را

بزه و ایذا به بدن مبارکش نماند * بزخم غمزه رشک جانش خراشد * زلوحش آیت راحت تراشد * بزندانش کند محبوس چندان * که گردد آشکارا این سر پنهان * دبیر عزیز مصر بسرهنگ گفت که بعد از ضرب یوسف را بزندان محبوس دارد تا مدتی که این سر پنهان بتحقیق رسد و ظاهر گردد *

کشیدن سرهنگان یوسف علیه السلام را بجانب زندان وگواهی دادن طفل شیرخواره به پاکی وی وگذاشتن عزیز مصر او را معذور دانستنش او را *

چو یوسف را گرفت آن مرد سرهنگ * به محنت گاه زندان کرد آهنگ * مصراع ثانی معطوف بر گرفت بتقدیر عاطف * به تنگ آمد دل یوسف از آن درد * نهان روی دعا بر آسمان کرد * آسمان قبله دعا است چنانچه کعبه قبله نماز است * که ای دانا باسرار نهانی * ترا باشد مسلم رازدانی * دروغ از راست پیشت نیست ممتاز * که از نزد تو کردن کشف این راز * ز نور صدق چون دادی فروغم * منزه گشت بگفتار دروغم * نام حضرت یوسف عم

یوسف الصدیق بن یعقوب الصفی بن اسحاق الذبیح بن ابراهیم الخلیل علیهم السلام

کذا فی التفسیر * گواهی بگذران بر دعوی من * که صدق من شود چون صبح روشن * ز شست همت کشورگشایش * چو آمد بر هدف تیر دعایش * در آن مجمع زنی خویش زلیخا * که بودی روز و شب پیش زلیخا * خویش بمعنی قرابت آید * پس یعنی زنی از اقربای زلیخا * سه ماهه کودکی بر دوش خود داشت * چو جان بگرفته در آغوش خود داشت * آن زن دوی پسر عم زلیخا بود و قبلی پسر خال زلیخا بود * ک * چو سوسن بر زبان حرفی نرانده * ز طومار بیان حرفی نخوانده * طومار بالضم مکتوب دراز طوامیر جمع آن * ت * فغان زد کای عزیز آهسته تر باش * ز تعجیل عقوبت بر حذر باش * فاعل زد کودک است * سزاوار عقوبت نیست یوسف * بلطف و مرحمت اولی است یوسف * اولی را که بفتح لام و الف مقصوره است موافق ضابطه فارسی بکسر لام باید خواند * عزیز از گفتن کودک عجب ماند * سخن با او بقانون ادب راند * که ای ناشسته لب ز آلایش شیر * خدا بت کرد تلقین حسن تقریر * حسن بالضم خوبی و تقریر سخن کردن و قرار دادن و با قرار درآوردن * ت * بگو روشن که این آتش که افروخت * که زانم پرده عز و شرف سوخت * بگفتا من نیم نمام و غماز * که گویم با کسی راز کسی

باز * نمام بفتح نون و تشدید میم سخن چین * ف * و غماز بفتح غین معجمه و تشدید میم عیب
جوی و نجرم دم پرده پیش کسی * ف * ز غماز بدست مشک چین سیه روی * که از صد پرده
بیرون می دهد بوی * ببین در تازه گلهای بهاری * که خندان و خوش اند از پرده داری * چون
اوراق گل بشکل پرده است بنابر آن گلها را پرده دار گفت * نیم غماز لیکن که بدانی
نگویم با تو این راز نهانی * برو بر حال یوسف کن نظاره * که پیراهن چه سان گشت پاره
که از پیش است در پیراهنش چاک * زلیخا را بود دامن از آن پاک * ندارد دعوی یوسف
فروغی * اگر گوید برای خود دروغی * ور از پس چاک شد پیراهن او * بود پاک از خیانت دامن
او * دروغ است از آنچه میگوید زلیخا * ز راه صدق می پوید زلیخا * عزیز از طفل چون گوش این
سخن کرد * روان تفتیش حال پیراهن کرد * چو دید از پس دریده پیراهن را * ملامت کرد
آن مکاره زن را * که دانستم که این کید از تو بوده است * بر آن آزاده این قید از تو بود
است * آزاده بر وزن آمازه بالکسر پیر و ولی و صالح و اصیل و حلال زاده و مومن * و سرو *
این قید ای قید غم و الم * چه کید است اینکه پیش آوردی آخر * چه بود این که با خود کردی آخر
ز راه ننگ و نام خویش گشتی * طلبگار غلام خویش گشتی * پسندیدی بخود این ناپسندی * وزان
پس جرم آن بروی فکندی * ز کید زن دل مردان دو نیم است * زنان را کیدهای بس عظیم است
دو نیم دو پاره * عزیزان را که کیدند نان خوار * بکید زن بود دانا گرفتار * ز مکر زن کسی عاجز مبادا *
زن مکاره خود هرگز مبادا * برو زین پس باستغفار بنشین * ز خجلت روی در دیوار بنشین
یوسف اعرض عن هذا واستغفری لذنبک انک کنت من الخاطئین . یعنی ای یوسف اعراض کن
و روبگردان از این مهم و ای زلیخا آمرزش خواه مر گناه خود را بدرستی که تو از گروه
گنه کاران است * بگریه گرم کن هنگامه خویش * بشو زین حرف ناخوش نامه خویش * تو ای
یوسف زبان زین راز در بند * بهر کس گفتن این راز مپسند * همین بس در سخن چالاکی
تو * که روشن گشت بر ما پاکی تو * قدم از راه غمازی مدر نه * که باشد پرده پوش از پرده
دربه * عزیز این گفت بیرون شد ز خانه * بجوش خوی سمر شد در زمانه * ای مشهور شد آن
عزیز بصفت خوش خلقی که باوجود اطلاع و علم بد فعلی زلیخا بخشم نیامد و او را بفعل نیاورد * تحمل
دل کش است اما نه چندان * نکو خوی خوش است اما نه چندان * که عزیز مصر کرد * چو مرد از زن بجوش

خوئی کنند باز * ز خوش خوی بد خوئی رسد کار * بجای بد خوئی نسخه بد گوئی و نیز نسخه بدبوئی دیده شد
کان برکار زن چندان صبوری * که افتد رخنه در سد غیوری * غیوری غیرت کردن و ناموس خود

دست از دهان برداشتن زنان مصر و زبان طعنه بر زلیخا کشادن.

بتیغ ضربت عشق دست و زنان ایشان بریدن *

نسازد عشق را کنج سلامت * خوشا رسوائی کوی ملامت * نسازد یعنی موافقت نکند یعنی عشق
عاشق از ملامت و سرزنش و طعن و تشنیع خلق سلامت نمی ماند ملامت و رسوائی لازم حال عاشقان
است * غم عشق از ملامت تازه گردد * وزین غوغا بلند آوازه گردد * ای از ملامت و ضمیر گردد راجع
بغم عشق است یا بسوی عشق * ملامت شحنهٔ بازار عشق است * ملامت صیقل زنگار عشق است
یعنی ملامت عشق را مستحکم و ثابت میگرداند و نگهبانی آن می نماید چنانکه شحنه بلد نگهبانی بلد می کند
و بند و بست آن می نماید و صیقل بالفتح انکه اهن روشن * ه * و فی کشف اللغات صیقل بالفتح انچه شمشیر
را جلا دهد مثل مصقال مثله * ملامتهای عشق از هر کرانه * بود کاهل تنان را تازیانه * ای از هر طرف
و کاهل تن کسی را گویند که در کار و بار عشق کاهلی کند و سستی و تن داری نماید و کاهل بمعنی سست
و کاهلی کننده در کتب لغت معتبره چون قاموس و صراح و غیران نیامده است والله اعلم * چو باشد مرکب ره
رو گران خیز * شود از تازیانه سیر و تیز * گران خیز بکاف عجمی مفتوح انکه در برخاستن و راه رفتن درنگ نماید
و سستی و کاهلی کند * زلیخا را چو شد گفت این گل راز * جهانی شد بطعنش با بلبل آواز * زنان مصر
زان آگاه گشتند * ملامت را حوالت گاه گشتند * و قال نسوة في المدينة امرأة العزيز تراود فتاها عن
نفسه قد شغفها حبا انا لنريها في ضلال مبين گفت زنان مصر که در شهر مصر بودند که زن عزیز مطالبه می کند
غلام خود را از نفس او تحقیق پاره کرده است آن غلام پردهٔ دل او را آرزوی دوستی بدرستی
ما هر اینه می بینیم او را در گمراهی ظاهر * بهر نیک و بدش در پی فتادند * زبان سرزنش بروی
کشادند * که شد فارغ ز هر نیکی و نامی * دلش مفتون عبرانی غلامی * کلمه شد از افعال ناقصه است
ترجمه کان ضمیر مستتر در آن که راجع بزلیخاست اسم آن است و فارغ بمعنی خالی خبر آن
و مصراع ثانی جمله حالیه است از ان ضمیر مذکور یا گوئیم که اسمش کلمه دلش بود و مفتون که بمعنی
عاشق است خبر آن و فارغ ز هر نیکی و نامی حال است از ضمیر شین دلش که عاید به زلیخاست
و عبرانی غلام کنایت از یوسف هم است * چنان در مغز جانش جا گرفته * آن غلام عبرانی *

که دست از دین و دانش واگرفته * واگرفته بمعنی باز آمده چنانچه وابگو بمعنی باز گو و واگفت بمعنی باز گفت * ی * ضمیر واگرفته اول راجع بیوسف است و در ثانی سوی زلیخا و کلمه دانش اگر بکسر نون بمعنی خرد و عقل باشد آرزوی معنی اولی بود لیکن بسبب اختلاف حرکت نون جانش و دانش قافیه معیوب می شود پس اولی و انسب آنکه بفتح نون باشد تا قافیه معیوب نگردد و درین هنگام لفظ دانش مرکب از کلمه دان که امر است از باب دانستن و شین ضمیر که در معنی مضاف الیه دست است و راجع بزلیخا و کلمه دان که امر است درین جا بمعنی مصدری امی دانستن مستعمل شده یعنی یوسف دست زلیخا را از دین و دانستن گرفته ای دین زلیخا را برد و صفت دانستن او را که بدان صفت ذات خود را می شناخت هم برد و امر بمعنی مصدر در فارسی بسیار آمده چون خورد و خواب و خورد لفظ کو در گفت و کو بمعنی خوردن و گفتن آمده *

عجب گمراهی پیش آمد او را * که رو در بندهٔ خویش آمد او را * عجب ترکان غلام از وی نفور است * ز رسوایی و هر از پیش دور است * نفور بالضم رمیدن * ح * نگاهی میکند دزدی نه کاهی * نه کامی میزند بادی براهی * بهرجا آن رود این ایستدن باز * بر جا ایستد رفتن کند ساز * بهرجا آن کشد برقع ز رخسار * زدان این از مژه بر دیده احسار * برقع بالضم الفاف و فتحها مع الیای روی بند زنان و عرب ستور گویند * زهر غم کو بگرید این بخندد * هر آن در کو گشاید این ببندد * همانا پیش چشم او نکویست * ازان رو خاطرش را میل او نیست * گر آن دلبر گهی با ماندستی * زبا دیگر کجا تنها نشستی * ره ناکامی ما کم گرفتی * بما هم کام دادی هم گرفتی * بمقبولی کهی رادست رس نیست * قبول خاطر اندر دست کس نیست * بما ز بهار خ نیکوش مایل * که مویش طبع مردم نیست مایل * بما لیلی وش شیرین کرشمه * که ریزد خون ز دیده چشمه چشمه * وش بفتح واو بمعنی شبیه و مانند مثل شاه وش و شیروش * ی * کرشمه بکسرتین بمعنی ناز است * ست * وشهور بفتحتین است مراد از لیلی وش بد شکل و کریه الصورت * لیلی نهایت بد شکل و سیاه اندام بود لیکن در چشم مجنون مقبول محبوب و معشوق ترین معشوقان بود و در بعضی نسخ بجای لیلی لولی واقع شده بمعنی زن بد کوچه گرد و ضمیر مستتر در ریزد عائد بسوی لیلی وش است و مراد از دیده چشم عشاق است و چشمه چشمه کنایت از بسیار است * زلیخا چون شنید این داستان را * فضیحت ساخت آن نارستان را

فضیحت ساخت کنایت از زنان مصرا ست که طعنه بر زلیخا می زدند وبیت لاحق بیان وتفسیر فضیحت * روان فرمود جشنی ساز کردند * زنان مصر را آواز کردند * جشن بالفتح سکون شین معجمه مجلس شادی ومهمانی * ی * وخوشی وکامرانی ونوروز وعید * ف * نذر کردند وطلبیدند خادمان زلیخابسوی آن جشن * چه جشنی بزمگاه خسروانه * هزارش ناز ونعمت درمیانه نازکشش معشوق از جانب عاشق * ه * امانیز وتقیر ناز ضد نیاز است یعنی بی نیازی وبی التفاتی معشوق وسرکشی آداز عاشق بیچاره ونیاز مقدماست که بدست نمیخواهد دوی بکوشه چشم بسویش نمی نگرد ونامش برزبان نمی آرد وتن درنمیدهد عاشق بیچاره ونامجور را در فراق وانتظار می سوزد * ف * زشربت های رنگارنگ صافی * چونور از عکس در ظلمت شگافی * باورین جامها لبریز کرده بما الورد عطرآمیز کرده * زشربت های متعلق است بلب ریز کرده است ورنگارنگ صافی صفت شربتهاست ومصراع ثانی اعنی قولاچون نور از عکس حال است از شربتها از عکس ای از عکس خود که بسبب تافتن آفتاب دران حاصل می شود وظلمت شگافی ای شگافتن تاریکی ودور کردن آن وباورین جامه مفعول اول کرده ولب ریز مفعول ثانی وعطر بالکسر بوی خوش ودار وی خوشبو وعطر بالتحتین خوشبو شدن العطر * ف * حاصل آنکه زلیخا جامها وپیالهای باور از شربت ها گوناگون وصافی لب ریز کرده بما الورد یعنی بگلاب آنهم را خوشبو ساخته بود درحالی که آن شربت ها بسبب غایت صفا ولطافت ولمعان وعکس خود هم چو نور در ظلمت شگافی بود یعنی چنانچه نور ظلمت وتاریکی را از در ودیوار دور می سازد هم چنین عکس آن شربت های بهر در ودیواری که می افتاد تاریکی از آنجا دور می شد * ززرین خوان زمینش مطرح خور زسیمین کاسها برجی پراختر * ضمیر شین عاید به بزمگاه است ومطرح بالفتح جای افتادن یعنی زمین آن بزم بسبب درخشیدن آفتاب در خوانهای زرین که بران زمین نهاده بودند مطرح خور گشته بودگویا آفتاب ها بران زمین افتاده اند آن زمین بسبب نهادن کاسهای سیمین بران هم چه برجی پر از کواکب بود * بطعم وبوی خوش زان کاسه وخوان * طعامش قوت جسم قوت جان * طعم بالفتح مزه بالضم خوردنی ونیزطعم وطعم خوردن وچشیدن * ف * وبلو رالطعم برای سببیه است وقوت اول بضم قاف وسکون واواست وهومایقوم به بدن الانسان من الطعام * ح * درو از خوردنی ها هرچه خواهی * زمرغ آورد حاضر تا بماهی * یعنی زلیخا دران بزم جشن

حاضر آورد الوان اطعمه از مرغ تا ماهی ای از جانوران هوای تا آبی همه را حاضر آورد * بی حلواش
داده نکوان وام * ز لب شکر ز دندان مغز بادام * حلوا بالفتح والف ممدوده فالوده و حلوا
بالضم والف مقصوره شیرینی * ف * و نیکوان معشوقان فاعل داده است و شین حلواش
مفعول داده است چون فالوده را بشکر و مغز بادام می سازند و لب معشوق را بشکر
و دندانش را بمغز بادام نسبت می کنند بنابران می فرماید که همه معشوقان زلیخا را برای حلوا
ساختن از لبهای خود شکر وام دادند و از دندان خود مغز بادام * ز تخته تخته حلواهای رنگین *
بنای قصر حسنش بود شیرین * حسن بالضم خوبی و نیکوئی نقیض قبح * ح * و شین در حسنش عاید
سوی جشن است و زای در تخته تخته برای معنی سببیه است * و بجای حسنش در اکثر
نسخ جشنش واقع شده تصرف ناقصان است من شرح عبد الواسع هانسوی * برای
فرش در صحن وی افگند * هزاران خشت از پالوده و قند * دهان تنگان بلبهای شکرخا * نداده در
دهان لوزینه را جا * چو گشته کامجو لوزینه زانها * ای دهان تنگان * بحشوش نام رفته بر زبانها *
دهان تنگا کنایت معشوقان است و با در بلبها بمعنی سببیه است و لوزینه بالفتح حلوای بادام و طعام
معروف کذا فی المؤید و کامجو بمعنی مقصود جوینده یعنی جوینده و حاصل کننده مطالب خود و حشو بالفتح کلام
بی فایده و چیزی حقیر و دون را گویند و ضمیر شین در بحشوش راجع بلوزینه است * این هر دو بیت
در ستایش و مدح معشوق بزم است یعنی معشوقان که در بزم نشسته بودند چنان شکرلب بودند
که بسبب شیرینی لب شکرخای خود آن لوزینه را قبول نکردند و آن را در دهان خود جا ندادند
و اگر لوزینه از ان معشوقان کامجو شد و اگر بغلبه شوق خود در دهان شان رفت آن معشوقان آن
لوزینه را حشو نام کردند یعنی مذمت وی کردند و آن را نستودند * ز تازه میوهای تر نایاب *
سبدها باغبان پر کرده از آب * این مصراع ثانی بیان کثرت آبداری میوهای تر است و مبالغه
دران یعنی فواکه رطب و تازه و کمیاب که در سبدها بودند چنان آبدار بودند که گویا باغبان
آن سبدها را از آب پر کرده است پس زای در تازه بمعنی سببیه است ای بسبب میوهای
تازه و تر بعد ازان بطریق تعجب می فرماید که در هیچ خیال نادر بین نیامده که سبد از آب
پر گردد * نگرده هیچ نادربین تصور * که آب آید بروی زانسان سبد پر * بدوان هر سو
کنیزان و غلامان * بخدمت هم چو طاوس خرامان * خرامان بالکسر بناز و تکبر رونده * ف *

پریرویان مصری حلقه بسته * به مسندهای زرکش خوش نشسته * زهر خوان انچه می بایست
خوردند * زهر کار انچه می شایست کردند * چو خوان برداشتند از پیش آنان * زلیخا شکر گویان
مدح خوانان * زلیخا مبتدا است و نهاد کرد در بیت لاحقه است خبر آن و شکر گویان و مدح خوانان
حال است از ضمیر نهاد که عاید بزلیخاست و مجموع جمله جزای شرط مذکور است یعنی چون خوان
برداشتند الخ * نهاد از طبع حیات ساز پرفن * ترنج و گزلکی بردست هر زن * گزلک بکسر کاف تازی
و سکون زای معجمه و کسر لام کارد خورد که نوکش کج باشد * ف ره * واتت کل واحدة منهن سکینا
بیک کف گزلکی در کار خود تیز * بدیگر کف ترنجی شادی انگیز * ترنجی رنگ آن صفرای فاقع
پی صفرائیان درمان نافع * صفرا بالفتح زرد * ز * و یکی از اخلاط اربعه که آنرا تلخه گویند و فاقع
بسیار زرد * ب * صفرائیان کسانیکه غلبه صفرا و گرمی و حرارت داشته باشند چون ترنج سرد
و خشک بود امراض حاره را نفع می رساند و درمان نافع باشد * بدستان گفت پس کای
نازنینان * به بزم نیکوی بالانشینان * ای زلیخا پس از دادن ترنج و کارد بدست هریکی
از زنان مصر با نها گفت * چرا دارید زین سان تلخ کامم * بطعن عشق عبرانی غلامم * اگر دیده
زدی پرنور دارید * بدیدارش مرا معذور دارید * اجازت گر بود آرم برونش * بدین
اندیشه کردم رهنمونش * ای باندیشه برون آوردن آن عبرانی غلام را و رهنمون شوم
و کردم بکاف عجمی بمعنی شوم * همه گفتند کز هر گفت و گوی * بجز دیدنش ما را آرزوی *
بفرما تا برون آید خرامان * کشد بر فرق ما از ناز دامان * که ما از جان و دل مشتاق اویم *
رخش نادیده از عشاق اویم * ترنجی کز تو اکنون برکف ماست * پی صفرائیان داروی
صفراست * بریدن بی رخش نیکو نیاید * نمی برد کسی تا او نیاید * زلیخا دایه را سویش فرستاد
که بگذر سوی ما ای سرو آزاد * سرو آزاد که یک شاخه راست رسته باشد * ف * برون
نه پا که در پای تو افتم * به پیش قد رعنای تو افتیم * بود غمخانه دل تکیه گاهت * بیا تا دیده گردد
فرش راهت * بقول دایه یوسف در نیامد * چو گل زافسون او برخوش نیامد * بپای خود زلیخا سوی
او شد * دران کاشانه هم زانوی او شد * بزاری گفت کای نور دو دیده * تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم * بنومیدی فتاد آخر قرارم * فتادم در زبان مردم از تو * شدم
رسوا میان مردم از تو * گرفتم آنکه در چشم تو خوارم * به نزدیک تو بس بی اعتبارم *

یعنی فرض کردم و قبول نمودم که من نزدیک تو خوار بی اعتبار هستم لیکن مرا پیش زنان مصر
شرمنده و رسوا مکن * شده زین خواری و بی اعتباری * زنان مصرم شرمساری * دل
ریشم نمک خوار از لب تست * نمک ریزی بر و کار لب تست * زلیخا میگوید که چون دل من
حق نمک لب تو برخود دارد من هم حق نمک تو برخود داشتم پس ای یوسف تو برون آی
و همراه من بسوی بزم عشرت روان شو و اکنون نگه میدار یعنی به جای حق این نمک ترا که چگونه بجا آرم
و خدمتها و جانثاری ها تمامی در وفاداری من شک را راه مده و چیزی شک از من مکن *
مده ره در وفاداریم شک را * نگه میدار حق این نمک را * شد از انفاس آن افسون گری گرم
دل یوسف به بیرون آمدن نرم * افسون گری گرم کنایت از زلیخاست * پی تزیین او چون باد
برخاست * چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست * فرو آویخت گیسوی معنبر * به پایش حله اش
چون عنبر تر * عنبر تر کنایت از دو چیز است اول شب است دوم خط جوان و زلف محبوب باشد
* ی * تو پنداری که بود از مشک ماری * کشیده خویش را در سبزه زاری * میانش را
که با موهم سری کرد * ز زرین منطقه زیور گری کرد * ز چندان گوهر و لعل گران سنگ * عجب
دارم که نامد آن میان تنگ * ای میان یوسف غم ملول و تنگ نشد و تنگ بمعنی به تنگ
و ملول است * بسر تاج مرصع از جواهر * ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر * بپا نعلین از لعل
و گوهر بر * بر و بسته دوال از رشتهٔ در * ردای از قصب کرده حمایل * بهر تارش گره صد جان
و صد دل * بدستش داد زرین آفتابه * کنیزان از پیش زرکش عصابه * هر دو شین درین بیت
راجع بیوسف است و عصابه بکسر العین المهمله سربند و نوعی از بردهای یمنی * ح * یعنی عقب یوسف
کنیزی زرکش عصابه بود یعنی کنیزی که عصابه زرکش بر سر داشت * یکی طشتش بکف از نقرهٔ
خام * بسان سایه او را کام بر کام * ضمیر شین در طشتش راجع بکنیزک است و کلمه او را راجع بیوسف
است و خام بمعنی خالص یعنی چنانچه سایه آدمی در پی آدمی قدم بر قدم میچلد هم چنان آن کنیزکی که
بکفش طشتی از نقره خالص بود عقب یوسف قدم بر قدم می آمد یعنی مانند سایه یوسف را قدم
بر قدم بود آن کنیزک * بدین سان هر که دیدش چابک و چست * نخست از جان شیرین دست می شست
نخست بالفتحتین است * نیارم پیش ازین گفتن که چون بود * که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوت خانه آن گنج نهفته * برون آید چو گلزار شکفته * تفصیل بعد اجمال است و گنج نهفته کنایت

از یوسف است زیرا که پیش از طلب و ی هم در خانهٔ پنهان و پوشیده نشسته بود و مضمون این بیت موافق آیت کریمه وقالت اخرج علیهن و گفت زلیخا یوسف را که برون ای بر سراین زنان * زنان مصرکان گلزار دیدند * زگلزار ش گل دیدار چیدند * بیک دیدار کار از دست شان رفت * زمام اختیار از دست شان رفت * ز زیبا شکل او حیران بماندند * ز حیرت چون تن بی جان بماندند * چو هر یک را در ان دیدار دیدن * تمنا شد ترنج خود بریدن * ندانسته ترنج از دست خود باز * ز دست خود بریدن کرد آغاز * باز بمعنی جدا آمده و تمیز و تفرقه کردن میان دو چیز * ی * و این جا هر دو معنی آید و مضمون بیت موافق آیت کریمه است فلما رأینه اکبرنه وقطعن ایدیهن پس هر گاه که دیدند او را بزرگ داشتند او را و بریدند دستهای خود را * یکی از تیغ انگشتان قلم کرد * بدل حرف وفای او رقم کرد * مراد از تیغ همان کزلک مذکور است و قلم کردن کنایت از بریدن است * قلم دیدی که با تیغ از ستیزد * ز هر بندش برون شنگرف ریزد * مراد از قلم در این جا انگشتان است و مراد از شنگرف خون است که بعد از قطع انگشتان جاری شده بدانکه بعضی گاهای سرخ می باشند که چون از ان بکار قلم تراشند قلامه و ریزگی آن سرخ می افتد و هر ریشه آن رنگ سرخ برون می آید و از هر بند آن رنگ سرخی ریخته می شود پس این رنگ سرخ را بشنگرف تشبیه داده یعنی دیدی تو این چنین قلم سرخ را که باد وقتی با تیغ جنگ می کند و کار و ان را قطع می کند از هر بند وی سرخی هم چو شنگرف می ریزد هم چنین از انگشتان آن زمان وقتی که بریده شدند خون سرخ می چکید * یکی برداشت از کف صفحهٔ سیم * کشیدش جدول از سرخی جو تقویم * صفحهٔ سیم کنایت از سفیدی رنگ کف دست است و جدول جوی خورد را گویند و نیز خطوطی متقارن مستطیله که گرداگرد کتاب و تقویم کنند و تقویم کاغذ حساب منجمان که هندش پتره گویند حاصل آنکه یک زن سفیدی را از کف سفید خود برداشت و بر وی جدولی از سرخی خون هم چون جدول تقویم کشیده * بهر جدول روانه سیل از خون * زخد خود جاده پای بیرون * چو دیدند که جز والا گهر نیست * بر آمد بانگ زیشان کین بشر نیست * کو هر و گهر اصل و نژاد گویند * ی * چه جمالی بدین زیبائی و کمال بدین غایت و عصمت درین مرتبه جز از خواص ملکوت نیست مضمون بیت ثانی موافق آیت است * وقلن حاش لله ما هذا بشرا ان هذا الا ملك کریم قالت فذلکن الذی لمتننی فیه * نه چون آدم بآب و گل سرشته است *

ز بالا آمده قدسی فرشته است * زلیخا گفت هست این آن یگانه * کزو دیدم سرزنشها را نشانه *
ملامتگر زنشها بر جان من بود * همه از عشق این نازک بدن بود * مراد جان و تن من خواندم
او را * بوصال خویشتن من خواندم او را * ولی سر بکارم در نیاورد * امید روزگارم بر نیاورد *
اگر نه نهد بکام من دگر پای * ازین پس کنج زندان سازمش جای * رسد کارش دران
زندان بخواری * گذارد عمر در محنت گذاری * ای رهاصل کردن محنت و تعب * ز زندان
خوی سرکش نرم گردد * دلش در نیک خوئی گرم گردد * نگردد مرغ وحشی جز بدان رام *
که گیرد در قفس یک چند آرام * گروهی زان زنان کف بریده * ز عقل و صبر هوش و دل
رسیده * ز تیغ عشق یوسف جان نبردند * ازان مجلس نرفته جان سپردند * یعنی مردند
در حال جنون و بیهوشی از عشق یوسف * گروهی از خرد بیگانه گشتند * ز عشق آن پری دیوانه
گشتند * برهنه پا و سر بیرون دویدند * دگر روی خردمندی ندیدند * یعنی چنان بیهوش شده سر
به صحرا نهادند که باز بهوش نیامدند تمام عمر بیهوش ماندند * گروهی آمدند آخر بخود باز * ولی با سوز
درد عشق و ساز * یعنی دیگر گروه زنان که بعد از بیهوشی بهوش آمدند در عشق یوسف
مبتلا ماندند تمام عمر خود * زلیخا وار مست از جام یوسف * فتاده مرغ دل در دام یوسف *
ای دل آن گروه که آمدند آخر بخود باز اما با عشق و درد یوسف * جمال یوسف آمد خمی از
می * بقدر خود نصیب هرکس از وی * یکی را بهره مخموری و مستی * یکی را رستن از پندار
هستی * یکی را بانگ افشاندن بر جمالش * یکی را لال ماندن در جمالش * نباید جز بدان
بی بهره بخشود * کزان می بهره داشش بی بهرگی بود * مبالغه شفقت می فرماید یعنی بر غیر آن بی بهره
که مراورا بهره از می جمال یوسفی هیچ بهرگی و بی نصیبی و محرومی از دولت آن جمال است رحم
و شفقت نباید کرد حاصل آنکه بر کسی که از جمال یوسف هیچ بهره نیافت رحم باید کرد که آن
بیچاره محروم ماند ازین نعمت عظمی و بی بهرگی بکسر کاف عجمی و سکون یای معروف بمعنی
بی بهره شدن *

معذور داشتن زنان مصر زلیخا را زمشاهدهٔ جمال یوسف علیه السلام

زلیخا را و دلالت کردن یوسف علیه السلام را بر انقیاد زلیخا و تهدید کردن وی بزندان فرستادن

چو کالا را بود جوینده بسیار * فزون گردد بدان میل خریدار * کالا یعنی رخت و متاع آمده *
چو یک عاشق بود معشوق یاری * بود بر عشق عاشق را قراری * زند سر آتش سودایش از دل *

چو بیند دیگری را در مقابل * ای دیگر عاشق * چو شد حال زیوسف کشتگان لال * جمال یوسفی را شاهد حال * کشتگان بفتح کاف عجمی جمع کشته بمعنی کشته شدگان و لال بمعنی گنگ * ی * کشتگان که صیغه اسم فاعل است از انفعال ناقصه است ضمیر فاعل در ان راجع بزنان مذکور است اسم اوست و لال خبر او زیوسف متعلق بکشتگان است و حرف زا بمعنی بای سببیه است و حال او مضاف است مجموع زیوسف کشتگان لال مضاف الیه مجموع مضاف و مضاف الیه اسم کلمه شده است و شاهد حال خبر آن و این بیت شرط است و بیت لاحق جزای آن حاصل انکه چون حال گنگ شدگان بسبب دیدار یوسف ای حال زنانی که بسبب دیدار یوسف گنگ گشته اند گواه حال جمال یوسفی شد که هم چو چیزهای عجایب و غرایب ازان جمال بوقوع آمده زلیخا را ازین معنی عشق و درد یوسف از حالت اول زیاده تر شد * زلیخا را ازان سوز دگر شد * بیوسف میل جانش بیشتر شد * بایستان گفت یوسف را چو دیدند * ز تیغ مهر او کف ها بریدند * اگر در عشق او معذوریم هست * بدارید از ملامت کوتهم دست * چو یاران از در یاری در آیند * درین کارم مددگاری نمایند * همه چنگ محبت ساز کردند * نوی معذرت آغاز کردند * چنگ بالفتح جیم عجمی نوعی از مزامیر در غایت شهرت * ه * که یوسف خسرو اقالیم جان است * بران اقالیم حکم او روان است * مدارش گر آهنگ باشد * که نبود دل اگر خود سنگ باشد * غمش گر مایه رنجوری تست * جمالش حجت معذوری تست * بزیر چرخ کس پیدا نکرد * که رویش بیند و شیدا نکرد * شدی عاشق ملامت نیست بر تو * درین سودا غرامت نیست بر تو * سودا بمعنی تجارت و خرید و فروخت آمده کذا فی اداب الفضلا و غرامت تاوان * ح * فلک گرد جهان بسیار گردید * بدین شایستگی معشوق کم دید * دل سنگین به مهرت نرم بادش * ز زین نامهربانی شرم بادش * وزان پس روی یوسف عمر نهادند * سخن را در نصیحت داد دادند * بدو گفتند کای عمر گرامی * دریده پیراهن در نیک نامی * دریده فعل لازمی است و پیراهن فاعل آن پیراهن دریده در نیک نامی است یعنی ای آنکه تو بمنزله عمر گرامی عزیز و مغتنم هستی و در نیک نامی و نکو لی مشهور آفاق هستی تو درین دنیا که هر نکوکاری و خوبروئی در وجهی دارد اما ظاهرا از عیب ... در خوبی [illegible] معشوقی بی عیب و خالی از نقص پیدا نشده است * درین بستان گلی با خار جفت است * گلی

بی خار چون تو کم شگفت است * درین دریا که نه چرخش صدف هاست * بتو این چار گوهر را
شرف هاست * این دریا کنایت از دنیاست و چار گوهر عبارت از عناصر اربعه * مکن پایه
بلندی مایهٔ خویش * فرود ای اندکی از پایهٔ خویش * پا بمعنی مرتبه یعنی ای یوسف عالی مرتبه
را مایهٔ خود مکن و از مرتبهٔ عالی خود اندکی فرود آی و از زلیخا چندان شان و غرور و تکبر مکن * زلیخا
خاک شد در راهت ای پاک * تو هم کش گه گهی دامن برین خاک * چه گردد ز تو ای پاک دامن *
اگر گه گه کشی بر خاک دامن * بدفع حاجتش حجت رها کن * ز تو چون حاجت خواهد روا کن * ز تو چون
حاجت خواهد روا کن * یعنی حجت ها و دلیل ها را که برای رد کردن حاجت زلیخا می کنی بگذار و روا
بالفتح بمعنی روان * ی * ای جاری کن و حاصل نمائی * به بی حاجت ترا گر حاجتی هست * مکش از
حاجت حاجت دران دست * بی حاجت کنایت از خدای تعالی است و حاجت دران از
مردان احتیاج مند * مکن چون داشت حق خدمتش گوش * حقوق خدمت وی را فراموش *
گوش بالضم کاف عجمی و واو مجهول مصروف و بمعنی نگاه * ه * و گوش داشتن کنایت از نگاه
داشتن بود * ی * و کلمه چون مع صله شرط است و مکن با مفعول اول خود که حقوق خدمت وی
راست و مفعول ثانی که فراموش است جزای اوست و ضمیر داشت و وی را راجع بزلیخاست
یعنی چون زلیخا حقوق خدمت ترا نگهداشت تو نیز حقوق خدمتش را فراموش مکن * نیاز او نگر از
حد مبر ناز * از ان ترسیم ای نخل سرافراز * که چون نبود ترا جز سرکشی کار * نیارد سرکشی
جز ناخوشی بار * فرو شوید ز دل مهر جمالت * کند دست جفایش پای مالت * حذر کن زانکه
چون مضطر شود دوست * بخواری دوست را از سر کشد پوست * چو از لب بگذرد سیل
خطرمند * نهد مادر بزیر پای فرزند * یعنی چون مادر و فرزند هر دو در دریای عظیم باشند و آب دریا از
لب مادر بگذرد و صورت هلاک و غرق شدن مادر پیدا شود درین هنگام مادر باوجود آن شفقت
والفت مادری خود آن فرزند خود را زیر هر دو پای خود نهاده برای ابقای جان خود بر فرزند خود
استاده می شود تا آب از سرش نگذرد و خود غرق نگردد * ده هر لحظه تهدید بزندان * که هست
آرامگاه ناپسندان * ای بدکاران * چو گور ظالم جویان تیره و تنگ * گریزان زندگان از وی
بفرسنگ * ای ابیات در مذمت زندان مذکور است که زلیخا به خشم آمده یوسف را
دران محبوس خواهد کرد * در و ضیق النفس هر زنده را * نشیمن هر برل از زنده را *

ای آن زندان مقام و نشستگاه هران کسی است که لایق موت و مستحق قابل کشتن باشد *
در و تنگنا و دست صنع استاد * نه راه روشنی نه منفذ باد * هوایش مایه بخش هر وبالی * زمینش
کشت زار هر ملالی * درش بسته بقفل ناامیدی * ندیده غره صبحش سفیدی * سیاه و تنگ چون
قاروره قیر * متاع ساکنانش غل و زنجیر * قاروره بمعنی شیشه کذا فی بحر الجواهر قیر بکسر القاف
روغنی است سیاه که در شتران گرگین بمالند * ه * و درزهای کشتی بدان بندند و شیشه خود تنگ
می باشد و چون دران قیر اندازند سیاه رنگ می گردد و غل بالضم گردن بند * ح * که آن
را طوق گویند * همه بر سفره بی آب و نانی * نشسته سیر گشته از زندگانی * همه ای ساکنان زندان *
موکل سخت روی چند دروی * بجا در تلخ گوئی چند بدروی * موکل بالضم یکم و فتح سوم مشدد و سپرده
شده * ف * در ابرو چین پی آزار مردم * زده چین صد گره در کار مردم * ای در ابروی آن
موکلان زندان * زده آتش بعالم خوی ایشان * سیاه از دود آتش روی ایشان * ای روی
آن موکلان و نگهبانان زندان سیاه تر از دود آتش بود * کجا شاید چنین محنت سرائی * که باشد
جای چون تو دلربائی * خدا را بر وجود خود ببخشای * بروی او در مقصود بگشای * کلمه را بمعنی برای آید
* دل * به بخشای ای رحم کن ای یوسف * قلم سان سرنهش برخط تسلیم * بشو از لوح خاطر
نقطه بیم * تسلیم کردن نهادن و فرمان برداری * ج * وگر باشد ترا از وی ملالی * که چندانش
نمی بینی جمالی * ای آن زلیخا را لایق خود جمال نمی بینی * چو زان ایمن شوی و سازما باش * همانا
هم دم و همراز ما باش * که ما هر یک بخوبی بی نظیریم * سپهر حسن را ماه منیریم * چو بگشاییم لبهای
شکرخا * حکایت لب فرو بندد زلیخا * چنین شیرین و شکرخا که ماییم * زلیخا را چه قدر آنجا که ماییم *
چو یوسف گوش کرد افسونگری شان * پی کام زلیخا یاوری شان * افسونگری شان جمع افسونگر ایشان
و یاوری شان جمع یاور ایشان فلا یرد الاشکال * گذشتن از ره دین و خرد نیز * نه تنها بهر وی
از بهر خود نیز * گذشتن عطف است بر افسونگری یا یاوری بحذف عطف یعنی چون یوسف گوش کرد
افسونگری دمکر و فریب آن زنان را و نیز گوش کرد گذشتن آن زنان را از راه دین و عقل
برای زلیخا و برای نفع خود هم پریشان شد و روی خود بتافت * پریشان شد زگفت و گوی ایشان *
بگردانید رو از روی ایشان * بحق برداشت کف بهر مناجات * که ای حاجت روای اهل حاجات *
پناه پرده عصمت نشینان * انیس خلوت عزلت گزینان * عزلت بالضم جدا شدن از زن وگوشه گرفتن برای

عبادت * ز * انیس بروزن جلیس همکار * ع * چراغ دولت هر بی‌گزندی * حصار آفت هر ناپسندی *
عجب درمانده ام در کار ایشان * مرا زندان به از دیدار ایشان * قال رب السجن احب الی مما
یدعوننی الیه والا تصرف عنی کیدهن اصب الیهن واکن من الجاهلین فاستجاب له ربه فصرف عنه کید
هن انه هو السمیع العلیم * به از صد سال در زندان نشینم * که یکدم طلعت ایشان نه بینم * بنامحرم نظر
دل را کند کور * ز دولت خانهٔ قرب افکند دور * اگر تو کم کنی این مکاران را * ز کوی عقل و دین آواره کانرا *
که آمد تنگ از ایشان جای بر من * نگردانی ز من ای وای بر من * ای یعنی ای حق عز و جل و ای
بمعنی اه و دریغ * مس * چو زندان خواست یوسف از خداوند * دعای او بزندان ساختش بند *
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه * سوی زندان قضا ننمودیش راه * برستی ز آفت آن
ناپسندان * دل فارغ ز محنت های زندان *

انکار کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف علیه السلام بزندان و فرمان بردن زلیخا ایشانرا
و باز پشیمان گشتن از فرستادنش بزندان *

چو از دستان آن بریده دستان * همه از خود پرستی بت پرستان * دل یوسف نگشت
از عصمت خویش * بسی از پیشتر شد عصمتش بیش * همه خفاش آن خورشید گشتند *
ز نور قرب وی نا امید گشتند * زلیخا را غبار انگیز کردند * بزندان بردن او تیز کردند *
بد و گفتند کای مسکین مظلوم * نبوده مستحق چون تو محروم * دستان بمعنی مکر و حیله باشد و جمع دست
* مس * بخلاف قیاس * ه * و اول بمعنی اول است و ثانی بمعنی ثانی و مصراع ثانی حال
است از بریده دستان و بریده دستان کنایت از ان زنان است که دست خود را بریده بودند
و این هر دو بیت جمله شرطیه واقع شده اند و بیت ثالث اعنی قوله همه خفاش الخ جمله جزائیه است
یعنی چون مطلوب و مقصود همه زنان که وصال و مباشرت با یوسف هم است از یوسف هم حاصل
نشده از مکر و حیله شان دل یوسف از عصمت نگردید بلکه عصمت زیاده تر از زمانه سابق شد ناچار
همه زنان از یوسف نا امید شده گریختند و هم چو خفاش از خورشید پنهان گشتند و زلیخا را بر یوسف
هم خشمگین کردند و بزندان کردنش مشورت دادند * چو یوسف گر نبودی حور زادی *
نیابی بهره از وصلش مرادی * شدم از پند گوی سخت گشتی * زبان گردیم سوهان از درشتی *
ای بسیار کشتی و جنگ کننده با یوسف تا بتو وصل نماید و بعضی جا دیده شده که گشتی بضم کاف فارسی

بزبان عراقی بمعنی عاجز آمده یعنی بسیار عاجز شدیم * دگر سوهان بگیر د آهن او * بباشد غیر از سختی فن او *
چو گوره ساز زندان را بدو گرم * بدو زان گوره کرد آهنش نرم * در فرهنگ جهانگیری در فصل کاف تازی مرقوم
است که گوره با دال مضموم و واو معروف معرف است و در شرفنامه نیز در باب کاف تازی مسطور
است که کوره بالضم آتشدان آهنگران و زرگران که بهندش بهی گویند * چو گردد نرم ز آتش طبع فولاد
از و چیزی تواند ساخت استاد * ز گرمی نرم اگر نتواندش کرد * چه حاصل زانکه کوبد آهن سرد
کوبد مشتق از کوفتن * زلیخا را چو زان بیداد زبانان * شد از زندان امید وصل جانان * برای
راحت خود رنج او خواست * دران ویران مقام کنج او خواست * آن ویران کنایت از زندان
است و کنج بفتح کاف عجمی کنایت از ذات و وجود شریف یوسف ع است و مقرر است
که کنج را در ویرانه نگاه میدارند * چو نبود عشق عاشق را کمالی * نه بند و جز مراد خود خیالی * طفیل خویش
خواهد یار خود را * بکام خویش سازد کار خود را * ببوی یک گل از بستان معشوق * زند صد خار غم
بر جان معشوق * ای عاشق خام برامید گرفتن یک نفع از ذات معشوق صد آزار و ضرر بمعشوق خود می رساند
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب * ز دل این غصه بیرون ریخت یکشب * ای غم داند ده کر
او راز سرکشی و انکار یوسف رسیده بود * که گشتم زین پسر بدنام در مصر * شدم رسوای
خاص و عام در مصر * درین قول اند مرد و زن موافق * که من بروی ز جانم گشته عاشق * یعنی همه مردان
و زنان واقف و عام اند با آنکه من بروی عاشقم * در ناموس شکار تیر او یم * بخاک و خون
طپان نخجیر او یم * بجانم تیر او چندان نشسته است * که پیکان بر سر پیکان نشسته است * سر یک مویم از
عشقش تهی نیست * بعشق او ز خویشم آگهی نیست * دران فکرم که دفع این گمان را * سوی زندان
فرستم این جوان را * ای برای دفع این گمان و ظن خلق که من بروی عاشقم * بهر کویش بعجز
و نامرادی * بگرد انم منادی برمنادی * که این باشد سزای آن بد اندیش * که بازی کند با خواجه
خویش * نبیند پشت بر قهرمان خراشش * نهد پای تمنا بر فراشش * فراش بالکسر جامه خواب یعنی بستر
و بساط افگندنی و نیز زن را گویند * ف * چو مردم قهرمن با او ببینند * ازان ناخوش گمان یکسو
نشینند * عزیز اندیشه او اپسندید * ز استصواب آن طبعش بخندید * بگفتا من تفکر پیشه کردم * درین
معنی بسی اندیشه کردم * نه چیدم گوهر به زان که سفتی * نیامد در دلم به زانکه گفتی * بدستست تست
اکنون اختیارش * ز راه خویشتن بنشین غبارش * زلیخا زوی این رخصت چو بشنید * سوی

یوسف عنان کید پا بپیچید * که ای کام دل و مقصود جانم * بعالم جز تو مقصودی ندانم * عزیزم بر تو
بالادست کرداست * سرت را زیر حکم پست کرداست * اگر خواهم بزندان سازمت جای *
واگر خواهم بگردون سایمت پای * بنه سر سرکشی تا چند بامن * ترا خوش ناخوشی تا چند بامن *
ای مطیع من شو تا چند این مدت بامن سرکشی خواهی کرد * قدم زن در مقام سازکاری * مرا از
غم رهان خود رز خواری * اگر کامم دهی کامت برارم * باوج کبریا نامت برآرم * وگرنه صد در
محنت کشاداست * پی زجر تو زندان ایستاداست * برویم خرم وخندان نشینی * ازان بهتر
درزندان نشینی * زبان بکشاد یوسف در خطابش * بداد انسان که میدانی جوابش * یعنی این
جواب داد که مرا قید زندان قبول است از صحبت تو * زلیخا از جواب او برآشفت * بسرهنگان
بی فرهنگ خود گفت * که زرین افسرش از سر فکندند * خشن پشمینه اش در بر فکندند * یعنی
پشمینه خشن ای پارچه پشم که سخت و درشت باشد هم چو کنبل یوسف را پوشانیدند *
ز آهن بند بر سیمش نهادند * بگردن طوق تعلیمش نهادند * بسان عیسیش بر خر نشاندند *
بهر کوی زمصر آن خر براندند * منادی زن منادی بر کشیده * که هر سرکش غلامی شوخ دیده *
که گیرد شیوهٔ بی حرمتی پیش * نهد پا در فراش خواجهٔ خویش * بود لایق که هم چون ناپسندان *
بدین خواری برندش سوی زندان * ولی خلقی زهر سو در تماشا * همی گفتند حاشا ثم حاشا * حاشا یعنی
پناه که قوله تعالی حاشا لله ای معاذ الله وقیل کلمه ردع است یعنی هم چنین نیست و استعمال
این در فارسی اکثر بجای نعوذ بالله می آید * ف * وحاش لله یعنی پاکی و براری خدای تعالی
ازین کار آید * کسی * کزین روی نکو بدکاری آید * وزین دلدار دل آزاری آید * فرشته است
این بصد پاکی سرشته * نیاید کار شیطان از فرشته * نکو رو می کشد از خوی بد پای * چه خوش گفت
آن نکو روی نکو رای * که هرکس در جهان نیکوست رویش * بسی بهتر زروی اوست خویش
بصورت هرکه زشت آمد سرشتش * به است از خوی زشتش روی زشتش * آورده اند که
هیچ پیغمبری شکل مبعوث نشده * چنانکه از زشت نیکوئی نیاید * زنیکو نیز بدخوی نیاید * بدینسان
تا بزندانش ببردند * بیاران زندانش سپردند * چو آن دل زنده در زندان در آمد *
به چشم مرده گوئی جان در آمد * دران محنت سرا افتاد جوشی * برآمد زان گرفتاران خروشی *
شدند از مقدم آن شاه خوبان * همه زنجیریان زنجیر کوبان * زنجیریان کنایت از محبوسان

و زندانیان است و زنجیرگو بان رقص کنان و شادی نمایان * بپا شد بند شان قید ارادت * بگردن غل شان طوق سعادت * یعنی قبل از آمدن یوسف ع بند آن محبوسان قید اکراه و جبر بود و بعد از قدوم وی ع بند شان خواهش و رضا و رغبت حاصل گشت زیرا که همه زندانیان عاشق جمال یوسف شده نمی خواستند که از زندان برآیند و از یوسف جدا شوند * بشادی شد بدل اندوه ایشان * کم از کاهی غم چون کوه ایشان * چون کوه ایشان مجموع مضاف بایشان است صفت غم واقع شده * بپای هر چار صد حور اسرشتی * اگر دوزخ بود گردد بهشتی * حور بالفتح مفرد حور بالضم جمع است * بهر جا یار گل رخسار گردد * اگر گلخن بود گلزار گردد * گل رخسار صفت یار است و گردد مشتق از گردیدن بمعنی گشت کردن و سیر نمودن است و ضمیر فاعل در بود و گردد مصراع ثانی که بمعنی باشد است راجع بسوی جا که در اول مصراع مذکور است و گویند که یوسف ع در زندان تا مدت هفت سال ماند * چو در زندان گرفت از جنبش آرام * بزندانبان زلیخا داد پیغام * زندانبان آنکه دارنده زندان که عبارت از داروغه زندان است * کزین پس محنتش مپسند بر دل * ز گردن غل ز پایش بند بگسل * تن سیمینش از پشمین مفرسای * بزرگش جامه سردوش بیارای * فرسودن بالفتح سخت و ریزنده شدن و کاهیدن * ه * بشو از فرق او گرد نژندی * ز تاج حشمتش ده سربلندی * نژند بالفتح و بازای عجمی خوار غمگین * فرز * و فرو مانده و سرگشته کذا فی زفانگویا رباو نژندی یای مصدریه است * یکی خانه برای او جدا کن * جدا از دیگران آنجاش جا کن * مطهر دار دیوار و درش را * منور ساز طاق و منظرش را * زمینش را ز سندس مفرش انداز * ز استبرق بساط دلکش انداز * سندس بالضم سین و دال دیبای نرم و تنک و استبرق بالکسر دیبای ستبر و هو معرب * ح * در آن خانه چو منزل ساخت یوسف * بساط بندگی انداخت یوسف * رخ آورد آن چنان کش بود عادت * در آن منزل به محراب عبادت * چو مردان در مقام صبر بنشست * بشکر آنکه از کید زنان رست * ندیدند در جهان کس را بلائی * که ناید زان بلا بوی عطائی * اسیری کربلا باشد هراسان * که بوی عطا دشوار شد آسان *

پشیمان شدن زلیخا از فرستادن یوسف ع بزندان و فریاد و زاری کردن وی از مفارقت یوسف ع *

درین فیروزه کاخ دیر بنیاد * عجب غافل نهاد است آدمی‌زاد * دیر بالکسر بمعنی درنگ و دیر
بنیاد * کنایت از بسیار کهنه است نهاد بالکسر سرشت و خلقت * کسی * نباشد ذات او نعمت
شناسی * نداند طبع او جز ناسپاسی * ذات رسم و طریقه قال الله تعالی ان الانسان
لربه لکنود * کنود بمعنی ناسپاس * ح * به نعمت گر چه عمری بگذراند * نداند قدر او تا در نماند *
بسا عاشق که در هجران دلیر است * بآن پندار کز معشوق سیر است * فلک چون آتش
هجران فروزد * چو شمعش تن بکاهد جان بسوزد * چو زندان بر گرفتاران زندان * گلستان
شد از آن گلبرگ خندان * اشکال وارد می‌شود برین بیت که کلمه چو درین جا گر شرطیه است
بمعنی اگر جزای آن کجاست و در ابیات لاحقه هرگز جزایش یافته نمی‌شود و اگر دقیقه است
مظروفش کدام است فتامل ناظم محقق و ناشر مدقق مخدومی شیخ محمد اکرم تهانوی در توجیه
رافع این اشکال فقیر فرموده که کلمه چو اول دقیقه است مظروفش مضمون هر دو بیت لاحقه
از انکه زلیخا مبتدا است و قوله کش از آن تا آخر ابیات صفت زلیخا و قوله چون آن سرو الی آخر ابیات
خبر آن است و کلمه چو ثانی درین جا تعلیلیه است نه ظرفیه و دقیقه که مجموع این مبتدا و خبر مظروف
واقع شده مر چو اول را یعنی اینست وقتی که زندان بر تمام محبوسانش بسبب یوسف
هم گلستان شد دران وقت خانه زلیخا بسبب برآمدن یوسف هم از آن خانه تاریک‌تر از
زندان شد بر زلیخا که نزد وی آن خانه از گلستان بهتر و خوشتر بود هنگامی که یوسف دران
اقامت می‌داشت فافهم * زلیخا کش از آن سرو یگانه * به از خرم گلستان بود خانه * ای خانه
زلیخا که دران اقامت داشت * چو آن سرو از گلستانش بدر شد * گلستانش ز زندان
بتر شد * خانه زلیخا در نظر زلیخا از زندان تاریک‌تر شد * بتنگ آمد دران زندان دل او *
یکی صد شد ز هجران مشکل او * چه مشکل زان بتر بر عاشق زار * که بیدل دار بیند جای
دلدار * بتر به صحبتین بر بده دم بی‌خبری * ح * چه آسایش دران گلزار ماند * کزان گل
رخت بند و خار ماند * میان خار در گلزار بی‌گل * بود خاصه پای آزار بلبل * چو خالی دید از آن گل
گلشن خویش * چو غنچه چاک زد پیراهن خویش * ز غم چون بر لب آمد جان غمناک * چه باک
از جیب خود عاشق زند چاک * دری بر سینهٔ خود می‌گشاید * که غم بیرون رود شادی در آید *
یعنی عاشق مجبور که جیب خود را چاک می‌کند گویا بر سینه خود دری در زدن می‌گشاید تا غم و اندوه

دل وی از ان روزن بدرد و شادی و صبر از ان راه بدل وی در آید * بناخن هم چو گل رخسار می کند * چو سنبل موی عنبر بار می کند * بفتح کاف تازی و سکون نون مشتق از کندن است و ضمیر فاعل در ان عاید بزلیخاست و رخسار مفعول اوست و هم چو گل صفت رخسار است یعنی زلیخا در فراق و هجر یوسف هم رخسار خود را که هم چو گل بود بناخنهای کند و می خراشید و موی عنبر بار خود را که هم چو سنبل سیاه و باریک بود می کند * چو بودش روی سوی از جان نشانی * ز هجر یار خود می کند جانی * ز دست دل بسینه سنگ می کوفت * بقصد هجر طبل جنگ می کوفت * یعنی دست بسینه کوفتن گویا که کوفتن طبل است برای قصد جنگ با هجر * اگرچه بود شاه خیل خوبی * شکست آمد بر وزان طبل کوبی * ای اگرچه زلیخا بادشاه لشکر صاحب خوبی و حسن بود یعنی بادشاه معشوقان بود درین طبل کوبی که برای جنگ کردن با هجر می کرد بر وی شکست آمد و هجر بر وی فتح کرد و وی مغلوب هجر شد * بفرق سر به پنجه خاک می بیخت * سرشک از دیده نمناک می ریخت * ز خاک و آب می کرد این چنین گل * که بندد رخنهای هجر بر دل * ولی رخنه که هجران در دل افکند * بدین یک مشت گل مشکل توان بند * بدندان لعل چون عناب می خست * بعقد در عقیق ناب می خست * لعل کنایت از لبهای زلیخاست و چون عناب صفت لعل است ای لعلی را که مثل عناب بود بدندان می خست ای مجروح می کرد و این که لبها را بدندان می خست گویا مشابه آن است که عقیق خالص را بعقد در می خست پس حال هر دو مصراع واحد است و مصراع ثانی بمنزله تشبیه و تفسیر مصراع اول است * کرمی خواست تا به نشاند آن خون * که از جوش دلش می ریخت بیرون * یعنی دندان خود را که بر لبهای خود برای خستن آنها می نهاد گویا برای آن همی نهاد که تا خونی که از جوش دل بدن او می آید بیرون از دهان و لبهای او نرود * رخ گلگون خود می ساخت نیلی * چو نیلوفر ز ضربتهای سیلی * که سرخی در خور آمد خرمی را * نشاید جز کبودی ماتمی را * ز دل خونین رقم بر رو همی زد * به حسرت دست بر زانو همی زد * رقم مفعول زد و خونین صفت و از دل خونین رقم بر رو زدن کنایت از گریه کردن و اشک خونین و سرخ بر رخساره ریختن است چون بسبب دویدن اشک سرخ بر رخساره خطوط سرخ پیدا می شود گویا رقم خونین حاصل شد و بر چهره از خون نوشته شد * که این کاری که من کردم که کرد است * چنین زهری که من خوردم که

نور واست * این بیت علت زدن دستها بر زانو است و بیان حسرت * درین محنت مرا

یک عشق پیشه * نزد چون من پای خویش تیشه * عشق پیشه کنایت از عاشق است * بدست

خویش چشم خویش کندم * زکوری خویش را در چه فکندم * ز غم کوهی به پشت خویش بستم *

بزیر کوه پست خود شکستم * دلم خون شد به چندین روزگاری * که آوردم بکف زیبا نگاری *

ز دستان فلک بخت من آشفت * ز دست خویش دادم دامنش مفت * بکانم از دل

آوارهٔ خویش * نمی دانم چه سازم چارهٔ خویش * ای بجان خستم یعنی عاجز و ناتوان هستم *

بدینسان نوحهٔ جان سوز می کرد * شب اندوه خود را روز می کرد * زهر چیزی که زو بوی شنیدی

به بوی او زجان آهی کشیدی * شنیدن احیانا بمعنی شمیدن نیز آید * یعنی از هر چیزی از

چیزهای یوسف که در خانه زلیخا بود چون بوی یوسف شمیدی ببوی او یعنی بامید یوسف

آه می کشید * گرفتی دم بدم پیراهن او * که روزی سوده بودی بر تن او * خطاب به پیراهن

است که زلیخامی کرد * چو گل عطر دماغ خویش کردی * بدان تسکین داغ خویش کردی * آن

پیراهن را * گهی رو بر گریبانش نهادی * بصد حسرت زهوش رابو دادی * زه تکمه گریبان *

که طوق حشمت آن گردن است این * چه گویم رشتهٔ جان من است این * ضمیر آن گردن راجع

بگردن یوسف است و ضمیر این بسوی زه * گهی در آستینش دست بردی * ز بخت آن

دست بر خود شمردی * آن راجع بدست بردن در آستین زه است و دست بردها تای موقوف

بمعنی فتح و فیروزی * یعنی زلیخا آن دست برون در آستین پیراهن یوسف را بسبب

بخت و نصیب فتح و فیروزی خود می شمرد * نهادی بر دو چشم خود به تعظیم * بیادی ساعدش

کردی پر از سیم * یعنی زلیخا ساعد یوسف را یاد کرده آن آستین را پر از نقره می کرد *

گهی کردی بدیده دامنش جای * که روزی سوده رو بر پشت آن پای * نمودی نامید از پای

بوسی * بدامن بوسی او چاپلوسی * جمله حالیه از ضمیر فاعل نمودی که راجع بزلیخاست و

چاپلوسی مفعول نمودی است و او اشارت به پیراهن است ای چاپلوسی پیراهن می کرد

چو دور از فرق دیدی افسرش را * فشاندی گرد لعل و گوهرش را * که این همسایهٔ آن فرق بود

است * جهانی بر زمینش فرق سوده است * کمر را کز میانش یاد دادی * چو دیدی بندگی را داد

دادی * یعنی چون زلیخا کمر امی لوطه یوسف را که آن کمر زلیخا را از میان یوسف یاد میداده

صید زلیخا بندگی در خدمتش می‌کرد چنانچه حق بندگی است * بیا آهوی صید افکن خویش * کمندش ساختی در گردن خویشش * آهو صید افکن کنایت از یوسف است یعنی زلیخا آن کمر را کمند گردن خود ساختی * چو زرکش حله اش از هم کشادی * بگریه دیدهٔ پر نم کشادی * بشستی دامن از اشک نیازش * ز اشک لعل خود بستی طرازش * شین مضاف الیه دامن است من حیث یعنی می شست زلیخا دامن آن حله را از اشک نیاز خود و اشکهای لعل خونی چون بران دامن افتادی گویا زلیخا باشکهای سرخ بران دامن طراز می بست و طراز بمعنی نقش و نگار و علم وغیره هم آمده * ف * چو نعلینش بجای جفت دیدی * از و بوسی بجای مفت دیدی * ای چون زلیخا هر دو نعل یوسف را با یک دیگر آمیخته دیدی از ان نعلین یک بوسه عوض جان خود مفت دیدی یعنی زلیخا بر نعلین یوسف بوسه می داد و می دانست که جان خود را خرج کردن و عوض جان یک بوسه نعلین وی گرفتن مفت است * بدو جفتش شدن در دل گذشتی * ز بی جفتیش طاقت طاق گشتی * بدو ای بیوسف عم و شین جفتش در معنی مضاف الیه دل است و عاید بزلیخا ای در دل زلیخا بیوسف جفت شدن گذشتی و طاق بمعنی فرد و تنها و جدا آمده یعنی بسبب بی جفتی یوسف طاقت زلیخا جدا می شد ای زلیخا بی طاقت می شد * نهادی بند بر دل از دوالش * ز خون دیده دادی رنگ آلش * آل بمعنی رنگ لعل است * فر * و فی شرفنامه آل بمعنی معصفر چون دوال نعلین از چرم سرخ می باشد لهذا می فرماید که زلیخا از اشک خونین سرخ خود آن دوال را برنگ سرخ می کرد * بدین سان هر دمش از نو غمی بود * ز هر چیزی جدا زو ماتمی بود * ای هر چیزی از چیزهای یوسف چون امتاع و لباس * چو قدر نعمت دیدار نشناخت * بداغ دوری از دیدار بگداخت * پشیمان شد ولی سودی نبودش * بغیر از صبر بهبودی نبودش * ولی صبر از چنان رو چون توان کرد * کی از دل مهر او بیرون توان کرد * از رو مراد روی یوسف است * هلاک عاشق از جانان جدائیست * به تخصیص آنکه بعد از آشنائیست * چو افتد عقد صحبت در میانه * بود فرقت عذاب بی کرانه * وگر پیوند صحبت در میان نیست * جدائی ناخوش است اما چنان نیست * بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد * به نیکی چون نشد میل بدی کرد * بتنگ آمد ای ملول شد زلیخا از هستی خود خواست که ترک خودی و هستی خود کند یعنی خود را هلاک کند و بکشد و بدی کنایت از کشتن خود است یعنی چون زلیخا سوی نیکی نشد میل کشتن خود که کار بد است کرد * سر خود گه بر در و دیوار می زد * بسینه خنجر خونخوار

می زد * ببام قصر می شد پاسبان وار * که زان جا افکند خود را نگون سار * یعنی زلیخا بر بام قصر
خود هم چو پاسبان می رفت برای آنکه خود را بر زمین اندازد تا هلاک گردد و سار بمعنی سرآمده چنانکه
نگون سار بمعنی نگون سر * ی * طناب از گیسوی شبرنگ می ساخت * بدان راه نفس را تنگ
می ساخت * گیسوی شبرنگ کنایت از موی های سر زلیخا است و راه نفس تنگ ساختن
کنایت از خفه کردن گلوست یعنی زلیخا از مویهای سر خود طناب می یافت تا گلوی خود را خفه کند
و خود را مخنوق نماید * خلاصی از جفای دهر می جست * ز شربت دار جام زهر می جست *
شربت دار کنایت از آب دار است یعنی زلیخا از آب دار خود می خواست که در آب مرا زهر
بنوشاند * هر آن چیزی که پس یا پیش می خواست * همه اسباب مرگ خویش می خواست * همی
بوسید دایه دست و پایش * همی گفت از صمیم دل دعایش * صمیم بالفتح میانه دل و چیزی
خالص و گزیده * ف * که از جانان مرتب باد کامت * ز لعل او لبالب باد جامت * رهائیت
آن چنان باد از جدائی * که هرگز نایدت یاد از جدائی * زمانی باخود آ این بی خودی چند * خردمندی
گزین تا بخردی چند * بخرد بکسر با صاحب عقل * س * نابخردی بی عقلی یعنی بی عقل شدن
دل ما را از غم خون می کنی تو * که کرد است اینکه اکنون می کنی تو * ز من بشنو که هست بهر این
کار * شکیبائی بود تدبیر این کار * ز بی صبری فتادی در تب و تاب * برین آتش بریز از ابر
صبر آب * چو گیرد صرصر محنت وزیدن * نباید هم چو کاه از جا پریدن * به آن باشد که در دامن کشی
پای * بسان کوه باشی پای بر جای * پا در دامن کشیدن کنایت از صبر کردن و شکیب نمودن
است و پای برجا کنایت از ثبات محکمی است * ی * صبوری مایهٔ فیروزی آمد * قوی تر مایه
بهروزی آمد * ضمیر در بهر دو آمد راجع است بصبوری * صبوری میوهٔ امیدت آرد * صبوری
دولت جاویدت آرد * بصبر اندر صدف باران شود در * بصبر از لعل و گوهر کان شود پر *
بصبر از دانه آید خوشه بیرون * ز خوشه رهروان را توشه بیرون * ای بیرون آید * بصبر اندر
رحم یک قطرهٔ آب * شود نه ماه را ماه جهان تاب * زلیخا با دل و جان رمیده * شد از گفتار
دایه آرمیده * گریبانی دریده تا بدامن * کشید از صبر کوشی پا بدامن * ضمیر فاعل در کشیدن
راجع به زلیخا است و مصراع اول حال است ازین ضمیر و صبر کوشی بیای معروف مصدری
بمعنی کوشیدن صبر * ولی صبری که گیرد عاشقش پیش * بقول ناصحان مصلحت کیش * چو
گردد ناصح از گفتار خاموش * کند آن حرف را عاشق فراموش *

بیطاقت شدن زلیخا در مفارقت یوسف و بودن شب همراه دایه بزندان رفتن و در آنجا
مشاهده جمال یوسف کردن*

چو در زندان مغرب یوسف مهر * نهان کرد ز زلیخای فلک چهر * زلیخای فلک را چهره شد کم * ز مهر یوسف اندر اشک انجم * شفق را شد ز اشک او جگرخون * وز آن شد دامن گردون جگرگون * جگرگون کنایت از اشک سرخ ست * زلیخا را غم یوسف چنان کرد * که از اشک شفق گون خون فشان کرد * اشک سرخ ست * گریه نالهٔ جان سوز بر داشت * همان آه و فغان روز برداشت * اضافت زندان بسوی مغرب و اضافت یوسف بسوی مهر و اضافت زلیخا به فلک همه از قسم اضافت بیانیه است از قبیله آفتاب دولت و همچنین اضافت اشک با نجم و چهر بکسر جیم عجمی بمعنی چهره و رخ مفعول نهان کرد واقع شده و مهر در بیت اول بمعنی آفتاب است و در بیت ثانی بمعنی آفتاب محبت و یوسف در بیت دوم کنایت از آفتاب است و چهره کم شدن کنایت از پوشیدن چهره است و این هر سه ابیات به ترتیب جمله شرطیه واقع شده اند و بیت رابع و خامس جمله جزائیه مقصود ازین ابیات همین است که چون آفتاب غروب شد و ستارها بر آسمان ظاهر شدند و شفق بر افق منتشر گشت زلیخا در فراق یوسف گریه و زاری بسیار کرد و مصنف رخ آفتاب را بیوسف تشبیه کرد و فلک را بزلیخا و ستارها را با شکها و مغرب را بزندان * چو روی اندر شب آرد روز عاشق * شب گردد فزون تر سوز عاشق * ز هجران تیره با شد روزگارش * فزاید تیرگی شبهای تارش * شبهای تار بمعنی شب های تاریک و شین راجع بسوی عاشق است و شب های تار فاعل فزاید است و تیرگی مفعول اوست * ز غم روزش بود در رو سیاهی * شبش گردد سیاهی بر سیاهی * شب آبستن بود آن دم که آید * برای عاشقان اندوه زاید * چو آرد از مشیمه بچه بیرون * بجای شیر از دلها کند خون * المشیمه بفتح المیم وکسر الشین المعجمه وسکون الیای الفرس بالکسر وهو الذی یخرج مع الولد کذا فی الصحاح مشیمه محل ولد یعنی آن یوسف که بچه و روی بود کذا فی دستور و ضمیر فاعل در آرد عاید است بسوی شب و بچه کنایت از اندوه و غم است مفعول اول ارد است و ضمیر فاعل راجع است بسوی بچه از ان مادر که برخوردار باشد * گزین سان بچه اش خونخوار باشد * زلیخا را چو از بی صبری خویش * بدین خونخوار کی آید شبی پیش * ز دل سردو را از دل داری مهجور * شبش بی ماه ماند و خانه بی نور * چو نبود روی جانان پرتو افکن * بصد شمعی نگردد خانه روشن * ز بس اندوه دل چشمم

نمی خفت * ز دیدن خون همی بارید و می گفت * ندانم حال یوسف چیست امشب * کفیل خدمت
او کیست امشب * کفیلان کافلان و ضامن * که گسترده تا بستر تنش را * که کرده راست بربالین
سرش را * چراغ افروز بالینش که بوده است * کنه راحت بالینش که سود است * که بگشاده
میان بند از میانش * که بوده وقت خواب افسانه خوانش * هوای آن مقامش ساخت
یا نه * چو مرغ آن دام رامش ساخت یا نه * آن دام کنایت از زندان است ش بمعنی
او را که راجع است بیوسف ع م مفعول اول ساخت است و رام بمعنی مطیع مفعول ثانی آن
چو آن دام مبتدا است و ساخت خبر آن * گل او هم چنان بر آب خود هست * سلاسل سنبلش
بر تاب خود هست * این بیت و هر دو بیت لاحق استفهام است و گل بالضم کنایت از روی
و رخساره است و آب بمعنی تازگی و رونق است * ی * و سلاسل سنبل کنایت از زلف
یوسف و موی اوست و تاب بمعنی پیچش و شکن که در مو باشد * نبرده آن هوا آب و گلش را *
نژولیده نکرده سنبلش را * پژولیدن بالفتح و بازای عجمی و واو فارسی پژمرده شدن و کردن
ه * دلش چون غنچه در تنگی فتاده * و یا چون گل بشادی لب گشاده * همی گفت این چنین و در
هر لباسی * غم خود تازه گشت بگذشت پاسی * از آن پس طاقت و تابش نماندش * دل از
جوی صبر آبی نماندش * ز شوقش در دل افتاد آتش تیز * بدایه دیده پرخون گفت برخیز * دیده
پرخون در ترکیب حال واقع است از ضمیر فاعل گفت که راجع بزلیخاست * که یکدم جانب
زندان گرائیم * بآن محنت سرا پنهان درآئیم * نهان در گوشه زندان نشینیم * مه زندانی خود را
ببینیم * چو زندان جای آن سان گل عذار است * نه زندان بلکه خرم نوبهار است * دل هر عاشق از
بستان گشاید * مرا این غنچه در زندان گشاید * روان شد همچو سرو ناز دایه * فتان و خیزان
بدنبالش چو سایه * ضمیر اسم در روان شد راجع بزلیخاست و روان خبر آن و دایه فتان و خیزان
بدنبالش چو سایه جمله حالیه است از ان ضمیر یعنی زلیخا مثال سرو ناز بسوی زندان روان شد
در حالی که دایه فتان و خیزان عقب زلیخا مانند سایه می رفت * بزندان چون رسید آن ماه شب گرد
نهانی میر زندان را طلب کرد * ماه شب گرد ماهی که در شب گرد و سیر کند مراد در این جا از زلیخاست
و میر زندان نگهبان زندان نهانی ای خفیه و پنهان از چشم مردم * اشارت کرد تا بگشاد ره را * نمود
از در آن تابنده مه را * نمود ای بنگرانید آن میر زندان یوسف ع م را بزلیخا از دور * بدیدش
بر سر سجاده از دور * چو خورشید درخشان غرقه نور * غرق و غرقه بیک معنی است چنانکه گفته

وگفت و سفته و سفت در فته و رفت * گهی چون شمع بر پا ایستاده * ز رخ زندانیان را
نور داده * گهی خم کرده قامت چون مه نو * فکنده بر بساط از چهره پرتو * گهی سر بر زمین از عذر
تقصیر * که شاخ تازه گل از باد شبگیر * چنانچه از باد شاخ نرم و تازه بر زمین سر می نهد * گهی طرح
تواضع در فکنده * نشسته چون بنفشه سر فکنده * ز خود دور و بوی نزدیک به نشست * ولی در گوشه
تاریک به نشست * ای زلیخا مستی خود را دور کرده بیوسف علیه السلام متوجه شده به نشست چنانکه
محو در جمال وی گشت * ز جان زاری و از دل ناله می کرد * ز نرگس یاسمین را لاله می کرد
نرگس کنایت از چشم است و یاسمین که گلی است سفید کنایت از زردی در رخساره است
چون زلیخا اشک خونین از چشم های خود بر رخساره خوبش می ریخت و بدین سبب رخسار زردش
سرخ می شد گویا از نرگس یاسمین را لاله کرد * بلؤلؤ لعل لب را می خراشید * ز نخل تر رطب
را می تراشید * لؤلؤ کنایت از دندان است یعنی زلیخا شوق یوسف لبهای خود را بدندان
می گزید و نخل تر کنایت از قد است و رطب از لب یعنی زلیخا در شوق یوسف لب های خود را
که بدندان می خراشید گویا از نخل تر رطب می افشاند و بعضی مراد از نخل تر زبان و از رطب لب
داشته اند فتامل * به چشم خون فشان و اشک گلگون * همی داد از درون این راز بیرون * ای
با چشم و اشک * که ای چشم و چراغ نازنینان * مراد خاطر اندوه گینان * خطاب با یوسف
علیه السلام است * بجانب آتشی افروخت عشقت * سراپای وجودم سوخت عشقت * از جمله الف
الفی است که در میان دو کلمه بجهت افاده معنی همه و تمام در آرند چون سراسر و سراپا و معنی آن همه
از سر تا سر از سر تا پا و این الف در غیر این دو کلمه دیده نشده * ی * نزد بر آتشم وصل تو
آبی * بآبی از دلم ننشاند تابی * ای گرمی * به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک * همی بینم ترا زین
ظلم بی باک * نداری رحم بر مظلومی من * زهی مظلومی و محرومی من * ز تو هر لحظه ام از نو غمی زاد *
مرا ای کاشکی مادر نمی زاد * وگر می زاد مادر کاش دایه * بفرق من نمی افکند سایه * ز شیر تاب
کم می داد بهرام * بشیر از قهر می آمیخت زهرام * بهره فتح بای تازی و سکون ها بمعنی حظ و نصیب
بود * ی * ز حال خود بدینسان در سخن بود * ولی یوسف بحال خویشتن بود * سر موی بدو
حاضر نمی شد * وگر می شد از ظاهر نمی شد * چو شب بگذشت هم چون صبح خیزان * زلیخا ای فلک شد
اشک ریزان * اضافت زلیخا بسوی فلک بیانیه است و اشک ریختن کنایت از گریه کردن
است چون در گریه اشکها از چشمها جدا می شود جدا شده محو می گردد و ستاره ها نیز بصورت قطرات

اشک است لهذا امداد از اشک ریختن آسمان کم شدن ستاره وجدا شدن آنها از فلک است چنانچه وقت صبح می شود حاصل آنکه چون شب بگذشت و فلک اشک ریز شد مانند صبح خیزان یعنی مانند مردمان صبح خیز که با گریه و سوز از شوق الهی اشک می ریزند فلک اشک ریخت یعنی ستاره ها را از خود جدا کرد و محو نمود * غریو کوس سلطانی بر آمد * موذن در سحر خوانی بر آمد * دم سگ حلقه بر حلقه دم او بست * دهش را از فغان شب فرو بست * عادت سگ است که چون صبح می شود از دم خود حلقه بر حلقه خود بسته خواب می کرد آواز و بانگ نمی نماید و خاموش می گردد و فاعل بست و فرو بست ضمیر است راجع بدم سگ * خروس از خواب شب شد کردن افراز * زنائی ساز کرده تیز آواز * کردن افراز شدن از خواب شب کنایت از بیدار شدن از خواب و قصد کردن بانگ است و تیز آواز معطوف است بحذف عاطف بر گردن افراز و ساز کرده صفت نائی است و نائی و نائی ساز یست معروف که آن را بوندی بانسلی گویند و نیز به تقدیر حرف ترا سم تفصیل است و نای ساز کرده مفصل علیه حاصل انکه خروس از خواب شب بیدار شد و تیز آواز تر شد از نای آراسته کرده شده یعنی با نای کرده صاف و خوش تر و بلند تر از آواز نائی که خواب آراسته و درست باشد * زلیخا دامن اندر چید و برگشت بخدمت آستان بوسید و برگشت * بزندان تا مهش خلوت نشین بود * شد آمد سوی زندانش چنین بود * چنانکه بالا گذشت * غذائی جان او شد آن تک و پوی * نبودش جز دران آمد شدن روی * ای توجه و میل * نکردی کس به بستان میل چندان * که بود آن خسته دل را میل زندان بلی ان زا که زندانیست یارش * بجز زندان کی باشد قرارش * رفتن زلیخا

در روز به بام قصر خویش و از انجا نظاره بام زندان کردن و دو مفارقت یوسف غم و ناله و زاری برداشتن

شب آمد عاشقان را پرده راز * شب آمد بیدلان را غصه پرداز * یعنی خالی کننده اندوه و غم * تواند کار در شبگیر کردن * که روزش کم توان تدبیر کردن * شبگیر باکاف فارسی نام اول که تازیش صبح خوانند و پیش از صبح که آن را سحر خوانند و در رسالة النصیر مرقوم است که آخر شب را گویند * و این جا بمعنی مطلق شب مستعمل شده * زلیخا چون غم شب بگذراند * نه غم بل ماتم شب بگذراند * بلا و محنت روز آمدش پیش * صد اندوه جگر سوز آمدش پیش * نه روی آن که در زندان کند روی * نه صبر آن کی بی زندان کند خوی * ز نعمت های خوش هر لحظه چیزی * نهادی بر کف محرم کنیزی * فرستادی بزندان سوی یوسف * که تا دیدی

بجایش روی یوسف * چو آن محرم ز زندان آمدی باز * با صد عشق بازی کردی آغاز * گهی
رو برکف پایش نهادی * گهی صد بوسه اش بر چشم دادی * که این چشمی است کان رخسار
دیده است * و این پایست کانجا رسیده است * اگر چشمش نیارم بوسه دادن * و یا رو
برکف پایش نهادن * ببوسم باری آن چشمی که گاهی * کند در روی زیبایش نگاهی * یعنی
چشم کنیزکی که روی یوسف را دیده * نهم رو بر کف آن پای باری * که وقتی می کند سویش
گذاری * ای مرور و گذر یعنی پای کنیزکی که سوی یوسف رفته * بپرسیدی از و پس حال
او را * جمال روی فرخ فال او را * که رویش را نفرموده گزندی * بلارا و نیفتاد است بندی *
گلش را زان هوا پژمردگی نیست * تنش را زان زمین آزردگی نیست * ز نعمت ها که بر روی خورد
یابی * درین دل داده یاد آوردنی * پس از پرسش نمودنهای بسیار * زجا برخاستی با چشم
خون بار * ببام کاخ در یک غرفه بودش * کز آنجا بام زندان می نمودش * بام بمعنی بالای سقف
و غرفه بالضم بالاخانه که بر بام خانه باشد * ف * و باء در ببام زائده است بسبب بودن لفظ در غرفه یعنی
یعنی در بام کاخ زلیخا یک غرفه بود می نمودش ای به نظر می آمد آن بام زندان زلیخا را از آن غرفه *
دران غرفه شدی تنها نشستی * در غرفه بروی خلق بستی * میرفت ان زلیخا و تنهایی نشست *
بدیده در بمژگان لعل سفتی * سوی زندان نظر کردی و گفتی * ای در دیده و چشم خود و کلمه
در زاید است و بمژگان لعل سفتن کنایت از اشک خونین و سرخ ریختن است * که تا روی
گلفامش ببینم * پس این کز بام خود بامش ببینم * یعنی اگرچه من لایق دیدن روی گلفام
یوسف نیستم لیکن مر همین بس و کفایت است که از بام خانه خود بام زندان یوسف ببینم *
نیم شایسته دیدار دیدن * خوشم با این در و دیوار دیدن * ای در و دیوار زندان و دیدار بمعنی
روی آید * ی * بهر جا ماه من منزل نشین است * نه زندان روضه خلد برین است * ای بهشت
بالاترین است * ز دولت مصحف او سرمایه دارد * که خورشید چنان در سایه دارد * ای چنین
خورشید را در سایه خود دارد و در بعض نسخ بجای کلمه چنان کلمه جهان واقع شده * مرا دیوانش
از غم پشت بشکست * که پشت آن مه بر و بازو او بنشست * یعنی دیوار زندان یوسف پشت
من بشکست و مرا هلاک کرد بسبب غم و حسرت آنکه یوسف پشت خود را بدیوار زندان
تکیه کرده در زندان نشست و پشت خود را بمن نهاده بنشست * سعادت سرفراز آید از ان در *
که مه و من فرود آرد از ان سر * چه دولت مند باشد آستانی * که بوسد پای انسان دستانی *

خوش آن کز تیغ مهرش آشکاره * تنم چون ذره گردد پاره پاره * در افتم سرنگون از روزن او *
به پیش آفتاب روشن او * او اشارت بزندان است در هر دو مصراع و از آفتاب روشن
یوسف مراد است و تواند که مشار الیه در هر دو جا یوسف باشد و مراد از آفتاب روشن
بر این تقدیر روی درخساره یوسف است * هزاران رشک دارم بر زمینی * که بخرامد
بدان سان نازنینی * یعنی بخرامد معشوقی چنین در مانند آن زمین * شود از گرد دامانش معطر *
ز موی عنبر افشانش معنبر * سخن کوتاه تا شب کارش این بود * گرفتاریش آن گفتارش این
بود * یعنی گرفتاری زلیخا آن بود که من بیان کردم و گفتار و قیل و قال زلیخا که از زبان خود می کرد
این بود که گفتم * وزین گفتا زجانش بر لب آمد * وزین اندوه روزش را شب آمد * چو شب
آمد که شد هیانه اندیشش * که گیرد پیش آئین شب پیش * پیش صفت شب است که آنرا دوش
هم گویند یعنی طریقه دوش گرفتن را قصد کرد و طریقه دوش عبارت از گریه و زاری و ناله و اندوه
و جزع و فزع * شبش این بود و روز آن تا بدان روز * که زندان بود جای آن دل افروز * یعنی
در شب زلیخا این حال بود که بیان کردم در شب و در روز آن حال که بیان کردم در روز و این
احوال شبا روزی تا بحدی بود که یوسف عم در زندان بود * بشب زندان شدن را چاره
کردی * بروز از غرفه اش نظاره کردی * ای یوسف را باز زندان را نظاره کردی اولی آنکه
ضمیر ش در غرفه اش راجع بزندان باشد تا موافق باشد با بیات گذشته و آینده * نبودی هیچ
که خالی ازین کار * گهی دیوار دیدی گاه دیدار * چنان یوسف بخاطر خانه کردش * که از جان و
جهان بیگانه کردش * زبس کز یاد او کم کرد خود را * بشست از لوح خاطر نیک و بد را *
کنیزان گرچه می دادندش آواز * نمی آید بحال خویشتن باز * بگفتی با کنیزان گاه و بیگاه * که من هرگز
نباشم از خود آگاه * بگفتا از من آگاهی مجوئید * بجنبانیدم اول پس بگوئید * یعنی از ندا و آواز
فقط شما آگاه نمی توانم شد بلکه اگر گاهی هوش آمدن من می خواهید اول مرا از دستهای خود بجنبانید
آنگاه مرا آواز و ندا کنید و بمن سخن گوئید * ز جنبانیدن اول با خود آیم * وزان پس گوش
شنوائی گشایم * دل من هست بازندانی من * از آن است این همه حیرانی من * بخاطر هر که را آن
مه گردد * کجا از دیگران آگاه گردد * بگشت از حال خود روزی مزاجش * بزخم نشتر آمد
احتیاجش * یعنی یک روز مزاج زلیخا بسبب مرضی از امراض بدنی بیمار شد چنانکه او را احتیاج
فصد پیش آمد پس فصد کنانید خونی که از بدنش برون آمد بر هر قطره آن خون نقش یوسف

مکتوب و منقوش بود چنانچه همه ناظران لفظ یوسف بر هر قطره آن خون نوشته یافتند لهذا حاصل
البیتین * ز خونش بر زمین در دیدهٔ کس * نیامد غیر یوسف یوسف و بس * بکلک نشتر
استاد بکدست * بلوح خاک نقش این حرف را بست * خبر مبتدا و ضمیر قائل در ان عاید
بمبدا است و نقش این حرف مفعول و کلمه را درین جا عوض اضافت لفظ نقش بسوی این حرف
آمده نه برای مفعولیت چه بستن خود متعدی بنفسه است احتیاج حرف را نمی دارد چون کسر شین
نقش که علامت اضافت است بسبب اختلال وزن شعر درین جا متعذر بود بنا بر ضرورت علامت
اضافت درین جا کلمه را آوردند و الا نقش این حرف بی کلمه را درین جا کفایت می کرد و این
حرف کنایت از لفظ یوسف است و مراد از لوح خاک زمینی است که بران آن خون زلیخا افتاده
بود و با در بکلک برای استعانت است از قبیله کتبت بالقلم و در لوح بمعنی بر که ترجمه علی است
چنان از دوست پر بودش رگ و پوست * که بیرون نامدش از پوست جز دوست * خوش است
آن کو رهائی یابد از خویش * نسیم آشنائی باید از خویش * کند در دل چنان جا دلبری را * که
گنجائی نماند دیگری را * در آمد هم چو جانش در رگ و پی * نه بیند یک سر مو خالی از وی * نه بوی
باشدش از خود نه رنگی * نه صلحی باشدش با کس نه جنگی * نه دل در تاج و نه در تخت بندد * زکوی
او هوس بار خت بندد * اگر گوید سخن با یار گوید * وگر جوید مراد از یار جوید * نیارد خویشتن
را در شماری * نگیرد پیش غیر از عشق کاری * پیش بمعنی پیشه و در بعضی نسخ پیشه بجای پیش
واقع شده * رخ اندر پختگی آرد ز خامی * ز بود خود برون آید تمامی * تو هم جامی تمام از خود برون
آی * بدولت خانهٔ سرمد درون آی * فی المصراع سرمد همیشه پس دولت خانه سرمد ترکیب
توصیفی باشد و اگر سرمد بمعنی سرمدی و همیشگی باشد ترکیب اضافی باشد بهر حال دولت خانه سرمد
کنایت از عالم بقاست و از درگاه حضرت صمدیت الهی * چو دایم راه دولت خانه دانی *
نه از دولت بود چندان گرانی * اگر دایم بیا بعد الف مشتق از دوام خوانند چنانکه در بعضی نسخ
واقع شده فبها مجموع مصراع اول شرط است و مصراع ثانی جزا حاصل آنکه چون تو ای جامی همیشه
راه دولت خانه سرمد بدانی ترا گرانی و ملالت آن در دولت خانه نیاید و رفتن و میل کردن و شتافتن
بسوی آن دولت خانه بر تو دشوار نباشد و پای بند این زندان خانه نباشی و اگر دانم بنون
بعد الف مشتق از دانستن خوانند چنانکه در اکثر نسخ واقع است برین تقدیر چو کلمه شرط
است در معنی مربوط و متصل به کلمه دانی است و راه دولت خانه مفعول دانی است و مجموع مصراع

ثانی مفعول دانم است پس دانم در معنی متصل ومربوط بمصراع ثانی باشد و دانی بمعنی مفعول خود
جمله شرطیه است و دانم با مفعول خود جمله جزائیه است پس بحقیقت عبارت چنین شد چو راه
دولت خانه ابدانی از دولت چندان گرانی نبود ترا اظهار حضرت مولوی از رح خطاب بنفس خود
می کند و می گوید که اگر تو راه دولت خانه سرمدی وابدانی انگاه من بدانم تراکه ترا از دولت آن
دولت خانه واز سعی در تحصیل آن گرانی نبود و پای بندی باین دنیای فانی نشد * از این جای
گران جانان قدم نه * قدم در دولت آباد عدم نه * گران جانان کنایت است از پای بندان این
دنیای دون ومحبوسان هستی خود که سبک سیر نیند از بود و هستی خود ها واین جای مضاف
است وگران جانان مضاف الیه وجای گران جانان کنایت از عالم فانی وقدم نهادن از ان
کنایت از گذاشتن وترک کردن وی است وبرون آمدن از ان ودولت آباد عدم کنایت از فنا
است یعنی از جای بود وهستی این اهل هستی وبرون آی وخود را در ذات حق فنا کن وهستی
خود بگذار ومعدوم محض شو * نبودی وزیانی زان نبودت * مباش امروز هم کان نیست سودت
یعنی اول که در عالم عدم بودی ترا از ان زیان نبود امروز هم مباش یعنی موجود وصاحب هستی
وبود مباش که این بودن وموجود وهستی مند شدن تر نفعی وسودی نمی بخشد * بجو اندر خودی بهبود
خود را * گزین هوا وانیابی سود خود را * بهبود را اگر مضاف بسوی خود کنند و بکسر دال خوانند
فالمعنی ظاهر وهویداست واگر بقطع اضافت موقوف الدال خوانند کلمه را بمعنی برای بود یعنی
خود بهبود در هستی وخودی مجو * در شرح احمدنهای یوسف ع م با اهل زندان وتعبیر
کردن وی خواب مقربان بادشاه مصر را ووصیت یکی را از ایشان که وی را پیش بادشاه مصر
یاد کنند * زمادر هر که دولتمند زاید * فروغ دولتش ظلمت زداید * زدودن
بالکسر پاک کردن بود چنانچه دل را از غم وسلاح را از زنگ و اعضا را از چرک وملک را از
فتنه ومانندان * ی * وفروغ ودولت فاعل زداید است وظلمت مفعول او * بخارستان رود
گلزار گردد * گل از وی ناقه تاتار گردد * چو ابراز بگذرد بر تشنه کشتی * شود از مقدمش خرم
بهشتی * چو باد از در رود در تازه باغی * فروزد از رخش هر گل چراغی * چراغ بمفعول فروزد
بزندان گر در آید خرم وشاد * کند زندانیان را از غم آزاد * چو زندان بر گرفتاران زندان *
شد از دیدار یوسف باغ خندان * همه از مقدم او شاد گشتند * زبند درد وغم آزاد گشتند *
بگردن غل شان شد طوق اقبال * بپای زنجیر شان فرخنده خلخال * اگر زندانی بیمار گشتی * اسیر

محبت و تیمار کشتی * تیمار بالکسر و یای معروف بمعنی غم و اندیشه * ی * و ضمیر در ه د و کشتی
راجع بزندانی است و این تمام بیت جمله شرطیه است و بیت دوم جمله جزائیه * کر بستی
پی تیمار داریش * خلاصی دادی از تیمار خواریش * تیمار بالکسر و یای معروف غم و اندیشه
و تیمار داشتن و غم و اندوه خوردن و محافظت کردن بود * ی * و یا در آخر خلاصی یای مجهول است
و زایده در معنی دخلی ندارد * و کر جا بر کرفتاری شدی تنک * بسوی تدبیر کارش کردی آهنک
کشاده رو شده او را رضاجوی * ز تنکی در کشاد آوردیش روی * کشاده رو کشاده پیشانی را
گویند و کشاده پیشانی شخصی را گویند که در کارها تازه رو باشد * ی * و ضمیر در شدی راجع
به یوسف ع‌م است و کشاده رو حال است از ان ضمیر و رضاجوی خبر باشد و شین آوردیش
که عاید بکرفتار است در معنی مربوط بردی است حاصل انکه می شد یوسف ع‌م رضاجوی آن گرفتار
و زندانی در حالی که یوسف کشاده رو و فراغ پیشانی بود و می آورد یوسف روی آن کرفتار
تنکی را از ان تنکی در فراخی و کشادکی و وسعت * و کر بر مفلسی عشرت شدی تلخ * ز ناداری
نمودی غره اش سلخ * جمله شرطیه است و قوله ز ناداری جزای شرط است غره آخر ماه را گویند و اینجا مراد
تاریکی و تیرگی است که لازم آخر ماه است * ز زرداران کلیدی زر کرفتی * ز عیشش قفل تنکی
برکرفتی * اضافت کلید بسوی زر بیانیه است و هم چنین اضافت قفل بسوی تنکی و ضمیر بر در
کرفتی راجع بیوسف است و ضمیر شین عیشش راجع به مفلس و عیش بالفتح زندگانی و قفل
برکرفتن کنایت از کشادن و دور کردن قفل است یعنی یوسف اکر مفلس را بسبب
ظلمت فقر و افلاس سیه رو میدید از مالداران مال کرفته بوی میداد و تنکی و سختی را
از زندکانی وی دور می کرد * و کر خوابی بدیدی نیک بختی * بکرداب خیال افتاده رختی * این
مصراع ثانی صفت نیک بخت است یعنی نیک بختی که رخت وی در کرداب خیال افتاده باشد
اکر خوابی میدید یوسف تعبیرش میکرد * شنیدی از لبش تعبیر آن خواب * به خشکی
آمدی رختش زکرداب * دو کس از محرمان شاه آن بوم * ز خلوت کاه قربش ماند محروم *
یکی از ان دو کس ساقی بادشاه بود که یونان می گفتندش و دیگر طباخ او که مجلیت خواندندی
ملک با یشان کمانی بد برده بود که او را زهر دادند و هردو را بزندان فرستاده بود روزی هرکس
خواب دیدند یکی از ایشان یعنی ساقی کفت یوسف ع‌م را که من در خواب دیدم که در باغی
ملک اصلی پاک است و بروسه خوشه انگور رسیده و پخته قدح ملک که بدان شراب می خورد

بدست من و می افشارم در و انگور او و طباخ گفت که می بینم که در مطبخ ملک بر می دارم بر سر خوانها را وان سفره نان است و می خورند مرغان از ان نانها و می ربایند آنها را بیان کن مارا تعبیر این هردو خواب را ای یوسف بوم بضم تازی و واو معروف زمین را گویند * ی وان بوم کنایت از شهر مصر است یعنی دو مرد از مقربان بادشاه مصر بسبب تقصیری و خطائی که از ایشان سر زده بود و از قرب آن بادشاه جدا شده در زندان افتاده بودند یعنی در زندانی که دران یوسف عم بود * بزندان همدمش بودند و همراز * دران ماتم کده با وی هم آواز * ای هم کلام * بیک شب هریکی دید ند خوابی * کزان در جان شان افتاد تابی * تاب بمعنی حرارت و گرمی و محنت و مشقت آمده * ی * و مصراع ثانی این بیت صفت خواب است * یکی را مژده ده خواب از نجاتش * یکی را مخبر از قطع حیاتش * ولی تعبیر آن زیشان نهان بود * وزان برهان شان بار گران بود * . بیوسف خوابهای خود بگفتند * جواب خوابهای خود شنفتند * شنفتند بالکسر بمعنی شنیدن است * ی * یکی را گوشمال از دار دادند * یکی را بر در شه بار دادند * جوان مرد که سوی شاه می رفت * بمسند گاه عز جاه میرفت * چو در سوی شه مسند نشین کرد * بوی یوسف وصیت این چنین کرد * که چون در صحبت شه بار یابی * به پیشش فرصت گفتار یابی * مراد ز مجلس یاد آوری زود * کزان یاد آوری آخر برین سود * کزان یاد آوردن من در مجلس بادشاه مصر عاقبت نفع و فایده خواهی برد * بکوئی هست در زندان غریبی * ز عدل شاه دوران بی نصیبی * این بیت تعبیر و بیان یاد آوردن است * چنینش بیگنه مپسند رنجور * که هست این از طریق معدلت دور * چنین رنجور آن غریب را در حالیکه آن غریب را بیگناه است مپسند یعنی رنجور داشتن غریب بیگناه را * چو خورد آن بهره مند از دولت و جاه * می از قربه قرب شهنشاه * یعنی همان جوان مرد مذکور که مقرب بادشاه گردیده بود قرابه بالفتح والتشدید آوند شراب باشد مثل صراحی و امثال آن * لف * قال الله تعالی فلبعث فی السجن پس درنگ کرد یوسف عم در زندان بضع سنین چند سال بالفتح عدد ویست میان سه و نه گویند یوسف عم بعد ازین واقعه هفت سال در زندان بماند مشهور آنست که از اول تا آخر دوازده سال در زندان بماند * حی * چنان رفت آن وصیت از خیالش * که در خاطر نیامد چند سالش * فانسیه الشیطن ذکر ربه فلبث فی السجن بضع سنین پس فراموش گردانید بر وی شیطان یاد دادن مربی خود پس درنگ کرد یوسف در زندان چند سال دیگر یعنی پنج سال بعد از هفت

سال یا معنی آنست که فراموش کرد آن یوسف را شیطان یاد کردن رب خود پس مدد خواست
بغیر رب خود در رهایی از زندان در حدیث آمده رحمت کناد خدای برادرم یوسف را اگر
نمی گفت بشرابدهٔ سلطان را که یاد کن مرا نزد رب خود نمی ماند در زندان پنج سال دیگر در زندان
بیضاوی * نهال وعده اش مایوسی آورد * بزندان بلا محبوسی آورد * فاعل آورد که در آخر
هر مصراع این بیت واقع است نهال است ای نهال وعدهٔ آن شخص یوسف را محرومی
آورد * بلی آن را که ایزد برگزیند * بصدر عز معشوقی نشیند * ره اسباب بر رویش ببندد *
رهین این و آنش کم پسندد * یعنی می خواهد که آن معشوق و برگزیدهٔ حق بغیر وی التجا برد
کشایش کار خود ازان غیر نطلبد در معالم التنزیل از حسن بصری رحمة الله علیه آورده که روزی
جبرئیل عم بزندان در یوسف عم او را بشناخت و گفت یا اخا المرسلین این چیست که می بینم
ترا در منزل گناهگاران جبرئیل فرمود که یا طاهر الطاهرین حضرت رب العالمین ترا سلام میرساند
میگوید که شرم نداری ازانکه آدمی را سبب خلاص خود میدانی و بدو استشفاع میکنی بعزتی
و جلالی که من ترا چند سال در زندان بدارم یوسف گفت درین حال از من خدای من راضی
هست یا نه گفت آری از تو خوشنود است گفت یوسف ازان لا ابالی اکنون که او راضی است
من ها هیچ باک ندارم * حی * نباید خسروی خود روی او را * زهر کس بکمالانه خوبی او را * خوی
با غم سرست * ه * بغیر تاراجش نخواهد * بغیر خویش محتاجش نخواهد * نخواهد دست
او در دامن کس * اسیر دام خویشش خواهد و بس *

طلب کردن پادشاه مصر

یوسف عم را برای تعبیر خواب خود و تعلل و توقف کردن او در خروج از زندان تا آنکه در میان و
زنان مصر گذشته بود تحقیق نفرمایند پادشاه مصر * بسا قفلی که ناپیدا کلید
است * برو راه کشایش ناپدید است * قفل ناپیدا کلید آن قفل را گویند که کلید وی گم شده
باشد و کشادنش متعذر شده باشد * بود چون کار دانا هیچ در هیچ * به پیشش کوشش فکر و نظام
هیچ * هیچ بمعنی معدوم و ناچیز * ی * و ضمیر در بود و ضمیر پیشش راجع بقفل ناپیدا کلید است و
هیچ در هیچ بمعنی مشکل در مشکل یعنی سخت مشکل حاصل آنکه باشد آن قفل ناپیدا کلید
هم چو کار دانا و خردمند سخت مشکل و فکر و نظر در کشادن آن قفل پیش آن قفل ناپیدا کلید
معدوم و ناچیز گردد و اصلا کاری نشود * ز ناگه دست صنعی در میان نه * به فتحش هیچ صانع را
گمان نه * بغتةً بجائی که متعلق است به پدید آید که در بیت ثانی واقع شده و قوله دست صنع الخ جملهٔ

حالیه است * پدید آید ز غیب آن را گشادی * ودیعت در گشادش هر مرادی * در بعضی نسخ بجای این مصراع این عبارت واقع شده ودیعت در گشاید هر مرادی ای سپردن کار خود بخدا می گشاید و حاصل می کند هر مراد و مقصود مشکل را * چو یوسف دل ز حیلتهای خود کند * برید از رشته تدبیر پیوند * تدبیرهای خود در باب خلاص شدن از زندان * بجز ایزد نماند او را پناهی * که باشد در نوائب تکیه گاهی * نوائب جمع نائبه بمعنی مصیبت و ضمیر در باشد راجع به پناه است و مصراع ثانی صفت پناه است * ز بیداری خودی و بخردی رست * گرفتش فیض فضل ایزدی دست * شبی سلطان مصر آن شاه بیدار * بخوابش هفت گاو آمد پدیدار * گفته اند که اول سبب گرفتاری یوسف هم و افتادن او در چاه خوابی بود و سبب نجات او هم در آخر خواب شد * همه بسیار خوب و سخت فربه * بخوبی و خوشی از یک دگر به * وزان پس هفت دیگر در برابر * پدید آمد سراسر خشک و لاغر * دران هفت نخستین روی کردند * بسان سبزه آن را پاک خوردند * ای دران هفت گاو خوب و فربه * بدین سان سبز خرم هفت خوشه که دل زان قوت بردی دیده توشه * بدین سان ای مانند گاوان فربه و لاغر * برآمد از عقب هفت دگر خشک * ای هفت دیگر خوشه خشک * بران پیچید گردش سر بسر خشک * پیچید فعل لازم است یعنی پیچیده شد ندان هفت خوشه خشک بران هفت خوشه سبز تا آنکه کردند آن خوشهای خشک و لاغر آن هفت خوشهای فربه و سبز را نیز خشک و لاغر * چو سلطان بامداد از خواب برخاست * ز هر بیدار دل تعبیر آن خواست * بیدار دل عاقل را گویند * همه گفتند کین خواب محال است * فراهم کرده وهم و خیال است * بحکم عقل تدبیری ندارد * بجز اغراض تدبیری ندارد * جوان مردی که از یوسف خبر داشت * ز روی کار یوسف پرده برداشت * یعنی همان ساقی ملک مذکور که از زندان برآمده باز مقرب پادشاه و ساقی وی گشته بود * که در زندان همایون فرخوانی است * که در حل دقایق خورده دانی است * خرده دان باریک بین * ی * بود بیدار در تعبیر آن خواب * دلش از غوص این دریا گهریاب * اگر گوئی برو بگشایم این راز * وزو تعبیر خوابت آورم باز * بگفتا اذن خواهی چیست از من * چه بهتر کور را از چشم روشن * از اذن خواهی یعنی رخصت خواستن * مرا چشم خرد زان لحظه کور است * که از دانستن این راز دور است * یعنی چشم عقل از آن وقت کور و اعمی است که از دانستن تعبیر خواب دور شده * روان شد جانب زندان جوان مرد * بیوسف حال خواب

شد بیان کرد * بگفتا گاو خوشه هر دو سالند * باو صاف خودش وصاف حالند * ای بگفت یوسف
هم در تعبیرآن خواب * چو باشد خوشه سبز و گاو فربه * بود از خوبی سالت خرده * چو باشد خوشه
خشک و گاو لاغر * بود از سال تنگ قصه آرد * نخستین سالهای بیگانه * بود باران و آب و
کشت و دانه * همه عالم ز نعمت پربر آید * و زان پس هفت سال دیگر آید * که نعمت های
پیشین * خورده کردد * ز تنگ جان خلق آزاده کردد * بیارد ز آسمان ابرعطائی * نروید بر زمین
شاخ گیائی * گیاه بکسر کاف فجمی کاه را گویند که علف دواب باشد و درین بیت برای قافیه
عطائی یای از لفظ گیاهی دور کرده شد * ز عشرت مالداران دست دارند * ز تنگی تنگدستان
جان سپارند * ای بمیرند * چنان نان کم شود بر خوان دوران * که گوید آدمی نان و دهد جان * یعنی
آدمیان از غایت گرسنگی نان گفته بمیرد * جوان مرد این سخن بشنید و برگشت * حریف
شاه را دو کرگشت * حدیث یوسف و تعبیر او گفت * دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت *
بگفتا خیر و یوسف را بیاور * که ده کردم این نکته باور * یعنی می خواهم که این تعبیر را از
زبان یوسف بلا واسطه بشنوم تا مرا یقین و اطمینان دلی حاصل آید * چو از دلبر سخن شاید
شنیدن * چرا ح‍ز از ان دهن باید شنیدن * ای غیر دهان دلبر چرا باید شنیدن * سخن را
سخن گزدوست آری شکراست آن * ولی کز خود بگوید خوشتر است آن * دگربار ه بزندان
شد روانه * ببرد این مژده سوی آن یگانه * که ای سرو ریاض قدس خرام * سوی بستان سرای
شاه نه گام * خرامان شو بدین روی دل آرا * بیارا زین گل آن بستان سرا را * حرف با که در
لفظ بدین است بمعنی منع است یعنی ای یوسف تو خرامان شو سوی دربار بادشاه با این روی
خوب دل آرای خود که توی داری ای از گل روی خود آن بستان سرای بادشاهی * بگفتا
من چه آیم سوی شاهی * که چون من بی کسی را بی گناهی * بزندان سال ها محبوس کرده است * ز آثار
کرم مایوس کرد است * اگر خواهد که من بیرون نهم پای * ازین غم خانه گو اول بفرمای * ازین غم
خانه متعلق است به بیرون نهم و غم خانه کنایت از زندان است و گو بکاف عجمی امر از گفتن است
خطاب بجوان مرد یعنی اگر می خواهد بادشاه که من ازین زندان های خود بیرون نهم بگو تو ای جوان
آن بادشاه را که اول آن زنانی را که روی من دیده از حسرت روی خوب من دست های خود
را بریده بودند بفرمای تا آن همه زنان در یکجا جمع شده احوال من بیان نمایند که گناه ما چه بود مرا
درین زندان محبوس ساختند یعنی باید که اول بادشاه مقدمه مرا تحقیق کند آنگاه مرا از زندان برآرد *

که آنانی که چون رویم بدیدند * ز حسرت بر رخم کفها بریدند * بیک جا چون ثریا باهم آیند * نقاب
از کار من روشن کشایند * که جرم من چه بود از من چه دیدند * چرا ختم شومی زندان کشیدند * بود
کین سر شود بر شاه روشن * که پاک است از خیانت دامن من * خیانت با کسی دغلی کردن و نو راستی
نمودن * ف * مرا پیشه گناه اندیشکی نیست * درین پیشه خیانت پیشگی نیست * یعنی پیشه
من اندیشه گناه کردن نیست و خیال معصیت نمودن نه * دران خانه خیانت نامد از من * بجز
صدق و دیانت نامد از من * مرا به که زنم نقب خزاین * که باشم در فراش خانه خاین * نقب بمعنی
سوراخ * ن * و فراش با کسر بمعنی زن و جامه خواب یعنی بستر و با کاهی یعنی اگر هم چو دزدان
خزاین را سوراخ زنم این سوراخ کردن و نقب دادن خزینه بهتر است نزد من از انکه در فرش
خانه خاین باشم و بخاتون خانه زنا کنم و بروی و نظر حرام نمایم * چوان مرد این سخن چون گفت
با شاه * زنان مصر را کردند آگاه * که پیش شاه یکسر جمع کردند * هر پروانه آن شمع کردند * آن
شمع کنایت از پادشاه است * چو رو کردند در بزم شه آن جمع * زبان آتشین بگشاد چون شمع *
ای زبان غضب بگشاد * کزان شمع حریم جان چه دیدند * که بروی تیغ بدنامی کشیدند * شمع حریم
جان کنایت از یوسف است * ز دیدش در بهار و باغ بودید * چرا روسوی زندانش
نمودید * نی کازار باشد بر تنش گل * کی از دامان سزد بر گردنش غل * ای طوق * کی کش
ناست تاب باد شبگیر * بپایش چون نهد جز آب زنجیر * ای جز بحر آب * زنان گفتند کای
شاه جوان بخت * بتو فرخنده فر هم تاج و هم تخت * ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم * بجز عز شرف
ناکی ندیدیم * نباشد در صدف گوهر چنان پاک * که بود از تهمت آن جان جهان پاک * آن جان
جهان کنایت از یوسف است * زلیخا نیز بود آن جا نشسته * زبان از کذب و جان از کید
رسته * مصراع ثانی جمله حالیه است یعنی زلیخا نیز در این مجمع نشسته بود در حالی که زبانش
از کذب و جانش از مکر خلاص و پاک شده بود بصدق و راستی خرامیده بود * ز دستانهای
پنهان زیر پرده * ریاضت های عشقش پاک کرده * شین عشقش راجع بزلیخا یعنی زلیخا را
ریاضت ها و محنتهای عشق از مکر و فریب ما در زیر پرده پاک و صاف کرده بود * فروغ راستیش
از جان علم زد * چو صبح راستی از صدق دم زد * یعنی زلیخا هم چو صبح صادق از صدق و راستی دم
زد یعنی در حق یوسف علیه السلام کلمة الحق گفت * بجرم خویشتن کرد اقرار مطلق * بر آمد زو ندای
حصحص الحق * پیدا و هویدا شد * انچه راست و درست است * ف * بگفتا نیست یوسف را

گناهی * منم در عشق او گم کرده راهی * نخست او را بوصل خویش خواندم * چو کام من نداد از
پیش راندم * بزندان از ستمهای من افتاد * درین غمها ز غمهای من افتاد * غم من چون گذشت
از حد و غایت * بحالش کرد حال من سرایت * سرایت با کسر در گذشتن از چیزی * ح * یعنی
این غمها و محنتها و تکلیفها که بیوسف عارض گشت اثر غمهای من بود که بوی سرایت کرده * جفای
کز رسید او را ز جانی * کنون واجب بود آن را تلافی * جافی جفا کننده و این جا زلیخا جافی را کنایت
از خود داشته است اگر یوسف را از من جفاها رسیده است اکنون تلافی آن بر من ضرور
است سفارش کردن بخدمت پادشاه و خلاص کنانیدن او را از زندان * باحسان کاید از
شاه نکوکار * بعد خندان بود یوسف سزاوار * چو شاه این نکته سنجیده شنید * چو گل بشکفت
و چون غنچه بخندید * اشارت کرد کز زندانش آرند * بدین خرم سرا بستانش آرند * ز باغ
لطف گل برگیست خندان * گل خندان نه بستان نه گه زندان * ای آن یوسف از باغ لطف
چو گل که برگ خندان است * بباید جان بود شاه نکو بخت * مقام شه نشاید جز سر تخت *

بیرون آمدن یوسف عم از زندان و گرامی داشتن پادشاه او را و وفات یافتن عزیز مصر و مبتلا گشتن
زلیخا به تنهایی و جدایی *

درین دیر کهن رسمی است دیرین * که بی تلخی نباشد عیش
شیرین * دیر کهن کنایت از دنیا و عالم ناسوت است * خورد نه ماه طفل اندر رحم خون * که آید
با رخ چون ماه بیرون * کاف تعلیلیه است و چون صفت رخ یعنی طفل در رحم مادر خود نه ماه خون
می خورد برای آنکه بعد این خونخواری و محنت و مشقت با روی و رخ خوش شکل هم چو ماه
از شکم بیرون آید * بسا سنگی که بیند لعل در سنگ * که خورشید درخشانش دهد رنگ *
کاف تعلیلیه است و مصراع تعلیل بیند است و این هر دو بیت تمثیل و تایید رسم دنیاوی مذکور
است * که بی تلخی نباشد عیش شیرین * شب یوسف چو نگذشت از درازی * طلوع صبح کردش
چاره سازی * شب یوسف کنایت از غم یوسف که در زندان متمادی گشته بود طلوع صبح آن
روز که پادشاه یوسف را از زندان برآورد و کارسازی یوسف عم و سرانجامی کام وی کرد * چو شد
کوه گران برجانش اندوه * برآمد آفتابش از پس کوه * شد از افعال ناقصه است یعنی صار
پی تعظیم و اکرام وی از شاه * خطاب آمد بنزدیکان درگاه * کز ایوان شه خورشید اورنگ *
بپیدائی ز هر جانب دو فرسنگ * کلمه از درین جا ترجمه من ابتدائیه است و کلمه تا در مصراع اول
از بیت دوم لاحقه ترجمه الی است که برای انتهای غایت است و خورشید اورنگ بمعنی آفتاب

تخت صفت شاه است یعنی پادشاهی که تخت او خورشید باشد یا پادشاهی که بر تخت خود هم چو خورشید
است و قوله بمیدانی ظرف ایستادند است که می آید و یای در میدانی وحدیه است و قوله از
هر جانب دو فرسنگ صفت میدان است یعنی میدانی که از هر جانب طول و عرض دو فرسنگ
بود و ضمیر فاعل در ایستادند راجع بپرویگان درگاه است حاصل آنکه خدایگان و مقربان پادشاه
بحکم و فرمان پادشاه از ابتدای ایوان خاص شاهی تا بنهایت زندان دو رویه دو طرفه در میدانی که
طول و عرض آن میدان دو دو فرسنگ بود ایستاده شدند و تجملهای خود را نمودار کردند * دو رویه
تا بزندان ایستادند * تجملهای خود را عرض دادند * چه از زرین کمر کش غلامان * همه در خلعت
زرکش خرامان * به از خورشید پیکر خوش نوایان * بمهرانی و مه پالی مرایان * چه از چابک سواران
سپاهی * بتازی مرکبان با هم مباهی * هم ان مصر بیرون از شماره * نثار افشان شدند از هر کناره
نثار بفتح آنچه ریزند از هر چیزی و نثار با کسر افشاندن و پاشیدن * ف * تهی دستان بامید
نثاری * گشاده هر طرف جیب کناری * ای بامید یافتن مالی که بر یوسف نثار کرده شده بود *
چو شد یوسف سوی خسرو روانه * بخلعتهای خاص خسروانه * چو کلمه شرط است و مابعد آن
جمله شرطیه است و قوله بهر جا طبلهای مشک الخ جزای شرط مذکور است و با در بخلعتهای بمعنی مع
فراز مرکبی از پای تا فرق * چو کوهی گشته در زر و گهر غرق * فراز بالفتح بمعنی زیر و بالا آمده * ی *
و قوله از پای تا فرق چو کوهی گشته در زر و گهر غرق صفت مرکب است حاصل آنکه چون یوسف هم
با خلعتهای خاص پادشاهانه بر بالای مرکبی که آن مرکب هم چو کوه از پای تا سر در زر و گوهر غرق
شده بود سوار شده بسوی پادشاه روانه شد * بهر جا طبلهای مشک و عنبر * ز هر سو بدرهای زر
و گوهر * بدرها جمع بدره است بدره و بدری باول مفتوح و ثانی زده خریطه باشد مربع که طولش
از عرض آن اندک بیشتر باشد و آن را از چرم و کاسیم و شال کنند و در زر و نقد و زر و پول در آن پر کرده
از جای بجای برند آن را بهندوی بوری گویند * ی * براه مرکب او می فشاندند * گدا را از گدائی
می رهاندند * یعنی مردمان پادشاه در هر جا طبلهای مشک و عنبر و از هر طرف بدرهای زر و گوهر بر سر
یوسف در راه مرکب او می افشاندند و نثار می کردند * چو آمد بارگاه شه پدیدار * فرود آمد ز رخش
تیز رفتار * از اسب تیز رو خود فرود آمد * خز و اطلس بپا انداختندش * بپا انداز فرق افراختندش * یعنی
هر دو مصراع عاید بیوسف است لیکن در مصراع اول در معنی متصل بپاست و در ثانی متصل بفرق
یعنی لباس و فرش اطلس و خز را در پای یوسف می انداختند تا بران قدم نهاده نزد پادشاه آید و سر را

ملمع کردند* وآخر امر بلند کنار خشتند پا انداختن پا انداز زر زرده* ز بالای خز واکنون همی رفت* بر اطلس
چون مه گردون همی رفت* اکنون با دل گمسو ربائی زده نوعی از دیبای سیاه و نوعی از رنگ
بود که بغایت نفیس و بس قیمتی باشد* یعنی وقتی که پا انداز خز و اطلس واکنون در راه
گسترده بودند یوسف بر فرش و اکسون رونده باشد و بر اطلس هم چو ماه می رفت چنانکه ماه را بر اطلس
فلک رفتار است* ز قرب مقدمش چون شد خبر یافت* باستقبال او چون بخت بشتافت*
چنانکه بخت بسوی صاحب بخت می شتابد هم چنین پادشاه بسوی یوسف برای استقبال شتافت
یا چنانچه بخت الحال بسوی یوسف شتافت* کشیدش در کنار خویشتن تنگ* چو سرو گلرخ و
شمشاد گلرنگ* سرو گلرخ و شمشاد گلرنگ کنایت از معشوقان است یعنی چنانچه معشوقان
خود را عاشقان در بر خود تنگ می کردند* به پهلوی خودش بر تخت بنشاند* پرسش های
خوش بادی سخن راند* نخست از خواب خود پرسید تعبیر* در آمد اما نوشینش بتقریر*
وز آن پس کردش از هر باب سوالی* بپرسیدش ز هر کار و حالی* جواب دلکش و مطبوع لفظش
چنان کامد از آن گفتن شگفتش* در آخر گفت کاین خوابی که دیدم* ز تو تعبیر آن روشن شنیدم*
چه سان تدبیر آن کردن توانم* غم خلق جهان خوردن توانم* بگفتا باید ایام فراخی* که ابر و یم نبخشند در تراخی
منادی کردن اندر هر بلادی* که بهر خلق را جز کشت کاری* کلمه باید مربوط بمنادی کردن و ایام فراخی یعنی
ایام ارزانی ظرف کردن است و قوله که ابر و یم نبخشند در تراخی صفت ایام فراخی است حاصل آنکه
یوسف فرمود که تدبیر بهبود خلق الله این است که در هر شهر منادی باید کرد که در سال ارزانی که
در آن سال باران و در زرنگ نبخشند بلکه پی در پی موافق مدعا خواهد بارید و قوله که بهر خلق را
نیست لاحقه مفعول منادی کردن کاری نباشد و بناخن سنگ محنت را بخراشند یعنی در کار زراعت
محنت و مشقت کشند و بجهد و جد تخم ریزی کنند حاصل آنکه لازم است همه مردم را که در سال ارزانی
کشت کار کنند و چون خوشها از دانها پر کردند و زراعت رسیده گردد در خوشها را سالم و صحیح بریده
در خانهای خود ذخیره کرده نگاه دارند و بقدر حاجت از آن گرفته و آنها از خوشها برآورده بکار برند*
بناخن سنگ خارا را شکافند* ز چهره خون فشانان دانه پاشند* یعنی مردمان در سال های
بارش تخم ریزی در زمین کنند در حالی که از چهره خود افشانندگان خون باشند یعنی در تخم ریزی کار
کشت و زراعت محنت و تعب شدید کشند و بناخن سنگ خارا خراشیدن کنایت از ارتکاب
کمال شدت مشقت و محنت در کشت کار است* چو از دانه شود آگنده خوشه* نهندش هم چنان

از بهر توشه * بسا خوشها که از آن بر بسته اندی * که باشد بهر ایام خصمان زبان نان * حکایت در
بیان علت ریزیدن خوشها آنست که تا غله تمام شتاب بخرج نیاید و هر کس آن را تفریق کردن تواند
و غیر از قدر ضرورت بخرج نیاید و با آنکه کرم در غله نیفتد و غله بسبب کرم ضایع نگردد و شاید که خوشها
را بسلامت داشتن تاثیری در نا افتادن کرم باشد بر تقدیر اول مراد از خصمان سالهای تنگی
و قحط است و بر تقدیر ثانی همان کرمها * چو کرد آن خوشه در خانه درنگی * این صاحب درنگ * نیاید
روزگار قحط تنگی * بهره هر کس برای خویش ببرد * بقدر حاجت خود زان ذخیره * ولی هر کار را باید
کفیلی * که از دانش بود بااوی دلیلی * بدانش غایت این کار داند * چو داند کار را اکردن
تواند * چو من دانند آن کفیل غایت و عاقبت کار را آگاه آن کار را کردن تواند * ز هر چیزی که در
عالم توان یافت * چو من دانا کفیلی کم توان یافت * بمن تفویض کن تدبیر این کار * که نیاید دیگری
چون من بدیدار * چو شاه از وی پدید این کارسازی * نماند مصر ازادش سرفرازی * سپرد آن بنده
فرمان او کرد * زمین را عرصه میدان او کرد * بجای خود بتخت زر نشاندش * بصد عزت عزیز مصر
خواندش * چو بالای تخت زر نهادی * جهانی زیر تختش سر نهادی * چو رفتی بر سر میدان ز ایوان *
رسیدی بانگ چاوشان بکیوان * چو چاوش چاوش نقیب * بهر جانب که طوف اندیشه بودی *
جنیبت کش هزارش پیش بودی * بهر کشور چو بگذشتی سواره * بهر دون بودی اسپاهش از
شماره * چو یوسف را خدا داد این بلندی * بقدر این بلندی ارجمندی * ارجمند موقوف الجیم
صاحب مرتبه * دل * بدارج یعنی مرتبه و مند یعنی صاحب است * عزیز مصر را دولت زبون
گشت * لوای حشمت او سرنگون گشت * دلش طاقت نیاورد این غمان را * بزودی شد هدف
تیر اجل را * یعنی عزیز مصر مرد بسبب حسد بردن بر یوسف هم * زلیخا روای در دیوار غم
کرد * زبار هجر یوسف پشت خم کرد * نه از جاه عزیزش خانه آباد * نه از اندوه یوسف خاطر
آزاد * فلک کو دیر مهر و زود کین است * درین حرمان بسر آکادی این است * حرمان بسر را
مجموع مرکب کنایت از دنیاست و در بعضی نسخ بخت مراد واقع شده و این اشارت به مضمون
بیت آینده است * یکی را برکشد چون حور بر افلاک * یکی را افکند چون سایه بر خاک * خوش آن دانا
بهر کاری و باری * که از کارش نگیرد اعتباری * بهر کاری و باری متعلق باعتبار است و کاف در
مصراع ثانی صفت داناست یعنی خوش است آن دانا که از کار فلک در هر کار و بار اعتبار نگیرد
و اعتماد بر کار و بار وی نکند و از اقبال او خوش نشود و از ادبار او غمگین نگردد یعنی اگر فلک او را

بدولت رساند سر در فخر و تکبر بکند و اگر فقیر و دربدر سازد جان خود را بغم و اندوه نکاهد و ما
متعلق است بدانا یعنی شخصی که بهر کار و بار دانا باشد و بهر کار فلک اعتماد نکند خوش است *
نه از اقبال او گردن فرازد * نه از ادبار او جانش گدازد * پشت دادن دولت ای جانش جان
خود و کلمه شین در این جا بمعنی خود واقع شده و تجنیس که زایده بود در دستور العمل و غیره مرقوم است
که شین بچند معنی آید و بمعنی خود نیز چنانچه شیخ سعدی فرماید * کس این رسم و ترتیب و آئین
ندید * فریدون باآن شوکتش این ندید * یعنی بان شوکت خود این رسم ندید و گاهی زایده آید
چنانچه خطش خوب می نویسد یعنی خط خوب می نویسد و این محاوره ایران شایع و ذایع است

در شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز مصر و استیلای محبت یوسف هم در وی و ابتلای وی به محبت
و تعب فراق و هجرت

دلی کز دلبری ناشاد باشد * ز هر شادی و غم آزاد باشد *
غم دیگر نگیرد دامن او * نگردد شادی پیرامن او * اگر گردد جهان دریای اندوه * برارد موجهای
غصه چون کوه * مصرعه ثانی عطف برگرد بتقدیر حرف عاطفه و فاعل برارد جهان است * از ان
نم دامن او تر نگردد * ز اندوهی که دارد برنگردد * وگر جشن طرب سازد زمانه * دهد رو عیشهای
جاودانه * یعنی اگر زمانه شادی آرد و عیش و عشرت رو دهد و مصرع ثانی عطف است برسازد
به حذف عاطفه * فرو پیچد از ان جشن طرب روی * نخواهد کم غم خود یک سرموی * زلیخا بودی
مرغی محنت آهنگ * جهان چون خانه مرغان برو تنگ * دران روزی که دولت یار بودش *
حریم خانه چون گلزار بودش * عزیزش بود بر سر سایه گستر * نهالی بود در عنا سایه پرور * همه
اسباب عشرت جمع می داشت * رخ افروخته چون شمع می داشت * غم یوسف ز جان
او نمی رفت * حدیثش از زبان او نمی رفت * دران وقتی که رفت از سر عزیزش * نماند اسباب
دولت هیچ چیزش * خیال روی یوسف یار او بود * انیس خاطر افگار او بود * بیادش روی
در ویرانه کرد * وطن در کنج محنت خانه کرد * نمی خورد از فراق او نمی خفت * ز دیده خون
همی بارید و می گفت * خوش آن کز بخت برخوردار بودم * درون یک سرا با یار بودم * ولی
بی یار از حرمان دیدار * جمالش دیدمی هر روز صدبار * از آن دولت چو بختم ساخت محروم *
بزندان کردش مظلوم و مغموم * یوسف را در حالی که مظلوم و بی گناه بود آن یوسف *
بشب پنهان بزندان بردمی راه * تماشا کردمی زان روی چون ماه * بروز زنگ غم از دل
زدودی * در و دیوار آن منزل که بودی * در و دیوار فاعل زدودی بودی می بود آن ماه دران

منزل * منم امروز زین بادو مانده * ازین حالات مذکوره * بدل رنج بتن مهجور مانده * ندارم
نه بجز در دل خیالی * وزان خالی نیم در هیچ حالی * خیالش گر رود چون زنده مانم * که در
قالب خیال اوست جانم * یعنی خیال یوسف در قالب جان است * همی گفت این حدیث و آه
میزد * ز آه آتش بمهر و ماه میزد * چو مد آه دایم دود آهش * بفرق سر شدی چتر سیاهش *
شین سیاهش بمعنی مضاف الیه سر است راجع بزلیخاست یعنی دود آه بر بالای سر زلیخا
چتر سیاه می شد * ز خورشید حوادث هیچ گاهی * نبودی غیر آن چترش پناهی * حوادث را
بخورشید کنایت کرد بالعلاقه حرفت و حرارت و سوزش پس خورشید کنایت از گرمی و سوزش
حوادث است * نبود آن چتر کش بالای سر بود * فلک را از خدنگ او سپر بود * خدنگش را
کرآن مانع نگشتی * ز صندوق فلک پران گذشتی * ز مژگان دمبدم خوناب میریخت * مگو خوناب
خون ناب میریخت * چو بود از تاب دل سوزان تب او * مژه میریخت آبی بر لب او * تا لب
زلیخا از حرارت تب سوزان زلیخا سوخته و تحرق نگردد * نمی شست از رخ آن خوناب گوئی *
اندان خونابه بودش سرخ روئی * چو زان خونابه رخ را غازه کردی * بدل عقد محبت تازه کردی *
بروی کار نادر روی دم نقد * بجز خون جگر کابین آن عقد * در اکثر نسخ در نقد باضافت دم بسوی
نقد واقع شده و دم بمعنی وقت و زمان است یعنی زلیخا هنگام نقد مهر کردن غیر از خون جگر خود مهر آن
عقد نکاح که زلیخا میان دل خود و محبت یوسف بود می آورد یعنی برای مهر این عقد همین خون جگر
خود را بجای نقد به میان آورده بود و در بعضی نسخ دمی بیای تحتانیه تنکیر آمده است یعنی زلیخا هیچ
وقتی نقد نمی آورد مگر خون جگر خود را مهر آن عقد می ساخت * کهی کندی بناخن روی گلگون * چو
چشم خود گشادی چشمهٔ خون * چنانکه چشمهای زلیخا گشاده و فراخ است همچنان چشمهٔ خون
فراخ و گشاده بر روی گلگون او بسبب کندنش بناخن می افتاد * ز سرخی هر یکی بودی براتی *
نوشته از غمش خط نجاتی * از ان چشمهای خون که بکندن رخسارها پیدا آمده بود * گهی سینه گهی
دل می خراشید * ز جان جز نقش جانان می تراشید * جز نقش معشوق خود که یوسف است *
همیزد بر سر زانو کف دست * سمن را رنگ نیلوفری بست * سمن گل سفید می باشد
و این جا کنایت از زانوی زلیخاست و رنگ نیلوفر عبارت از رنگ کبود است چون زانوی
زلیخا بسبب ضربهای کف دست کبود می شد گویا زلیخا سمن را کبود ساخت * بمهر دوست
یعنی در خور مهر من * گر او خورشید شد نیلوفرم من * یعنی اگر یوسف خورشید است من نیلوفر هستم

ای مقصود زلیخا از کبود ساختن اعضای خود در غم یوسف این بود که چون دوست من یوسف
خورشید است من لایق آن هستم که خود را نیلوفر کنم در محبت او * چو باشد آفتاب خاوری یار *
مرا نبود به از نیلوفری کار * بدل هم چون صنوبر کوفتی مشت * بسان نیشکر خاییدی انگشت *
شاخ صنوبر بر شکل پنجه می باشد پس گویا که صنوبر بر دل خود مشت می زند و زلیخا هم مثل صنوبر
بر دل خود مشت تمامی کوفت در غم یوسف عم * کفش کز هر نگاری داشتی عار * نگارین گشتی
از انگشت افگار * ز انگشتان خونین خامه کردی * ز کافوری کف خود نامه کردی * یعنی زلیخا برای
نوشتن حرف عشق خود انگشتهای خونین خود را اقلام می ساخت و بر کف خود را که هم چو کافور سفید بود
کاغذ * درون نامه حرف غم نوشتی * درون زین حرف چیزی کم نوشتی * غیر از این حرف غم * ولی
زان نامه هرگز داستانش * نخوانده دلبر نانوشته خوانش * ضمیر هر دو شین عاید بسوی
زلیخاست و نانوشته خوان کسی را گویند که غیر مرقوم و نانوشته را بخواند و احتیاج نوشتن او را نباشد
و این جا نانوشته خوان صفت دلبر است و مجموع دلبر نانوشته خوان کنایت از یوسف عم است یعنی
اگرچه زلیخا داستانهای غم خود در نامه بسیار نوشت ولیکن یوسف که دلبر نانوشته خوان زلیخاست
هیچ داستانی از داستانهای زلیخا هرگز نخوانده * فراوان سالها کار وی این بود * ز هجران رنج و
تیمار وی این بود * جوانی تیره گشت از چرخ پیرش * برنگ شیر شد موی چو قیرش * شین در معنی
مضاف الیه جوانی است و هر دو شین زاید بر زلیخاست و چو قیر صفت موی است و قیر با کسر بمعنی سیاه
و نیز روغنی سیاه که در شیران کرگن مالند *ه * برنگ شیر شد یعنی سفید خالص شد موی سیاه
زلیخا * بر آمد صبح و شب هنگامه برچید * بر مشکستان او کافور بارید * بر آمدن صبح کنایت
بر آمدن سفیدی در موی است هنگامه برچید یعنی سیاهی موی دور شد و مشکستان کنایت از
موی سیاه زلیخاست و باریدن کافور کنایت است از ظاهر شدن سفیدی موی * گریزان گشت
زاغ از تیر تقدیر * بجای زاغ شد بوم آشیان گیر * زاغ کنایت از موی سیاه است و بوم که
برنگ ابلق می باشد کنایت از سفیدی موی است * نباشد یادبودی را ازین باغ * کزین سان
بوم گیرد خانه زاغ * سیاهی را سراسر شست از نرگیش شست * ز نرگس زار چشمش یاسمن
رست * نرگس کنایت از چشم است و سیاهی از چشم شستن و از نرگس زار چشم یاسمن
رستن کنایت از سفید و کور شدن چشم است یعنی کثرت گریه و بسیاری اشک چشمهای
زلیخا را سفید کرد یعنی زلیخا بسبب گریه کور و نابینا شد * بشادی زیر این طاق کج آیین *

سیه پوشیدیش چشم جهان بین * طاق کج آئین کنایت از آسمان است و سیه پوشیدیش مرکب از سیه پوشیدی بیای مجهول و شین ضمیر راجع بزلیخا است و این شین بمعنی مضاف الیه چشم جهان بین است و چشم جهان بین فاعل پوشیدی است * چو ماتم وار گشت از ناامیدی * چرا رفت از سیاهی در سفیدی * ز هندستان مگر بودش نمونه * که باشد کار هندو وارگونه * و ماتم وار بمعنی وارنده ماتم و ضمیر در گشت راجع به چشم است و هم چنین ضمیر فاعل مستتر در رفت و ضمیر شین در مگر بودش نیز عاید به چشم است و نمونه بالکسر بمعنی مانند * ف * و هندو ساکن هندوستان، چون رسم ولایت است که ساکنانش در هنگام ماتم لباس سیاه پوشند در رسم هندوستان آنکه لباس سفید در ماتم بپوشند بنا بران حضرت مولوی می فرمایند که در شادی و هنگام وصل چشمهای زلیخا لباس سیاه می پوشید وقتی که چشمهایش بسبب ناامیدی از وصال و غلبه هجر ماتم زده گشت از لباس سیاهی در لباس سفیدی چرا رفت این کلام بطریق تعجب است باز می فرماید که شاید چشمهایش را نمونه رسم هندوستان بدست آمده که در ماتم لباس سفید پوشیده که کار اهل هند برعکس رسم ولایت است * بروی تازه چون گل چینش افتاد * شکن بر صفحهٔ نسرینش افتاد * شین که عاید بزلیخا است بحقیقت مضاف الیه روی تازه است یعنی بر روی تازهٔ زلیخا که آن روی هم چو گل تر و تازه بود چین و شکن بسبب پیری و غم و الم افتاد * ز ناز آن چین که افگندی در ابرو * فتاد از غایت پیریش در رو * ناز کیشش و کرشمه ست * یعنی آن چین که زلیخا بسبب ناز هنگام جوانی و شادی در آبروی خود می افگند الحال بسبب غایت پیری در روی وی افتاد * ندارد کس درین بحر کهن یاد * که گیرد آب چین بی جنبش باد * بحر کهن کنایت از دنیا است و عادت آنست که در آب دریا بسبب جنبش باد چین که آن را موج گویند می افتد و بی جنبش و تحریک باد هرگز چین در آب نمی افتد بنا بران می فرماید که تعجب است که چین در آب رخ زلیخا بی جنبش باد افتاده است هیچ کس یاد نمی دارد آنکه آب چین را بگیرد بی جنبش باد و فاعل گیرد آب است و چین مفعول او * ولی گر ماه بودی در نبودی * رخ چون آب او پرچین نمودی * سهی سروش ز بار عشق خم شد * سرش چون حلقه هم از قدم شد * از حلقه مراد حلقه در کنایت از قد راست زلیخا است * ز سرتا پای بود از بخت وارون * ز بزم وصل هم چون حلقه بیرون * وارون نگون کلمه بود ترجمه کان از افعال ناقصه است ضمیر اسم در وی مستتر است راجع بسوی زلیخا و بیرون خبر اوست و ز بزم وصل متعلق به بیرون است یعنی چنانچه حلقه در بیرون از خانه می باشد هم چنین زلیخا بسبب بخت نگون خود از سرتا پا بیرون و بدر

از بزم وصال یوسف بود * درین نم دیده خاک از خون مردم * چو شد سرمایهٔ بیناییش گم *
نم دیده صفت مقدم خاک است و از خون متعلق بدیده است و خاک نم دیده کنایت از دنیا است
و درین خاک نم دیده ظرف گم شدن سرمایه است یعنی چون بصارت زلیخا درین خاک بسبب
بسیار چکیدن خون مردم نم دیده است و نمناک گشته گم شد و مفقود گردید بنابران کمی جست
و طلب میکرد از ان خاک سرمایهٔ گم شده خود را به پشت خم سر و پیش وی می بود * به پشت
خم از ان بودی سرش پیش * که جستی گم شده سرمایهٔ خویش * بسر بردی دران ویران
مه و سال * سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال * تهی از حلقه های اطلس دوش * سبک از
دانهای گوهرش گوش * عنه بالضم جامه بهشت و برد یمانی و شلوار و ردا * ز * و لا یسمی حلقه حتی
یسمر تدیهن * ح * معطل کردن از طوق مرصع * برا عارض از زربفت مقنع * بزیر پهلو از خاکش
نهالین * عذار نازکش را خشت بالین * بهر یوسفش از خاک بستر * به از مهد حریر حور کستر *
ای مهد گسترده خود * بیاد او بزیر روی خشتش * به بالش بود از بهشتش * دا این محنت
بگزان یک ستم گفتم * بشرح حسن کو هر صد نکته سفتم * متعلق و ظرف نرفتی * نرفتی غیر
یوسف بر زبانش * نبودی غیر او آرام جانش * دران وقتی که گنج سیم و زر داشت *
هزاران حقه پر در و گهر داشت * ای بعد فوت عزیز مصر شوهر خود * زهر کس قصهٔ یوسف
شنیدی * بپایش گنج سیم و زر کشیدی * زنانش راچو درجی از گهر پر * لبالب ساختی از
گوهر در * بدین بخشش که بودش کار پیوست * شد از سیم و زر و گوهر تهی دست * به پشمین جامه
مسکین گشت خرسند * بران از لیف خرما شد کمر بند * خرسند بالضم قانع و آنکه همیشه خوش بود * و
ولیف بالکسر پوست درخت خرما * ح * و مسکین کنایت از زلیخا است شد کمر بند یعنی زلیخا
کمر بند شد لیف خرما بران جامهٔ پشمین * خبرگویان ز یوسف لب ببستند *
پس از زانوی خاموشی نشستند * ای بعد از فقیر شدن زلیخا چرا که امثال که به طمع
بزلیخا مژدها می آوردند باقی نماند * گذشت آن کز لب هر صاحب هوش * ز یوسف یافتی
قوت از ره گوش * بران شد تا زلی قوتی دهد باز * کند بر راه یوسف خانه ساز * که چون افتد
گذرگاهی براهش * بدبرد قوت زآواز سپاهش * زهی بیچاره آن از پا فتاده *
زمام اختیار از دست داده * بطریق عام مبگوید امامراد از ان زلیخا است * زخوان وصل جانان
باز مانده * نوای عیش او بی ساز مانده * نباشد قوتی از بوی یارش * نیابد قوتی از پیک دیارش *

گهی بابا دازدی را زگوید * که از مرغی نشانش باز جوید * چو بیند رهروی بر ره گذاری * بروی پیش
از ره عزت غباری * ببوسد پای او کز شهریار است * بشاید گرد او کز آن دیار است *
دگر سلطانش از راهی سواره * برآید نبودش تاب نظاره * نبودش معطوف است بر برآید بتقدیر
عاطف و این بیت تمام شرط است و بیت لاحق جزای او یعنی اگر آن بیچاره را سلطان سوار
شده پیش آید و آن بیچاره را طاقت و قدرت نظاره آن سلطان نباشد و بدار وی میسر بیاید
پرسیدن خاک راه او و شنیدن آواز سپاهش خوش دقانع گردد که این هم غنیمت است
که گرد آواز سپاه او بمن رسید * شود خرم بگرد خاک راهش * نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا بسر راه یوسف عزم و از نی خانه خود ساختن او از گذاشتن سپاه وی خورسند شدن

زلیخا را از تنهائی چو جان کاست * براه یوسف از نی خانه آراست * بدو کردند نی بستی حواله *
چو موسیقار پر فریاد و ناله * نی بست های از نی بسته شد یعنی خانه از نی ساخته شده و موسیقار
بضم اول و کسر سیوم نام سازیست که شبانان زنند و فمان سازیست که در وی بشان نوازند *
سس * و اشارت بدو سوی زلیخاست و ضمیر مستتر در کردند عاید است بسوی سازندگان نی
بست و مصراع ثانی صفت نی بست است یعنی کنندگان آن خانه بزلیخا حواله کردند نی بستی را که هم
چو موسیقار پر آوازه و ناله بود تا زلیخا در وی اقامت نماید * چو کردی از جدائی ناله آغاز * صدا
برخاستی از هر نی آواز * ای از هر نی که در آن نی بست بود صدا صدا آواز ناله برمی خاست *
چو از هجر آتشش اندر روی گرفتی * ز آهش شعله اندر نی گرفتی * در آن نی بست بود افتاده خسته *
چو صید تیرها گردش نشسته * ضمیر شین راجع به تیرها * ولی از زرق عشقش چون اثر بود * سراسر
تیر گوی نیشکر بود * در آخر داشت سعدیه زادی * سپهر اندازه گردون رکابی * آخر آخور علف
و گاه ستوران و اسپان و جای بستن ایشان و آن را آگنده و اصطبل نیز خوانند * دیو زاد کنایت
از اسپ مشکی تیزرو است سپهر اندازه یعنی کلان و بزرگ جثه و گردون نهادی یعنی آن اسپ
تیزروی و سرعت سیر سرشت و سیرت آسمان که سریع السیر است پیدا شت * تکاور ابلق
چون چرخ فیروز * ز شب بسته هزاران وصله بر روز * یعنی آن اسپ چون سیاه و سپید بود گویا هزاران
بار پاره پیوند های شب بروز بسته بود و در شب آسمان هم بسبب کواکب سفید ابلق می نماید وصله
بالضم پاره و پیوند * ز نور و ظلمت اندر روی نشانه * برابر چون شب و روز زمانه * چنانچه در
بعضی اوقات روز و شب برابر می شود * گره بر خوشه چرخ از دم او * شکن در کاسه بدر از سم او

خوشه چرخ باضافت خوشه سوی چرخ کنایت از سنبله است که برجی از برجهای آسمان است *
بهر سمش هلالی بست از زر * ز سیمین اختر رخشان مسمر * مسمر بروزن مثمن مسمار
زده شده ای میخ زده شده بود آن هلال نعل به میخ های سیم و نقره * بزخم سم چو سنگ خاره
خستی * زهر ماه نوش سیاره جستی * کنایت از آتشی است که بسبب سودن سنگ از نعل
اسپ برمی آید * اگر نعلش پریدی در تک و دو * بچرخ اندر نشستی چو مه نو * گذشتی در
شکارستان نخجیر * پران از پهلوی نخجیر چون تیر * میگذشت آن اسپ با نعل و شکار کردن *ه*
گرش میدان شدی از غرب تا شرق * بیک جستن بریدی گرم چون برق * می برید آن اسپ
مسافت آن میدان را و گرم بکاف عجمی مفتوح بمعنی شتاب * اگر گردش نه بازویش کشیدی *
بگردش باد صرصر کی رسیدی * گرد در مصراع اول بفتح کاف عجمی است بمعنی غبار و در مصراع
ثانی بکسر کاف عجمی است بمعنی گرداگرد و حوالی و شین اول راجع باسپ است و هم چنین شین
سیوم که در مصراع ثانی است اما شین دوم که مضاف الیه بازوست عاید سوی باد صرصر است
بطریق اضمار قبل ذکر باد صرصر باد سخت را گویند * ح * یعنی باد صرصر بگرد اسپ نمی رسید
بسبب تندی و تیزی او اگر غبار و گردهای آن اسپ بازوی آن باد صرصر نمی کشید و نمی رسانید
حاصل آنکه باد صرصر به حرکت قسری غبار قدم اسپ آوردن وی او را بان اسپ می رسید و الا باد صرصر
بسوی هرگز نمی رسید * براه ار چه شدی هر قطره از خوی * ندیدی هیچ کس یک قطره از وی *
یعنی عرقی که آن اسپ را در راه بسبب حرکت می آمد آن عرق همان زمان در عین سیر و حرکت
در بدن اسپ جذب می شد * بجوش رفتن در ان خوی بدیش میان * چو آن گرده آمد از قطرها
سیال * یعنی آن اسپ در حالت تقاطر عرق سیر و حرکت کردی در میان و حوالی راه روی
میداشت که گویا بسبب اجتماع و از دحام و گرد آمدن قطرهای آب میان روان میگردد * چو گنجی
پر از گوهر دانه * پری ز آسیب مار تازیانه * در آخر گو شدی رام فروتن * گرفتی خدمتش گردن بگردن
رام مطیع ضد توسن و فروتن بمعنی متواضع * ص * یعنی اگر آن اسپ در اصطبل بسته می شد
و بتواضع و رامی خود عرض نکردن و التماس قبول نماید هر آینه فلک خود خدمت آن اسپ
میگرفت و خدمتش را بر گردن خود میگرفت * بدادیش ار در آوردی بدان جر * بسطل ماه آب
از چشمه خور * ضمیر فاعل در بدادی عاید بکمزدن است و شین که ضمیر مفعول است عاید باسپ
مذکور است و ضمیر فاعل مستتر در آوردی راجع است باسپ و مشار الیه بدان کردن و جهر

نگردون آوردن کنایت از متوجه شدن بدست و میل کردن بآن و مطلب باگمر آمدی است
برنجینه * * و آب مفعول ثانی بدادی است حاصل آنکه اگر آن اسپ مذکور متوجه و مایل نگردون
می شد مبدادان گردون و می نوشانید آن اسپ را در راوند ماه از چشمهٔ آفتاب * مهیا ساختی در
هر شبانگاه * خوش از سنبله و از کهکشان گاه * ضمیر شین راجع باسپ است مفعول ساختی واقع شده
سنبله نام برجی است از بروج آسمانی که بشکل خوشه است * زشب چشمه وار شب مه و شال *
پی جو کردیش آماده غربال * شعر بالفتح نوعی از پارچه ابریشمی است و چشمه معروف و سوراخ
سوزن * سسن * و اینجا مطلق پارچه و مطلق سوراخ مراد است و چشمه و از صفت شعر
است مجموع صفت و موصوف مضاف است بسوی شب باضافت بیانیه از قسم اضافه مشبه
مشبه به چه ستارگان که در شب ظاهر شوند گویا چشمهای و سوراخهای پارچه شب اند هم چو چشم های
غربال و سوراخهای او و مه و سال ظرف زمان کردی است و ضمیر فاعل مستتر در کردی عاید بگردون
است و ضمیر شین که مفعول کردی است عاید باسپ است حاصل آنکه گردون در تمام ماه و سال
پارچه سوراخ دار شب غربال جو بهر برای آن اسپ مهیا میکرد یعنی تا برای خوردن اسپ آرد جو را دران
پارچه غربال صفت بیزد * ز صد رسبحه خوان مرغان گزیدی * که تا سنگ از جوش چو دانه چیدی *
سبحه خوان صفت مرغان است و مرغان سبحه خوان کنایت از فرشتگان است یعنی تا بچیند آن مرغان
سنگریزها را از جوهای آن اسپ * دو پیکر بود از زینش مثالی * رکاب از هر طرف تابان هلالی *
دو پیکر برج جوزا را گویند که وی دو صورت دارد * ی وسن * چو یوسف در رکابش پای
کردی * چو ماه اندر دو پیکر جای کردی * کشیدی زیر ران او صهیلی * که رفتی هر طرف اضعاف
میلی * بهر جا هر که بشنیدی صهیلش * نبودی حاجتش کوس رحیلش * سین صهیلش راجع باسپ
است و شین حاجتش بهر که و شین رحیلش بیوسف راجع است یعنی کسی که می شنید آواز آن اسپ
نمی بود حاجت و آرزوی آن کس کوس رحیل یوسف عم حاصل آنکه بانگ اسپ بحدی دور و
دراز می رفت که وقت کوچ کردن یوسف احتیاج نقاره نبود هر کس را از همین آواز اسپ
کوچ یوسف معلوم می شد و در بعضی نسخ نبودی حاجت کوس رحیلش * واقع شده و ذاک
واضح * شتابان سوی آن شاه آمدندی * چو سیاره پی ماه آمدندی * زلیخا نیز چون آن را شنیدی *
از آن نی بست خود بیرون دویدی * بحسرت بر در امش نشستی * فرو شان بر کند رکابش
نشستی * چو بی یوسف رسیدی خیلی از راه * بطفرش کودکان کردند آگاه * خیل بمعنی لشکر

و طرب بالفتح بمعنی افسوس داشتن و در فارسی بمعنی ناز و خنده و شادی و خوشی و مسخره رفتار با ناز است
* ف * یعنی چون لشکری از راه می آمد * که در آن لشکر یوسف نیز بود کودکان مسخره مزاج
زلیخا را می گفتند که این یوسف معشوق تو آمد * که اینک در رسید از راه یوسف * بروی رشک
مهر و ماه یوسف * اینک صغرا این اشارت بسوی حاضر و قریب * ف * زلیخا گفتی از یوسف در اینان
نمی یابم نشان ای نازنینان * بدل زین طنز پسندید داغم * که ناید بوی یوسف در دماغم * بهر
منزل که آن دلدار کردی * زمین بر ناقه تاتار کردی * بهر محمل که آن جانان نشیند * شمیمش در
مشام جان نشیند * چو یوسف در رسیدی با گروهی * کز ایشان در دل افتادی شکوهی *
شکوه حشمت * پس * یعنی با گروهی و فوجی که از آن فوج حشمت و دبدبه در دلهای مردم افتد
یعنی با گروه بسیار و فوج عظیم پر حشمت * بگفتندی که از یوسف خبر نیست * درین قوم از قدوم او
اثر نیست * کودکان از روی طنز باز لیخا * بگفتی در طرب من مکوشید * قدوم دوست را از من
مپوشید * پی کش شاه ملک جان توان داشت * قدومش را کجا پنهان توان داشت * شمیمش
باغ جان را تازه سازد * نه تنها جان جهان را تازه سازد * چو جان را تازگی همراه گردد * از آن جان تازه
کن آگاه گردد * جان تازه کن بمعنی تازه کننده جان از قبایل جهان آفرین است و ضمیر فاعل در گردد
دوم عاید بسوی جان است ای آگاه گردد آن جان از آن معشوق جان تازه کن * چو گردی گوش آن
هجران تا بجور * ز جاوشان صدائی دور شود دور * زدی افغان که من عمریست دورم * بصد محنت
درین دوری صبورم * نباشد پیش ازینم تاب دوری * بحجور یم دور نی الا ضروری * تاب طاقت
و توانائی * ز جانان تا بکی مهجور باشم * یعنی فنا باشم * بگفتی این و بیهوش افتادی * ز خود کرده
فراموش افتادی * ز جام بیخودی از دست رفتی * چنان بیخود در آن بی بست رفتی * این هم چنان
بیهوش در آن خانه خوشی رفتی * در آن بنهاد جوم از جان ناشاد * رسیدی ناکسی افغان و فریاد *
بر این دستور بودی روزگاری * نبودی غیر ازینش کار و باری * کار بار یعنی شغل و عمل و مال

* ف *   * گرفتن زلیخا سر راه یوسف عم را از التفات نایافتن و بعد از آن بخانه رفتن و
بت را شکستن و ایمان بحضرت حق تعالی آوردن و پیش وی آمدن و التفات یافتن *

نداند عاشق بیدل قناعت * فزاید حرص وی ساعت بساعت * و دم نبود بیک مطلوبش
آرام * بهر دم در طلب برتر نهد گام * چو یابد بوی گل خواهد که بیند * چو بیند روی گل خواهد که چیند *
الهی آن عاشق گل را * زلیخا کرد بعد از ره نشینی * هوای دولت دیدار بینی * دیدار یوسف

ای روی دیدن یوسف * شبی سر پیش آن بت بر زمین سود * که عمری در پرستش کارش
این بود * ای کار زلیخا در پرستش بت همه سودن پیش بت بود پس این اشارت بسودی
سر سودن است * بگفت ای قبلهٔ جانم جمالت * سر من در عبادت پایمالت * گفت زلیخاست
خود را که ای قبله الخ * ترا عمریست کز جان می پرستم * برون شد گوهر پیش ز دستم * به چشم
خود بین رسوایم را * به چشمم بازده بینایم را * ز یوسف چند باشم مانده مهجور * بده چشمی که
بینم رویش از دور * مرا در هیچ وقتی و مقامی * بجز دیدار یوسف نیست کامی * بده کام مرا
چون می توانی * چو دادی کام من دیگر تو دانی * درین جان سختیم مپسند چندین * بدین بدبختیم
مپسند چندین * چه عمر است اینکه نابودن ازین به * ره نابود پیمودن ازین به * همین گفت این و بر سر
خاک می کرد * ز گریه خاک را نمناک می کرد * چو شاه خور به تخت خاور آمد * صهیل ابلق یوسف
برآمد * خاور بواو مفتوح و برای زده مشرق باشد و بعضی از شعرا بمعنی مغرب نیز بسته اند * ی *
و در مجمع الفرس آورده که خاور مغرب و باختر مشرق از کلام متقدمین چنین معلوم می شود اما
متاخرین بر خلاف آن عمل نموده خاور مشرق را می دانند و باختر مغرب را انتهی حاصل آنکه چون
صبح شد و آفتاب بمشرق آمد سواری یوسف آمد و از اسپ یوسف بگوش زلیخا رسید *
برون آمد زلیخا چون گدائی * گرفت از راه یوسف تنگنائی * ای یک کوچه تنگ را * بر سم
داد خواهان داد برداشت * ز جان ناله ز دل فریاد برداشت * ز بس بر آسمان می شد
ز هر سوی * نفیر چاوشان طرقواگوی * چاوش در چاوش باجیم فارسی نقیب و طرقوا زنان و طرقوا
گویان بالفتح و التشدید بمعنی چاوشان که پیش ملوکان می روند و راه فراخ کنند و طرقوا می گویند * ف *
ز بس بر گوشها می زد ز هر جای * صهیل مرکبان راه پیمای * کس از غوغا بحال او نیفتاد
بحالی شد که او را کس مبیناد * ز نومیدی دلش صد پاره گشته * ز کوی خرمی آواره گشته * ز درد
دل فغان می کرد و می رفت * ز آه آتش فشان می کرد و می رفت * فشان مصدر راست بمعنی
فشانی یعنی زلیخا از آه و ناله آتش فشانی می کرد * به محنت خانهٔ خود چون پی آورد * دو صد شعله
بیک مشت نی آورد * به پیش آوردن سنگین صنم را * زبان بگشاد تسکین الم را * ای برای
تسکین الم خود * که ای سنگ سبوی عز و جاهم * بهر راهی که باشم سنگ راهم * سبو بالفتح
یکم و ضم دوم آوند گلین بزرگ که آب و شراب در آن کنند * ف * ای سبوی عزت و جاه من از
تو شکسته است یعنی ای بت که تو سنگ سبوی عزت و جاه منی یعنی شکسته‌ندهٔ عزت و جاه منی

هستی و تو بهر راهی که باشم تو سنگ راه هستی مرا * شد از تو راه بختم تنگ بر دل * هر دم گراز
تو گویم سنگ بر دل * به پیش روی تو چون سجده بردم * بسر راه و بال خود سپردم * یعنی
سر خود را پای خود کردم و بپای سر خود راه و بال خود روان شدم و مسافت این راه را
قطع کردم بسبب سجده کردن پیش تو * بگریه از تو هر کاریکه جستم * ز کام هر دو عالم دست
شستم * تو سنگی خواهم از ننگ تو رستن * بسنگی گوهر قدرت شکستن * یعنی حالا مرا معلوم
شد که محض سنگی ای ننگ هستی پس می خواهم که از ننگ تو خلاص شوم و بیک سنگ
گوهر قدر و مرتبه ترا بشکنم یعنی اکنون می خواهم که ترا بیک سنگ بشکنم و از عبادت تو که
پیشانده است خلاص شوم و بخدای حقیقی خود رجوع نمایم * گفت این پس بزخم سنگ
نگار * خلیل آسا شکستش پاره پاره * ای شکست زلیخا آن بت را و پاره پاره ساخت آن را
همچو ابراهیم خلیل الله ع م که بتان نمرود را شکسته پاره پاره ساخته بود * چو بشکستش بچالاکی و چستی
* بکارش زان شکست آمد درستی * این درکار زلیخا بسبب شکستن آن بت درستی و
محکمی آمد * ز شغل بت شکستن چون بپرداخت * باب چشم و خون دل وضو ساخت * ای
چون فارغ شد * تضرع کرد و بر خاک نالید * بدرگاه خدای پاک نالید * که ای عشق ترا از زیردستان
* بتان بتگران و بت پرستان * یعنی ای آنکه برای عشق تو و بسبب غلبهٔ محبت تو از جمله
زیردستان و ضعیفان و پیروان هستند و بت پرستان و سازندگان و صانعان آن * اگر نه عکس
تو بر بت فتادی * به پیش بت کسی کی سر نهادی * کسی در پیش بت افتاده پست است * که
گوید بت پرست ایزد پرست است * این بیت و امثال آن به نظر وحدت وجود می گوید کاف
در مصراع ثانی بیانیه و صفیه است بیان و صفت کسی واقع است یعنی کسی که بگوید و بداند که بت
پرست در حقیقت خدا پرست است آنکس در پیش بت پست و سرنگون افتاده است
حاصل آنکه عبادت بت آنکس می کند که وی میداند بت و بتخانه و حرم و کعبه جملهٔ جلوهٔ ذات
حق است و همه اوست و الا کیست که معبود غیر خدا باشد * نیست غیر از یک صنم در پردهٔ دیر و حرم *
کی شود آتش دو رنگ از اختلاف سنگها * دل بت گر بهر خود خراشی * از آتش افگنی
در بت تراشی * ای در بت تراشیدن و ساختن آن * اگر رو در بت آوردم خدایا * بیان برخود
جفا کردم خدایا * یا متعلق ست بکردم و کردم معطوف است بر آوردم بحذف عاطفه ای کردم
برخود جفا و ظلم بسبب رو آوردن خود در بت * بلطف خود جفای من بیامرز * خطا کردم خطای من

بیامرز * ز بس راه خطا پیمای از من * ستاندی گوهر بینائی از من * چو آن کرد خطا از من فشاندی
* بمن ده باز آنچه از من ستاندی * شوم دل فارغ از داغ تأسف * بچشم لاله از باغ یوسف *
چو برگشت از ره آن بر مصریان شاه * گرفت افغان کنان بازش سر راه * ای سر راه یوسف
یعنی چون برگردید و مراجعت نمود بذل و عجز گردش آن شاه که بر اهل مصر پادشاه بود یعنی حضرت
یوسف علیه السلام * که پاک است آنکه شه را ساخت بنده * ز ذل و عجز و گردش سرفکنده *
بفرق بندهٔ مسکین محتاج * نهاد از عز و جاه خسروی تاج * خسروی ای پادشاهی و جاه منزلت نزد
پادشاه و بزرگی * ف * و عز بکسر و تشدید را ارجمندی و در نهاد ضمیر مستتر راجع بسوی پاک است
مسکین محتاج صفت بعد صفت بنده و بنده موصوف بفرق ای بر فرق بای عاویت است بمعنی علی می آید
و در بیت اول مصراع ثانی مرجع شین ضمیر شه که مخفف شاه است و عجز بفتح اول ناتوان شدن
* ح * ذل بضم اول و سکون ثانی خوار و خوار شدن * ح * پاک با بای فارسی تمام و پاکیزه و آن
اشارت است باو تعالی یعنی پاک است خدای تعالی که شاه را بنده ساخت و بخواری ناتوانی سر
افکنده کرد و او را ای شاه را و بر فرق بنده که مسکین و محتاج است با بزرگی و ارجمندی پادشاهی تاج
نهاد آن پاک ای خدای تعالی خلاصه کلام آنکه سبحان الله زهی قادری برکمال و صانعی باجلال که از
قدرت کامله و حکمت شامله خود حاکم را محکوم و محکوم را حاکم ساخت این هردو مضمون افغان زلیخا ست
که بار دیگر سر راه یوسف عم گرفته بود * چو جا کرد این سخن در گوش یوسف * برفت از
هیبت آن هوش یوسف * هوش رفتن ای بدحواس شدن جا کردن سخن در گوش ای سخن
شنیدن این سخن عبارت از هردو بیت سابق است که گذشت یعنی چون یوسف عم این مضمون
افغان زلیخا شنید از غایت ترس آن کلام بدحواسی طاری گشت بران حضرت * بحاجب گفت این
تسبیح خوان را * که برد از جان من تاب و توان را * بخلوت خانهٔ خاص من آورد * بجولانگاه
اخلاص من آورد * که تا یک شمه از حالش بپرسم * وزین ادبار اقبالش بپرسم *
کزان تسبیح چون شور و شغب کرد * عجب ماندم که تاثیر عجب کرد * کرش دزدی نه وامنگیز
باشد * کلامش را کی این تاثیر باشد * فاعل گفت یوسف عم این تسبیح خوان اشارت بزلیخا ست
مصراع ثانی کاشفه بیان حال زلیخا است خلوت خانه خاص ترکیب توصیفی متعلق اخلاص بکسر پاک
کردن و خالص کردن و باکسی دوستی بی ریا داشتن * ف * آور از آوردن صیغه امر است بمعنی
بیار شمه ای اندکی و هردو شین ضمیر راجع بطرف زلیخا است ادبار پشت دادن دولت و اقبال

صد آن کاف تمنایی یعنی چرا که اید شغب بفتحتین برانگیختن فتنه و غوغا ز عجب ماندم ای حیران ماندم
تاثیری عجب ای طرفه در بیت خامس مرجع هر دو شین ضمیر زلیخاست مصراع اول
شرطیه و ثانی جزای آن حاصل آنکه یوسف ع م با حاجب گفت زلیخا را که از جان من تاب و توان
برده در خلوت خانه ای محل استراحت من بیار که تا اندکی از حال ادبار و اقبال او بپرسم چرا که
از ان تسبیح چون شور و شغب کرد حیران ماندم که طرفه اثری کرد چه اگر در دل او درد نبودی این
چنین اثر نه نمودی * دو صد جان خاک در پاینده شاهی * که دریابد باهی یا نگاهی * فروغ صبح صادق داد
خواهان * مزور در قصه گم کرده راهان * شود هر صبح صادق را تباشیر * مزور را شود پاداش تزویر *
نه چون شاهان دور این زمانه * که می جویند بهره از بهانه * ز نهر ظالم که یک دینار رنگ است *
وگر او راست صد کس زیر سنگ است * ز دینار و زرش صد چرخ روئی است * تظلم کردن
ازوی هرزه گوئی است * دو صد جان خاک ای دو صد جان قربان و شاهی یای مصدر یعنی آن شاه
کاف تفسیری و در مصراع ثانی هر دو یای وحدت است فروغ بضمتین با واو فارسی روشنائی
و تباشیر بفتح اوائل صبح و اوایل هر چیز و نشانه و در فارسی داروی است سرد مزاج سپید
رنگ که هندش [illegible] گویند آن را به صبح تشبیه کرده اند * ف * تباشیر صبح ای روشنائی
صبح یعنی دو صد جان قربان آن شاه که سبب یک آه یا یک نگاه دریابد نه مثال شاهان فی زماننا که
حیله ها انگیزند و ظلم ها کنند تا زر بدست آرند بیت ثالث در بیان تفصیل اجمال بیت ثانی غرض
این همه ابیات بطریق تمثیل واقع شده . آمدن زلیخا بخانه یوسف ع م و بدعای وی بهمای
و جمال و جوانی یافتن * از ان خوشتر چه باشد پیش عاشق * که گردد یار نیک اندیش
عاشق * بخلوت گاه رازش باز یابد * ز بارش سینه ای آزار یابد * به پیش او نشیند راز گوید
حکایت های دیرین باز گوید * این هر سه ابیات بطریق تمهید واقع شده * ز غوغای سپه
چون رست یوسف * بخلوت گاه خود بنشست یوسف * غوغا بفتح مردم بهم آمیخته و فریادهای
بسیار که از مردمان کثیر یکجا خیزد و رست بفتح اول رها شد یعنی چون یوسف ع م از هجوم سپاه
رها شد و در خلوت گاه خود نشست حاجب از در در آمد و گفت * در آمد حاجب از درگاه یگانه
بخوی نیک در عالم فسانه * ستاده بر در اینک آن زن پیر * که در ره مرکبت را شد عنان گیر
چرا گفتی که بادی باش همراه * به همراهی رسانش تا بدرگاه * ای یگانه یعنی ای یوسف ع م مصراع ثانی
وصفیه در صفت یگانه واقع شده آن زن پیر اشارت بزلیخا و مرجع شین ضمیر مفعول هم اوست

یعنی که ای یوسف عم آن زن پیر ای زلیخا ستاده است که در راه لگام اسپ تو گرفته بود و مرا
گفته بودی که همراه او باش و تا بدرگاه او را برسان قوله او در گدای یگانه تا این جا مقوله حاجب است *
به گفتا حاجت او را روا کن * اگر دلریش هست او را دوا کن * فاعل گفتا یوسف حاجت او را
ای حاجت زلیخا را آنرا اشارت بریش دل است یعنی گفت یوسف عم بحاجب که حاجت زلیخا را
روا کن و اگر دلریش هست دوای آن ریش کن و در بعض نسخ بجای دلریش درویش
دیده شد اگرچه درین صورت مطلب فوت نمی شود اما در صورت اول نظر برعایت لفظ دوا
دلریش لطف تر واقع شده و لطف آن بر نازک خیالان پاک طبع ظاهر * بگفت او نیست زمن
سان کوته اندیش * که با من باز گوید حاجت خویش * ای گفت حاجب که زلیخا حاجت خود با من
نخواهد گفت این چنین کوته اندیش ای نادان نیست * بگفتار رخصتش ده تا در آید * حجاب کار خود
هم خود گشاید * رخصت ای دستوری مرجع شین ضمیر مفعول زلیخا یعنی یوسف گفت که دستوری
بده زلیخا را که بیاید و پرده از روی کار خود بگشاید ای مطلب خویش از من بگوید * چو رخصت یافت
همچون زهره رقاص * در آمد شادمان در خلوت خاص * چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت *
دهان بر خنده بر یوسف دعا گفت * زهره بضم ستاره سیاره که مظهر به فلک است و فارسیانش
بسکون ها استعمال کرده اند و الا در دیوان آداب بضم یکم و فتح دوم و سوم مصحح است و نیز نام زنی
است که هاروت و ماروت شیفته او شده بودند و در کنز اللغات بضم زا و سکون ها نام قبیله ایست و بپندی
و بضم زا و فتح ها نام ستاره ایست که عوام بسکون گویند مرویست که در زمان پیشین زنی از
ارباب نشاط بود و قضا را دو فرشته مایل او شدند از بس محبت پیشتر اوقات بصورت یعنی نوع
انسان متمثل گشته پیشش می آمدند چون زن دریافت که اینها کیستند متحیرانه سوال کرد از حال آمد
و شد ایشان از آسمان بر روی زمین اینها که با او مهری داشتند جان خود از دریغ داشتن بعید
از طریقه اتحاد می انگاشتند بمقتضای راست نهادی که سرشت ایشان است اخفای این راز
نکرده بی تکلف افسونیکه بقوتش قوت طیران حاصل ایشان بود بلا تفاوت بدو تعلیم نمود بمجرد
ادراک خاطرش گذشت که اکنون ترک کسب خود کنم ز رقص کنان بر آسمان روم آری کسی را که
هدایت کند گمراه کردنش کو تواند قصه کوتاه بقدرت آن عمل رقاص بالای آسمان رفت بهر نقد پر رقص(?)
که از خاصه این طایفه است بنا بر ان همچون زهره رقاص گفته و در صورت اول ستاره زهره
که مظهر به فلک است همین خاصه در رقص کنان رفتن ای پا کوبان رفتن خلاصه آنکه چون

زلیخا دستوری یافت مثل زهره در رقص کنان ای پاکوبان معانق زنان شادمان بخلوت درآمد وچون گل خندان خندان یوسف رادعا کرد وگل را باعتبار شگفتگی خندان گفته اند * زبس خندید نشد یوسف عجب کرد * ازو نام ونشان وی طلب کرد * ای از غایت خنده زلیخا یوسف حیران شد ونام ونشان او پرسید که توکیستی * بگفت آنم که چون روی تو دیدم * ترا از جمله عالم برگزیدم * فشاندم گنج وگوهر در بهایت * دل وجان خرج کردم در هوایت * جوانی در غمت برباد دادم * بدین پیری که می بینی فتادم * گرفتی شاهد ملک اندر آغوش * مرا یک بارگی کردی فراموش * فاعل گفت زلیخا آن لفظ اشارت میم متکلم بمعنی آن هستم در بها گنج افشاندن ای زر دادن وخریدن یعنی گفت زلیخا من آن هستم که چون رویتو دیدم عاشق گردیدم وگنج وگوهر داده ترا خریدم وجوانی بغم تو ضایع کرده پیر شدم که خود می بینی اما چون ملک مصر باتو مسلم شد وجاه وعزت حاصل آمد مرا فراموش کردی که گاهی یاد نیاری * چو یوسف زین سخن دانست کو کیست ترحم کرد وبروی زار بگریست * بگفتا ای زلیخا این چه حال است * چرا حالت بدین سان در وبال است * یعنی هرگاه یوسف ازین سخن که بالا گذشت دانست که او زلیخا است رحم کرد وبگریست وگفت ای زلیخا این چه حال است وبدینگونه در وبال چرا هستی * شراب بیخودی زد از دلش جوش * برفت از لذت آوازش از هوش * چو باز از بیخودی آمد بخود باز * حکایت کرد یوسف با وی آغاز * لذت بالفتح مزه کذا فی المنتخب جوش زد ای غلبه کرد از هوش رفت ای بیهوش شد یعنی از استیلای بیخودی بیهوش شد زلیخا سبب لذت آواز یوسف چون باز بهوش آمد گفت یوسف * بگفتا کو جوانی وجمالت * بگفت از دست شد دور از وصالت * بگفتا خم چرا شد سرو نازت * بگفت از بار هجری جان گدازت * بگفتا چشم تو بی نور چون ست * بگفت از بسکه بی تو غرق خون ست * بگفتا کو زر وسیمی که بودت * بفرق آن تاج ودیهیمی که بودت * بگفت از حسن تو هرکس سخن راند * ز وصفت بر سر من گوهر افشاند * سر وزر را نثار پاش کردم * بگوهرپاش پاداش کردم * نهادم تاج حشمت بر سر او * گرفتم افسر از خاک در او * نماند از سیم وزر چیزی بدستم * کنون در گنج عشق انم که هستم * فاعل گفتا یوسف هم وفاعل گفت زلیخا دور از وصال جمله دعائیه سرو ناز کنایت از قد است * دیهیم بالفتح تخت وکرسی وچتر وکلاه مرصع بجواهر * ه * سخن راندن ای سخن گفتن * بگفتا حاجت تو چیست امروز * ضمان حاجت تو کیست امروز * بگفت از حاجتم آزرده جانی * نخواهم جز تو حاجت را ضمانی * ضمان

بالفتح کفیل شدن * ف * هر دو بای وحدت است یعنی زلیخا گفت که از حاجت آزرده جان بهترم
جز تو کفیل حاجت نمی خواهم * اگر ضامن شوی آن را بسوگند * بشرح آن گشایم از زبان بند
وگرنی لب ز شرح آن ببندم * غم و درد دگر بر خود پسندم * ای اگر حاجت مرا کفیل بسوگند
شوی ای سوگند یاد کنی از زبان بند گشایم ای خاموش نمانم و به سخن درآیم وگرنه خیر * قسم
گفتا بان کان فتوت * بان معمار ارکان نبوت * کز آبش لاله و ریحان دمیدش * لباس خلت از
یزدان رسیدش * که هر حاجت که امروز از تو دانم * روا سازم بزودی گر توانم * قسم گفتا ای سوگند
یاد کرد یوسف عم هر دو بای قسمیه و آن کان فتوت و معمار ارکان نبوت اشارت بمهتر ابراهیم
خلیل الله جد یوسف عم است فتوت بضمتین جوانمردی الفتوت الکرم وقد تفتی و تفتا تی * ص *
و هر دو شین ضمیر راجع بان حضرت است و شعر ثانی موقوف بر قصه و آن مشهور است چنانچه
مخدوم در بوستان فرماید * گلستان کند آتشی بر خلیل * فاصل آنکه یوسف عم سوگند بجد خود مهتر
ابراهیم خلیل الله علیه السلام یاد کرد که هر حاجت تو باشد روا کنم بشرطیکه توانم * بگفت اول
جمال است و جوانی * بان گونه که خود دیدی و دانی * دگر چشمی که دیدار تو بینم * گلی از باغ رخسار
تو چینم * بجنبانید لب یوسف دعا را * روان کرد از دو لب آب بقا را * جمال مرده اش را
زندگی داد * رخش را خلعت فرخندگی داد * بجوی رفته باز آورد آبش * وزان شد تازه گلزار
شبابش * آب بقا کنایت از سخن است شین ضمیر راجع بجانب زلیخا است و فاعل
آورد یوسف عم یعنی حضرت یوسف از باری تعالی دعا خواست زلیخا که پیر گشته بود جوان شد
* ز کافورش بر آمد مشک تاتار * صبحش آشکارا شد شب تار * سپیدی شد ز مشکین
طره اش دور * درآمد در سواد نرگسش نور * خم از سرو گل اندامش برون رفت * شکنج از
نقره خامش برون رفت * جوانی بهر پیش رانگشت ناله * پس از چل سالگی شد هژده ساله *
کافور کنایت از سفیدی موی است و مشک تاتار عبارت از سیاهی موی صبح موی سفید
را گفته و از شب تار موی سیاه خواسته تفصیل اجمال بیت اول مصرع اول بیت ثانی است و
ضمیر شین عاید به زلیخا است یعنی موی سفید زلیخا که چون صبح بود از روی موی سیاه که مثل
شب است بر آمد ای سفیدیش بسیاهی مبدل گشت * و در سواد نرگسش نور آمد ای چشمش
روشن شد خم و گل اندام ای قد شکنج به ضمتین گره که برابر و زند و چین روی و اندام که هند شکن
بهرکی گویند * ف * نقره خام ای رخساره صبح شین ضمیر عاید بزلیخا است یعنی قد زلیخا که خمیده

پری خمیده بود راست شد و بر خساره زلیخا که شکن افتاده بود بدر رفت و بعد از چهل
سال هیژده ساله شده * جمالش را امروکار دگر شد * ز عهد پیشتر هم بیشتر شد * دگر
ره یوسفش گفت ای نکوخوی * مراد دیگرت گر هست برگوی * مرادی نیست گفتا غیر ازینم * که
در خلوت که وصلت نشینم * بروز اندر تماشائی تو باشم * بشب رو بر کف پائی تو باشم * فتم برمایه
مهرو بانمت * رطب چینم ز لعل نوش خندت * نهم مرهم دل افگار خود را * بکام خویش بینم یار خود
را * به کشت خود که پژمرد است دورهم * دهم از چشمه سار صحبت هم * چو یوسف این تمنا کرد
از و گوش * زمانی سر به پیش افگند خاموش * نظر بر غیب بودش انتظاری * جواب او نه نی گفت
و نه آری * میان خواست حیران بود و ناخواست * که او از پر جبرئیل برخواست * پیام آورد
کای شاه شرفناک * سلامت می رساند ایزد پاک * که ما عجز زلیخا را چو دیدیم * بتو عرض نیازش را
شنیدیم * ز موج انگیزی آن عجز و کوشش * درآمد بحر بخشایش بجوشش * دلش از تیغ نومیدی نه خستم * بتو بالای
عرشش عقد بستم * تو هم عقدش بکن جاوید پیوند * که بکشاید به آن از کار او بند * ز حین عاطفت بالای
نظرها * شود زاینده زان عقدت گهرها * این تمنا کنایت از مضمون ابیات سابق است که گذشت یعنی چون
یوسف عم تمنای وصال از زلیخا دریافت منتظر لطیفه غیبی بود یعنی رضای خدا چیست دریابد
برای همین منظر آو از غیب بود و جواب او را لا و نعم هیچ نه گفت و میان خواست و ناخواست
حیران بود که چه گوید که ناگاه او از پر جبرائیل برخاست و پیام آورد که ای شاه صاحب فضل خدا ترا
سلام می رساند که چون عجز زلیخا را دیدیم و با تو عرض نیاز می کرد شنیدیم سبب موج انگیزی
آن عجز و کوشش دریای رحمت بجوش آمد ای بر زلیخا مهربان شدم ای او را نومید نساختم
و بر عرش عقد او با تو بستم جاوید پیوند صفت عقد و مصراع ثانی بیان حال یعنی تو هم چنان عقد کن که
جاوید پیوند باشد و از کار زلیخا گره بکشاید از آن عقد ای مشکل او حاصل شود *

نکاح بستن یوسف عم بفرمان خدای تعالی و زفاف کردن با وی

* چو فرمان یافت یوسف از خداوند * که بندد با زلیخا عقد پیوند * اساس انداخت جشن
خسروانه * نهاد اسباب جشن اندر میانه * شه مصر و سران ملک را خواند * به محنت
عز و صدر جاه بنشاند * بقانون خلیل و دین یعقوب * بر آئین جمیل و صورت خوب * زلیخا را
بعقد خود درآورد * بعقد خویش یکتا گوهر آورد * نثار افشان بر و مه تا بماهی * مبارکبادگو شاه
و سپاهی * در تفاسیر معتبره مذکور است که ملک تختی از زر مرصع بانواع جواهر به جهت

یوسف عم مقرر کرد و تاج سلطان بر سر وی نهاد و کلیدهای خزاین بوی سپرده زمام اختیار
مملکت بقبضه اقتدار وی داد و عزیز را عزل نموده مهمات وی بعهده یوسف کرد در اندک زمانی
عزیز درگذشت و ملک بالتماس تمام زلیخا را بعقد یوسف عم در آورد و حق سبحانه تعالی
یوسف را از وی دو پسر داد منشا و افرائیم و تفاصیل این حالات به جواهر التفسیر است
برسم معذرت یوسف بپا خاست * به مجلس حاضر از عذرها خواست * زلیخا را به پرسش
ساخت دلشاد * بخلوت خانه خاصش فرستاد * پرستاران همه پیشش دویدند * عروس
افسر همه پیشش کشیدند * خروشان از کمال دل فریبش * بزر کش جامه ها دادند زیبش
برسم معذرت ای یوسف عم بعد از جلوس و فرمان روای طریقه تواضع که مرضیه
حق سبحانه تعالی است پیش گرفت و از همه اهل مجلس فروتنی موافق آیین آن زمان جهت
خوشنودی انها بجا آورد و زلیخا را از ایام ماضیه که ایام صعوبت هجران بودند پرسش نموده
دلش را بامید وصال شاد گردانید و بخلوت خانه خاص او را بزیب و زینت شاهی فرستاد
که پرستاران همه پیشش او موافق آیین شاهی برای تجملی دویدند و همه نعمتها و تاج را
روبروی او مهیا کردند زر کش زردوز * ف * بیان حالت آنوقت است * چو هایی و هوی
مردم یافت آرام * به منزل گاه خود زد هر کسی کام * یعنی چون از جمیع امورات لوازمه
عروسی هر کس فارغ شده به منزل خود آرام گرفتند * عروس مه نقاب عنبرین بست *
زر افشان پرده بر روی زمین بست * بفیروزی برین فیروزه طارم * چراغ افروز شد گیتی
ز انجم * فلک عقد ثریا در بر آویخت * شفق یاقوت ثریا گوهر آمیخت * جهان را شمع شب
شد پرده راز * دران پرده جهانی را ز پرداز * نقاب عنبرین کنایت از شب زر افشان
پرده اضافت مقلوبی توصیفی فیروزه طارم مراد از آسمان گیتی زمین * ف * ای از انجم
چراغان بر روی زمین افروخته شد و شعاع انها بران افتاد ثریا هفت سیاره یک جا جمع
شده غرض ازین چهار ابیات بیان پیدا شدن شب است * بخلوت محرمان باهم نشیند
برونی غیرت شکین پرده بستند * تمهید مابعد است * زلیخا منتظر در پرده خاص * دل او از پتش
در پرده رقاص * که این تشنه که برلب دیده آب است * به بعد ازیست یارب یا بخوابست
شود زین تشنگی سیراب یانی * نشیند از دلش این تاب یانی * گهی بر آب چشمش
ز استنک شادی * گهی پرخون ز بیم نامرادی * گهی گفتی که من باور ندارم * که گردد خویشتن

بدین حرمان روزگارم * گهی گفتی که لطف دوست عام است * ز لطف دوست نومیدی حرام است * درین اندیشه خاطر در کشاکش * گهی خوش بود آنجا گاه ناخوش * که ناگه دید کز در پرده برخاست * مه بی پرده منزل را بیاراست * زلیخا را نظر چون بروی افتاد * تماشائی رخش پی در پی افتاد * یعنی بعد ظاهر شدن شب که پرده دار و تسکین ده همهاست بمصداق جعلنا اللیل سکنا هر کس بجای خود آرام گرفته واغیار را جای نمانده زلیخا باوجود این همه حالت در سراپرده شاهی نرگس وار منتظر دیدار یوسف عم ودل او از شدت حرارت نار عشق وامید وصال بی اختیار در پرده سینه مثال حرکت رقاصان پای کوبی میکرد ووصال محبوب خود را بسبب موانعات که از ابتدا تا انتها بوقوع آمده یقینی نمیدانست بلکه در دریای حیرت غوطه می خورد وبادل خود گفتگوی حیرتانه میداشت که این امر به بیداریست یا در خواب است که چشم حس این عالم بسته شده وعکس وظل امورات غیبی بعالم شهود مرئی شده غرض درمیان همین حالت که گاهی امید از لطف عام باری تعالی که دستگیر مایوسان ونومیدانست میداشت وگاهی در یاس می کوفت زلیخا مشاهده نمود که یوسف عم بی پرده منزل را از وجود شرف اموخود منور ساخت وپی در پی از تماشای رخ آن مقبول کونین دیده دیدار طلب خود را تازه گردانید * برون برد از خودش اشراق آن نور * ز نور خور ظلام سایه شد دور * چو یوسف آن محبت کیشیش دید * ز دیدار خود آن بیهوشیش دید * ز رحمت جای بر تخت زرمش کرد * کنار خویش بالین سرش کرد * ببوی خود بهوش آورد بازش * به بیداری کشید از خواب نازش * اشراق بالکسر روشن وتابان شدن آفتاب * ج * ظلام بتخفیف تاریکی اول شب * ج * یعنی از شدت روشنی نور چهره یوسف عم وفرط محبت زلیخا را خودی خود نمانده فی الواقع وقت طلوع جمال معشوق اضمحلال وجود عاشق رو میدهد یا از زیادتی خوشی روح حیوانیش بدماغ محبس شده مجرای افعال طبعی را بند ساخت چون یوسف عم حال محبت او را باین طور مشاهده نمود از راه رحمت که لوازمه انتهای مرتبه عشق است رحمت معشوق او را بر تخت نشانده کنار خود را بالینش گردانیده باز او را بهوش آورد

بآن روئی که زو می بست دیده * وزو می بود عمری دل رمیده * چو چشم انداخت روی دید زیبا بسان نقش چین بر روی دیبا * فاعل می بست وزو می بود زلیخا و فاعل انداخت و دید ایضا همانست یعنی چو چشم زلیخا بعد هوش آمدن بران روی که همیشه از ان بستگی دیده از طرف

خود رمیدگی دل ازانست و میدید افتاد زروئی دید زیبا گویا نقشی است که مصور چین بروی پارچه
دیبا کشیده این جا بیان لطافت است که از بس لطافت و نزاکت ضخامت اجزای جسم
یوسف عم درین عالم مدرک نمی شد چه مدرک هر قدر شفاف و لطیف بود احساس آن شکل
چو شکل حورعین مطبوع مقبول * رخش ز آرایش مشاطه معزول * نظر چون یافت بر دیدن
قرارش * عنان کش شد سوی بوس و کنارش * حورعین ای سفید روی و کشاده چشم
شین ضمیر متصل مضاف راجع سوی زلیخا عنان کش اسم فاعل ترکیبی کنارش شین ضمیر مفعول
ایضا راجع سوی اوست * بلب بوسید شیرین شکرش را * بدندان کند عناب ترش را * شیرین
شکر کنایه از لب یوسف و شین ضمیر راجع سوی او فاعل بوسید و کند زلیخا و عناب ترش نیز کنایه
از لب اوست * چو بود از بهر آن فرخنده مهمان * دو لب برخوان وصل او نمکدان * آن فرخنده
مهمان کنایه از زلیخا * ازان رو کرد زاول بوسه را ساز * که برخوان از نمک به باشد آغاز *
فاعل کرد زلیخا مصرعه دوم تعلیل مصرعه اول است و نیز تلمیح به حدیث شریف ابدءوا بالملح
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد * دو ساعد در میان آن کمر کرد * بزیر آن کمر نابرده رنجی *
نشانی یافت از نایاب گنجی * میان بسته طلب را چابک و چست * ازان گنج گهر درج گهر
جست * نهادش پیش آن سرو گل اندام * مقفل حقه از نقره خام * شین ضمیر مضاف
راجع سوی زلیخا ای ملاحت حسنش چون او را بغایت اشتیاق رسانید داعی وطی پیدا گردیده
چنانچه مصنف رح در چهار بیت آن حالت را بیان نمود * نه خازن برده سوی حقه دستی *
نه خاین داده قفلش را شکستی * بیان عصمت زلیخا است چنانچه در خواب یوسف عم وصیت
نموده بود و قصه آن بالا گذشت * کلید حقه از یاقوت تر ساخت * کشادش قفل و در دی گوهر
انداخت * کمیتش گام زد در عرصه تنگ * ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ * چو نفس
سرکش اول توسنی کرد * در آخر ترک مائی و منی کرد * دو برگ گل ز یکدیگر جدا شد * دو شاخ
ارغوانی تازه تر شد * در چهار ابیات اشاره بوقوع مراد دل زلیخاست * شب آنکه تشنه
لب برخاست از خواب * بسیمین برکه سر زد در پی آب * شد اول غرق و آخر با خوشی
جفت * برون آمد بجای خویشتن خفت * فاعل برخواست و سر زد و برون آمد یوسف عم *
دو غنچه از دو گلبن بر دمیده * ز باد صبح دم باهم رسیده * یکی نشگفته و دیگر شگفته * نهفته یا شگفته
در شگفته * این هر دو بیت بطور تمثیل واقع شده یعنی هر دو محبوب بسبب کمال و حدت

مربوط ذاتی وجود حسن باهم در ایام شباب باین هر دو در نظر خلایق در می آمدند گویا دو غنچه از یک
گلبن حسن دمیده اند و از باد صبح نشگفتگی بدامن حال یکی طاری و دیگری ناشگفته در دستاری
غرض مصنف از شگفته و ناشگفته تفاوتی بین یا حسن یکی و کمی دیگری معلوم می شود والله اعلم *
چو یوسف گوهر ناسفته را دید * ز باغش غنچه نشگفته را چید * بدو گفت این گهر ناسفته چون
ماند * گل از باد سحر نشگفته چون ماند * ضمیر متصل مضاف راجع سوی زلیخا چون یوسف عم
امانت سپرده خود را از دست بدیگری سالم یافت و از باغ حسنش غنچه نشگفته که مراد
دل خود داشت بدامن وصال چیده باغ باغ شادمان گردیده کیفیت و کمیت از زبان حسابون الهامی
سوی گهر او ناسفته ماندنش که ظاهرا بسبب مرور زمانه و شکسته بودنش بعقد عزیز عجبی
داشت پرسید * بگفتا جز عزیزم کس نخیدست * ولی او غنچه باغم نچیده است * بره جاه اگرچه
تیز تک بود * بوقت کامرانی سست رگ بود * بطفلی در که خواب دیده بودم * ز تو نام و نشانی
پرسیده بودم * بساط مرحمت گسترده بودی * بمن این نقد را بسپرده بودی * ز هر کس
داشتم این نقد را پاس * نزد ره گوهرم کس نوک الماس * بحمد الله که این نقد امانت *
که کوته ماند از دست خیانت * دو صد بار ار چه تیغ هجر خوردم * بتو بی آفتی تسلیم کردم *
الف بگفتا برای تحسین کلام و فاعل او زلیخا و فاعل نچید عزیز تیز تک اسم فاعل ترکیبی است
ورگ مردیکه قادر بمقاربت دوشیزه نباشد و آنهم قسمی از عنین است یعنی زلیخا حال خود را
و سبب نرسیدن عزیز باو و قصه دیدن خواب و سپردن بیوسف عم این امانت را باو یک
یک بیان کرد و شکرانه الهی برسیدن نعمت وصال که باشتیاقی و طلبی پیشش از این نعمت
و صال ساختن امثال امر محبوب که مرتبه صدق عشق همین می خواهد بجا آورد * چو یوسف این خبر
ز آن ماه پری چهر * شنید افزود آتش مهر بر مهر * بدو گفت ای بحسن از حور عین پیش *
نه به بود آنچه می جستی ازین پیش * بگفت آری ولی معذورم می دار * که من بودم ز درد عاشقی زار
بدل شوقی که پیدائی نبودش * بجان دردی که درمانی نبودش * ترا شکلی بدین خوبی که هستی * که هر دم می فزاید
شور و مستی * شکیبائی نبود از تو بمن * بکش دامان عفوی بر بد من * پری چهره کنایه از زلیخا و فاعل گفت
ضمیر راجع سوی یوسف عم و مرجع فاعل بگفت زلیخا و مرجع ضمیر شین در بیت چهارم یکی شوق دیگری
درد یعنی چون یوسف عم این همه قصه از زبان زلیخا شنید و [illegible] چقدر در رنجی که باو رسیده
[illegible] مفصلی دریافت مهر خود را زیاده تر کرد و [illegible] نوبت بود [illegible]

بظهور آمده خواست زلیخا نیز ندامت ایام گذشته یاد کرده بی صبری را عذر واقعی آورد * چو تیری کز کمان عشق خیزد * کجا معشوق با عاشق ستیزد * فی الواقع امریکه از باعث عشق بمیان آید که بظاهر موجب ملال بود لیکن مال آن باتحاد انجامد چه میان عاشق و معشوق با وجود باقی بودن نسبت عشق جز اتحاد امری دیگر نه و گنجایش ستیزه کجا * غلبه کردن محبت زلیخا بر یوسف

علیه السلام و بنا کردن عبادت خانه از برای او * بصدق آنکس که زد در عاشقی گام * بمعشوقی بر آید آخرش نام * که آمد در طریق عشق صادق * که نامد بر سرش معشوق عاشق * زلیخا را چو صدقی بود در عشق * که یک سر عمر خود فرسود در عشق * حرف کاف در مصرع اول بیت اول بیانیه و در مصرع اول بیت دوم استفهامیه بمعنی کدام و در مصرع دوم از آن تفسیر چنانچه مصنف جای دیگر گفته * همان بهتر که ما شتی هوسناک * کند آئینه از زنگ هوس پاک * و خواجه حافظ فرماید * ببوی نافه کاخر صبا زان طره بگشاید * ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها * بطفلی در که لعبت باز بودی * به عشق لعبتان دمساز بودی * پی بازی چو کردی چاره سازی * نبودی بازیش جز عشق بازی * دو لعبت را که پیش خود نشاندی * یکی عاشق یکی معشوق خواندی * چو دست چپ ز دست راست دانست * ره و رسم نشست و خواست دانست * کلمه در زاید برای تحسین کلام لعبت بالضم صورتی که دختران از جامه و جز آن سازند و بهندی گریه گویند * ف * لعبت باز اسم فاعل ترکیبی چه بعد اسم صیغه امر افاده معنی اسم فاعل میدهد چنانچه دستگیر و دمساز بالفتح موافق و همنفس و ضمیر فاعل کردی راجع سوی زلیخا و یا بکه آخر این فعل است یای شرط است که با حرف ماضی در آمده چنانچه سعدی راست * اگر به جفا پیشه بشتافتی * که از دست قهرش امان یافتی * ضمیر شین مضاف الیه ایضا بطرف اوست و فاعل خواندی و نشاندی یای تنها و دانست همان زلیخا * بدان خوابی که دید از بخت بیدار * بدام عشق یوسف شد گرفتار * خوابی یای مصدر و بعد آن کاف حرف بیان بیان بخت بیدار ترکیب توصیفی و فاعل دید و شد ضمیر راجع سوی زلیخا * هوای ملک خود از دل بدر کرد * بملک مصر آهنگ سفر کرد * ملک مصر اضافت عام بسوی خاص اضافت بیانیه چنانچه در خاتم قصه آهنگ قصد * ف * ز شهر خود بشهر یوسف آمد * به بهر خود که بهر یوسف آمد * کاف در مصرع دوم جهت مبالغه بمعنی بلکه چنانچه سعدی فرماید * نه هر جای مرکب توان تاختن * که جاها سپر باید انداختن * جوان با خیال لب سر برد * با میدوصالش بسر برد * بسی بر درای آخر کرد * پس از پیری که بنیاد جوان شد * بهر روی آن جان جهان شد * مهر با کسی

بدل قید وفایش زیستن زیست تا زیست * وزان پس در هوایش زیستن زیست * ف * نشست
تا زیست * کلمه تا برای انتها ترجمه الی شین ضمیر مضاف در هر دو مصرع راجع سوی زلیخا * چو صدقش
بود بیرون از نهایت * در آخر کرد بر یوسف سرایت * دل یوسف نه مهرش شد چنان
گرم * که می آمد از آن دل گرمیش شرم * چنان زد راه دل آن دلفریبش * که یکساعت نماند از وی
شکیبش * بگرد خاطرش گشتی رضاجوی * لبش بر لب نهادی روی بر روی * ز بس کشت
طرب را آب دادی * بباسش دمبدم حاجت فتادی * مرجع شین ضمیر مضاف بزلیخا و در کند
ضمیر فاعل راجع سوی صدق خلاصه کلام مصنف اینکه بیان ملازمه است میان طریق عشق صادق
واقع و فریفته بودن معشوق بر عاشق بسبب جذبه عشق و وصول عاشق. از خود چنانچه درین ماده ظاهر
بوقوع آمده که زلیخا از مهد تا لحد سینه خود را جای ماندن غم عشق ساخته بلکه مشهور است که
همیشه بایام طفولیت وقت بازیدن لعبتها از عشق بازی می کردی که یکی را از آنمیان عاشق و دیگری
را معشوق قرار دادی و مراعات نسبت مابین هر یک را ملحوظ نمودی آری هر کس را که خدای تعالی
مرتبه از مراتب سعادت یا شقاوت می بخشد میلان طبعش بهمان فعل و قوت کاسبه آن میدهد
و همین است معنی لا تبدیل لخلق الله و چون بسن تمیز رسید اتفاقا در خواب روی یوسف هم
کرد دانوقت به حسن و جمال چهره او چهره دیگر نرسیدی دیده بدام عشقش گرفتار گردیده که
ودای ماندن تاک خود هر که محبوب کجاست از شنیدن مقام آن برگزیده از دل بدر کرده قصد
مصر محض برای زیارت محبوب خود کرده و درین مابین آنچه آلام و رنج و محن که لوازم این مرتبه است
باور و داوه ظاهر است و از حدت نار عشق وجود خود را خاک کرده و هجران روزیده منتظر وصال
آن پری تمثال می بود آخر کار از دستگیری فضال بیهمال بحصول آن فرخنده خصال بعنایت الهی
که شامل حال هر طالب وادی عشق مالامال است فایض گشته بمراد خود رسید بلکه معشوقش
عاشق و دار رضاجوی دلش گشته لمحه بی او صبری نمی توانست کرد چون رحمت حق واسع است
هر طالبی را لازم است که پای سعی در جستجو ان طلب بگشاید و از وساوس شیطانی و آفات زمانی
و خطرات نفسانی خود محفوظ دارد البته واصل مطلوب شود چنانچه مولوی معنوی فرموده اند * هر که جوینده
یابنده بود * چونکه جوینده شتابنده بود * ولی زد بر زلیخا پرده بشکافت * ز خورشید حقیقت پرتوی
یافت * چنان خورشید بر وی اشتعل کرد * که یوسف را چو ذره کم کرد * بلی در بوته عشق
بگدازی * که عشق شیر عمر در محنت گدازی * چو خورشید حقیقت گشت طالع * نبود حاجت بشمع ...

هیچ مانع * کشش های حقیقت روی آورد * ز هر چه آن ناگزیر بجستش بود دیگر نیست * استغنا
بضم شین بمعنی معنا * دل * بوته بالضم با واو فارسی آنچه زر و نقره را در آن گدازند و امثال آن یکدازند یعنی
چون زلیخا در بوته عشق مجازی بکمال سوخت که از مهر رسانیده بود که تمام آلایش غل و غش سوخته
گشته و زر خالص که عبارت از وجود بحت است نمودار گردیده و استعداد قبول فیض از صیده
فیاض بهم رسانیده پرده عشق مجازی از میان برخاسته و هیچ مانع باقی نمانده و کشش های حقیقت حسب
مقتضای روز روزی خارج شده و لذا حالا یعنی زمین دل که رسیده و شعاع خورشید حقیقت
بماه دل و مطلع منیر نشینی طالع شدن گرفت و هستی معشوق مجازی را در آن فانی کرده مثل فنای ذره
در آفتاب روی خود را بسوی معشوق حقیقی آورد و مصداق قول مشهور المجاز قنطرة الحقیقة و کلام
مولوی معنوی زح * عاشقی گر زین سر و گر زان سر است * عاقبت ما را بدان سو رهبر است
مشی او خنگ یوسف شد گریزان * غلامی جست از آن افتان و خیزان * چو زد دست از قفا
در دامن او * ز دستش پاک شد پیراهن او * ضمیر فاعل جست سوی زلیخا و مرجع فاعلی زد و
شین ضمیر متصل یوسف خوم * زلیخا گفت اگر من بر تن او * دریدم پیش از این پیراهن تو * تو هم
پیراهنم اکنون دریدی * پاداش گناه من رسیدی * در این کار از تفاوت بی هراسم *
به پیراهن دریدن راحت شناسم * چو یوسف روی او در بندگی دید * در آن نیت دمش را
زندگی دید * شین ضمیر متصل مضاف سوی زلیخا * پیام او ز زر کاشانه ساخت * به کاشانه عبادت
نه ساخت * چو کاخ آسمان دیر و ز هی خوش * زمین از وضع لطف او بهشتی * پر از نقش و
نگار از فرش تا سقف * مهندس را بره فکر نظر وقف * ز روزنهاش نور بخت تابان * ز درها
صد دولت شتابان * کاشانه خانه * عبادتخانه ترکیب مقلوبی اضافی * ز عالی غرفه هایش
چشم بد دور * مقوس طاقها چون ابروی حور * غرفه بالضم بالاخانه و کناره بام که آن را بفارسی
تیرواره گویند * شین ضمیر مضاف متصل راجع سوی آن عبادت خانه چشم بد دور جمله
دعائیست مقوس بالضم میم و فتح قاف و واو مشدد صیغه اسم مفعول چیزی خمیده طاق طاقی که در
خانها کنند چون محراب کج سازند و جز آن کنند یعنی کجی طاقهای آن مکان مانند کجی ابروی حور
بهشت بود * ز عکس شیشه شمس و صورت ماه * محل او ز روزن خانه مایه * های از عکس
شیشه آن مکان که بسبب مشغولی افتاده خورشید با وجود تابانی که در ذات خود میدارد و تابانی
آیین را غنیمت و بهتر دانسته و آنرا از ذات خود بلقبها ز دین عکس بهای نمودار تری خود دایم گرفته است

از بس صورت عنایت در آن مکان باقی نمانده کمال مبالغه است در مصراع دوم یعنی آن مکان این
چنین خلوت خانه بود که اغیار را در آن چه مدخل سایه آن در آن نیز هم باقی نمانده بود * و صیده ز آب
کلک نیک بختان * ز بستان دیوارش درختان * کلک با کسر آتش دان کلبن * ی *
در مصرع دوم شین ضمیر متصل مضاف راجع سوی مکان ای از آب آتش دان نیک بختان از
دیوارهای باغ آن مکان درختها نمودار شده بودند خواه مراد مصنف برکت آب بود یا کثرت آن که از
برکت آن آب یا از کثرت آن این حال شده * بهر شاخی از آن مرغان نشسته * ولیکن از نوا
منقار بسته * منقار با کسر نوال مرغ ای بالای شاخ درختهای آن مکان مرغان صامت و ساکت
نشسته بودند * میان خانه زو فرخنده بختی * برای هم چو یوسف نیکبختی * مرجع فاعل زد یوسف هم
یعنی قسمیکه تخت برای خود ساخته در آن مکان هم آنمان قسم تختی نهاده * دو صد نقش بدیع انگیخته
در وی * هزار آویزه در آویخته در وی * دو صد نقش بدیع عبارت از تصویر و فاعل انگیخته
داد تخت یوسف هم * زلیخا را گرفت از مهر دل دست * نشاندش بر فراز تخت و بنشست
فراز بالا این لغت از قبیل اضداد است که بمعنی بالا و زیر آید ای در آن مکان دست زلیخا را یوسف
هم گرفته بر آن تخت نشاند * بدو گفت ای بانواع کرامت * مرا شرمنده کردی تا قیامت *
در آن اوقات که می‌خواندی غلامم * کرامت خانه کردی بنامم * ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی * بران
زینت که امکان داشت کردی * کنون من هم بپاداش عطایت * عبادت خانه کردم بهر آیت *
فاعل گفت یوسف هم ای حرف ندا منادی محذوف زلیخا و قرینه حذف منادی سیاق کلام خلاصه
اینکه یوسف هم خطاب با زلیخا نموده احسانات او را بیاد آورده گفت که در وقتیکه من ظاهرا نسبت
غلامی بتو داشتم و با وجود آن تو کرامت خانه بانواع تکلف از فرج لعل و زر برای من ساخته بودی و از بر
بار احسان بکرامم کردی و حالانکه نسبتم مقتضی این عطیه نبود اکنون که او تعالی مرا باین حالت رسانید
منم هم این را که مقتضی برای پاداش احسان شکر تو که شکر ناس بر ذمه من واجب است چنانچه
از آیه هل جزاء الاحسان الا الاحسان و از حدیث من لم یشکر الناس فلم یشکر الله فهمیده می‌شود و نیز
آثار واجب دیدم بپاس بنیاد و اسباب ساخته ام لازم که آن مکان را تماشاگاه خود ساخته قیام
نمائی بحرمت یوسف هم که الله تعالی بتفضل خویش بیاد لیا عطا می‌فرماید باید دید هرچند زلیخا
آن مکان را بهوای نفسانی خود تماشا ساخته بود چون آن امر از نبی متصور نبود و برای ظهور ریا و برده از راه
سوا نمود آن جنس فشوده مجوز بود و الحال نبی موصوف سنیات آن مرا همچو ساخته است تا تش را نگاه

داشته یاد اشتن آن نیز بر حسنات خواست فی الواقع حال عباد برگزیده های واجب تعالی همین است * درو بنشین بپای شکر خدای * کزو داری بهر سوی عطای * توانگر ساخت بعد از فقیری * جوانی داد بعد از ضعف پیری * بچشم نور رفته نور داشت * وزان بهر و ور خراجت کشادت * پس از عمر که زهری غم چشاندت * بتریاک وصال من رساندت * زلیخا هم بتوفیق الهی * نشسته برسریر پادشاهی * دران خلوت حرامی بود خرسند * بوصل یوسف و فضل خداوند * پای وحدت مابعد آن کاف بیاید و این بیت در تعداد نعم الهی بطور تصحیت و منتبه ساختن زلیخا را ازین احسانات که حال انبیا همین است که خلق الله را از تیه ضلالت و غفلت برون آرند و چراغ هدایت براه ایشان نمایند واقع شده و مخاطبه نیز بتوفیق الهی راه هدایت یافت

ختم دیدن یوسف علیه السلام مادر و پدر خود را و از خدای تعالی مرگ خود خواستن و اضطراب کردن زلیخا *

زهی حسرت که ناگه نیک بختی * کشد تا پیشگاه وصل رختی * کشیده شاهد دولت در آغوش * کند اندوه دوران را فراموشش * ندیده خاطرش از غم غباری * بشادی بگذراند روزگاری * زناگه یاد او باری برآید * سموم هجر را کاری برآید * درآید در ریاض وصل گستاخ * درخت آرزو را بشکند شاخ * زهی باکسر کلمه تحسین * ی * و پیشگاه صدر مجلس * ف * ادبار ضد اقبال * ج * سموم باد گرم * که اگر بوزد آب حوضها و جویها خشک گرداند عجب حسرت است بر حال کسیکه در صدر مجلس وصال محبوب جا یافته و هم آغوش شاهد مراد خود گردیده بخوشی و خرمی روز و شب خود را بسر برده آز اندوه دوران گردان کبیک و تیره نمی باشد خبری نداشته و همیشه از دیده روی طرب را دیده و گاهی روی غم و تذکره الم ندیده بوده و نشنیده بود درین مابین باد ادبار بخرمن کامرانی و وصالش وزیده و عمل باد گرم هجر زوداده و همه ریاض وصالش از هجوم خار و تیر باد ادبار و پریشانی روزگار از بیخ منقطع و بستاصل گشت درین صورت کمال جای تاسف و حسرت است این همه تمهید کلام آینده است * زلیخا چون ز یوسف کام [illegible] یافت * بوصل دایمش آرام جان یافت * بدل خرم بخاطر شاد میزیست * ز غمهای جهان آزاد میزیست * نمادی باقیات ایام وصالش * دران دولت زچل بگذشت سالش * پیاپی داد آن نخل برومند * بهر فرزند بان فرزند فرزند * مراد از جهان در دل بود دلش * که برخوان عمل حاصل نبود دلش * شبی باماه یوسف سر بمحراب * رهی بیدار و بس زد رهزن خواب * پدر را دید با مادر نشسته * رخ چون خور ز مهتاب نور بسته * صدا کردند کای فرزند در یاب * کشید ایام دوری چه بیم

بشتاب * مرا خواهی باب دگر زقم نه * بنزهت گاه جان و دل قدم نه * شین ضمیر متصل مضاف
در مصراع دوم راجع سوی یوسف عم و فاعل می زیبست هر دو فعل زلیخا مرجع هر دو شین
ضمیر متصل مضاف در بیت سیوم یکی یوسف عم و یکی زلیخا نخل برومند نیز کنایت از زلیخاست
بر بالفتح بار و برآمده * هر دو شین ضمیر بیت پنجم سوی زلیخا یای شبی یای تنکیر چون یکی
ندا آواز و محراب طاق مسجد دریاب و بشتاب امر از یافتن و شتافتن یعنی چون حال زلیخا مدت
چهل سال باین کامرانی و خوبی گذشت و فرزند از وحاصل نشد و هیچ مطلبی و امانی بدستش باقی نمانده
که شبی یوسف عم سر به محراب نهاده پدر و مادر خود را بخواب دید که هر دو نشسته ایشان
را زود طلب بعالم بقا می کنند * چو یوسف یافت بیداری ازانخواب * به پهلوی زلیخا شد
زمحراب * حدیث خواب را با وی بیان کرد * وزان مقصود را با وی عیان کرد * ز خوابش با خیال
دوری افکند * بجانش آتش مهجوری افکند * هر دو شین ضمیر بیت سیوم راجع سوی زلیخا ای
چون یوسف عم ازانخواب بیدار گشته نزدیک زلیخا رسید و حال خواب را بیان کرد و از
مقصود مطلع کرد و بجان زلیخا باز خیال دوری و آتش مهجوری راه یافت * دل یوسف ز طور خود
برون شد * باقلیم بقا شوقش فزون شد * قدم زین تنگنای آز برداشت * ره فسحت
سرائی راز برداشت * میان انس ازین دیر فنا بود * بمحراب بقا دست دعا برد * شین
ضمیر مصراع دوم راجع سوی یوسف عم تنگنای آز کنایه از دنیا فسحت سرای راز کنایه از دار
بقا و المعنی ظاهر * کای حاجت روائی مستمندان * بسر افسر نه تارک بلندان * بفرقم
تاج اقبالی نهادی * که هرگز هیچ مقبل را ندادی * دلم زین کشور فانی گرفت ست * ز اندوه
جهانبانی گرفت ست * مرا فارغ ز من و مای خود ده * بمثال شاهی ملک ابد ده * نکوکاران که
راه دین گزیدند * بقربت منزل پیشین گزیدند * برون آر از شمار این و آنم * بقرب
ایشان رسانم * مستمند حاجتمند و خوار تارک بلند کنایه از مردم ذی رتبه و فرق و اقبال بالا
مذکور شده های بقربت برای علت است آر صیغه امر حاضر از آوردن این و آن ای امورات
دنیا و میم آنم و رسانم میم مفعول که بعد اسم و افعال معنی مرا پیدا نماید چنانچه سعدی رحمه
مرا با تو بر کار خیر ست بار * و گرنه نیاید ز من هیچ کار * مصنف رح فرماید * چو غنچه یک دلم گردان
درین باغ * چو لاله کن نشانمند بیک داغ * ای یوسف عم وقت وفات دعا نمود ای بر نگهداشت
شهر بطا داد پیکا آمد که ادل لب بهر تار میتعالی کشود بعد ازان حال خود را بیان کرد

حاجت خواست که ای تاک چنانچه مرا بادشاهی این جهان دادی هم چنان بادشاهی آن جهان
که ابدی و باقیست کرامت نمای تا بفراغ دل مثل مجرد لطف انقطاع علایق این جهان نموده راه
عبودیت بحضرت تو پیدا نمایم و ازاله ایذا آن متبع مشئوم زیرا که مردان دیندار نیکوکار جهت
حصول قرب بساط والاست و بازیافتن در بارگاه الوهیت و بمتمتع شدن از دیدار ذات و نعیم
جنت چه رنج می برند و خود را مثل مجوسان پابند یار داشته سعادت قرب می جویند ظاهر معلوم
می شود که این کلام را متوجه سوی دل خود شده می گویند وقتیکه حال دیگر اخوات با چنین شد
پس من چرا اختیار این امر نمایم * زلیخا چون شنید این رازداری * بدل زخمی رسیدش
سخت کاری * یقین دانست کز وی این دعا و اثر کرد بزودی آشکارا * نیامد از کمان او
خدنگی * که در تاثیر آن افتد درنگی * فاعل شنید زلیخا یای زخمی یای تنکیر است که بعد اسم درآمده
و معنی یک پیدا کرده ضمیر شین راجع سوی او ست یقین مقابل شک و گمان و وهم یای
خدنگی مصدری بعد آن کاف حرف تفسیر دی و نکی برای تنکیر ای چون زلیخا ازین راز مطلع شده
بدلش سخت زخم بایم متفاوت پیدا شد و وقوع این امر هیچ شک و بعید او را باقی نمانده که
استجابت دعای برگزیده او تعالی شانه نبی موصوف نزد شاه بعد و متحقق شده بود چنانکه از معاینه
مادهٔ جوانی او بدرجه عین الیقین که زیاده تر از همه مراتبات یقین است رسیده لهذا حالت خود را
تبدیل نموده چنانچه مصنف بیان می فرمایند * تنم در کلبهٔ زندگی تیره و تنگست * که او از یکدگر گیسوی
شب رنگ * کلبه خانه تیره و جای سخت تیره و تنگ مقصد او و صورت ضدا و لی جر تنعم یا بجرید
ترکیب توصیفی در سبب تشبیه گیسو بست * ابر است * نمی گرد از غم دوری بسر خاک *
همی مالید پرخون چهره بر خاک * بیان بسر غلطیدن است پرخون چهره ترکیب مقلوب اضافت موصوف
سوی صفت * ز شادی طاق بانده و غم جفت * ز دیده اشک سیجاری همی گفت * کای
صد جفت ای از شمار کناره کرده شده اصل غم را جوهر گشت * کزان دلداکان دلها دزد
ناکان * برهم خوردند ز سینه چاکان * مرا ز خاطر ناصواب * که مشکل در کار هر بی گشادی *
ضمانت آورد در های بسته * جفا تیر جگر دلهای شکسته * تلافی بخش هجران زدگان * سبک
ساز همه غم های چون کوه * ای صفت ذره فلک فلکی مختلف و آن او تعالی سبحانه فرقه و ز اهم
فاعل ترکیبی کرمیغه امر بمعنی اسم فاعل معنی اسم فاعل می دهد یعنی تو سبحانی دو دل تنگ دارند ای و
دوامی کنند که سینه از چاک شده که امید به عطا دن آن نیست که برای آن فرقه هم می کشاند

همت نصیب باشد وازادی ازغم می کنی وتو چنان وچنانی حیره چو بهانیکه برای شکسته شدن استخوان می بندد * ف * گرفتار دل افگار خویشم * عجب حیران شده درکار خویشم * افگار بکاف عجمی زخمی * ندارم طاقت هجران یوسف * زتن کش جان من با جان یوسف * نخواهم بی جمالش زندگی را * بانک زندگی پاینده گی را * همیشه ماندن * نهال عمر بی برگست بی او * حیات جاودان مرگست بی او * بقانون وفا نیکو نباشد * که من باشم بگیتی او نباشد * اگر با من سازی همره او را * مرا بیرون بر از دل آنکه او را * یعنی اگر مراد یوسف را در یک زمان موت دهی اول مرا موت ده و بعده یوسف را تا غم والم جدائی یوسف نکشم * نمی خواهم کزو یک مو نشینم * جهان را بی جمال او ببینم * بسر بردم این چنین درگریه و سوز * نه شب را گفت شب نی روز را روز * بلی هرکس زغم دارد دلی تنگ * شب و روزش نماید هردو یک رنگ

* وفات یافتن یوسف علیه السلام و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت یوسف هم *

دیگر روز یوسف بامدادان * گرشد دلها زفیض صبح شادان * بامدادان صیغه جمع نیست اگرچه بظاهر نظر چنان می آید که جمع بامداد باشد بلکه لفظی است مفرد مرادف بامداد که بمعنی صبح است مثل لفظ بهاران و باران در مصراع ثانی وصفیه وکاشفه بامدادان است ومحصل بیان واقع حال بامداد اسم مقرر است که دلهای مردمان از برآمدن صبح خوش وشاد میکرد لهذا صبح را فیض بخش گفته اند حاصل آنکه یوسف بوقت بامداد که در واقع بامداد نیست که دلهای مردم از فیض آن بامداد شاد شده لباس بادشاهی در خود کرده بعزم سواری از خانه برآمده * ببر کرده لباس شهریاری * برون آمد به آهنگ سواری * چو پا در یک رکاب آورد جبریل * بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل * امان نبود زچرخ عمر فرسای * که ساید بر رکاب دیگرت پای * عنان همت بگسل زآمال و امانی بکش پا در رکاب زندگانی * چو یوسف این بشارت کرد در گوش * زشادی شد بره هستی فراموش * زشادی دامن همت برافشاند * یکی از وارثان ملک را خواند * بجای خود درآن مرز کردشن * نصیحت های نیک اندر ز گردش * مرز باول مفتوح ثانی زده بمعنی زمین بود در مجمع الفرس بمعنی زمین رانده کشت آورده واند زبدل مفتوح ثانی زده بمعنی وصیت والنصیحت آمده * دگر گفتا زلیخا را بخوانید * بمیعاد وداع من رسانید * میعاد وعده جای و وعده گاه و وعده دادن و وداع بالفتح پدرود * ح * واین جا میعاد وداع عبارت است از مقام جان کندن وجای موت * بدو گفتند از بهنت غم زپوستت * فتاده در میان خاک و خونست * زبون بالفتح گرفتار و

زبر دست و بی چاره * ندارد طاقت این بار جانش * بگذار خویش بگذار آن چونانش * ای خوار بار جان کندن تو * بگفتا ترسم این داغ قیامت * بماند بر دل او تا قیامت * سبب سامانی و عذاب و نادان * بگفتند ایزد حشرش خور سند دارد * بجو رسندی قوی پیوند دارد * بکف جبریل حاضر داشت سیبی * که باغ خلد زان میداشت زیبی * یعنی جبریل درین وقت در کف خود سیبی از سیب های بهشت میداشت * چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد * روان آن سیب را بوئید و جان داد * بلی زان نکهت باغ بقا یافت * از ان نکهت بسوی باغ بشتافت * چو یوسف رخ از آن بو جان برآمد * ز جان حاضران افغان برآمد * افغان بالفتح فریاد و زاری سس * ز بس بالا گرفت آواز فریاد * صدا در گنبد فیروزه افتاد * صدا بالفتح آوازی که در کوه و گنبد و جاه و امثال آن افتد * سن وه * و گنبد فیروزه کنایت از آسمان است * زلیخا گفت کاین شور و فغان چیست * پر از غوغا زمین و آسمان چیست * بدو گفتند کان شاه جوان بخت بسوی تخته رو کرد از سر تخت * شاه جوان بخت مراد از یوسف است و مراد از تخته تخته تابوت است دروی توجه * وداع از کلبه تنگ جهان کرد * وطن بر اوج کاخ لامکان کرد * چو بشنید این سخن از خویشتن رفت * فروغ هوش از آن زن رفت * ز هول این حدیث آن مرد چالاک * سه روز افتاد هم چون سایه بر خاک * چهارم روز شد زان خواب بیدار * سماع آن ز خود بردش دگر بار * آن مراد از سخن وفات یوسف و ناله و فریاد و مصیبت زدگان است * سه بار اینچنان سه روز از خود همی رفت * بداغ سینه سوز از خود همی رفت * چهارم بار چون آمد بخود باز * ز یوسف کرد اول پرسش آغاز * نه از وی بر سر بستر نشان یافت * نه تابوتش با آن عالم روان یافت * جز این از وی خبر بازش ندادند * که هم چون گنج در خاکش نهادند * و این اشارت بمضمون مصراع ثانی است * نخست از دور چرخ ناموافق * گریبان چاک زد چون صبح صادق * صبح صادق را گریبان چاک میگویند چنانکه در هندی پو پهتی می گویند * بران آتش که در دل داشت پنهان * رهی بکشاد از چاک گریبان * زلیخا بر آتشی که در دل خود پوشیده و پنهان داشت راهی از چاک گریبان کشاد تا آتش آن محسوس از دلش بدر رود یعنی علت چاک کردن همین است که تا آتش از راه چاک برون رود * ولی زان راه در جنبش بمردم * فزون شد آتشش هو زنده هم کم * بناخن زخمها در روی می کند * برای چشمه خون جوی می کند * یعنی زخمها بر رخساره های خود پیدا میکرد زلیخا * بهر جوی کزان چشمه روان کرده *

نسترن زار جلوه گاه ارغوان کرد * یعنی چون خون سرخ که از زخمهای رخساره میرسید بر روی سرخ زلیخا که سفید هم چون نسترن بود میدوید و رخسارهایش از آن ملاحت میگرفت چنان می نمود که گویا ارغوان که درختی ست سرخ رنگ در نسترن که گلی ست سفید جلوه می کرد و از چشمه مراد چشمه خونست و فاعل روان کرد زلیخا و مفعول آن جوی است * شد از ناخن برخ گلگون خط افکن چو عرق ناخنه در چشم روشن * عرق ناخنه رگ را گویند ناخنه مرضی باشد از امراض چشم که خطی سرخ از سفیدی چشم پیدا شده جانب سیاهی چشم میدود و چون ممتد شده تمام سیاهی را در می گیرد و بعبارت دور می کرد اینجا اسم شد ضمیر مستتر در آن عاید بزلیخاست و خط افکن خبر آن و گلگون صفت مقدم خط است و روشن که بمعنی ظاهر و حاصل مستعمل شده خبر عرق ناخنه است نه صفت چشم حاصل آنکه خط سرخ بر رخساره زلیخا که بسبب ناخن خراشی پیدا شده بود چنان بنظر می آید که گویا سرخ ناخنه در چشم حاصل و ظاهر و نمودار است * بسینه از تغابن سنگ می زد * طپانچه بر رخ گلرنگ می زد * ز سیم آنجا عقیق تر همی رست * وزین بر لاله نیلوفر همی رست * کلمه آنجا اشارتست بمضمون مصراع اول از بیت اول است یعنی قوله بسینه از تغابن سنگ می زد و زین اشارت بمضمون مصراع دوم از دست طپانچه بر رخ الخ سینه زلیخا را که صاف و سفید بود بسیم نقره تشبیه کرده و خون را که سینه بسنگ زدن او بسبب زدن سنگ بران بر می آمد بعقیق که سنگیست سرخ تشبیه کرده و رخساره زلیخا را که سرخ بود بلاله و داغ کبود و رنگ نیلگون را بر رخساره زلیخا بسبب زدن طپانچه پیدا می شد بنیلوفر که شعرا آن را گل کبود قرار داده اند تشبیه کرده مصراع اول این بیت تمثیل مصراع اول از بیت اول است و ثانی تمثیل مصراع ثانی از آن بیت است حاصل آنکه چون زلیخا بر سینه خود سنگ می زد و از آن زخم شده خون از سینه بر می آمد این بر آمدن خون از سینه بدان مماثل بود که گویا عقیق خالص از سیم میرود و داغ کبود و آثار نیلگون که برخ مه روی زلیخا بسبب زدن طپانچه پیدا و حاصل می شد بدان مانند بود که گویا نیلوفر بر لاله میروید * بسوی فرق نازک برد پنجه * ز زر در پنجه آن را ساخت رنجه * ز ریحان سرو بستان را سبک کرد * بچیدن سنبلستان را تنک کرد * ریحان کنایت از موهای زلیخاست و سرو بستان باضافت سرو سوی بستان کنایت از قد اوست و سبک بمعنی خفیف و سنبلستان کنایت از سر زلیخاست حاصل آنکه زلیخا قد و قامت خود را که سرو باغ حسن بود از بار موهای خود که هم چو گل ریحان بود سبک

کرد سبب چیدن ودو ر کردن مو های خود را که هم چو سنبل بودند سبزه زار را که مثل سنبلستان بود نایاب و خفیف ساخت * ز دل نوحه زجان فریاد برداشت * فغان از سینه نا شاد برداشت که یوسف کو و تخت آرائی او * به محتاجان کرم فرمائی او * چو عزمش کرد زین بر بارگی تنگ * به ملک جاودانی کرد آهنگ * ز بس بود اندر ین رفتن شتابش * نکردم پای بوسی زکابش از ین کاخ غم افزا چون برون رفت * نبودم در حضور او که چون رفت * ضمیر شین در ضمیر داشت راجع بیوسف و بارگی بیای موحده و کاف عجمی و یای معروف در آخر اسپ را گویند و تنگ بالفتح نواری یا دوالی بود که زین بر پشت اسپان یا بر پشت بار داران محکم و مضبوط بسازند * ی * و تنگ کردن زین بر اسپ کنایت از بستن زین بر اسپ است و زین بستن کنایت است از راهی شدن و بالجزم گشتن آن عزم است و کلمه چو وقتیه است ترجمه از او قتیه و مصراع ثانی تفسیر مصراع اول است و موکد مضمون اوست و مال هردو در حقیقت واحد است و قوله چو عزمش الخ جمله ظرفیه است مربوط و متعلق است بقوله نکردم که در مصراع ثانی از بیت ثانی است و قوله ز بس بود اندرین رفتن شتابش علت نا کردن پای بوسی است و شتاب بمعنی شتابی و سرعت و شین در شتابش بمعنی او و او راجع بیوسف است حاصل آنکه وقتی که عزم یوسف هم بسوی ملک بقا بالجزم گشت و قصد او بوقوع گشت پای بوسی یوسف نکردم و در دارش مرا میسر نیامد از بس که یوسف را در ین سفر و راه رفتن بعالم بقا شتابی بود * سرش ننهاده بر بالین ندیدم * خویش از صفحه نسرین نچیدم * خوی بمعنی عرق و صفحه نسرین کنایت از پیشانی و جبین یوسف هم صفحه بمعنی جبین و روی هر چه پهن باشد دیگر از هر چیز * ح * و شین خویش در معنی مضاف الیه نسرین * چو آمد بر تن آن زخم رفتنش نکردم سینه پشتیبان پشتش * زخم در شب کنایت موت است و شین مضاف الیه تن است و راجع به یوسف و هم چنین شین پشتش عاید باو ست و کلمه چو وقتیه است ترجمه از او قتیه نه شرطیه ترجمه ان شرطیه هم چنین دیگر چو ها که در ابیات آینده واقع شده * چو سوی تخته بردند از تختگه رخت * همایون تخت شد زان تخته چون بخت * تخته غسل که میت را بر آن غسل میدهند کلمه شد معطوف است بر کلمه بردند به تقدیر عاطفه * کلا ه جدا ز چشم اشک افشان نشستم * بان در و شتن گلاب ار ان نشستم * ای چشم اشک افشان خود گلاب جستن از چشم کنایت است از گریستن یعنی افسوس که بدو یوسف وقتی که او را تخته غسل بزای

غسالان او آورده بودند نگریستم باب اشکهای خود که برای غسل یوسف بمنزلهٔ گلاب بود بدن
او را نشستم * کفن چون برتن او راست کردند * بجا کفنش نشست و خاست کردند * نکردم
رشته اندوزی فن خویش * که تا دوزم بداغ بر تن خویش * رشته اندوزی یعنی جمع کردن
رشته و ساختن و رشته برای دوختن و رشته اندوزی مفعول نکردم است و فن خویش مفعول
دوم آن یعنی افسوس هنگام تکفین عزم شیوهٔ خود جمع کردن و تیار ساختن رشتهای نکردم تا بر
کفن یوسف تن لاغر و ناتوان خود را امید دوختن سازم رشتهای * چو از غم تار تار و دل شکستند * وزین
سر منزلش محمل به بستند * زبان پر از نوای بی نوائی * نکردم محمل او را درائی * یعنی وقتی که
سوکلان قضا و قدر تارهای غم یوسف در دل من خلیدند و انداختن محمل یوسف ازین سر منزل
بستند یعنی از دنیا بیرون کردند و سوی عالم برزخ بردند حیف که من خود را در این وقت و حالی که
دهان من پر از سرود و نغمهٔ بی سامانی بود جرس محمل یوسف نکردم ظاهر آنست که دهان مفعول
اول نکردم است و درای بیای مصدری یعنی جرس شدن مفعول دوم است و پر از نوای
بی نوائی حال است از دهان یعنی دهان خود را در حالی که نغمه و آواز بی سامانی داشت جرس شدن
درای محمل یوسف نکردم * چو جای خواب در خاکش کشادند * چو در پاک در خاکش نهادند *
وقتی که جای خویش یعنی مکان خواب یوسف در خاک ساختند ای برای خوابگاه او را گور کندیدند
و یوسف را مانند گوهر پاک در خاک دفن کردند حیف که زیر سینه دوش یوسف زمین گور را
جاروب نداد مژه و با مقصود دل خود در آغوش یوسف در میان قبر نخفتم * زمین زیر بر دوشش
نرفتم * بکام دل در آغوشش نخفتم * دریغا زین زبان کاری دریغا * دریغا زین جگرخواری
دریغا * بیا ای کام جان محرومیم بین * ز ظلم آسمان مظلومیم بین * بریدی از من و یادم نکردی *
پدید آری ز خود شادم نکردی * وفاداری و دلداری نه این بود * بیاران شیوهٔ یاری نه این بود * مرا از
دل برون افکنده رفتی * میان خاک و خون افکنده رفتی * عجب خاری شکستی در دل من * که بیرون ناید الا
از گل من * نه جائی را در رفتی کز ده حاز * کز آنجا هیچ که آید کسی باز * همان بهتر کزاین جا برگشایم * بیک
پرواز کردن سویت آیم * پر افشاندن کنایت از پریدن و پرواز کردن است و ازین جا اشارت
بعالم ناسوت است و دار فانی است و از دنیا پریدن کنایت از مردن و زندگی گذاشتن *
بگفت این و عماری دار را خواست * بروی خود عماری را بیاراست * بیک جنبش ازان
اندوه خانه * برحلت گاه یوسف شد روانه * یعنی سوی قبر یوسف دوز یعنی نسخ جای رحلت

گاه نزد تنگنا واقع شده * بمیرید آن جان نشان زان گهر پاک * بجز خر پشته از خاک نمناک *
گهر پاک کنایست از یوسف و خرپشته بالفتح و سکون و بالضم بای عجمی قبر را گویند که هم چو
پشت خر می باشد * همان خرپشته آن خورشید پایه * بخاک انداخت خود را هم چو سایه * ز رخسار
چو زر در زر گرفتش * ز اشک لعل در گوهر گرفتش * چو زر صفت رخسار است و ضمیر شین
در هر مصراع عاید بخرپشته است و لعل یعنی سرخ چون زلیخا رخسارهای خود را که هم چو زر بود
بر قبر نهاد گویا قبر یوسف را در زر گرفت و آن را در انبار زر پنهان کرد و تمام کرد و مانند سیه ساخت
و چون اشکهای خونی لعل گون از چشمهای خود بر ان قبر ریخت گویا قبر را در گوهر و لعل گرفت * گهی فرقش همی
بوسید و گه پای * فغان میزد ز دل کای وای من وای * تو زیر گل چو گنج گل نهفته * بالای من چو شاخ گل
شگفته * چنانچه گنج گل در زیر خاک نهفته می باشد و شاخ گل بر بالای زمین در هوا * تو زیر خاک منزل کرده
چون گنج * بروی خاک من ابر گهر سنج * یعنی من ابر گهر سنج هستم * فرو رفته تو هم چون آب در
خاک * به بیرون مانده من چون خار و خاشاک * خیالت موج خون بر خاک من زد * فراقت شعله
در خاشاک من زد * زدی آتش بخاشاک وجودم * وز ان پیچان رود بر چرخ دودم * ای بسبب
آتش زدن * بدو من کسی نگشاد دیده * که ای از دیده کان آبش چکیده * نی اینجا کلمه نفی ست
یعنی وای از دیدگانش آب نه چکیده یعنی البته چکیده * همی نالید و هردم سینه چاک * بصد حسرت
همی مالید بر خاک * چو در حسرتش از حد بیرون شد * بر سم خاک بوسی سرنگون شد * به
چشمان خود انگشتان در آورد * دو نرگس را ز نرگس دان برآورد * بخاک افکند از کاسه سر
که نرگس کاشتن در خاک بهتر * یعنی افکند زلیخا هر دو چشم خود را از کاسه سر برآورده بر قبر
یوسف برای انکه نرگس را در خاک کاشتن بهتر است و برای اینکه چون از دیدن گل روی
یوسف چشم من جدا و تنها و مهجور ماند چشم مرا چه کار آید * چو باشم از گل رویت جدا چشم *
چه کار آید درین بستان مرا چشم * بود بی سیم هستی بی بهوت * سیه بادام آن شاندان
تابوت * سیه بادام قسمی از بادام است که رنگ سیه دارد چنانچه بادام این دیار برنگ سفید
دارد و در سمرقند ولایت است که بر تابوت مرده بادام سیه را نثار می کنند چنانچه حضرت امیر خسرو
می فرماید * سیه بادام را ماند بچشم من در نظر بازی * نگیرد ار چه اگر روزی بر سر تابوتم اندازی
چو آن مشکین رقابت و قتش جدا ماند * دو بادام سیه بر خاکش افشاند * دو بادام سیه کنایت
از هر دو چشم است که چشمهای معشوق را بادام مانند * بخاکش مبدی خاکی را در بنهاد * ب سکینی

زمین بوسید و جان داد * خوش آن عاشق که چون جانش بر آید * ببوی وصل جانانش بر آید *
بوی بالضم معروف و امید و محبت و طمع و خوی * ف * حریفان حال او را چون بدیدند * فغان و ناله
بر گردون کشیدند * فغان بالکسر همان افغان یعنی فریاد و بانگ و نعره و ناله و زاری کردن باواز
بلند * ف * بهر آن نوحه که بهر یوسف او کرد * همی کردند بروی با دو صد درد * نوحه بالفتح گریه و
زاری کردن باواز بلند * همی کردند نوحه نوحه گر را * بسان نوحه آن سیم بر را * سیم بر کنایت
از زلیخا است و نوحه گر در مصرع اول کنایت از زلیخا ست که بر یوسف هم نوحه کرده بود و نوحه گر
در مصراع ثانی یعنی مطلق نوحه کننده است یعنی تمام مردم بعد از موت زلیخا بر زلیخا که نوحه گر بود و
سیم بر بود نوحه می کردند مانند نوحه کنندگان از زنان و مردان یعنی چنانچه نوحه گران بر موت خود نوحه
میکنند و ظاهر آنست که از نوحه گر در دم همین زلیخا مراد نیست یعنی مردمان برای موت زلیخا نوحه می کردند
مانند زلیخا که بر موت یوسف نوحه میکرد * چو ساز نوحه را آهنگ شد پست * بر آوردند بهر
شستنش دست * ای برای غسل دادن زلیخا آهنگ بفتحتین و بمد الف و بالکاف فارسی اواز
بلند و پرده سرود و بمعنی قصد نیز * ف * بشستندش ز دیده اشک باران * چو برگ گل ز باران
بهاران * جمله حالیه از ضمیر مستتر در شستند ای همچو ورق گل از باران بهاری شسته می شود
زلیخا نیز همین طور شسته می شد * بسان غنچه کز شاخ سمن رست * برو کردند زنگاری کفن
چست * زنگاری کفن کنایت از کفن سبز است و غنچه در اول و مشروع میباشد در برگهای
سبز پنهان و پوشیده می باشد و بعد از شگفتن آن برگها غنچه سبز از آن دور می شوند پس آن
برگهای سبز که قبل از شگفتن غنچه بر غنچه مشتمل می باشند گویا کفن زنگاری غنچه است پس
حضرت مولانا قدس سره کفن زلیخا را که سبز رنگ و مشتمل بر تمام وجود زلیخا تشبیه داد بان کفن
زنگاری غنچه یعنی برو زلیخا کفن سبز رنگ محکم بستند چنانچه بر غنچه که از شاخ گل سمن میروید
کفن سبز می باشد اعنی برگهای سبز که بر غنچه قبل شگفتنش محیط باشد * ز گرد فرقتش رخ پاک
کردند * بجنب یوسفش در خاک کردند * ای رخ زلیخا از گرد و غبار جدائی و هجر یوسف هم
پاک و صاف نمودند و در پهلوی یوسف هم او را در قبر دفن کردند و ضمیر فرقتش در معنی
مضاف الیه رخ است * ندیده هر که این دولت کسی از مرگ * که یابد صحبت جانان پس از
مرگ * ولی دانای این شیرین حکایت * که داد رهنورد کهن پیران روایت * ای از طوفان
پیشین * چنین گوید که با هر جانب نیل * که جسم پاک یوسف یافت تحویل * که با بعض قسمه

ودباخاست * بجای محنت انواع بلا خاست * یعنی مورخان گفته اند که چون یوسف جسم را در میانی از دریای نیل دفن کردند در جانب دیگر از آن نیل قحط و وبا افتاد مردمان مصر اتفاق برین معنی کردند که جسم پاک او را از قبر برآرند و او را در تابوتی که از سنگ ساخته باشند نهاده در میان قعر نیل دفن کنند تا بهر دو طرف نیل ارزانی شود و قحط و وبا از طرف مخالف دفن گاه که افتاده بود دفع گردد * بر این آخر قرار کار دادند * که در تابوت حنا پیش نهادند * ای جسم پاک یوسف را * شکاف سنگ قیر اندای کردند * میان قعر نیلش جای کردند * قیر بالکسر چیزی که بر سنگ و کشتی و غیر آن مالند تا محکم شود و آب در و نفوذ نه کند * ز * اندا بالفتح مالیدن کاهگل و گل و غیره بود بر دیوار * ی * یعنی شکافهای سنگ تابوت یوسف را اندوده از قیر کردند و قیر را بر و مالیدند و بدان محکم کردند تا آب در تابوت سرایت نه کند * بدین حیله که چرخ بیوفا کرد * که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد * ندیدانم که با ایشان چه کین داشت * که زیر خاک شان آسوده نگذاشت * شان بمعنی چندان مستعمل است و نیز بمعنی ایشان آید و ضمیر ان که بمعنی ما راست نیز آید * خ * یکی شد غرق بحر آشنائی * یکی لب تشنه در بر جدائی * چه خوش گفت آن قدم فرسوده در عشق * ز هر سود و زیان آسوده در عشق * که عشق آنجا که باشد گرم بازار * ندارد هیچ با آسودگی کار * کفن بر عاشق آزادی چاک باشد * اگر خود خفته زیر خاک باشد * خوشا آن عاشق که در هجران چنین مرد * بخلوتگاه جانان جان چنین برد * نگوید کس که مردی در کفن رفت * بدین مردانگی کان شیر زن رفت * شیرزن مقابله شیرمرد است و این جا شیرزن کنایت از زلیخا است * نخست از غیر جانان دیده برکند * وز آن پس نقد جان برخاکش افکند * هزاران فیض بر جان و تنش باد * بجانان دیده جان روشنش باد * فیض بالفتح فاش شدن چیزی و بسیار شدن و لبالب رفتن رود * ح *

در شکایت از فلک پر نکایت که اژدها را و گرد عالم حلقه کرده و همه را بدایره تصرف خود درآورده بر یکی زخم زند و بود بکری زهر افکند نه هیچ از دست رفته را با وی دست ستیز و نه هیچ از پای افتاده را از وی پای گریز *

نکایت بالکسر گزند بدشمن رسانیدن * ی * و زخم زدن کنایت از آزار اندک رسانیدن و زهر افکندن کنایت از آزار بسیار رسانیدن که بدرجه هلاک رسد * فلک بر خویشتن پیچان اژدهاست * پی آزار ما زور آزماست * گرفتاریم در پیچ و خم او * رهیدن چون توان از دم او * نیابد کس کزو زخمی نخورده * ز بیدش کس بریکی رحمی نه کرده * ز ظلمش هیچ کس سالم

بخمیده ست * کدامین سینه کان ظالم تهی تر است * بهر اختر کز دو روشن چراغیست * نهاده بر دل ازوی تازه و داغیست * هزاران داغ هست و مرهمی نه * وزین بی مرهمی هیچش غمی نه * بود پیدایش در شبهای دیجور * هزاران روزن اندر عالم نور * دیجور بالفتح تاریک و تاریکی و نیز شب تاریک بسیار * ف * چه حاصل زان چو نوری در نیفتند * بخاطرها سروری در نیفتند * ای از روشن کواکب فلک چه فایده اگر نوری در دل نیفتند و از ان سروری در دل و خاطر نیفتند * چو شیران روز دور است از دو رنگی * ولی شبها کند با ما پلنگی * پلنگ بفتحتین نام درنده است معروف که عرب ان را نمر خوانند هندش چیتا و بمعنی دو رنگ نیز آمده * فی * گویند که پلنگ برجلد خویش دو رنگ میدارد و شیر یک رنگ می شود و از دو رنگی دور بود و فلک بسبب محو و نابود شدن کواکب در روز مانند شیر یکرنگ می باشد و به شب از جهت پدید شدن و برآمدن کواکب هم چو پلنگ دو رنگ می گردد و برنگ ابلق نمودار می شود و منافق را از رهگذر اختلاف ظاهر و باطن او نیز دو رنگ می گویند پس مولوی می فرماید که فلک اگرچه در روز مانند شیران یک رنگ است و از دو رنگی دور است لیکن وی در شبها با ما پلنگی و دو رنگی می کند و هم چو منافقان دو رنگ می گردد و کلمه روز و شب خود ظرف زمان است در احتیاج آوردن کلمه در یا با که مفید معنی ظرفیت است نیست در همه ظروف زمانی و مکانی ادات ظرفیه مقدر می باشد * بجز آزار ما از وی چه رنگست * که با ما روز شیر و شب پلنگ ست * هنوز گر عیش تنگ او بنالیم * که با شیر و پلنگ اندر جوالیم * جوال بالضم تنگی که در و قماشی و غله جز ان اندازند و سر تو ر باز کنند بهندی کون گویند بکاف عجمی مضموم و واو مجهول و نون در آخر * ف * در جوال شدن کنایت از فریب و دغا خوردن است * بی * ترا با هر که رو در آشنائیست * قرار کارت آخر بر جدائیست * بسی گردش نمود این سبز طارم * بسی تابش مه و خورشید و انجم * ای بسی تابش نمود ماه و آفتاب و کواکب * که تا با هم طبایع رام گشتند * شکار مرغ جان را دام گشتند * یعنی عناصر با یک دیگر ممتزج مختلط و متفق شده جان را در خود آوردند و ان را در بند خانه عنصری خود محبوس و مقید کردند * هنوز این مرغ نا فرخ سرانجام * نچیده دانه و گاهی ازین دام * آوردن لفظ گاه به نظر آنست که گاهی مرغ هم گاهی می خورد و در بعضی نسخ صحیح نچیده دانه و کاهی ازین دام واقع شده است و هذا اظهر و اولی و دانه و کاه چیدن مرغ جان از دام کالبد کنایت از لذت حاصل نمودن و عیش دنیاوی کردن است و طبایع کنایت از اربع عناصر است و اشیانه کنایت از کالبد و قالب است و لفظ این مرغ مبتدا است و نچیده خبر آن حاصل انکه هنوز این مرغ جان که نا فرخ سرانجام است لذت و عیش دنیاوی کما ینبغی حاصل نکرده است و فائده تام از دام کالبد حاصل ننموده است که ناگاه عناصر

کالبد از یک دیگر قید را بشکستند و هریک عنصر بمرکز خود پیوست چنانچه آب با آب و آتش با آتش و خاک با خاک و هوا با هوا آمیخته شد و جسم خاکی. و جان از کالبد جدا ماند و جائی که دل آن جان از عدم استیفای لذائذ و استعاب عیش پرخون است * طبایع بگسلند از یک دگر بند * کند هر یک باصل خویش پیوند * آب با آب و خاک با خاک و آتش با آتش و باد با باد پیوندند بماند مرغ روح از آشیانه * دل پرخون ز فقد آب و دانه * مبین دور سپهر و مهر کرشش * که هیچ از کین گذاری نیست سرشش * بمهرش دل کسی چون صبح کم بست * که در خون همچون شفق هر شام ننشست * کم بست بمعنی نه بست و استعمال لفظ کم بالفتح بمعنی نفی در کلام فصحا و قایلان نیست و در خون نشستن کنایت از مظلوم هلاک شدن است و مهر بالکسر بمعنی محبت آید و بمعنی آفتاب و این جا مراد معنی اول و بمعنی ثانی با صبح تلازم دارد و صبح را با آفتاب ربط و دل بستگی ظاهر است و لفظ دل مفعول نه بست واقع شده یعنی هیچ کس دل خود را به محبت فلک همچو صبح نه بست که آخر آنکس در خون خود مانند شفق نه نشست مقصود ازین کلام بیان مذمت فلک است که چنان بیوفا و بی مروت و ظالم است که هر کس که باوی محبت دارد آخر از دست وی آنکس مظلوم و هلاک میگردد قوله چون صبح یعنی چنانچه صبح دل خود را بمهر فلک یعنی آفتاب او بسته است * ز سورش کس دمی بی غم نیفتاد * کزان در عمرها ماتم نیفتاد * سور بالضم خوشی و شادی و شادی عروسی و ضیافت * ف * و کلمه آن در مصراع ثانی اشارت بسوی بی غم افتادن است ماتم نیفتاد ای آنکس را یعنی هر که از شادی و ضیافت فلک یکدم شاد شد آخر بسبب آن شادی و خوش شدن آنکس در ماتمها افتاد * به بستان پای نه فصل بهاران * تماشا کن بطرف جویباران چرا کرده است غنچه پیراهن چاک * بخواری سبزه چون افتاد بر خاک * چرا داغ دل پاره پاره است * دهان پر شعله دل پر شرار است * داغ بالضم و تشدید قوله که بردوش انداز ند * ف * و اینجا بمعنی پیراهن است شرار بالفتح پاره آتش * ب * که افکنده ز پا سرو روان را * که کرده غرق در خون ارغوان را * ارغوان بالفتح نام گلی است سرخ و گیاه سرخ * ه * چرا سنبل پریشان است و درهم * چرا پر چشم نرگس از اشک شبنم * یعنی نرگس از اشک شبنم چرا تر چشم است و تواند که چشم مضاف بسوی نرگس باشد ای نرگس چشم چرا تر است که از اشک شبنم * بنفشه در کبودی سوگوار است * بخون آغشته لاله داغدار است * سوگوار بالضم و با واو فارسی و کاف فارسی موقوف بمعنی ماتم زده و غمگین * ف * و گل بنفشه کبود رنگ دارد غالبا در ماتم لباس کبود می پوشند آغشته بالفتح ممدوده و خیره مفتوح و خشبه معجمه ساکن و تای فوقانیه

مفتوح و های مختفی بمعنی ترکرده آسوده و آمیخته * ی * صنوبر با دل کشته بصد شاخ * تنی از تیغ خور
سوراخ سوراخ * صنوبر سر سر را گویند * ه * و شاخ بمعنی چاک آمده * س * و بمعنی پاره شاخ و شاخ
پاره پاره * ه * و تیغ خور کنایت است از شعاع آفتاب که بهندی آن را کرن گویند و آن بصورت
تیغ و شانه جاروب می باشد و صنوبر در شکل با دل مشابه است و لهذا دل را صنوبری می گویند و لفظ
صنوبر مبتدا است و قوله با دل حال است از صنوبر و کشته بصد شاخ صفت دل است و لفظ تنی بیای
مجهول خبر مبتدا است و قوله از تیغ خور سوراخ سوراخ صفت است و با در بصد شاخ زایده است
و شاخهای صنوبر که پاره پاره و چاکهای دل صنوبر است و سوراخها و شکافها که در شاخهایش
هست گویا از تیغهای آفتاب تن صنوبر سوراخ سوراخ گشته است حاصل آنکه صنوبر تنی است که
آن تن از تیغ خور سوراخ سوراخ است در حالی که آن صنوبر با دلی است که آن دل صنوبر صد پاره
و چاک گشته است از جفای فلک * زگال پر داغ پشت و روی کابن * سمن در کندن رخ
تیز ناخن * درختان از صبا در رقص انده * غم جان کاه مرغان کوه برکوه * بود کوکو زنان قمری ز هر سو *
که یعنی در جهان آسودگی کو * کوکو بضم هر دو کاف عربی و سکون واو آواز فاخته و قمری و کوکو زنان
بمعنی کوکوگویان زنان مشتق از زدن بمعنی گفتن است * ه * زدن بمعنی نواختن پرده و راه سرود و دروغ
زن و دروغ گوی را گویند * هزاران با هزاران نغمه در ده * که خوش آن کو غم این باغ کم خورد * هزار و
هزاران دو معنی دارد اول بلبل را گویند که بعربی آن را عندلیب خوانند دوم عددیست معروف که
آن را در عربی الف گویند و درین بیت از هزاران اول معنی اول مراد ست و دوم معنی دوم و مضمون
مصراع دویم بیان نغمه است یعنی بلبلان این نغمه می کنند که خوش است آنکس که وی غم این باغ دنیای
دون نخورد * مطوق فاخته کردن بچنبر * کزین چنبر کسی نارد برون سر * مطوق صیغه مفعول بمعنی
طوق کرده صفت فاخته است و طوق بالفتح گردن بند * ح * و چنبر بالفتح جیم عجمی بمعنی دایره دف و غربال
و مثال آن و بطریق استعاره فلک را نیز گویند و بر هر چنبر مدور میان تهی عموما نیز اطلاق کنند * س *
و با در بچنبر بمعنی در و قوله کردن بچنبر بمنزله عطف تفسیری است و بیان و تاکید مطوق فاخته است از
جهت آنکه بمعنی مطوق و گردن بچنبر یکی است و مراد از چنبر در مصراع دوم فلک است فاخته که مطوق
است و گردن خود در چنبر و خط مدور دارد میگوید که هیچ کس از چنبر فلک سر بیرون آوردن نمی تواند
جهان را دیدی و فصل بهارش * بیا و از خزان گیر اعتبارش * اعتبار بمعنی گرفتن عبرت و قیاس کردن
و باندیشه و (پی چیزی) رفتن و نیکو شمردن * ز * و هر دو شین درین بیت عاید به جهان است یعنی
تو ای مخاطب ازین قصه موسم بهار جهان شنیدی و تاثیرات و افعال فلک که بر جهان و جهانیان در

موسم بهار واقع است گوش کردی اکنون احوال فصل خزان وجور فلک که درین فصل بر همه اشیا
است از من بشنو * ببین دم سردی باد خزان را * ببین رخ زردی برگ رزان را * رز بالفتح بمعنی
درخت انگور و بمعنی باغ آید * ی * دم آن سرو از درد فراق است * که یار از یار جفت از جفت
طاق است * یعنی فرقت وجدای یار از یار و برادر از برادر و پسر از پدر و امثال آن که بسبب ظلم
فلک در عالم شایع است * رخ این زرد از اندوه دوریست * که دوری بعد نزدیکی ضروریست *
برفته آب و رنگ شاهد باغ * سیه پوش آمده در ماتمش زاغ * آب بمعنی رواج و رونق و جاه و عزت
و ابرو آمده و اضافت شاهد که بمعنی معشوق است سوی باغ بیانیه است و اضافت مشبه به بمشبه *
نموده غور هر شاخی بباغی * دم طاوس شد پای کلاغی * یعنی هر شاخ درخت که قبل از خزان بسبب
برگها وگلها هم چو دم طاوس بود اکنون در وقت خزان ساده و تهی و برهنه هم چو پای زاغ گشت و پای زاغ
سیاه و بدنما و بی زیب بود و بران هیچ نقشی نمی باشد * زسرها در فتاده نسترن را * زخیمه رفت
پوشش نارون را * نسترن بالفتح نام گلی است سفید که درغایت خوشبوی باشد و ان را بهندی
سیوتی گویند بتازیش نسرین خوانند * ف * و نارون دو معنی دارد اول درختی باشد بسبب
خوش شکلی و خوش قد و خوش اندام دوم گلنار پارسی را گویند چون برگهای نسترن فراخ و پهن باشد
باشند آن را اینجا تشبیه کرد آن برگها که بسبب باد خزان از نسترن دور شدند گویا چادر از سر
نسترن بیفتاد و مردی برهنه گشت و پوشش و لباس نارون که از خیمه بود بسبب خزان دور شدند
و نارون هم از لباس خود برهنه گشت و خیمه کنایت از برگهای اوست * انار آن تاج تارک نارون را *
که می بخشد نوی باغ کهن را * نارون بار ای موقوف درخت انار و نوی بفتح نون و کسر واو و یای
معروف در فارسی بمعنی تازگی و تجدید آمده * ف * واز خنده که در مصراع اول از بیت اینده واقع
ست خنده انار مراد است و خنده انار کنایت است از شگافتن و ترقیدن انار که هنگام کمال پختگی
در سیدگی بر درخت خویش خود بخود بشگافد و ترقد و پرکاله بمعنی پاره * ی و مس * و آگنده بدو بکاف
عجمی مفتوح پر شده و انباشته * سن * حاصل آنکه انار که آن انار تاج سر درخت خود است
و باغ کهنه و بی رونق را تازگی می بخشد حالش اینست که درون او را هنگام خندیدن او یعنی وقت
ترقیدن و شگافته شدن او به بینی بصد پاره خون درونش را پر و مملو بینی بسبب جور فلک *
درونش را چو وقت خنده بینی * بصد پرکاله خون آگنده بینی * به آن خوبان بستان را شمامه * ز
رعنای مزعفر کرده جامه * به بکسر بای موحده و سکون ها میوه ایست خوش مزه و خوشبوی و زرد
رنگ که آن را در فارسی بهی هم گویند و به دانه تخم او باشد و شمامه بالفتح دستنبو را گویند

زوف * دست انبویه گلوله باشد از عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند که آن را بدست گرفته
می بوییده باشند و میوه خوشبوی را که بدست گرفته بویند نیز دست انبویه توان گفت خصوصا خیار که خورد
باشد و بغایت خوشبو * ی * در عنای بیای معروف مصدری بمعنی زیبای مزعفر کنایت از رنگ
زرد زعفرانی است و همانا بالفتح اول بمعنی پنداری وگوی و پندار و شاید که * مس * چون بهی در ظاهر
جسم غبار آلوده می نماید * و در نظر چنان می آید که گویا گرد آلود است بنا بران می فرماید بهی که آن بهی
دست انبویه معشوقان باغ است و برای زیبائی و زینت خود لباس زرد پوشیده حالش اینست که
برخ زردش غباری نشسته است رویش گرد آلود است و این گرد آلودگی وی را بدان که بسبب آنکه وی از
یار خود که گلهای بستان است جدا مانده و دور افتاده است * نشسته برخ زردش غباریست * همانا مانده
دور از روی یاریست * ز دی سختی یخ در آب منهل * شده باد از زره باقی معطل * منهل بفتح
یکم و سیوم آبخور یعنی چشمه که آب خوردن شتران باشد در چراگاه و منزل کاروان و زره * ی
باقی بیای مصدری بمعنی یافتن زره باد در آب کنایت از پیدا کردن موج است در آب چه موج بشکل
زره یافته می باشد حاصل آنکه بسبب سختی دی و انجماد یخ بسته در آب چشمه باد از کار خود
که در آب موج افکندن است معطل و بیکار ماند و سختی روی یخ کنایت شدت انجماد یخ است
چنار ار دست برد برد دیدی * بباغ آوازه سرما شنیدی * مگر دو دست خود را تاکنون * ز بیم
از آستین شاخ بیرون * چنار بالفتح درختی است مشهور که برگهایش بصورت پنجه باشد و
پنجه را بدو تشبیه میدهند و دست برد بالضم بای کنایت از غلبه و قدرت است و برد ثانی بفتح بای
بمعنی سردی و برودت و دست در مصرع اول از بیت دوم کنایت از برگهای چنار است که بشکل پنجه
باشد و کلمه ار برای مهمله شرطیه است بمعنی اگر و قوله شنیدی معطوف است به تقدیر عاطفه بر دیدی و
تمام بیت اول شرط واقع شده و بیت دوم جزا حاصل آنکه اگر درخت چنار شدت برودت هوای
خزان میدید و آن را از اول کیفیت تاثیرش معلوم می گردید و آوازه برودت خزان در باغ می شنید
آن چنار تا هنوز برگهای خود را از میان شاخها بیرون نمی کرد بسبب خوف آن برودت * بهار آنست
عالم را خزان این * ازین بهست آن غم افزاتر زان این * ای آنکه بالا مذکور شد در ذکر فصل
بهار یعنی این که حالا مذکور شد * درین غم خانه بی غم چون زید کس * دل پژمرده خرم چون زید کس
بیکی در نشان خرمی نیست * و گر باشد نصیب آدمی نیست * نباشد سر پراز ناز حبیبی * نصیب
آدمی جز بی نصیبی * حبیب معشوق را گویند و حبیبی بیای مصدری بمعنی معشوقی شدن و نباشد
افعال ناقصه است ترجمه لایکون و نصیب آدمی اسم اوست و جز بی نصیبی خبر او و قوله سر پراز ناز

عجیبی حال است از آدمی حاصل آنکه آدمی را نصیب از دنیا غیر از بی نصیب شدن و محروم ماندن
اصلا نیست اگرچه سروی پر از ناز معشوقی عالم باشد یعنی اگرچه وی معشوق عالم باشد و معنی ترکیبی
آنکه نمی باشد نصیب آدمی جز محرومی و حالا آنکه سر آن آدمی پر است از معشوقی * دل از اندیشهٔ
شادی تهی کن * دماغ از فکر آزادی تهی کن * ای آزاد شدن و رها شدن از غم * بداغ نامرادی
شادمی باش * یعنی بندگی آزادمی باش * ز هر چیزی که افتد دل پسندت * کند خاطر به بهر خویشتن
بندت * غل بضم کردن بند * ح * مصرع ثانی این بیت معطوف است بتقدیر عاطف بر افتد و ضمیر
مستتر در افتاد و کند عاید بچیز است و قوله ز هر چیزی متعلق است به بریدن که در مصرع اول از بیت
لاحق است * بصد حسرت بریدن خواهی آخر * غم بجرش کشیدن خواهی آخر * ای بریدن خاطر خود از آن
بیشتر * گشاد سستی دل از پایند بکسل * و زین بی حاصلان پیوند بکسل * ای از چیزهای بی حاصل و بیلوی
که اصلا پایدار و نافع در دین نیست تند پیوند دل و خاطر خود بکسل * اگر تو کاهلی آنکس که نست است *
پی بکستنش بکساده دست است * تو خفته غافلی ادا ایستاده * یکایک می ستاند آنچه داده * ای خدای
تعالی حاضر و تیار است * دراو ردادز درستی پایه سنگست * بمیدان روای حاجت لنگست * درستی
بالضم و یای معروف مصدری کنایت از جوانی که ایام درست ماندن حواس و اعضا است و پا بسنگ
آوردن کنایت از سست و مانده و ضعیف و بی حرکت کردن است یعنی خدای تعالی ترا از جوانی
به پیری آورد و اعضا و قوای ترا سست و بی حرکت و در میدان سیر و راه رفتن ترا لنگ کرد
در سن شیخوخیت * عصا گیری بکف بهر روانی * که لنگی را بهمواری نمانی * روای بالفتح بایای
مصدری روان شدن و مصراع ثانی علت عصا گرفتن است * چو صرصر تازه شاخی را زبن کند * بچوب
خشک نتوان کرد پیوند * برد رست پنجهٔ طاقت زبون کرد * ز دستت نقد گیرائی برون کرد * ای دو
قوت و زور پنجه طاقت ترا خدای تعالی سست و بیچاره کرد و از دست تو قوت بطش و گرفتن چیزی برون
کرد یعنی در پیری * بری دستی سوی هر کار پیوست * ولی کاری بر نمی آید از دست * ای هیچ کار از
دست تو بر نمی آید * چو رفت از دست بیرون زور پنجه * مکن خود را بزور پنجه رنجه * ز چشمت برد نقد
روشنائی * تو از بی بینشی سرمه چه سائی * چو در بینش ترا این است سیرت * بکش سرمه بجز
چشم بصیرت * ای چشم بصیرت خود را نه چشم بصارت را که چشم مراست بصیرت بینائی دل
* ح * بصیرت حجت و بینائی در هر چیزی * پی چشمانت در کوری و تنگی * چه سازی چاره از چشم
فرنگی * تو در چشمانت یعنی خود آمده ای برای چشمان خود دوتا یعنی خود و نیز می آید چنانچه شیخ سعدی
آورده * ای آنکه به اقبال تو در عالم نیست * گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست * یعنی قبول کردم که

فم خود نیست غم ما هم ترا نیست * دل * و هم شیخ سعدی آورده * خدایا برین تربت نامدار * بفضلت
که باران رحمت بیار * ای بفضل جود و چشم فرنگی بیای معروف در آخر عینک را گویند و چاره بمعنی
علاج و تدبیر * ز سیمین سین که سیمت را حلی بود * چو لب عقد شمارش لام و بی بود * در آن عقدت
چنان کسری فتاده * که سین را نیست زان کسری زیاده * ای آن عقد و رشته دندان
شکسته بود * سیمین سین کنایت از رشته دندان است و حرف سین را از جهت دندانهایش
مناسبتی و تشبیهی بدندانهاست و میم کنایت از دهان است و حلی بالضم های مهمله و کسر لام بمعنی زیور
و زینت و لفظ حلی را در عبارت فارسی خصوصا درین بیت بیای مجهول باید خواند و مراد از لام و بی
عدد سی و دو است چه عدد لام بحساب ابجد سی باشد و عدد حرف بای دو عدد لفظ لب نیز سی و
دو است و عقد بالفتح بستن و با کسر رشته مروارید * ح * کسر بالفتح بمعنی شکستن و جدا شدن از
یکدیگر ضد وصل که انرا فصل گویند و در میان دندانهای حرف سین شکست و جدائی و فصل همدیگر هست
چنانچه درین شکل سین * س * محسوس میشود و در پیری هم دندان شکسته و از یکدیگر جدا می شوند
و قوله ز سیمین سین متعلق بقوله بود که در حلی بود است و کاف بیان حلی است و کلمه را در سیمت مفید
معنی اضافت است حلی مبتدا است و مصراع ثانی بیت اول معطوف است بتقدیر عاطف بر سیمین سین
بود است و بیت دوم خبر مبتدا است تقدیر عبارت اینست حلی میم تو که از سیمین سین بود و چو لب
شمارش لام و بی بود ضمیر شین شمارش عاید بحلی است حاصل آنکه زیور دهان تو که از سیمین سین بود
یعنی از رشته دندان بود و هم چو لفظ لب تعداد آن زیور سی و دو بود حالا وقت پیری در آن عقد زیور
تو یعنی در رشته و سلک دندان آنچنان شکستگی و جدائی و فرجه و فصل یک دیگر افتاده است
که حرف سین را شکستگی و فصل زیاده تر از شکستگی دندان نیست ای بسیار شکست و
جدای یکدیگر در میان دندان تو فتاده است چنانکه جدائی و شکست و فرجه که در میان دندان سین
است زیاده از ان نیست بلکه کمتر از و نیست و در بعضی نسخه که کس را نیست زان کسری زیاده
واقع شده فتح بنابر مبالغه فرموده اند * ز نادانی گهی نطق و خموشی * گهی آن را بابها پرده پوشی * بدین
آیین ز بس سختی و سستی * فتاده صد شکست در درستی * وای در قوت و محکمی تو یعنی بسبب
بسیار سختیها که در هنگام پیری کشیدی و بسبب سستیها که در تو از پیری پیدا شده * تو یابی هم
شکستی را ز جائی * بهر جائیش گیری ما جرائی * بهر چه از تن شود کم باز جا نیست * با صحاب جهان افتد
کمانست * ز طبعت هر که این معنی نزاد است * که آن کس می برد آن را که داد است * شین جائیش
راجع بشکستی است * ز جای ای از هستی از عالم اسباب ؟ ای قسم شکست خود در هر جائیکی کافه

اول بیان شده است. بیان این معنی واقع شده و کاف دوم بمعنی هرگه نیز آید * جهان را که دو برجویستن تنگست * نداری در جهان دیگر آهنگ * نه واقف که دیگر عالمی هست * که آن جا فاست که بینش دلیمی هست * این مصراع صفت عالمی است یعنی واقف نیستی از آنکه دیگر عالمی موجود است آن عالمی که اگر کم و بیش هرچه که در دنیا می باشد از همان عالم برخواسته است و حاصل شده و آن عالم قضای و قدر است که هرچه بوقوع آید از تقدیر و قضای الهی می آید * از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش * نیاری کند از این عالم دل خویش * دل و جانی پر از صد کوه وسواس * روی. بیرون زعالم ناکس الراس * مراد از عالم عالم ناسوت است و دنیای دون ناکس بکسر کاف مرد سر پیش افکندن و سرنگون ناکس الراس رفتن کنایت از شرمنده و خجل رفتن است و مصراع اول این بیت حال واقع شده است از ضمیر فاعل مستتر در روی * شود چرخت ز جام مرگ ساقی * هنوزت میان این ویرانه باقی *

* حکایت فی المثل *

شنیدستم که که جالینوس کز دل * بزد نوریش هر دو عالم کل * عالم کل کنایت از این جهان دنیا فانی است که عالم عناصر است و شین در لفظ نوریش مضاف الیه دل است و راجع بجالینوس و از دل متعلق است لفظ بزد و جالینوس مبتدا است و باقی تمام بیت صفت آن و چنین گفته که اینده است خبر او یعنی جالینوس که صفتش اینست که از دل او نوری در این عالم سر زد نشد یعنی نوری که می بست میسر نشد او را در دنیا چنین گفت وقت جان دادن و جان بلب رسیدن * چنین گفته است چون جانش رسیده * بلب ای کاشکی پیش دو دیده * ز فرج استرم یک فرجه بودی * که عالم زان پس مرکم نمودی * فرجه بالضم شکاف چیزی و میان چیزی و کشادگی میان دو چیز * ف * و فرج بفتح و سکون دال مهمله عورت زن و مرد * فی * فرج بفتحتین کشایش * ح * و مراد از عالم عالم دنیا مالوف او بوده است و زان اشارت بفرج استر است و نمودن اینجا بمعنی به نظر آمدن است حاصل آنکه جالینوس وقت که جانش بلب آمد بسبب کمال محبت و الفت او با دنیا آرزو کرد که کاش پیش هر دو چشم من بعد از موت من از فرج استر یک شکاف و روزنی بودکه از آن روزن این عالم دنیا نمودار می شدی و بنظر می آید بعد از آن مصنف می گوید که این آرزوی جالینوس محض برای آنست که او را کشایش دل میسر نبود هر که را این کشف و کشایش است همه عالم را معاینه بدل می کند * کشاد دل نبودش چون میسر * فرج را فرجه جست از فرج استر * زهی باشاد و این کاخ دل افروز * که نزهت گاه فردا بنی امروز * نزهت بالضم خرم شدن و نیکو شدن و دور شدن از بدی * ز * بنا خود دولت هرگز که گاهی * کنی در حال این عالم نگاهی * ای در حال دنیا *

ادیم خاک کفش پا فشار است * درو صد گونه سختی ریگوار است * فشار با کسر بمعنی فشارنده و بمعنی باشنده و ریزنده * سی وی * و اضافت ادیم سوی خاک بیانیه است یعنی این دنیا مانند کفش تنگ است که پا را می فشارد و مجروح می سازد و درین دنیا بسیار سختی های گوناگون هست مانند ریگ که بی شمار و از حد بسیار باشد * به آن کاین کفش را از پا فشانی * دگر نه خسته پا در ره نمانی * برافکن پردهٔ افلاک از پیش * مباش از پردگی محروم ازین بیش * پردگی صاحب پرده را گویند یعنی کسی را که اندرون پرده و پنهان باشد و مراد ازان درین جا ذات خدای تعالی که تمام مخلوقات حجاب ذات اواند * برون از پرده نامحدود نور است * کزان هر لمعه خورشید غرور است دران لمعه ز هر امید گم شو * بسان ذره در خورشید گم شو * چو گم گشتی درو یابی رهائی * ز درد فرقت و داغ جدائی * ز لطف ایزدی منشور دل خواه * رسید آخر بختم الحمد لله * کنایت ازین کتاب یوسف و زلیخا است یا مراد ازان حکایت فلک و ذکر نصیحت باشد *

در پند دادن و بند نهادن مر فرزند ارجمند را که دست ادراک در فتراک اکتساب کمالات استوار دارد و پای میل در ذیل اجتناب جهالات برقرار وفقه الله تعالی لما یحبه و یرضاه *

تولاک الله ای فرزانه فرزند * نگهدار تو باد از بد خداوند * ز هر بندت دهاد آن بهره مندی * که وقت حاجت آن را کار بندی * دهاد این جا بمعنی بدهد است و ضمیر مستتر فاعل دران عاید بخدای تعالی است بدانکه الفی که ماقبل حرف اخیر افعال درآرند دو قسم است اول آنست که برای حصول معنی دعای نیک و بد باشد چنانچه شیخ سعدی فرماید * الهی دشمنت جای بمیراد * که تیغش دو دست بر بالین نباشد * دوم الفی است که افادهٔ معنی نفی کند که در اول درآرند مانند کناد و میرام بمعنی نکند و نمیرم چنانچه شیخ سعدی گفته * جهان آفرین بر تو رحمت کناد * دگر هر چه گویم فسانست و باد * و باز مشرف گوید * گرد سر و پای تو چو پروانه درآیم * بوئی بده ای شمع که در پای تو میرام * و گر بار اول کلمه کناد و میرام و امثال آن بجای خود بگذارند و الفی ماقبل حرف آخر درآرند گویند نکناد و نمیرام در تعداد الفی باشد که برای حصول معنی نیک و بد بیارند چنانچه ها بنعانه مذکور شد * ی * مرا هفتاد شد سال و ترا هفت * ترا می آید اقبال و مرا رفت * پریشانم ز عمر رفتهٔ خویش * ملول از سال و ماه هفتهٔ خویش * زمین کشتی که کار آید نیاید * گلی کافزون ز خار آید نیاید * یعنی آن زراعت که مرا در عاقبت بکار آید از من درین وقت پیری حاصل نمی شود و آن گل که خالی و دور از خار باشد از من نمی آید و مراد از زراعت و گل اعمال نیک و عبادت حق است که مشوش معصیت و ارتکاب منکر باشد * چه سود اکنون که کار از دست رفتست * زمام اختیار از دست رفتست * تو جهدی کن چو در کف

مایه داری * مغرق از چیز دولت مایه داری * بکن کاری که سودی دارد آخر * بسر باران جودی
بار آخر * نخست از کسب و آتش بهره ور شو * ز جهل آبار نادانی بدر شو * یعنی اول علم بیاموز
بود معلوم هر آزاد بنده * که نادان مرده و داناست زنده * کسی کو دعوی فرزانگی کرد * کجا بیهودگان
هم خانگی کرد * نیابد هیچ کس عمر دوباره * تعلمی رو که زانست نیست چاره * ولیکن یاد داشتن نه درین
راه * که علم آمد فراوان عمر کوتاه * چو کسب علم کردی در عمل کوش * که علم بی عمل زهر است بی نوش
نوش دارویست که زهر را دور کند * چه حاصل زانکه دانی کیمیا را * مس خود را نکردی زر سارا *
این بیت تمثیل است بر علم و بر عمل و سارا بسین مهمله بمعنی خالص زر سارا از خالص * مس
ز توفیق عمل چون خلعت خاص * رسید آن را مطرز کن باخلاص * طراز بالکسر بمعنی پیراستن چیزها و
وساختن و آراستن و بمعنی نقش و نگار و زینت * مس * و مطرز بر وزن مکرم طراز کرده شده و منقوش
و ضمیر رسید و اشارت آن راجع بخلعت خاص است و اخلاص بی آمیغ کردن دل از ریا و سمعه آوردن
طاعت مرخدای تعالی را * ح * یعنی چون ترا توفیق عمل بر علم حاصل شود در عمل اخلاص کن و آن را
خالصا مخلصا برای خدا کردان و از ریا و سمعه بپرهیز * عمل کز معنی اخلاص عاریست * بذوق پخته
کاران خام کاریست * آن عمل بدون اخلاص * ز کار خام کس سودی ندارد * چو خام اخام باشد علت
آرد * چو اخلاص آوری می باش آگاه * که باشد صد خطر ز اخلاص در راه * بخوش پوشی و خوش
خواری مکن خوی * بتاب از راحت پشت و شکم روی * ای از لباس خوش پوشیدن که راحت
پشت و از طعام خوش که راحت شکم است کناره کن * غرض از جامه دفع سرد و برد است * ندارد
میل زینت هر که مرد است * گر اندر خشن پوشی قرارت * بود ز آفات چون قنفذ حصارت * خشن
درشتی و هو ضد لین خشن لغة منه * ج * و خشن پوشی بمعنی پوشیدن لباس درشت و ستبر و غلیظ و
ارزان قیمت و قنفذ بالضم و فتح الفای و ضمها خارپشت ۞ ج * و خارپشت بارای موقوف و بابای
فارسی مشهور جانوریست خزنده که در پشتش مانند دوک خارهای تیز باشد بندش ساهی و سه گویند
* ف ۞ چو دیده گر شوی از بزم شادان * کشد پوست از مرحک نهادان * سنگ نهاد کنایت
از اهل دنیاست که ظالم و سخت دل و بی رحم باشد * بشیرینی مکن هم چون مگس جهد * که آخر بند
بپایت نهد شهد * ای پند اید شیرین دنیا دل خود را مبند * بنانی شاد زین خون جگر خوار * که تا گنج
گهر گردی صدف وار * چنانچه صدف در قعر دریای شور و تلخ زندگانی می کند و پر از گوهر می شود و قعر
در دریای خونخوار دنیا با تلخیهای او خوش زندگانی کن تا گنجینه گوهرهای باشی * ز خوان هر کس مکن گدای
انگشت * دراز ردی انگشتان مکن مشت * نمک را چون کنی در خورد خود صرف * نمکدان را مزن

انگشت برحرف * یعنی عیب صاحب ترک کن و در آزار و بدخواهی او مکوش * باحسان بر احباب دست
بگشای * منه در تنگنای مدخلی پای * مدخل بالضم و کسر خای معجمه بخل را گویند و مدخلی بیای معروف مصدری
بخیل شدن یعنی بخل در حق دوستان و آشنایان خود مکن بلکه احسان با ایشان می کرده باش * مده شان
قرض و ستان نیم حبه * فان القرض مقراض المحبة * شان بانون غنه بمعنی ایشان آید * ف * یعنی مال
خود را به دوستان و آشنایان خود بطریق هبه و بخشش و احسان صرف بکن نه بطریق قرض و وام
و هرگز ایشان را قرض مده و نه از ایشان قرض هم بگیر اگر چه به قدر نیم حبه باشد از جهت آنکه بزرگان
گفته اند * لا تقرض اخاك و لو حبة * فان القرض مقراض المحبة * یعنی قرض آخر کار دوستی و آشنائی
را می شکند و پیوند محبت را قطع می کند * به بخشش باش زایشان بار بردار * مساز از وام
داری شان گران بار * چنان زن لیک در بخشش گری کام * که بر گردن نباید بارت از وام * یعنی
بر دوستان خود بخشش مال بقدر وسعت خود کن چنانکه خود محتاج نگردی نه آنکه تمام مال خود را با ایشان داده
محتاج و وام دار مردمان شوی * برای دوستان جان را فدا کن * ولیکن دوست از دشمن جدا کن * که باشد
دوست آن یار خدائی * دلش روشن بنور آشنائی * یعنی ان دوست که من جان فدا کردن بوی ترا
امر کرده ام میدانی که کدام است آن دوست دوستی است که در ان این چند صفت که این پنج بیت مرقومه
بالا بر آنها مشتمل است موجود باشند اول آنکه یار خدای باشد یعنی یاری و آشنائی او محض برای خدا
باشد و دلش از نور المحبة منور باشد و طمع دنیاوی اصلا او را مد نظر نبود دیگر آنکه که وقتی که
درمانده و بیچاره باشی بتو پیش آید دگار و بار تو سرانجام نماید و پای تو از ان مشکل بر آرد دیگر از
عملهای محرم ترا باز دارد و بکارهای نیک ترا امر نماید و در آنچه بهبود و نیک نامی تو باشد کوشش کند * کشد
بار تو چون باشی گران بار * کند کار تو چون گردی زبان کار * بنا خوش کارها گیرد خوشت دست * کند
زاب النصیحت آتشت پست * ز آلایش جو گردد دستگیرت * بر آرد پاک چون مو از خمیرت *
تلمیح است بر قصه خمیر چین و آن اینست که در شهر چین معماران در تک خمیر سنگین یک موی را
اندازند چون آن خمیر بعد از چهل سال پخته می گردد آن موی مذکور را از زیر پاک و صاف جای از آلایش
بالا بر می آید آنگاه دانسته می شود که خمیر پخته شده است در ین هنگام از ان خمیر آوندهای چینی می سازند
این است موی از خمیر بر آوردن نه آنکه موی در خمیر ارد که پیچ و تاب خورده مانده باشد مراد است
که آن موی بر آوردن مشکل است و نیز احتمال دارد که همین موی خمیر آید مراد باشد که فی شرح
سکندرنامه در تحقیق تفسیر این بیت * گران سیم در سنگ شد جای گیر * برون آوریدش چو موی
از خمیر * بکار نیک گردد یاور تو * بکوی نیک نامی رهبر تو * یاور بمعنی یاری کننده و یاری دهنده

مدوار * ی * چنین یاری چو یابی خاک او شو * اسیری حلقهٔ فتراک او شو * فتراک با کسر دوالی را گویند که از زین آویزند بجهت آنکه چیزی را باو بندند * س * وگرنه روی در دیوار خود باش * به بزم اغیار و یار غار خود باش * ای یار گوشه خود باش * ز غمهای زمانه شاد بنشین * ز اندوه جهان آزاد بنشین * فراوان شغلها را اندکی کن * ز عالم روی خاطر یکی کن * ای در ذات واحد حقیقی و فرد تحقیقی کن * اگر باشد شب تا روز گر روز * بهر وقتی که باشد دل دردوز * وگر ناید ترا این دولت از دست * نشاید عار چکاری بخود بست * ای اگر دولت دل دوزی ورخدا از دست تو میسر نیاید بیکار و عاطل مباش بلکه مطالعه کتب دین کن * بکن زین کارخانه در کتب روی * خیال خویش را ده با کتب خوی * ای از دنیا اعراض کرده در کتابهای دین توجه کن * ز دانایان بود این نکته مشهور * که دانش در کتب دانسته در گور * انیس کنج تنهائی کتابست * فروغ صبح دانائی کتابست * در مدح و ستایش کتاب شروع کردند * بود بی‌مزد منت اوستادی * ز دانش بخشدت هردم کشادی * ندیم مغز داری پوست پوشی * بسر کار گویای خموشی * ندیم هم نشین بزرگان و حریف شراب * ح * مغز دار کنایت از باطنی بودنست و پوست پوش کنایت از داشتن جلد است چون کتاب مشتمل بر معانی ست و بر جلد نیز و بظاهر خاموش است و بحقیقت از روی دلالت بر معنی گویا و ناطق هم بنابران فرمود که کتاب ندیم است مغز دار و پوست پوش و ناطق باسرار و معانی و گویا برازهای پنهانی است و نیز حواس ظاهری خاموش * درونش هم چو غنچه از ورق پر * بقیمت هر ورق زان یک طبق در * عماری کرده از رنگین ادیم است * دو صد کل پیرهن در وی مقیم است * گل پیرهن کنایه از معشوق و اینجا مراد از ان الفاظ کتاب است و مراد از عدد دو صد کثرت است نه حصر الفاظ کتاب گویا معشوقانند که در عماری رنگین جلد اقامت دارند * همه مشکین عذاران توی بر توی * ز بس رقت نهاده روی بر روی * یعنی گل پیرهنان مذکور چون الفاظ بسبب ارقام یافتن بسیاهی سیاه رنگ باشند آنها را مشکین عذار گفت و چون روی هر لفظ کتاب بر روی لفظ دیگر می باشد آنرا روی بر روی نهاده گفت و رفت کنایت از الفت و محبت است ای الفاظ بسبب کمال الفت و محبت روی بر روی نهاده اند * ز یکرنگی همه یکروی و هم پشت * کز ایشان را نهد کس برلب انگشت * ای اگر کسی بر لب ایشان یعنی برلب الفاظ انگشت نهد و انگشت برلب نهادن کنایت از انشت که کسی را بحرف آورند * ی * یعنی بتکلم آرند و گویا کردانند دیگ دنگی کنایت از بی‌تفاوتیست و مصرع ثانی جمله شرطیه است و مصرعهٔ اول حال واقع شده ابیت از لفظ ایشان و بهت و وهم آیند و اعنی تو له به تغیر بر لطایف جزای شرط مذکور است معنی اگر کسی آن

الفاظ را بدرک و تأمل و مطالعه گویا و ناطق کرده‌اند و رحالی که از بی نفاقی هم روی و هم پشت اند آن
الفاظ لب کشایند به تقریر * به تقریر لطایف لب کشایند * هزاران گوهر معنی نمایند * ای بنگرانند و بناظر
و رآرند آن الفاظ ناظر و مطالعه کننده را * گهی اسرار قرآن باز گویند * گه از قول پیمبر راز گویند *
گهی باشند چون صادق ور وتان * بانوار حقایق ره نمونان * ای الفاظ کتب علم حقایق و معرفت و
تصوف * گهی آرند در طبی عبارت * به حکمتهای یونانی اشارت * ای الفاظ کتب علم حکمت * گهی از
رفتگان تاریخ خوانند * گه از آینده اخبارت رسانند * یعنی الفاظ کتب تواریخ * ای الفاظ کتب نجوم *
گهی ریزند از دریای اشعار * بجیب عقل گوهرهای اسرار * الفاظ کتب اشعار و نظم *
بهریک زین مقاصد چون نهی گوش * مکن از مقصد اصلی فراموش * ای دل دوزی در خدا که بالا مذکور باشد
گرت نبود بکلی سوی آن روی * مکن خالی از آن یاد تنگ و پوی * بر از دل چو بگشای لب خویش *
نخست از خیره سر آن بیندیش * چو آید از قفس مرغی بپرواز * دگر مشکل بود آوردنش باز * و دو بیت
تیره از میان زخارف * زبان مگشای در شرح معارف * زخرف بالضم زر و هرچه آراسته و آبدار
باشد مزخرف آراسته زخارف الدنیا آرایشهای وی * ح * و مصراع اول حال است از ضمیر مستتر
در مگشای یعنی زبان خود را در شرح اسرار معرفت و رموز عرفان الهی مگشای در حالی که دل تو تیره
و گوتاریکست از میان زخارف و بیانو * معارف کر چو موباریک باشد * چه حاصل زان چو دل تاریک
باشد * مکن با صوفیان خام یاری * که باشد کار خامان خام کاری * طریق پخته کاری رانده اند * بخامی میوه
از باغت فشانند * ای میوه را بخامی از باغ نوافشانند یعنی اگر تو با صوفیان خام و ناپخته صحبت داری
ایشان میوه خام و نارسیده را از باغ تو خواهند افشاند یعنی ترا در ضلالت خواهند انداخت * ز امثال
خویش آن میوه بریده * بماند تا قیامت نارسیده * منه دست تهی از سیم و از زر * بجز در دست پیر
کار پرور * یعنی دست خود را که خالی از سیم و زر باشد در هیچ جا و نزد هیچکس منه مگر در دست پیر کار
پرور یعنی پیری که کارهای دینی و دنیاوی مردمان را درست و آراسته میکند حاصل آنکه هر جا که روی
خالی از مال مرو مگر در جناب پیر و مرشد کامل خود که آنجا احتیاج مال نیست آنجا اعتقادی کامل باید تا
ترا گنج سعادت از وی حاصل شود و در بعضی نسخه پیر پرور واقع شده ای پیری که پرورش یافته
باشد از پیر * چو در دستش تهی دست ارادت * بدست آید ترا گنج سعادت * چو عیسی تا توانی
خفت بی جفت * مده نقد تجرد را ز کف مفت * خفت امر است از خفیدن نه از خفتن که امرش
خسپ می آید و جفت بضم جیم عربی زن را گویند و عیسی علیه السلام عزب و ناکدخدا و مجرد بودند
و هم چنین یحیی علیه السلام در میان جمله پیغامبران همین دو کس مجرد بودند باقی همه کس متاهل بودند

ز دیده خواب راحت دور کردن * به از هم خوابگی با جور کردن * به گلخن پشت بر خاکستر گرم * به از پهلوی زن بر بستر نرم * گلخن بالضم کاف فارسی روفته و خاکدان * ه * و در قوبه بضم یکم و فتح دوم مقامی که آنجا روفته اندازند * ف * پهلوی زن که بر بستر نرم باشد یا خود دیگی زن که بر بستر ... باشد اگر ترسی که ناگه نفس خود کام * بمیدان خطاکاری نهد گام * اشارت است سوی مسئلهٔ فقهی که النکاح عند التوقان واجب یعنی وقت غلبه شهوت نکاح لازم است * زن کردن نه بندیش بر پای * که تواند گر جنبیدن از جای * بدین نیت در هر زن که کوبی * صلاح نفس او جوئی نه خوبی * صلاح نفس بالفتح نیکی ضد فساد * ح * و خوبی بیای معروف مصدری خوبروی و خوش شکلی واو اشارت بزن است حاصل آنکه اگر برای تسکین شهوت نفس نکاح کنی رواست لیکن برای نکاح صالحه و نیک سیرت طالب نه معشوق و خوب صورت و هر زنی بکنی نیکی ذات و صفات آن زن بجو نه خوبروی آن زنی کش سرخ روی از عفاف است * همین کالکونه رویش کفاف است * عفاف و عفت پارسائی و باز ایستادن از حرام * ح * و کفاف بالفتح و اندازه روزگزار و هرچه مستغنی سازد از طلب فی الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفافا * ح * دران خانه جمال خور دارد * که از نامحرمش مستور دارد * بود قرب سلاطین آتش تیز * ازان آتش بسان دود بگریز * چو آتش بر فروزد مشعل نور * ازان می گیر بهره لیکن از دور * شعله بالضم زبانه و درخشان آتش شعل جماعت شعلیه ... سوزان شعل بضمتین جماعت مشعلة مشاعل جماعة * ح * مشعل نور مفعول برافروز دواقع شده ای زیادتی و بالای گیر دان آتش * ازان ترسم که چون نزدیک رانی * زنور زندگی محروم مانی * ای خود را یا فعل لازم است یعنی روی اگر تو نزد آتش روی یا خود را نزد آتش بری سوخته شوی و زنده نمانی * منه پا منصبی را در میانه * که عزل و نصب را گردی نشانه * منصب بفتح اول و کسر سیوم مرتبه و اصل و پای داشتن گاه و مناصب جمع آن * ف * میر نور الله در شرح گلستان می فرماید که منصب بفتح صاد مشهور است باقتضای ضابطه تصریف باید که بکسر صاد باشد بهرحال مراد اینجا منصبی است که از پادشاهان بانواع خدمات حاصل می شود چنانچه منصب داران را باشد و عزل بفتح بیکار کردن وجدا کردن و نصب بالفتح برپای کردن * ح * یعنی پای خود را در میان منصب پادشاهان منه و طالب منصب و خدمت سلطانی مشو که آخر عزل و نصب لازم حال تو خواهد شد * ز آسودن دران منصب بپرهیز * که گیرد دیگری دست که برخیز * ز منصب روی در بی منصبی نه * که از هر منصبی بی منصبی به * ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش * تواضع کن بهر جا پیشهٔ خویش * نخوت بالفتح بزرگی و نازو منی و غرور و تکبر * ف * و تواضع فروتنی و نرمی نمودن * ح * و پیشه بیای عجمی و یای تحتانیه مجهول و شین معجمه بمعنی شغل

وکار بود * ی * چو خوشه خویشتن را از سرکشی پاس * نداری مرنهد از ضربت داس * پاس
بمعنی نگاه داشتن * ی * و داس معروف و بمعنی داسه که بر سر خوشه جو و گندم نهند * ی * داسه
دو جهتهای سرتیز گویند که بر سر دانهای گندم و جو بود که در خوشه باشد * چو خود را او انه بر خاک
افکند خوار * ز خاکش مرغ برد از و بمنقار * طلب می کن بصد زار ارجمندی * ز تعظیم فرودان سربلندی
ارج بالفتح و سکون قدر و مرتبه دار جمند صاحب قدر و خداوند مرتبه را گویند چه مند بمعنی صاحب است
و خداوند * ی * و ارجمندی بیای معروف مصدری ارجمند شدن و فرودان بمعنی محقران و خوردان *
عدد را بین که چون از بخت فیروز * شد از تقدیم صفر افزونی اندوز * تقدیم پیش کردن و مقدم
داشتن و صفر بالکسر و سکون در لغت بمعنی خالی است و در اصطلاح خط مدور مجوف را گویند که به
شکل دایره خورد قبال عددی از عداد برای افزودن مرتبه عدد بنویسند چنانچه درین هندسه ده
١٠ * و هندسه بیست * ٢٠ * و اکنون درین زمان بجای مدور که صفر حقیقی اصلی همین است لفظ را
صفر قرار داده اند و غیراز نقطه متعارف نیست باین کیفیت * ١٠ * ٢٠ * و افزونی اندوز بمعنی جمع
کننده و حاصل نماینده افزونی و زیادت و این بیت تمثیلی و تایید آنست که بزرگان از تعظیم و تقدیم
محقران و خوردان سربلند و صاحب فضل و مرتبه می شوند چنانچه در مثالهای مرقوم عدد یک را یعنی
هندسه یک را که بنفسه به نسبت صفر بزرگ و کلان است به تقدیم صفر که خطی است مدور و بمعنی
مرتبه عدد ده در مرتبه عشرات حاصل شده است و هم چنین هندسه دو بسبب صفر عدد بیست گشت در
مرتبه اضعاف مضاعف حاصل گردد علی هذا القیاس * مکن وعده و گر کردی وفا کن * طریق بیوفائی را رها
کن * از آن حضرت که فیاض وجود است * خطاب اوفوا بالعهود است * قوله اوفوا بالعهود *
چو نادانان نه در بند پدر باش * پدر بگذار فرزند هنر باش * یعنی علم و هنر آموز و در خود کمال پیدا کن
و بزرگی اباواجداد بکار تو نمی آید و برابر بزرگ نمی گرداند * چو دود از روشنی بنود نشان مند * چه
حاصل ز انکه آتش راست فرزند * مکن یادش بجز در خلوت خاص * که سازی شادش از تکبیر و اخلاص
مراد از تکبیر درین جا الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر و لله الحمد گفتن است و از اخلاص
سوره اخلاص یعنی قل هو الله خواندن و ثواب آن به روح اباواجداد رسانیدن * چو پندی بشنوی از
پندفرمای * چو دانا بایدش در دل کنی جای * نه چون نادان ز یک گوشش در آری * ز دیگر گوش
بیرونش گذاری * نروید بی درنگی دانه از خاک * نیابد قطره ره در گوهر پاک * این بیت تمثیل بران
مضمون است که مفهوم می شود از قوله چو دانا بایدش در دل کنی جای * یعنی اگر پندی و نصیحتی از
کسی بشنوی آن را در دل خود مانند مردم دانا جای کنی و ثابت و قایم دار که بعد از دیر نفع و فایده

آن نصیحت ترا حاصل خواهد شد چنانکه دانه بعد از کاشتن بعد از دیر مدت او زمین می روید و قطره ابر نیسان بعد از وقوع در صدف پس از مدت گوهر می گردد * بباشد این مثل پوشیده برکس که کرد در خانه کس حرفی بود بس * مثل مشهور است که اگر در خانه کس است او را ۲ حرفی بس است یعنی اگر شنونده مرد باستعداد فهمیده و دانا او را حرفی از نصیحت و اندکی از پند کافیست العاقل تکفیه الاشارة مقصود ازین کلام آنکه اگر فرزند من عاقل و دانا و فهمید است او را همین قدر نصیحت که گفتم کافیست احتیاج نصایح زیاده نیست * چو دریای قدر جنبش نماید * ز بانگ غوک بی سامان چه آید * قدر بالسکون الحرکت اندازه خدای عز و جل برنده از حکم * ح * و آن نهنگ باشد پایه پرمایه و دانای قضا یعنی حضرت ملا جامی قدس سره گوهر تواضع سفته که خود را غوک بی سامان گفته حاصل آنکه ای جامی فرزند خود را نصیحت چه میکنی کار او را بقضا و قدر الهی حواله کن اگر دریای قضای ازلی جنبش نماید موافق قضا بظهور خواهد آمد از هر چو تو بی سامان چه بوقوع آید * همان به کاندرین دیر مجازی * کند فضل خدایست کارسازی *

در مخاطبهٔ نفس و ترقی دادن وی از حضیض خویشتن داری و خودپسندی بذروهٔ سکوتاهی و همت بلندی *

بکار پختگان روی آر جامی * مکن زین بیشتر در کار خامی * چه باشد پختگی آزاده بودن * ای از خود فنا شدن * بخاک نیستی افتاده بودن * نبینی زیر این زنگار گون کاخ * که از خامی است میوه بر سر شاخ * مادامی که میوه درخت خام است بسبب خامی بر سر شاخ درخت خود می باشد و وقتی که پخته و رسیده گردد بر روی زمین می افتد بی خوردن سنگ از دست طفلان شریر پس افتادگی و خاکساری علامت پختگی و نشان کمال است * بیفتد چون کند در پختگی روی * نخورده سنگ طفلان جفاجوی * ز خوان پخته کاران توشه گیر * ز سنگ انداز خامان گوشه گیر * لفظ خامان موصوف است و سنگ انداز که بمعنی سنگ انداز نده است صفت آن ای از خامان سنگ انداز گوشه گیر یعنی از جاهلان و نادانان که ایذا و تصدیع رساننده یک سو باش و با ایشان صحبت مدار و از پخته کاران و کاملان و دانشوران فایده و فیض و نفع حاصل کن برین تقدیر که ره برزای سنگ انداز باید خواند بالکه موقوف الا خر باید خواند و اگر انداز را بمعنی انداختن گیرند برین تقدیر سنگ انداز مضاف بخامان باشد و مکسور الآخر بود * طمع را از قناعت بیخ برکن * طلب را از توکل شاخ بشکن * قناعت بالفتح خرسندی و خوشنودی و بسندکاری نمودن بدانچه قسمت باشد * ح * ای بسبب قناعت بیخ طمع دنیاوی را برکن و بسبب توکل شاخ طلب دنیا را بشکن * بشهرستان همت بساز خانه * معزلت گاه عنقا آشیانه * عاذ یعنی از مردم دنیاوی از نظر خلق کم و غایب شو * زبان بگشای در مدح

زبونان * مخور رانیز بهر یک نان تنگ دونان * سر ران ملک را زن پشت پائی * قوی دستان
گیتی را قفائی * سروران یعنی سرداران و پشت پا زدن کنایت از ترک دادن است و کلمه زن در
مصرع دوم مقدر است ای قوی دستان گیتی را زن قفای و قفا بالفتح بمعنی پشت و بمعنی سیلی آید و
قفا زدن کنایه از رو تافتن و اعراض کردن است و بیزار شدن یعنی سرداران ملک را ترک
کن و در صحبت شان منشین و قوی دستان دنیا را رد کن و از ایشان اعراض گزین و روی
گردان و بیزار شو * نظر کن در فصول چارگانه * که میگردد بران دور زمانه * ببین یکسان بهار
پار و امسال * خزان هر دو را بنگر بیک حال * پار بیای عجمی سال گذشته را گویند * مص * و امسال
سال حال را خوانند * میان هر دو تابستان و دی نیز * برین منوال ممکن نیست تمییز * منوال بالکسر
بمعنی طریق و راه و مانند * مص * نمیدانم درین شکل مدور * چرا شادی بدین وضع مکرر * اگر چه
سحر آمیز باشد * طبیعت را ملال انگیز باشد * زیان بگذار و فکر سود خود کن * ز هستی روی در نابود
خود کن * هستی خود را که سراسر زیان و ضرر است بگذار و ترک کن و فانی شو که تا عین سود و نفع است *
درون از شغل مشغولان بپرداز * دل از مشغولی غولان بپرداز * مشغولان دنیا خالی کن غول
بالضم غین معجمه و واو مجهول نام نوعی از جن است که در شعاب کوهها و چاههای غیر معمول و دور از آبادانی
باشد و بهر شکل خواهد برآید و مردم را از راه ببرد تا هلاک سازد و نیز بمعنی حرام زاده آمده * مص *
و این جا بهر دو معنی راست می آید و در صورت لفظ غولان کنایت از اهل دنیاست که غول صفت اند *
فسون عشق در کوران میاموز * چراغ از بهر شب کوران میفروز * کوران جمع کور که ترجمه اعمی
بعید است و اینجا کنایت از کسانیکه دور از خدا هستند و از باری تعالی دور افتاده اند و بسبب
انهماک لذات نفسانی از راه معرفت بعید و مهجور گشته اند و از طلب او بازمانده اند و دل سیاه
و سخت شده چون ایشان را عشق الهی آموختن و داستان محبت حق تعمیم کردن عبث و بی فائده
است بنا بر آن می فرماید که اینها را فسون عشق میاموز که آموختن ایشان بمنزله افروختن چراغ است برای
شب کوران یعنی برای کسانیکه در شب بسبب مرض عشا که آن را شب کوری گویند کور و نابینا باشند
تهی دار از گزاف انفاس را پاس * که شرط رهروان آمد پاس انفاس * گزاف بکسر کاف عجمی هرزه
و بیهوده گفتن * مص * گزاف سخن بیهوده و کار عبث باشد و دروغ را نیز گویند و نفس بالتحریک
دم انفاس جمع آن * مص * و رهرو سالک خدا را گویند یعنی دمهای خود را از دروغ و کار بیهوده و عبث
نگهدار و بذکر حق و یاد مولی مشغول دار که شرط سالک راه خدا نگهداشتن دمهای خود است از
یاد غیر خدای تعالی * نفس کز روی آگاهی نیاید * مزید مسکان نشاید * مزید بالفتح افزونی * مص

مصدر است بمعنی زیادت یعنی دمی که در حالت آگاهی و یاد خدا نباید برای زیاده شدن و افزودن کشتن عمر
عمر کسانیکه از خدا آگاه و در یاد او نیستند نمی شاید یعنی چنین دم موجب افزونی عمر خدا آگاهان نمی شود *
چراغ زندگانی را بود نفت * دماغ عقل را دود تاسفت * یعنی آن نفس که از روی آگاهی نباید * جوانی
تیرگی برد از دیارت * منور شد ز پیری روزگارت * ای در جوانی بسبب سیاهی موها که در ان
می باشد تیرگی و ظلمت است و وقتی که جوانی بسبب آمدن پیری می رود تیرگی و ظلمت و سیاهی موها را
هم همراه خود می برد لهذا فرمود که جوانی رفت و همراه خود تیرگی و ظلمت را از دیار وجود تو برد از پیری
و سفیدی موی منور شد روزگار تو * برآمد ظلمت کوری ز دوری * برآمد نیر الشیب نوری * ای تمام
شد و بآخر رسید جوانی که ظلمت کوری و دوری از خدا بود و مضمون مصراع ثانی بعین حدیث است
حدیث قدسی الشیب نوری * از ان ظلمت ندیدی هیچ کامی * بزن در پرتو این نور گامی * ای از
تاریکی جوانی * بود زین گام ره آری بجانی * که از انجا بشنوی بوی وفائی * بشنوی اینجا بمعنی بوی آمده
و در جهانگیری آورده که شنیدن احیانا بمعنی شمیدن نیز یعنی بمعنی بوئیدن * چه رنگ آخر ترا از موسفیدی
چو دیده موسفیدی روسفیدی * رنگ فائده و نفع و خوشحالی * پس * بدل گردست زان رنگ
حجابی * بکن هم چون سیه کاران خضابی * در دل حجاب بودن کنایت از سیاهی دل است و عدم
تصفیه او و سیه کاران کنایت از گنهکاران و مردمان از حق است و زان رنگ اشارت بسفیدی
موی است و بکن بصیغه امر حاضر که مشتق از کردن است باید خواند نه بصیغه نهی چنانکه در بعضی نسخه
واقع شده و در اینجا امر به خضاب بطریق استهزا است چنانکه پیری سفیدریش را که در حال پیری
بعضی کار جوانان کند که شایان و لایق حال پیران نباشد بطریق استهزاء و سخریت گویند که ریش
خود را رنگ سیاه کن و از سر نو جوان باش و باید دانست که خضاب موی سیاه کردن آن کار اوباشان
و گنهکاران و شیوه غیر متقیان است زیرا که وی در شریعت حرام است و در احادیث بر ان وعید ها
واقع شده حاصل انکه اگر در جوانی که هنگام ظلمت و تیرگی بود دل تو سیاه ماند و تصفیه و نور معرفت الهی
در نگرفت جای داشت حالا که وقت پیری است جوانی از تو رفته و تیرگی وجود تو همراه خود برده و روزگار تو
از پیری منور شده و چشم تو در سفیدی پیری که نور حق است * بحکم الشیب نوری داخل شد باید که قدم
سعی زنی و بریاضت و مجاهده زدایش دل و روی خود و تصفیه قلب حاصل کنی و دل خود را بنور معرفت
الهی منور سازی و اگر حاصل نکنی و منور نسازی پس ترا از سفیدی مو چه فائده و چه حاصل است و اگر
ترا درین هنگام پیری و سفیدی مو هم بدان سیاهی و تاریکی در دل باقیست چنانکه در ظلمت جوانی بود و پس
باید که هم چو مردم اوباش موهای خود را خضاب کنی و ریش سفید خود را سیاه نمائی و توانا گردی.

رنگست درین بیت هم بمعنی فایده باشد برین تقدیر کلمه از ان اشارت بموی سفیدی است یعنی اگر
در دل تو از ان سفیدی موی همین فایده بود که سیاهی حاصل است وغیر سیاهی دل چیزی فائده ازین
سپیدی بدست تو نیامده است واند که از ان رنگ اشارت بفایده مذکور باشد اعنی رو سفیدی
و روشنی روی و اعمال صالح یعنی اگر در دل تو از ان فایده است که دل تو آن فایده را نیافت
و بدان نرسیده آن را بوقوع نیاور و بکن مانند سیاه کاران خضاب * ز پیری بر سرت برفی شکرف
است * وز ان غم گریه تو آب برف است * شکرف بکسر شین معجمه و فتح کاف فارسی و سکون
رای مهمله بزرگ و نیکو و محتشم و قوی و زیبا و باشکوه را گویند * ی * برف کنایت از موی سفید
است و آب برف کنایت از آب سرد یعنی بسبب پیری بر سر تو موهای سفید بسیار شد و بسبب
غم این سفیدی و از حسرت ظهور پیری گریه و اشک حسرت تو هم چو آب برف سرد است * در ان
گریه برای عذرخواهی * به آب برف شو از دل سیاهی * از آب برف مراد همان اشک سرد پر
از حسرت خود و در بعضی نسخ بجای مصرع اول بیت این مصرع دیده شده * ز ما گریان براه
عذرخواهی * سیاهی گر نه دانی شستن از دل * نه دانم زین سیه کاری چه حاصل * سیه کاری این
کنایت از نوشتن اشعار و کتابهاست یعنی این سخن شنجو خیث نو مقتضی این معنی است که بکری و از
تضیع عمر گذشته خود در جناب الهی عذرخواهی کن و دل سیاه خود را بجزع و فزع و ریاضت و عبادت
روشن نمائی و اگر این امور از تو درین سن هم بوقوع نمی آیند نمیدانم که ترا از تحریر کتاب و فکر شعر
چه فایده و نفع است * قلم بشکن که دست رعشه دار است * ورق بدر که فکرت هرزه کار است *
مولوی قدس سره خطاب با نفس خود میکند یعنی ای جامی اکنون که پیر شدی و قوای جسمانی و حواس
جسمانی تو ضعیف شد و دست تو مرتعش و قوت فکری تو بیهوده کار گشت از فکر شعر و نظم سخن
باز مان و قلم خود را بشکن و کاغذ را بدر و مشغول ما خدا باش و آنچه که ترا سود دهد حاصل کن * چراغ
فکر را تابی نمانده است * ریاض شعر را آبی نمانده است * نه بینم از چنان فرخنده باغی * ترا در دست جز
پای کلاغی * بدین پا راه طاووسان چه پوئی * خلاص از جنس محبوسان چه جوئی * فرخنده باغ کنایت از
همان ریاض شعر مذکور است و پای کلاغ کنایت از قلم است که شکل پای زاغ قلم کتابت بسیاه و خشک
می باشد و طاوس معروف و مردم خوب بلغت شام * ح * و طاوسان درین جا کنایت از حوران جنا
و اولیاست و جنس محبوسان کنایت از دنیاست که آنحضرت صلعم فرموده الدنیا سجن المؤمنین و جنة
الکافرین حاصل آنکه ای جامی تو که اشعار می نویسی ترا ازین ریاض شعر چیزی فایده و نفع حاصل
نمی بینم وغیر از قلم که هم چو پای کلاغ است در دست تو بنظر نمی آید پس ازین پای کلاغ راه طاووسان

خدا چه می بوی و بدین پای کلاغ رهائی از دنیا چه می جوئی یعنی اگر تو گمان خیال میداری که این تحریرها
موجب نجات و خلاصی از دنیا و وصال خدا است هرآئینه این خیال فاسد است باین پای کلاغ هیچ کس به
خدا نرسیده و از قید دنیا نرهیده است تو با این پای این معنی را چه طلب می کنی و بعضی گویند که کلاغ پای
کنایت از شاعران است برین تقدیر مضمون هر مصرع علحده باشد * خلاصی جستن است از وهم پندار
ز تحریر سطور و نظم اشعار * خلاصی را بیای مجهول زایده باید خواند چه خلاص خود مصدر است بمعنی
رها شدن و الحاق یای مصدری بمصدر و خلاصی خواندن خارج از قانون است و جستن بفتح جیم است
بمعنی رستن و رها شدن و وهم بالفتح و سکون رفتن دل بسوی چیزی بی قصد * ج * و قوله ز تحریر
سطور معطوف است بر وهم بر تقدیر عاطف حاصل آنکه خلاص از جنس محبوسان عبارت است
از رستن و رها شدن از خیال موهوم هستی خود و دانستن خود خود را و رها شدن از نوشتن سطور
کتاب و ترتیب دادن اشعار و فی بعضی نسخ نه تحریر سطور و نظم اشعار وهو الاوضح * نظامی کو
در نظم دل کشایش * گلهای طبع نکته زایش * درون پرده اکنون جای کرده * در و مانده همه
بیرون پرده * نیابد بهره از پرده باشد * جز از سری که با خود پرده باشد * ندارد آن سر الا من اتی
الله * بقلب سالم ما هو الله * یعنی نمیدارد آن سر را که نظامی آنرا با خود در عالم غیب برد و بدان
اسباب و بهره و بر ناجی نشد مگر کسی که آورد در جناب خدای تعالی دلی سالم و تمام و مامون
و محفوظ از چیزی که سوای ذات خداست و آن سر عبارت از راه معرفت الهی ست که محل آن غیر
چنین دل مذکور نیست و درین بیت تلمیح ست بدین آیه کریمه قوله تعالی * یوم لا ینفع مال ولا بنون
الا من اتی الله بقلب سلیم * و هر سه بیت لاحق بیان و تفسیر صفت قلب مذکور است یعنی آن قلب
سالم عبارت از دلی است که آن دل ازین دنیا میان و قصد ذات حق کرده باشد و در حقیقت بجمله
حق پیوسته بود * ولی کرده ازین پی غول تنگ * سوی قسمت سرای قدس آهنگ * پی غول
بفتح بای فارسی و ضم غین معجمه بمعنی گوشه و کنج خانه باشد * ستی * و قسمت بالضم فراخی
مکان * ج * ازین دام گرفتاران رمیده * بزیر دامن عرش آرمیده * درون از نقش کثرت پاک
شسته * ز کثرت مرد وحدت باز رسته * و ازین دام گرفتاران دنیا رمیده و زیر عرش خدا رمیده و
آرمیده باشد و خود را فنا کرده بقا با وحدت اگر جوید باشد و باطن خود را از لوث کثرت شسته باشد و
از عالم کثرت در وحدت رفته باشد اکنون شمه از حقیقت دل باید نوشت دل پیکر قاب و میانه
هر چیزی و در اصطلاح صوفیه منقول لطیفه است ربانی و روحانی او حقیقت انسان است و مدرک و عالم
و عارف و عاشق و مجذوب و صاحب همون است هر که دل را دریافت خدا را دریافت و هر که

بدل رسید او بهذا رهید دانی که دل چیست و کجاست دل منظر خداست و مظهر جلال و جمال کبریاست
و منظور لطف الهی است و چون قالب رنگ دل گیرد و همرنگ دل شود قالب نیز منظور الهی شود
القلب هو العرش والصدر هو الکرسی * هر ان قالب که رنگ روح گیرد * یقین میدان که او هرگز نمیرد
و آن پاره گوشت صنوبری شکل که در جانب چپ سینه می باشد خون سیاه آن معدن روح
آن معدن روح است این قالب را بهایم و طیور هم دارند این دل نیست * دل یکی خانه ایست ربانی
خانه دیو را چه دل خوانی * ف * انتهی ما فیه الحدیث القدسی قال الله تعالی انا خلقنا فی الجسد مضغة
فی مضغة قلبا وفی قلب فوادا وفی فواد سرا وفی سر خفا وفی خفا اخفی وفی اخفی انا * به پهلوی خود این دل را
نیابی * چه باشد گر ز خود پهلو نیابی * پهلو تافتن کنایت از ترک کردن و روی برتافتن و گریختن و اجتناب
نمودن بود یعنی اگر چنین دل که صفتش بالا مذکور شد نزد خود نمیدانی چه مضایقه و چه باک است که ترک
خودی خود کنی و عادت نداری همه کار و بار خود را گذاشته مردی عارف کامل صاحب دل متوجه شوی و از
از خدمت وی آن دل موصوف مرقوم را بدست آری و کامیاب شوی * تهی پهلو بردی کاردانی *
میان کاردانان پهلوانی * صفت مرد است یعنی آن مرد کاردان باشد و در میان کاردانان ای مردم
کاردان پهلوانی باشد یعنی محکم و استوار * چه خوش گفت آن دل او گنج دانان * که باشد روز
داری صرفه تان * گنجدانان جمع گنجدان است یعنی جای گنج در جهانگیری آورده که از کلماتی که مفید
ظرفیت باشد کلمه دان است مانند قلمدان و سرمه دان و صرفه بعضی نسخ صحیح دلی گنج عرفان واقع
شده است و مراد از دلی گنج دان حضرت عبدالله انصاری است که فرموده روزه داشتن صرفه
نان است و نماز گذاری کار بیوه زنان و دل بدست آوردن کار مردانست * همی آید نماز از پیرزن پیر
که باشد شیوه او عجز و تقصیر * ولی گر مرد راهی دل بدست آر * که پیش کاردانان این بود کار
چنان دل را که شرحش با تو گفتم * بوصفش گوهر اسرار سفتم * بجو از پهلوی پیر مکمل * که این باشد
بدست آوردن دل * یعنی مراد از دل بدست آوردن در کلام حضرت عبدالله انصاری رحمة الله
علیه بدست آوردن همین دل موصوف مرقوم است از نزد مرشد کامل مکمل نه غیر آن *
خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی الی یوم القیام بحرمة النبی و
آله و اصحابه * بحمد الله که بر رغم زمانه * به پایان آمد این دل
کش فسانه * پایان آخر هر چیز و کرانه را گویند * مس * دلم کز نظم سنجی در عنا بود * ز فکر قافیه
در تنگنا بود * بیفکند از کف فکرت ترازو * نشست از نظم سنجی سست بازو * ز دیوار فراغت بافت
پشتی * براه نرمی آمد از درشتی * سرم برداشت از زانو گرانی * بیباک شد خاطر از بار نهانی *

آن فارس مرکب انامل * که گردی از حبش در روم منزل * بروم از عقد مشکین ماندی اثرها *
بکاغذ دادی از غایب خبرها * پی راحت ز مرکب شد پیاده * دراز افتاد بی عهد و جاده * فارس بکسر
رای مهمله بمعنی سوار * ح * و حبش بفتحتین نام ولایتی است که ساکنانش سیاه رنگ باشند بخلاف
ولایت روم که ساکنانش سفید فام اند و حبش درین جا کنایت از دوات و سیاهی است
و روم کنایت از کاغذ است و انامل سرانگشتان و اثر بفتحتین نشان * ح و درینجا اثر کنایت از الفاظ
و حروف است که همه آثار و نشانهای قلم اند و پی در بعضی نسخ زایده است و لفظ قلم مبتدا است و قوله
آن فارس مرکب انامل الی قوله بکاغذ دادی از غایب خبرها صفت و بیان حال قلم است و قوله پی
راحت ز مرکب شد پیاده خبر مبتدا است حاصل آنکه قلم که آن سواری بود که مرکب او سرانگشتان
بود و از حبش دوات و سیاهی بروم کاغذ منزل می نمود و بکاغذ ها نشانهای آن قلم که الفاظ
و حروف اند باقی ماند و خبرهای غایب را حاضر می کرد و بمعرض اظهار و بیان می آورد اکنون آن قلم که
صفتش مذکور شد از مرکب خود فرود آمد و بر زمین دراز افتاد برای راحت حاصل کردن *
ز دست قلم زن تارکش پست * نه کزلک را بدو در حرز نشن دست * قلم زن کنایت از کاتب
و نویسنده است و کزلک بکاف عجمی مفتوح و سکون زای معجمه و کسر لام نوعی از قلم تراش باشد
که سر آنرا برگشته و دنباله اش سازند بیشتر از ولایت مصر آرند * ی * و سر قلم بدست کاتب
هنگام نوشتن پست و نگون می باشد یعنی اکنون قلم که بر زمین افتاد و از نوشتن باز ماند از سرنگونی
و پستی سر و سرزنش کارد نجات یافت * دوات آن طبلهٔ مشک خطای * بامداد قلم در مشک
سای * دهان طبله را از مهری از موم * که به باشد دهان طبله مختوم * خطا نام ولایتی است مشک خیز
و ختم بالفتح و سکون مهر کردن و مختوم مهر کرده شده و بعد فراغ از نوشتن عادت است که دوات
را بموم بند می کنند و یا در خطای برای نسبت است و در مشک سای برای مصدریت یعنی مشک
سودن حروف سیاه از سیاهی بود و قلم بر کاغذ آمدن بمنزله مشک سودن است گویا دوات بمدد
قلم بر روی کاغذ مشک سائی میکند و لفظ دوات مبتدا است و باقی بیت صفت آن و لفظ در که در بیت
دوم است خبر آن یعنی دوات که وی طبلهٔ مشک خطای است و هنگام تحریر باعانت قلم و مشک
سای بود حالا در فراغ و عدم تحریر بر دهان آن طبله را بمهر موم زد از برای آنکه دهان طبلهٔ مشک مختوم
بسته بهتر است یعنی آن دوات اکنون دهان خود را بمهر موم بسته و بند کرد و از مشک سائی موقوف
ماند * و رقهای از پریشانی رهیدند * بدامن پای جمعیت کشیدند * بستان گل دو صد برگ است و
یک پوست * که تا گلی برکند ز نشان تنگ پیوست * تا گلی برای آنکه تا گلی را برکند و دور نماید،

ازان دو صد برگ پوست را * چو گل هردم رواجی تازه شان باد * ز پیوند بضاعت‌شیرازه شان باد *
کتابی این بکلک صدق مرقوم * بنامی عاشق و معشوق موسوم * وسم نشان کردن و داغ کردن * رح
زنامش طوطی آسایم شکرخا * چو بردم نام یوسف با زلیخا * بنام ایزد چه خرم نوبهار است * که تو باغ
ارم را خار خار است * ای رشک و حسرت است * بو بهر داستانی بوستانی * بهر بستان ز گلریزان
نشانی * هزاران تازه گل در روی شگفته * دو صد نرگس بخواب ناز خفته * تازه گل کنایت از
مضمونهای تازه و معانی رنگین این کتاب است * چمنهای معانی شاخ در شاخ * عبارا تش نوا سنجان
گستاخ * مراد از چمنها و درختهاست بقرینه تلازم شاخ از قبیله ذکر محل و اراده حال و شاخ در شاخ
بمعنی گوناگون * ه * و گستاخ بالضم بمعنی دلیر و نوا سنجان که بمعنی نغمه و آواز کنند کنایست از
جانورانست یعنی درختان معانی این کتاب گوناگون است و عبارت این کتاب بمنزله جانوران و مرغان
گویاست که بدلیری خود نغمه و آواز می کنند * خط مشکین او بر لوح کافور * چو در پای درختان سایه و نور
خط مشکین کنایت از خط سیاه این کتاب است که بسیاهی مرقوم شده و لوح کافور کنایت از
کاغذ سفید است یعنی خط سیاه این کتاب بر کاغذهای سفید چنان بنظر می آید و نمودار می شد که گویا
زیر درختان بسبب عکس آفتاب سایه و نور می باشد * هر آن حرفی که در وی چشم دار است * ز
معنی موج زن یک چشمه سار است * سار بمعنی جای و مانند * ه * بدانکه در حروف تهجی بعضی حروفها
را چشمه دار گویند و آن چند حرف اند که بصورت چشم اند چنانکه صاد و ضاد و طا و ظا و فا و قاف وغیره
در وسط کلمه واقع شوند و ناظم می فرماید که درین کتاب من هر حرفی که چشم دار است آن حرف گویا
یک چشمه ایست مملو و لبریز که از معنی آید ار که موج معنی می زند * بهر سو صد ولی از چشمه ساری *
پر از آب لطافت جویباری * خوش آن ره رو که بخت ساز کارش * نشاند بر لب آن جویبارش * نظر
در آبش از دل غم بشوید * غبار خاطر در هم بشوید * ز جانش مرزند سرو قائی * ز جیب آرد
برون دست دعائی * برای مصنف عایه رحمه و الغفران * ز موج بحر الطاف الهی * کند این تشنه لب
را قطره خواهی * چو آرد تازه گلها را در آغوش * نگردد باغبان بروی فراموش * باغبان کنایت از
مصنف است که نشانده گلهای مضامین است در باغ این کتاب * قلم نساجی این جنس فاخر *
رسانید آخر سالی باخر * که باشد بعد ازان سال مجدد * نهم سال از نهم عشر از نهم صد * قلم بالتحتین
خامه تراشیده * ب * نساجی جامه بافی و بای آن مصدریست که بالحاقش تای نساجه افتاده *
جنس بالکسر یکنوع از هر چیزی که در وگونها باشد فاخر گرانمایه و نیکو و آخر پسین * ح * مجدد بفتح دال
مشدد نو کرده شده * ح * و قلم مبتدا است و خبرش رسانید و آن فعل ماضی متعدی است فاعلش ضمیر

مستتر راجع بناظم و نساجی مضاف باین جنس مفعول گشتن مقدم است بر او و این جنس مضاف الیه نساجی و لفظ این اسم اشارت است برای مشار الیه قریب و آخر مضاف بسالی ظرف و مفعول فیه رحمایند ه است و باخر متعلق او ست و مراد از آخر اول که مضاف بسالی است ماه ذی حجه است یعنی گذشتن آن زیرا که ابتدای سال هجرت علی صاحبها افضل الصلوة و اکمل التحیات غرهٔ محرم الحرام و انتهای آن سلخ ماه ذی حجه است و مراد از آخر ثانی خاتمه و پایان این کتاب علی نصاب است و جنس موصوف و فاخر صفت آنست و مراد از جنس فاخر درین محل جامه گرانمایه و قیمتی است و نساجی و جنس فاخر باین اراده باهم از الفاظ متناسبه اند و مراد از نساجی ثبت نمودن و این جنس فاخر اشارت باین کتاب سطات است و در آخر لفظ سالی که یای مجهول است بایای تنکیر است برای صفت و او موصوف است و بیت ثانی صفت آن و کاف که صدر مصراع اول بیت ثانی است جهت بیان و صفت است و باشد فعل مستقبل لازم است بمعنی بوجود آی هستی پذیر خواهد شد یا یافته خواهد شد یعنی بوقوع خواهد آمد و فاعل آن سال ثانی موصوف بمجد و ست و بعد ظرف و مفعول فیه آنست و از ان مرکب از لفظ از و لفظ آن که اسم اشارت برای مشار الیه بعید است متعلق ثابت است بوده حال است از لفظ بعد یا صفت و مشار الیه سی لفظ سالی که در مصراع ثانی بیت اول است و نهم از سال مجد و بدل واقع شده یا عطف بیان او و از نهم عشر متعلق ثابت است گشته حال است از نهم سال یا صفت آن و از نهم صد متعلق ثابت است شده حال است از نهم عشر یا صفت آن و مظهر است که مراتب اعداد چهار است احاد و عشرات و مات و الوف احاد جمع احد بفتحتین است بمعنی یک و عشرات جمع عشره بفتحتین بمعنی ده و مات بمد جمع مات بفتح همزه بمعنی صد و الوف جمع الف بالفتح بمعنی هزار و عشر مرکب است از ده احد و مات از ده عشر و الف از ده مات و هر یک از ده احد عشر و ده مائته و ده مائته الف باعتبار افتادن او در مرتبه و محل خود نام قاعده دارد که هنگام افتادنش در ان مرتبه و محل بر او اطلاق می کنند یعنی یکم و دوم و سیوم و چهارم و پنجم و ششم و هفتم و هشتم و نهم و دهم و علی هذا التقدیر معنی بیاتین چنانست که قلم بخت نمودن این کتاب فصاحت انتساب را رحمایند در وقت گذشتن ماه ذی حجه آن سال بخاتمه و پایان که بوقوع خواهد آمد بعد از ان سال نوکه همین که نهم سال است در حالی که ثابت است آن نهم سال از نهم عشر در ان حالی که ثابت است آن نهم عشر از نهم صد یا چه طور نهم سال که ثابت است از نهم عشر چه طور نهم عشر که ثابت است از نهم صد ای بوقوع خواهد آمد بعد از ان سال نو همین که هشت صد و هشتاد و نهم سال است و سالی که بعد از ان هشت صد و هشتاد و نهم سال بوقوع آید هشت صد و هشتاد و هشتم است حاصل آنکه قلم ثبت نمودن این کتاب بلاغت قباب را رحمایند در وقت

گذشتن ماه ذی حجه و هشت صد و هشتاد و هشتم سال از هجرت پیغمبر ﷺ بخاتمه و پایان و اختتام
رسید * بگرفتم بیت بیتش را شماره * هزار آمد و لیکن چار باره * یعنی هر یک بیت این کتاب
را شمار کردم یعنی چهار هزار بیت است * خداوندان مردان ره عشق * نهاده رخت در منزل
گه عشق * مردان یعنی ببرکت مردان راه عشق الهی و مصرع ثانی صفت مردانست * که بادا این نو
عروس از حجلهٔ غیب * تهی دامان و جیب از وصمهٔ عیب * مبارک بر شه و ارکان دولت * غضنفر
پیلتان و شیرصولت * یعنی این کتاب مبارک باد بر بادشاه عصر من و وزیر و امرایان او که ارکان دولتش
هستند و مصرع ثانی صفت ارکان دولت است * بتخصیص آن جوانمردی کش از دیر * نسب چون نام
باشد شیر بر شیر * نسب بفتحتین اصل و گوهر و آنچه بدان بازخوانند * ف * و مراد از جوانمرد که
بتخصیص آنرا دعا کرده وزیر او بادشاه است که نام میرعلی شیر بود و این نام شیر بر شیر است از آنکه
یک شیر خود ملفوظ می شود و دیگر لفظ علی که آن هم شیر است که لقبش اسد الله است یعنی شیر خدا است
حاصل بیت آنکه چنانکه نامش شیر بر شیر است هم چنان نسب وی از قدیم شیر بر شیر است یعنی هر یک
از آبا و اجداد او بهادر و دلیر و شیر صفت است * ز بس در بیشهٔ مردی دلیر است * ز مردان
جهان نامش دو شیر است * یکی در از در دوران کننده * یکی سرپنجه باگوران زننده * لفظ در بالفتح
بود و معنی بستن و متعارف است یکی چوب بهار را گویند که بر در دروازه است میکنند که آنرا بهندی چوکهت گویند
دوم بمعنی دروازه که در آن چوب بهار مذکور می بندند و درین جا از در را اول معنی اول مراد است و از در دویم
معنی دویم و دوران بالضم دال جمع دور ترجمه بعید است و این جا کنایت از کافران است که دور
بعید اند از اسلام و دین خدا گوران جمع گور بضم کاف عجمی و واو مجهول بمعنی خر دشتی و حمار صحرائی
منقول و مشهور است که حضرت مرتضی علی کرم الله وجهه در جنگ خیبر بقوت جنانی و تائید الهی دروازه
قلعه خیبر را برکنده بود و حاصل آنکه از بس که آن جوانمرد یعنی میرعلی شیر در صحرای مردانگی بسیار
دلیر بود از میان همه مردمان دلاوران جهان نامش دو شیر شد یعنی اسمش مرکب از دو شیر گشت
یکی از آن دو شیر آن شیریست که در را از دروازه کفار برکنده بود در جنگ خیبر یعنی علی رضی الله
عنه و دیگر از آن شیریست که با گوران و چهارپایان صحرا پنجه می زند یعنی همین شیر که در صحرا و دشت
می ماند * برسم تعمیه زان بردمش نام * که ماند دور از آن اندیشهٔ خام * رسم بالفتح و سکون
آئین * رح * و تعمیه پوشیده داشتن و معما گفتن و زان بمعنی برای آن و بنابر آن و ضمیر شین عاید بجوانمرد
مذکور است و اشارت کلمه از آن بجانب نام چون مصنف رح در ابیات سابق نام علی شیر وزیر صریح

و ظاهر نگفته است بلکه بطریق تعمیه آورده بنابران ودین جامی فرماید وعقده از ان می نماید که من بطریق تعمیه نام آن گوهر را برای آن گفته ام تا اندیشه و فکر عوام از ان دور ماند مگر کسی که از خواص باشد معما را دریابد آن کس این نام را معلوم کند و الا فهم و قوت مدرکه هم نمی تواند که دریابد این نام را * وگرنه کی توان از فهم و ادراک * بصد حقه نهفت این گوهر پاک * حقه بالضم و تشدید آنرا گویند چوبین که دران مروارید و گوهر نگاه دارند بهندوی ڈبیه گویند و لفظ توان مربوط است بکلمه نهفت و صفت نهفت متعدی و لازم هر دو می آید حاصل آنکه من که نام وزیر را بطریق تعمیه ذکر کرده ام محض برای آن کرده ام که نام آن از فکر و فهم عوام الناس پوشیده و پنهان ماند و گرنه کی توان نهفت و پنهان توان کرد این گوهر پاک نام او را در صد حقه از فهم و ادراک یعنی از قوت مدرکه فهم آن پوشیده و پنهان نخواهد ماند اگرچه آن را در بسیار معماها پنهان کنند خواص که اهل علم و فهم و ادراک اند آنرا البته از میان صد معما خواهند دریافت از ایشان پنهان داشتن آن ممکن نیست لیکن از عوام که فهم و ادراک نمی دارند پنهان خواهد ماند و دیگر معنی این بیت آنکه دیگر غرض و مقصود من از تعمیه پنهان داشتن از فهم عوام نبودی بمقتضای فهم و ادراک کی توان پوشید این گوهر پاک را در صد حقه معنی این نام وزیر من بحدی روشن و مشهور و متبادر الی الافهام است که اگر کسی آن را در معما پنهان کند عقل تقاضا کند که آن نام در صد معما پوشیده ماند * کند در شعر طبعش موشکافی * وزان موی که کاوش شعر باقی * امی شعر باقی کند * نهد زین شعر مشکین دام دلها * دهد زین شهد شیرین کام دلها * دل عشاق ازان یک مانده در بند * لب خوبان ازین یک در شکرخند * ذکرش ختم شد این زوشن انفاس * بسان نور منزل ختم برناس * نور منزل کنایت از قران مجید است که بر لفظ ناس ختم شده و هو قوله تعالی من الجنة و الناس * یکی در بارگاه آدمیت * جز او کم یافت راه محرمیت * همیشه تا عطای دو عالم * کند طبع پریشان شاد و خرم * چنان دل باد ای عالمش باد * که ناید از عطای عالمش باد * سخن را از دعا دادی تمامی * بامرزش زبان بگشای جامی * سیه کاری مکن چون خانه خویش * بشوی از چشم پرخون نامه خویش * ای نامه اعمال خود را * ازین صحرا جواد خامه پی کن * وزین سودا سواد نامه طی کن * جواد بالفتح اسپ تیز رفتار آمده * ز * سواد بالفتح تجارت و خیال و مایه پیوست که در دماغ افتد از ان خیال فاسد زاید خلل دماغ آرد و قیل اندیشه و حرارت و شوریدگی و سواد نواحی و گرد برگرد شهر و ضد بیاض * ف * زبان را گو مشغول خاموشی ده * که بهتر از هرچه گویی خاموشی به * تمام شد شرح عجیب * الحمد لله والمنة که شرح لنگادهمی بشرح عجیب بتاریخ بست و یکم شهر محرم الحرام

۱۲۸۳ هجری قدسی علی صاحبها الصلوة والسلام اضعف العباد شیخ عبدالکریم باهتمام شیخ قادر بخش صاحب بمطبع قادریه در محله سیاکده بقالب طبع در آورد *

فهرست لغات بتمیز حروف تهجی *

اختیارات بدیعی	بدیع	ادات الفضلا	ات	انیس العشاق	ق
برهان قاطع	ع	بحر الفضایل	یل	بحر الجواهر	بر
تحفة السعادت	ت	تاج	ج	تفسیر حسینی	حی
تفسیر المدارک	تک	دستور العمل	دل	روضة الاحباب	رب
شرفنامه	ه	شرح نصاب	شب	شرح عرفی	شی
شرح سکندرنامه	شه	سکندری	سی	صراح	ح
حل اللغات	حل	فرهنگ جهانگیری	ی	فرهنگ مثنوی مولوی معنوی	فی
فرهنگ ابوالفضل	فل	فیروزشاهی	فز	فتاوی برهانیه	فه
فتاوی سراجیه	جیه	عین المعانی	می	قاموس	س
قهستانی شرح نصاب	قب	قیصری	قی	قصص الانبیا	نا
قنیه	قه	کشف اللغات	ف	کنز اللغات	
کشف الحقایق	کق	کنز العباد	کد	لسان الشعرا	
لطایف اللغات	لف	منتخب اللغات	ب	مدار الافاضل	ل
مجمع الفرس	س	مدارج النبوة	مه	مجمع الانساب	مب
مفاتیح العلوم	م	مهذب	مهب	نصاب	نب
صحاح	صح	مجمع المحمودیه	مت	زفان گویا	زا

آخری درج شدہ تاریخ پر یہ کتاب مستعار
لی گئی تھی مقررہ مدت سے زیادہ رکھنے کی
صورت میں ایک آنہ یومیہ دیرانہ لیا جائے گا۔

کتب خانہ
جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس تعلیمات، مجلس انتظامی، مالی، شعبہ جات و نصاب بیک وقت پانچ کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذہ جامعہ عثمانیہ و کلیات متعلقہ و نیز عہدہ داران جامعہ و اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ماہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے ایم اے، ایل ایل بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ تین کتابیں، اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ دو کتابیں ایک ہفتہ کے لیے اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو فی کتاب ایک آنہ یومیہ کے حساب سے جرمانہ لیا جائے گا۔

۵۔ بشرط ضرورت کتابیں کسی وقت بھی واپس طلب کی جا سکتی ہیں، کتاب کا ادا کرنا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم ہو جائیں یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان بنانا یا لکھنا منع ہے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں باہر نہیں دی جا سکتیں۔ فقط